



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

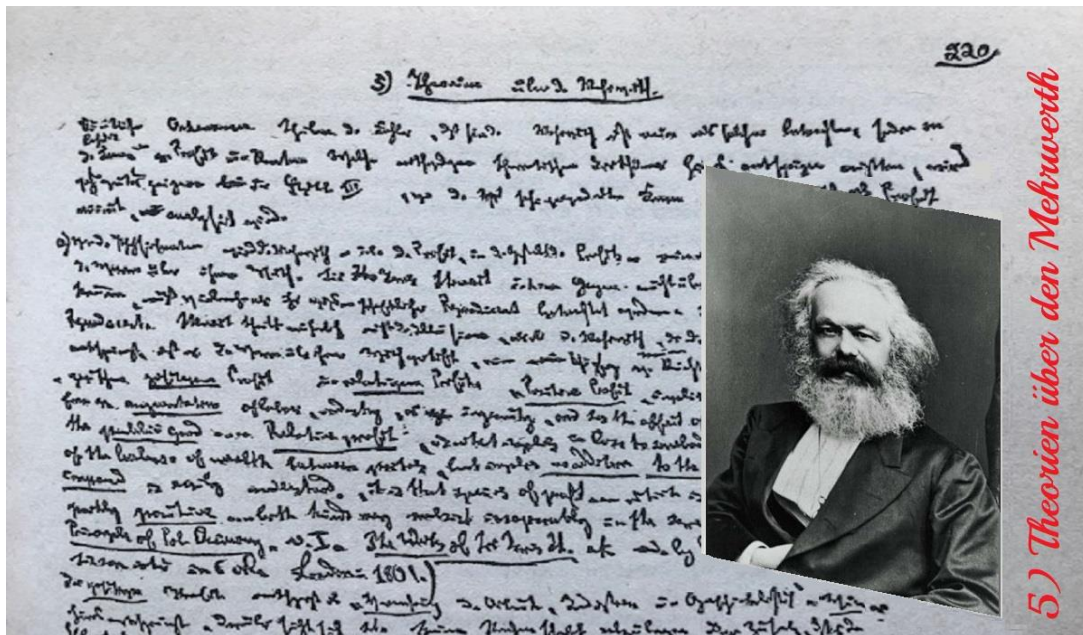
نظریه‌های ارزش اضافی

(جلد اول)

دستنوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی



[فهرست دستنوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»^۱]

دفتر ششم (صفحه‌ی توی جلد) [VI-219b]

محتوای دفتر ششم:

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی^۲

الف) سر جیمز استوارت

ب) فیزیوکرات‌ها

پ) آ. اسمیت

دفتر هفتم (صفحه‌ی توی جلد) [VII-272b]

[محتوای دفتر هفتم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت (ادامه)

^۱ این فهرست دستنوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» را مارکس روی جلد دفترهای ششم تا پانزدهم نوشته است. در برخی از این دفترها، فهرست پیش از خود متن نوشته شده بوده است؛ این نکته را می‌توان از روی اصلاحاتی دریافت که مارکس پس از نوشتن تمامی یک دفتر، در برخی از فهرست‌ها اعمال کرده است. فهرست دفتر چهاردهم دربرگیرنده‌ی بخش‌های بسیاری است که در این دفتر نیستند، بلکه نمایان‌گر طرحی هستند که مارکس در دفترهای چهاردهم، پانزدهم و هیجدهم به آن جامه‌ی عمل پوشانده است. (ویراست MEV، [۱])

^۲ پیش از عنوان «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، مارکس عدد ۵ را نوشته است. این عدد نشان‌گر پنجمین و آخرین بخش نخستین فصل درباره‌ی سرمایه است که مارکس قصد داشت آن را بلافاصله در ادامه‌ی نخستین دفتر «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کند. مقدم بر این بخش پنجم، فقط سه بخش در دفترهای ۱ تا ۵ آمده است: ۱) دگرذیسی پول به سرمایه، ۲) ارزش اضافی مطلق و ۳) ارزش اضافی نسبی. در دفتر پنجم، صفحه‌ی ۱۸۴ دستنوشته‌ها، مارکس به این نکته اشاره می‌کند که «بعد از ارزش اضافی نسبی باید به ارزش اضافی مطلق و نسبی در ترکیب‌های گوناگون پرداخت.» این پژوهش باید سازنده‌ی بخش چهارمی باشد که در آن زمان هنوز نوشته نشده بود. بنابراین مارکس مستقیماً به بخش پنجم، همانا بخش «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» می‌رود. (ویراست MEV، [۲])

پژوهش در این باره که چگونه ممکن است سود و کارمزد^۱ سالانه، کل کالاهای سالانه را، که علاوه بر سود و کارمزد شامل سرمایه‌ی ثابت نیز هستند، بخرند.

دفتر هشتم (صفحه‌ی توی جلد) [VIII-331b]

[محتوای دفتر هشتم:]

(۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت (بخش پایانی)^۲

دفتر نهم (صفحه‌ی توی جلد) [IX-376b]

[محتوای دفتر نهم:]

(۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت. بخش پایانی

ت) نکر^۳

دفتر دهم (صفحه‌ی توی جلد) [X-421c]

[محتوای دفتر دهم:]

(۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کنه.

ج) لانگه^۴

ج) برای^۵

¹ Salair

^۲ واقعاً معلوم شد که این مرحله از کار، «پایان» نیست، بلکه ادامه‌ی بخش مربوط به اسمیت است. پایان این مبحث در دفتر نهم است. (ویراست MEV، [۳])

³ Neker

⁴ Linguet

⁵ Bray

ح) آقای رُدبرتوس. حاشیه. نظریه‌ی تازه‌ی رانت زمین

دفتر یازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XI-490a]

[محتوای دفتر یازدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

ح) رُدبرتوس

حاشیه. ملاحظه‌ای پیرامون تاریخ پیدایش و پویش باصطلاح قانون ریک [اردو]ایی

خ) ریکاردو

نظریه‌ی ریکاردو و آ. اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ردیه و ابطال)

نظریه‌ی رانت ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی

دفتر دوازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XII-580b]

[محتوای دفتر دوازدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

خ) ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی (بررسی‌هایی پیرامون تأثیر تغییر^۱ در ارزش لوازم معاش و مواد خام (همچنین ارزش ماشین‌آلات) بر ترکیب ارگانیک سرمایه)

نظریه‌ی رانت ریک [اردو]

نظریه‌ی رانت آ. اسمیت

نظریه‌ی ارزش اضافی ریک [اردو]

¹ change

نظریه‌ی سود ریک [اردو]

دفتر سیزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XIII-670a]

[محتوای دفتر سیزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کینه.

خ) ریکاردو

نظریه‌ی سود ریکاردو

نظریه‌ی انباشت ریک [اردو]. نقد این نظریه (پیدایش و پویش بحران‌ها، برآمده از شکل بنیادین سرمایه)

نکات پراکنده ریک [اردو]. پایان. ریک [اردو] (جان بارتن)

د) مالتوس

دفتر چهاردهم (صفحه‌ی توی جلد) [XIV-771a]

[محتوای دفتر چهاردهم و برنامه‌های دیگر برای «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

د) مالتوس

ذ) انحلال مکتب ریک [اردو] (تورنز، جی. میل، پرووست، مشاجره‌های قلمی، مک کلوک، ویکفیلد،

استیرلینگ، ج. اس. میل)

ر) مقابله. علیه اقتصاددانان^۱

(برای؛ به‌مثابه نقطه‌ی مقابل، علیه اقتصاددانان^۲)

^۱ فصل «مقابله علیه اقتصاددانان» در دفتر چهاردهم فقط شروع شده است و ادامه‌اش در نیمه‌ی نخست دفتر پانزدهم است. (ویراست MEV، [۴])

^۲ گفتاوردها از کتاب «برای» زیر عنوان «خطاهای کار، علاج کار...» (Leads, Manchester 1839)، همراه با حاشیه‌نگاره‌هایی از سوی مارکس، در دست‌نوشته‌ی دهم می‌آیند. (ویراست MEV، [۵])

زا رمزی

س) شربولیه

ش) ریچارد جونز.^۱ (پایان این بخش ۵)

میان پرده: درآمد و سرچشمه‌هایش^۲

دفتر پانزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XV-862a]^۳

[محتوای دفتر پانزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

^۱ فصل مربوط به ریچارد جونز، رمزی و شربولیه در دفتر هیجدهم دستنوشته‌ها گنجانیده شده‌اند. (ویراست MEV، [۶])

^۲ به موضوع درآمد و سرچشمه‌های آن، مارکس در نیمه‌ی دوم دفتر پانزدهم می‌پردازد و در عطف به این موضوع، ریشه‌های طبقاتی و روش‌شناختی اقتصاد یاهوسرا را برملا می‌کند. همان‌گونه که از برنامه‌ریزی مارکس در ژانویه ۱۸۶۳ برمی‌آید، او «میان‌پرده» را برای جلد سوم کاپیتال در نظر گرفته بود. (ویراست MEV، [۷])

^۳ ترتیب بندهای دفتر پانزدهم در مجموعه‌ی MEW با مجموعه‌ی MEGA متفاوت است. در مجموعه‌ی MEW، بندها به ترتیب زیرند:

دفتر پانزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XV-862a]

[محتوای دفتر پانزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

۱) موضع متقابل پرولتری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی

بهره‌ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده‌ی روی هم انباشته شدن {ذخیره‌ها} به‌مثابه پدیده‌ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

۲) رون استون. پایان

۳ و ۴) هاجسکین

(سرمایه‌ی بهره‌آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی.)

اقتصاد یاهوسرا

(سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی بازرگانی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی. شکل‌های کهنه‌تر پیشین. شکل‌های مشتق شده.)

(پویش و گسترش سرمایه‌ی بهره‌آور بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه)

(نزول خواری. لوتر، غیره)

در این مورد، همچنین نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی [۱۰]. (م - فا)

(۱) موضع متقابل پرولتاری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی

بهره‌ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده‌ی روی هم انباشته شدن {ذخیره‌ها} به‌مثابه پدیده‌ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

(۲) رون‌استون.^۱ پایان

۳ و ۴) هاجسکین^۲

(سرمایه‌ی بهره‌آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی.)

سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی بازرگانی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی. شکل‌های کهنه‌تر پیشین. شکل‌های مشتق شده.)

(پویش و گسترش سرمایه‌ی بهره‌آور بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه) (نزول خواری.^۳ لوتر، غیره)

اقتصاد یاوه‌سرا^۴

^۱ بخش مربوط به رون‌استون (Revenstone) از صفحه‌ی ۸۶۱ دفتر پیشین، دفتر چهاردهم دست‌نوشته‌ها، آغاز می‌شود. پیش از این بخش در دفتر چهاردهم، تحت عنوان «شماره یک» بخشی درباره‌ی جزوه‌ی گمنام «منبع و راه چاره‌ی دشواری‌های ملی، منتج از اصول اقتصاد سیاسی در نامه‌ای به لرد جان راسل» (London 1821) می‌آید. (ویراست MEV، [۸])

^۲ پایان بخش مربوط به هاجسکین (Hodgskin) در دفتر هیجدهم، در صفحه‌های ۱۰۸۴ و ۱۸۰۵ دست‌نوشته‌هاست. (ویراست MEV، [۹])

^۳ روی جلد دفتر پانزدهم، جایی که مارکس فهرست این دفتر را نوشته است، عنوان‌بندی‌ها توالی و ترتیبی متفاوت با جای این بخش‌ها در خود متن دارد. ویراست ما ترتیب مطالب در فهرست را به‌همان نظم‌ی بازنویسی کرده است که در متن و محتوای دفتر آمده‌اند. (ویراست MEV، [۱۰])

^۴ مارکس در دفتر پانزدهم در عطف به پژوهش‌های مربوط به درآمد و سرچشمه‌های آن به واکاوی اقتصاد یاوه‌سرا می‌پردازد. در صفحه‌ی ۹۳۵ این دست‌نویس مارکس با اشاره به «بخشی پیرامون اقتصاد یاوه‌سرا» به فصلی از کارش رجوع می‌دهد که هنوز نوشته نشده است و در آن به‌طور ضمنی به مشاجرات قلمی بین پروژن و باستیا دوباره باز خواهد گشت. در دفتر هیجدهم که در آن، واکاوی دیدگاه‌های هاجسکین به پایان می‌رسد و جدل‌های او علیه نظریه‌های توجیه‌گران بورژوا مورد اشاره قرار می‌گیرد، مارکس یادآور می‌شود: «این تکه را به فصل مربوط به اقتصاددانان یاوه‌سرا منتقل کنم.» (صفحه‌ی ۱۸۶۰ دست‌نویس، در جلد ۲۶.۳ این مجموعه). در برنامه‌ای که مارکس برای جلد سوم

[تذکر عام]

| ۲۲۰ - VI | ۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

همه‌ی اقتصاددانان در این اشتباه شریک‌اند که به ارزش اضافی، نه به گونه‌ای بی‌پیرایه و فقط در مقام ارزش اضافی، بلکه در شکل‌های ویژه‌ی سود و رانت می‌پردازند. پس از این در فصل III^۱، جایی که شکل بسیار دگر دیسی‌یافته‌ای واکاوی می‌شود که ارزش اضافی در مقام سود به خود می‌گیرد، نشان داده خواهد شد چه کژراهه‌های نظریِ گریزناپذیری، به‌ناگزیر از این اشتباه سرچشمه و پای می‌گیرند.

«کاپیتال» در ژانویه ۱۸۶۳ طراحی کرده بود، عنوان فصل یازدهم، یا فصل ماقبل آخر، «اقتصاد یاوه‌سرا» است. (نک: ص ۳۹۰ همین جلد). اما مارکس دیگر فصلی ویژه درباره‌ی اقتصاد یاوه‌سرا ننوشت. (ویراست MEV، [۱۱])
^۱ منظور مارکس از «فصل III» بخش سوم پژوهش‌هایش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است. در جای دیگر نیز مارکس از «بخش III» صحبت می‌کند (دستنویس دفتر نهم، ص ۳۸۹ و دستنویس دفتر یازدهم، ص ۵۲۶)، بعد از این، مارکس به‌جای «فصل III» آن را «کتاب سوم» می‌نامد (در نامه‌اش به انگلس به تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۸۶۵). آغاز پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام»، که در «فصل III» گنجانده است در دستنوشته‌های دفتر شانزدهم است.
از طراحی که مارکس برای «فصل III» داشت برمی‌آید که او قصد داشته است در این فصل به دو گزارش تاریخی ویژه پیرامون نظریه‌های سود بپردازد. پژوهش و نقد نظریه‌های بورژوازی سود، به‌ویژه اشتباه‌های نظری ناشی از جابجاگرفتن یا یکسان‌انگاری ارزش اضافی و سود، البته در ادامه‌ی کارش روی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» در همین اثر انجام گرفته‌اند. (ویراست MEV، [۱۲])

[فصل نخست]

(الف) [سِر جیمز استوارت]

[تمایز بین «سودِ منتج از واگذاری»^۱ و افزایشِ مثبتِ ثروت]

پیش از فیزیوکرات‌ها، ارزش اضافی — یا سود، «یا ارزش اضافی» در پیکر سود — صرفاً با عزیمت از **مبادله** تبیین می‌شد، همانا با فروش کالا بالاتر از ارزشش. سِر جیمز استوارت در اساس از این کوتاه‌بینی فراتر نمی‌رود، برعکس، او را باید بازتولیدکننده‌ی این کوتاه‌بینی در جامه‌ی علم تلقی کرد. می‌گویم بازتولیدکننده‌اش «در جامه‌ی علم». استوارت البته در این توهم شریک نیست که گویا ارزش اضافی‌ای که با فروش کالا بالاتر از ارزشش نصیب تک سرمایه‌دار می‌شود، آفرینش ثروتی تازه است. بنابراین او بین سود مثبت و سود نسبی فرق می‌گذارد.

«سود مثبت، زبانی برای هیچ‌کس ندارد؛ این سود منتج از افزایش و گسترش کار، صنعت یا مهارت است و این اثر را دارد که بر ثروت اجتماعی بیفزاید یا فربه‌ش کند ... سود نسبی سرآخر به زیان این یا آن فرد تمام می‌شود؛ این سود نشانه‌ی نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت است، اما بر کل اندوخته، افزوده‌ای نمی‌افزاید ... مجموعه‌ی به‌هم پیوسته «ی سودها» به آسانی قابل فهم است؛ این، همان نوعی از سود است ... که پاره‌ایش نسبی است، پاره‌ایش مثبت ... هر دو نوع می‌توانند در معامله‌ای واحد به‌نحوی گسست‌ناپذیر به‌هم پیوسته و حاضر باشند.» («اصول اقتصاد سیاسی»، جلد اول، آثار سِر جیمز استوارت، ویرایش ژنرال سِر جیمز استوارت، پسر او، در مجموعه‌ی ۶ جلدی، لندن ۱۸۰۵، صفحات ۶ - ۲۷۵).

^۱ «اصطلاح اصلی «alienation» است. ویراستاران آلمانی برای آن معادل Veräußerung را برگزیده‌اند. در فارسی می‌توان بدون دغدغه Veräußerung را به «فروش» ترجمه کرد، اما ما برای آن که تمایزش با واژه‌ی Verkauf را، که دقیقاً به معنای «فروش» است، حفظ کنیم، گاه از معادل «واگذاری»، در معنای فروش از راه داد و ستد، استفاده کرده‌ایم.» (م - فا)

سود مثبت از «افزایش و گسترش کار، صنعت یا مهارت» منتج می‌شود، اما در این باره که این سود چگونه منتج می‌شود، استوارت به دنبال آدله و اثبات نیست. جمله‌ی تکمیلی بعدی که تأثیر این سود، افزایش و فربه کردن «ثروت اجتماعی» است، نشان می‌دهد که منظور اس [توارت] از «ثروت اجتماعی» چیزی جز توده‌ی عظیم ارزش‌های مصرفی نیست که در پی رشد نیروهای بارآور کار تولید می‌شوند، و این که او این سود را چیزی کاملاً منفک از سود سرمایه‌داران — که همواره موقوف به افزایش ارزش مبادله‌ای است — تلقی می‌کند. این دریافت در استدلال‌های بعدی او کاملاً تأیید می‌شود.

زیرا او می‌گوید:

«در قیمت کالاها دو چیز را واقعاً موجود و کاملاً متفاوت با یکدیگر می‌بینیم؛ ارزش واقعی کالا و سود منتج از واگذاری.» (ص ۲۴۴).

بنابراین قیمت کالاها دربرگیرنده‌ی دو عنصر سراسر متفاوت با یکدیگر است؛ نخست ارزش واقعی‌شان، دوم سود منتج از واگذاری، سودی که با واگذاری‌شان، با فروش‌شان تحقق می‌یابد.

|VI-221| با این ترتیب، این سود منتج از واگذاری از آن‌جا ناشی می‌شود که قیمت کالاها بیش‌تر از ارزش واقعی‌شان است یا این که کالاها بالاتر از ارزش‌شان فروخته می‌شوند. سود در یک‌سو، همیشه متضمن زیان در سوی دیگر است. چیزی افزون بر کل اندوخته‌ی موجود پدید نمی‌آید. سود، یعنی ارزش اضافی، نسبی است و تجزیه می‌شود به «نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت». اس [توارت] خود، این تصور را که با این صورتبندی، ارزش اضافی تبیین شده است، منکر می‌شود. نظریه‌اش پیرامون نوسان توازن ثروت بین بهره‌وران، هرچند و هر اندازه ربط بسیار اندکی با تبیین سرشت و خاستگاه خود ارزش اضافی دارد، در نگرش به توزیع ارزش اضافی^۱ بین «طبقات اجتماعی» و بین مقولات گوناگونی مانند سود، بهره و رانت، اهمیت خود را حفظ می‌کند.

این که استوارت کل سود سرمایه‌دار منفرد را به این «سود نسبی»، به سود منتج از واگذاری، محدود می‌کند، در فراز زیر به خوبی دیده می‌شود.

او می‌گوید «ارزش واقعی» «اولاً» به واسطه‌ی «کمیت» کاری تعیین می‌شود که «یک کارگر در کشور عموماً و به‌طور متوسط ... می‌تواند در یک روز، یک هفته، یک ماه و غیره ... انجام دهد.» ثانیاً:

¹ surplus value

«به‌واسطه‌ی» ارزش وسائل تأمین زندگی و هزینه‌ی ضروری کارگر، چه برای ارضای نیازهای شخصی‌اش و چه ... برای تهیه‌ی کارافزارهایی که برای شغلش لازم‌اند؛ و این‌ها را هم باید مانند مورد نخست به‌طور متوسط به حساب آورد...» ثالثاً: «به‌واسطه‌ی» ارزش مواد.» (ص ۲۴۴، ۲۴۵). «اگر این سه ستون هزینه‌ها معلوم باشند، قیمت محصول مشخص شده است. قیمت نمی‌تواند کمتر باشد از حاصلجمع این سه مبلغ، یعنی از ارزش واقعی؛ اما هر اندازه بیش‌تر و فراتر از ارزش واقعی باشد، به همان میزان سود کارخانه‌دار^۱ را می‌سازد. این سود منوط است به تقاضا و بنابراین با تناسب اوضاع و احوال گوناگون، نوسان می‌کند.» (همان‌جا، ص ۲۴۵). ضرورت وجود تقاضایی بزرگ از این‌جا ناشی می‌شود تا شکوفایی کارخانه‌ها را سبب شود ... بنگاه‌داران صنعت و تجارت شیوه‌ی زندگی و هزینه‌های‌شان را بنا بر سود تضمین شده‌شان تنظیم می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۴۶).

از این‌جا به‌روشنی دیده می‌شود که: سود «کارخانه‌دار»، یعنی سرمایه‌دار منفرد، همواره سود نسبی، همواره سود منتج از واگذاری، همواره مشتق از مازاد قیمت کالا نسبت به ارزش واقعی‌اش و ناشی از فروشش به قیمتی بالاتر از ارزش آن است. بنابراین، اگر همه‌ی کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته می‌شدند، هیچ سودی وجود نمی‌داشت.

استوارت فصلی مستقل در این‌باره نوشته و به‌تفصیل در پژوهش است که: «سودها چگونه در هزینه‌های اولیه‌ی تولید یک‌جا جمع می‌شوند.» (جلد سوم، همان‌جا، ص ۱۱ به بعد).

استوارت از یک‌سو رویکرد نظام‌های پولی و مرکانتیلیستی را، که بنا بر آن‌ها فروش کالاها بالاتر از ارزش‌شان، و بنابراین سود ناشی از این کار، ارزش اضافی می‌آفریند و از این طریق موجب افزایش و گسترش مثبت ثروت* است، کنار می‌گذارد؛ از سوی دیگر به دیدگاه آن‌ها، مبنی بر این که سود سرمایه‌ی منفرد چیزی جز مازاد قیمت نسبت به ارزش نیست |VI-222| و این که سود فقط سود منتج از واگذاری است، و آن نیز به‌نوبه‌ی خود صرفاً نسبی است، یعنی سود یک طرف با زیان طرف دیگر سربه‌سر می‌شود و بنابراین حرکتش هیچ چیز جز «نوسانی در توازن ثروت بین بهره‌وران» نیست، وفادار می‌ماند.

¹ manufacturer

* البته خود نظام پولی این سود را نه در چارچوب یک کشور، بلکه در مبادله با کشورهای دیگر تعریف می‌کند. نظام پولی، از این زاویه که بر آن است که این ارزش در پول (طلا و نقره) پیکر می‌یابد و بازنموده می‌شود و بنابراین ارزش اضافی، در تراز پرداخت‌های تجاری‌ای که با پول موازنه و تسویه می‌شود، بیان می‌گردد، در چارچوب نظام مرکانتیلیستی گرفتار می‌ماند. (مگا)

به این ترتیب استوارت در عطف به این موضوع بیان **عقلایی** نظام پولی - مرکانتیلیستی است.

شایستگی او در درک سرمایه، استوار است بر برجسته‌ساختن این نکته که فرآیند جدایی بین شرایط تولید، به‌مثابه مایملک [یک] **طبقه‌ی** معین، و توانایی کار^۱ چگونه پیش می‌رود. او با **فرآیند پیدایش و پای‌گیری** سرمایه - البته بی‌آنکه آن را چنین بنامد یا دریابد و هرچند آن را شرط شکل‌گیری صنعت بزرگ تلقی می‌کند - بسیار کلنجار رفته است؛ او این فرآیند را **به‌ویژه** در کشاورزی مورد توجه قرار می‌دهد؛ و نخست از طریق همین فرآیند جدایی در کشاورزی است که از دید او، **به‌درستی**، صنعت مانوفاکتور به‌خودی‌خود، پدید می‌آید. آ. اسمیت این فرآیند جدایی را یکجا و به‌طور حاضر و آماده پیش‌فرض می‌گیرد.

(کتاب استوارت ۱۷۶۷، **تورگو** ۱۷۶۶، آ. اسمیت ۱۷۷۵)^۲

^۱ در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ مارکس تقریباً همه جا به‌جای اصطلاح «نیروی کار» (Arbeitskraft) از اصطلاح «توانایی کار» (Arbeitsvermögen) استفاده می‌کند. در نخستین جلد *کاپیتال* مارکس این دو اصطلاح را به‌مثابه مقولاتی این‌همان به‌کار می‌برد. در آن‌جا می‌نویسد: «منظور ما از نیروی کار یا توانایی کار صورت تام قابلیت‌های فیزیکی و ذهنی و روانی است که در پیکره‌ی زنده، در شخصیت زنده‌ی یک انسان وجود دارد و او با به‌جنبش درآوردن آن‌ها، ارزش‌هایی مصرفی در انواع گوناگون را تولید می‌کند.» (MEW, 23, S. 181). (ویراست MEV، [۱۳])

^۲ استوارت، در «پژوهشی پیرامون اصول اقتصاد سیاسی...»، در جلد دوم، لندن ۱۸۶۷. تورگو، در «تأملاتی پیرامون شکل‌گیری و توزیع ثروت»، پاریس ۱۷۶۶. اسمیت، در «پژوهش پیرامون ماهیت و مبانی ثروت ملت‌ها»، در جلد دوم، لندن ۱۷۷۶. (ویراست MEV، [۱۴])

[فصل دوم]

ب) فیزیوکرات‌ها

[۱ - انتقال پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی، از سپهر گردش

به سپهر تولید بی‌میانجی.

رانت زمین به‌مثابه یگانه شکل ارزش اضافی]

واکاوی سرمایه، محاط در مرزهای افق بورژوازی، در اساس از آن فیزیوکرات‌هاست. همین شایستگی است که آن‌ها را به پدران واقعی اقتصاد مدرن بدل می‌کند. نخست، «بتکار اینان در قلمرو» واکاوی اجزای عینی گوناگون و برساننده‌ای که سرمایه در طی فرآیند کار، در پیکره‌ی آن‌ها وجود دارد و به آن‌ها تجزیه می‌شود. فیزیوکرات‌ها را نمی‌توان سرزنش کرد که چرا همانند همه‌ی آن‌هایی که در پی‌شان آمدند، این شیوه‌ی هستندگی عینی «سرمایه»، همانا «پیکره‌ی» ابزارها، مواد خام و غیره را، گسسته از شرایط اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه‌ای که در آن پدیدار می‌شوند، به سخن کوتاه، در شکلی که به‌طور اعم و به‌مثابه عناصر فرآیند کار دارند، یعنی، مستقل و مبرا از شکل اجتماعی‌شان در مقام سرمایه، درک می‌کنند و بنابراین شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید را به شکل طبیعی و جاودانه‌ی تولید بدل می‌سازند. نزد آن‌ها شکل‌های بورژوازی تولید به‌ناگزیر هم‌چون شکل‌های طبیعی تولید پدیدار می‌شوند. شایستگی بزرگ آن‌ها این بود که این شکل‌ها را به‌مثابه شکل‌های طبیعت‌وار جامعه می‌دیدند: به‌مثابه شکل‌هایی که از ضرورت طبیعی خود تولید سر برآورده‌اند و از اراده، سیاست و از این قبیل امور مستقل‌اند. این‌ها «البته» قوانین مادی‌اند؛ خطا فقط این بود که قانون مادی مرتبه‌ی تاریخی معینی از جامعه، به‌مثابه قانونی انتزاعی و به یکسان سیطره‌یافته بر سراسر شکل‌های جامعه، تلقی می‌شد.

فیزیوکرات‌ها، افزون بر واکاوی عناصر عینی‌ای که سرمایه در چارچوب فرآیند کار در پیکره‌ی آن‌ها موجود است، شکل‌هایی را نیز که سرمایه در گردش به‌خود می‌پذیرد (سرمایه‌ی استوار، سرمایه‌ی گردان،

هرچند این‌ها نزد آنان نام‌های دیگری دارند)، و نیز پیوستگی فرآیند گردش و فرآیند بازتولید سرمایه به‌طور اعم، را تعریف می‌کنند. در فصل مربوط به گردش^۱ به این موضوع باز خواهیم گشت.

در عطف به این دو موضوع اصلی و عمده، آ. اسمیت میراث‌دار فیزیوکرات‌هاست. شایستگی او — در این رابطه‌ی خاص — محدود است به تعیین حدود مقولات انتزاعی، همانا نام‌های تعمیدی پا برجاتری که او بر تمایزهای واکاوی‌شده از سوی فیزیوکرات‌ها، نهاده است.

|VI-223| همان‌گونه که دیدیم^۲ شالوده‌ی پویش و گسترش تولید سرمایه‌دارانه، به‌طور اعم، این است که **توانایی کار** به‌مثابه **کالایی** متعلق به کارگران روی در روی شرایط کار، به‌مثابه کالاهایی که در سرمایه **مجتمع و متحد** شده و مستقل از کارگران هستی‌قائم به‌ذات دارند، قرار گیرد. تعریف و تعیین **ارزش** توانایی کار در مقام کالا، جنبه‌ی بنیادین دارد. این ارزش برابر است با زمان کاری که برای تولید وسائل معاش ضروری برای بازتولید توانایی کار، لازم است، یا برابر است با قیمت وسائل معاش ضروری‌ای که برای بقای کارگر به‌مثابه کارگر لازم‌اند. فقط بر این پایه است که تمایز **ارزش** با **ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی** توانایی کار آشکار می‌شود، تمایزی که، میان هیچ دو کالای دیگری وجود ندارد، زیرا ارزش مصرفی و بنابراین مصرف هیچ کالای دیگری نمی‌تواند **ارزش مبادله‌ای** اش، یا ارزش‌های مبادله‌ای را که از این مصرف منتج خواهند شد، افزایش دهد. به این ترتیب، شالوده‌ی اقتصاد مدرن را، که مشغله‌اش واکاوی تولید سرمایه‌دارانه است، باید ارزش توانایی کار به‌مثابه چیزی ثابت یا مقداری مفروض — یعنی مقداری که در هر مورد معین، عملاً معلوم است — دانست. از این‌رو **کمترین کارمزد** (یا کارمزد کمینه) به‌درستی محور آموزه‌ی فیزیوکرات‌ها را می‌سازد. هرچند فیزیوکرات‌ها هنوز سرشت خود ارزش را درنیافته بودند، اما تعیین کارمزد کمینه نزد آنان ممکن شد، زیرا این **ارزش توانایی کار** خود را در قیمت وسائل معاش ضروری، و از آن‌جا در مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی، می‌نمایاند. از همین‌رو آن‌ها، بی آن‌که تصور روشنی از سرشت ارزش به‌طور اعم داشته باشند، توانستند

^۱ منظور مارکس فصل دوم پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است که سرانجام به متنی کامل در جلد دوم «کاپیتال» تبدیل شد. جلد دوم «کاپیتال» دربرگیرنده‌ی واکاوی دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها پیرامون سرمایه‌ی استوار، گردان، و نیز پیرامون بازتولید گردش است. (نک: MEW 24, S. 189 – 216; S. 359/360) (ویراست MEV، [۱۵])

^۲ منظور مارکس صفحه‌های ۵۸ تا ۶۰ دفتر دوم دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳ – ۱۸۶۱ی او (بخش مربوط به «دگردیسی پول به سرمایه»، زیربخش «دو جزء ترکیبی فرآیند دگردیسی») است. (ویراست MEV، [۱۶])

ارزش توانایی کار را، تا آن جا که برای پژوهش‌های‌شان ضروری بود، به‌مثابه مقداری معین بشناسند. هر چند آن‌ها در ادامه‌ی پژوهش‌های‌شان به این خطا دچار شدند که **کمینه‌ی** مذکور را مقداری نامتغیر تلقی کنند که از دید آن‌ها یکسره به‌واسطه‌ی طبیعت تعیین می‌شود و نه به‌واسطه‌ی مرتبه‌ی توسعه‌ی تاریخی، [که] آن نیز به‌نوبه‌ی خود عاملی است که از جنبش‌های دیگر تبعیت می‌کند، با این حال این خطا کوچک‌ترین تغییری در راستی و درستی انتزاعی استنتاج‌هایشان پدید نمی‌آورد، زیرا تمایز بین ارزش و ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی توانایی کار به‌هیچ روی وابسته به این نکته نیست که «مقدار» ارزش را بزرگ یا کوچک مفروض بگیرد.

فیزیوکرات‌ها پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی را از سپهر گردش به سپهر خود تولید بی‌میانجی منتقل کردند و از این راه شالوده‌ی واکاوی تولید سرمایه‌دارانه را پی ریختند.

آن‌ها سراسر به‌درستی گزاره‌ی بُن‌پایه‌ای را طرح کردند که بنا بر آن، فقط کاری **مولد** است که ارزش اضافی‌ای می‌آفریند؛ همانا کاری که در محصولش ارزشی بالاتر از حاصلجمع ارزش‌هایی گنجیده است که در جریان تولید آن محصول مصرف شده‌اند. از آن جا که اینک ارزش مواد خام و مواد دیگر «مقادیری» معلوم است، «و» ارزش توانایی کار = است با کمینه‌ی¹ کارمزد، پس این ارزش اضافی آشکارا فقط می‌تواند در مازادی از کار نهفته باشد که کارگر، ورای مقدار کاری که در قالب کارمزد دریافت می‌کند، به سرمایه‌دار باز می‌گرداند. البته موضوع با این شکل «و صورت‌بندی» نزد فیزیوکرات‌ها پدیدار نمی‌شود، زیرا آن‌ها هنوز ارزش به‌طور اعم را به **جوهر بسیطش**، همانا مقدار کار یا زمان کار، تحویل² نمی‌کنند.

|VI-224| بدیهی است که شیوه‌ی بازنمایی آن‌ها به‌ناگزیر به‌واسطه‌ی درک عمومی‌شان از سرشت ارزش تعیین می‌شود؛ نزد آن‌ها ارزش یک شیوه‌ی هستندگی اجتماعی معین از فعالیت انسانی («یعنی» کار) نیست، بلکه ساخته و بافته است از ماده، از زمین، طبیعت و دگرسانی‌های گوناگون این ماده.

تمایز بین **ارزشی** توانایی کار «از یک‌سو» و **ارزش‌افزایی** اش – یعنی، ارزش اضافی‌ای که خرید توانایی کار، نصیب به‌کار گیرنده‌ی این توانایی می‌کند – «از سوی دیگر» در میان همه‌ی **شاخه‌های**

¹ Minimum

² Reduziert*

* در دستنوشته واژه‌ی **realisiert** (تحقق‌یافته) به‌کار رفته است. کلمه‌ی خط‌خورده‌ی **reduziert** (تحویل) به احتمال زیاد از انگلس است. (پانویس MEV)

تولید، به ملموس‌ترین و انکارناپذیرترین شیوه عمدتاً در **کشاورزی**، یعنی در دیرینه‌ترین «نوع» تولید پدیدار می‌شود. مجموع وسائل معیشتی که کارگر از این سال به آن سال مصرف می‌کند یا توده‌ی موادی که به مصرف او می‌رسد، کمتر است از مجموع وسائل معیشتی که او تولید می‌کند. در مانوفاکتور نه می‌توان به‌طور مستقیم تولید وسائل معیشت از سوی کارگر را دید و نه تولید مازادی فراتر از وسائل معیشتش. این فرآیند «در مانوفاکتور» از طریق خرید و فروش و به‌وسیله‌ی کنش‌های گوناگون گردش وساطت می‌شود و درک آن مستلزم واکاوی ارزش به‌طور اعم است. اما در کشاورزی این فرآیند خود را به‌گونه‌ای بی‌میانجی در مازاد ارزش‌های مصرفی تولیدشده، ورای ارزش‌های مصرفی‌ای که کارگر مصرف می‌کند، به‌روشنی نشان می‌دهد و بنابراین می‌تواند بدون واکاوی ارزش به‌طور اعم، بدون درک و دریافت روشنی از سرشت ارزش فهمیده شود. به این ترتیب، حتی زمانی نیز که ارزش به ارزش مصرفی و خود ارزش مصرفی صرفاً به ماده تقلیل یافته است، «این فرآیند در کشاورزی قابل درک است». از این رو کار کشاورزی نزد فیزیوکرات‌ها یگانه **کار مولد** است، زیرا یگانه کاری است که **ارزش اضافی‌ای می‌آفریند**؛ «از همین رو نیز» **رانت زمین یگانه شکلی از ارزش اضافی** است که آن‌ها می‌شناسند. کارگر مانوفاکتور ماده را بیش‌تر یا بزرگ‌تر نمی‌کند؛ فقط شکلش را تغییر می‌دهد. ماده‌ی کار – توده‌ی مواد – را کشاورزی در اختیار او نهاده است. او البته به ماده ارزش می‌افزاید، اما نه از راه کارش، بلکه به‌واسطه‌ی هزینه‌ی تولید کارش: از طریق مجموعه‌ی وسائل معیشتی که در جریان کار مصرف می‌کند که خود = است با کمینه‌ی کارمزدی که از کشاورزی دریافت می‌کند. از آن‌جا که کار کشاورزی به‌مثابه یگانه کار مولد تلقی می‌شود، شکل ارزش اضافی‌ای که کار کشاورزی را از کار صنعتی متمایز می‌سازد، همانا رانت زمین، به‌مثابه یگانه شکل ارزش اضافی درک و دریافت می‌شود. بنابراین نزد فیزیوکرات‌ها **سود حقیقی سرمایه**، که رانت زمین خود سهم و برشی از آن است، وجود ندارد. به دیده‌ی آنان، سود فقط هم‌چون نوعی دستمزد بالاتر پدیدار می‌شود که زمیندار به کارگران می‌پردازد، همانی است که سرمایه‌داران به‌مثابه درآمد مصرف می‌کنند (یعنی مانند کارمزد کمینه‌ای که به کارگران عادی پرداخت می‌شود، به‌مثابه هزینه‌ی تولید به‌شمار می‌آید) و همانی است که ارزش مواد خام را افزایش می‌دهد، زیرا **وارد هزینه‌های مصرفی می‌شود** که سرمایه‌دار یا صاحب صنعت به‌هنگام و در جریان تولید محصول و تبدیل مواد خام به محصول جدید، مصرف می‌کند. ارزش اضافی در شکل **بهره‌ی پول** – سهم و شق دیگری از سود است که – از این‌رو از سوی برخی از فیزیوکرات‌ها، مثلاً میرابو در دوران سال خوردگی‌اش، هم‌چون نزول خواری خلاف طبیعت قلمداد می‌شود. برعکس، تارگو، به این دلیل که پول – سرمایه‌دار می‌تواند زمین بخرد و صاحب رانت زمین شود، یعنی به این دلیل که سرمایه‌ی پولی‌اش

باید همان قدر ارزش اضافی برای او فراهم آورد که اگر این سرمایه را به مالکیت زمین بدل می‌کرد و رانتش را می‌گرفت، فراهم می‌کرد، برای بهره‌ی پول مشروعیتی دست و پا می‌کند. به این ترتیب، بهره‌ی پول هم، ارزشی نوآفریده و ارزش اضافی نیست، بلکه «استدلال فوق» صرفاً توضیح می‌دهد که چرا بخشی از ارزش اضافی که از سوی مالکان زمین کسب می‌شود، در شکل بهره به سوی پول - سرمایه‌دار روانه می‌شود، دقیقاً به همان شیوه که بنا بر دلایل دیگری [VI-225] روشن است که چرا بخشی از این ارزش اضافی در شکل سود، به جانب سرمایه‌دار صنعتی جریان می‌یابد. از آن جا که **کار کشاورزی** یگانه کار مولد است، همانا یگانه کاری است که ارزش اضافی می‌آفریند، **شکل ارزش اضافی** منتج از شکلی از کار که کار کشاورزی را از همه‌ی شاخه‌های دیگر کار متمایز می‌کند، یعنی **رانت زمین**، **شکل عام ارزش اضافی** است. سود صنعتی و بهره‌ی پول صرفاً مقولاتی‌اند که در قالب آن‌ها رانت زمین توزیع می‌شود و در سهم‌های معینی از دست مالک به دست طبقات دیگر می‌رسد. کاملاً برعکس، اقتصاددانان پسین‌تر از زمان آ. اسمیت به بعد [—] چون آن‌ها به حق سود صنعتی را هم چون **پیکره‌ای** تلقی می‌کنند که در قالب آن، سود **در اصل** از سوی سرمایه تصرف می‌شود و بنابراین شکل عام ارزش اضافی است [—] بهره و رانت زمین صرفاً به مثابه سهم‌ها یا شقه‌هایی از سود صنعتی معرفی می‌شوند که از سوی سرمایه‌دار صنعتی در میان طبقات دیگر که در تملک ارزش اضافی شریک‌اند، توزیع می‌شود.

افزون بر دلیل مذکور — زیرا کار کشاورزی کاری است که در آن آفرینش ارزش اضافی به لحاظ مادی قابل لمس به نظر می‌رسد، و صرف‌نظر از فرآیندهای گردش — فیزیوکرات‌ها از انگیزه‌های پُرشمار دیگری برخوردار بودند که «علت و زمینه‌ی» درک‌شان را توضیح می‌دهد.

نخست، این دلیل که در کشاورزی رانت زمین به مثابه عنصر سوم پدیدار می‌شود، به مثابه شکلی از ارزش اضافی که در صنعت به هیچ روی، یا به قدری بسیار ناچیز، یافت می‌شود. رانت زمین ارزش اضافی‌ای ورای ارزش اضافی (سود) بود، همانا ملموس‌ترین و برجسته‌ترین شکل ارزش اضافی؛ ارزش اضافی به توان دو.

همان‌گونه که اقتصاددان خودساخته کارل آرنند در کتاب «اقتصاد ملی سازگار با طبیعت»، هاناو ۱۸۴۵، در صفحات ۴۶۱ و ۴۶۲ می‌گوید: «از طریق کشاورزی، ارزشی — در رانت زمین — تولید می‌شود که در صنایع و تجارت پدید نمی‌آید؛ ارزشی که بعد از جبران و جایگزینی همه‌ی دستمزدهای هزینه‌شده و همه‌ی رانت‌های سرمایه‌ی به کار بسته‌شده، باز هم «اضافه» باقی می‌ماند.»

دوم. با چشم‌پوشی از تجارت خارجی — کاری که فیزیوکرات‌ها برای بررسی انتزاعی جامعه‌ی بورژوایی به‌درستی انجام دادند و باید انجام می‌دادند — کاملاً روشن است که توده‌ی کارگران شاغل در مانوفاکتور و شاخه‌های دیگر، کارگران مستقل و کنده‌شده از کشاورزی، — یا به گفته‌ی استوارت، «این دستان آزاد» — به‌وسیله‌ی توده‌ی محصولات کشاورزی‌ای تعیین می‌شود که کارگران کشاورزی ورای نیاز مصرفی خود، تولید می‌کنند.

«چشم‌پوشی‌ناپذیر است که شمار نسبی انسان‌هایی که خود کار کشاورزی نمی‌کنند، اما معیشت‌شان باید تأمین شود، باید کاملاً بر اساس نیروهای بارآور کارگران کشاورزی سنجیده شود.» (ر. جونز، «درباره‌ی توزیع ثروت»، لندن ۱۸۳۱، صص ۱۵۹، ۱۶۰).

مادام که اساساً کار معین و مشخص، و نه کار مجرد و سنجه‌ی آن، همانا زمان کار، به‌مثابه جوهر ارزش فهمیده می‌شود، از آن‌جا که کار کشاورزی شالوده‌ای طبیعی (در این‌باره نگاه کنید به یکی از دفترهای پیشین^۱) نه فقط برای «تولید» کار اضافی در سپهر کشاورزی، بلکه برای استقلال‌یابی همه‌ی شاخه‌های دیگر کار و بنابراین برای ارزش اضافی تولیدشده در آن‌ها تلقی می‌شود، به‌ناگزیر می‌بایست کار کشاورزی به‌روشنی و آشکارگی به‌مثابه آفریننده‌ی ارزش اضافی برشناخته شود.

|VI-226| **سوم.** هر ارزش اضافی، نه فقط ارزش اضافی نسبی، بلکه ارزش اضافی مطلق نیز، استوار است بر یک بارآوری مفروض و موجود از کار. اگر بارآوری کار تا آن درجه پیشرفته می‌بود که زمان کار یک مرد فقط برای حفظ زندگی و بقای خود او به‌تنهایی و برای تولید و بازتولید وسائل معاش او کفایت کند، آن‌گاه نه کار مازادی موجود بود و نه ارزش مازادی؛ و اساساً تمایزی موجود نمی‌بود میان ارزش توانایی کار و آن‌چه از ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی‌اش به‌بار می‌آمد. بنابراین امکان کار مازاد و ارزش مازاد از سطح معینی از نیروی بارآور کار عزیمت می‌کند، سطحی از نیروی بارآوری، که توانایی کار را قادر می‌سازد چیزی بیش‌تر از ارزش خود بازآفریند و در سطحی فراتر از تأمین نیازمندی فرآیند زندگی خود، تولید کند. و البته این بارآوری، این مرتبه از بارآوری‌ای که نقطه‌ی عزیمت و پیش‌شرط است، باید نخست همان‌گونه که در نکته‌ی دوم دیدیم، در کار کشاورزی موجود باشد و همین امر موجب می‌شود که این بارآوری به‌مثابه **موهبت طبیعت** یا نیروی بارآور طبیعت پدیدار شود. این‌جا، در کشاورزی، از

^۱ منظور مارکس صفحه‌های ۱۰۵/۱۰۶ در دفتر سوم دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ی اوست، جایی که او به‌طور ضمنی اشاره‌ای هم به فیزیوکرات‌ها دارد. (بخش «ارزش اضافی مطلق»، زیربخش «سرشت کار اضافی») (ویراست MEV،

همان آغاز همکاری نیروهای طبیعی – ارتقای نیروی کار انسانی از راه کاربست و استثمار نیروهای طبیعی – در ابعاد عامش به مثابه نوعی رابطه‌ی خودکار مفروض و فراهم است. استفاده از این نیروهای طبیعی در مانوفاکتور و در مقیاسی گسترده، نخست با گسترش صنعت بزرگ به چشم می‌آید. مرتبه‌ی معینی از پیشرفت کشاورزی، خواه در سرزمین خودی و خواه در سرزمین‌های دیگر هم‌چون مبنای پیدایش و پای‌گیری سرمایه پدیدار می‌شود. در این شرایط، ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی هم‌هنگام و همراه می‌شوند. (این نکته را بوکانان،^۱ می‌کوشد – یکی از مخالفان سرسخت فیزیوکرات‌ها – با تلاش برای اثبات این موضوع که گسترش کشاورزی بر پیدایش صنعت شهری مدرن نیز مقدم و پیش شرط آن است، حتی علیه آ. اسمیت نیز به کرسی بنشانند.)

چهارم. از آن جا که عظمت و ویژگی نظام فیزیوکراتی در این است که ارزش و ارزش اضافی را نه با عزیمت از گردش، بلکه با عزیمت از تولید استنتاج می‌کند، برخلاف نظام پولی – مرکانتیلیستی، به ناگزیر با شاخه‌ای از تولید آغاز می‌کند که در اساس جدا و مستقل از گردش و مبادله قابل تصور است و نه مبادله بین انسان با انسان، بلکه فقط مبادله‌ی انسان و طبیعت را پیش فرض می‌گیرد.

[۲ - تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی:]

پوسته‌ی فئودالی‌اش و گوهر بورژوایی‌اش؛

دوچهرگی در تبیین ارزش اضافی]

از این جاست، تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی.

این، در حقیقت، نخستین نظامی است که تولید سرمایه‌دارانه را واکاوی، و شرایطی را که در چارچوب آن سرمایه تولید می‌شود و در چارچوب آن سرمایه تولید می‌کند، به مثابه قوانین طبیعی جاودانه‌ی تولید به نمایش نهاده است. از سوی دیگر، این نظام بیش‌تر هم‌چون نوعی بازتولید بورژوایی فئودالیسم و سلطه‌ی مالکیت زمین به نظر می‌رسد؛ سپهرهای صنعتی‌ای که سرمایه در فضای آن‌ها نخست به نحو قائم به ذات می‌پوید، بیش‌تر هم‌چون شاخه‌هایی «نامولد» از کار و زائده‌هایی صرف زائد بر «سپهر تولید» کشاورزی

¹ Buchanan

پدیدار می‌شوند. نخستین شرط پیدایش و پویش سرمایه جدایی مالکیت زمین از کار، رو یا رو قرارگرفتن زمین — این دیرینه شرط کار — به‌مثابه قدرتی قائم به‌خویش، قدرتی در دست و اختیار طبقه‌ای ویژه، در برابر کارگر آزاد است. از این‌رو در این بازنمایی مالک زمین هم‌چون سرمایه‌دار حقیقی پدیدار می‌شود، یعنی در مقام تصرف‌کننده‌ی کارِ مازاد. به این ترتیب، فئودالیسم در قواره و هیأت^۱ تولید بورژوازی بازتولید و تبیین می‌شود؛ همان‌گونه که کشاورزی به‌مثابه شاخه‌ای از تولید تشریح می‌شود که در آن منحصرأ تولید سرمایه‌دارانه — یعنی تولید ارزش اضافی — بازنموده شده است. این‌چنین، با بورژوازی‌انگاری فئودالیسم، جامعه‌ی بورژوازی نیز فرامودی^۲ فئودالی می‌یابد. این فرامود، نجیب‌زادگان هواخواه دکتَر کِنه، از آن‌میان میرابوی سال‌خورده‌ی پدرسالار و پُرآفاده، را فریفت. نزد سرکرده‌ی VI-227| دیگر نظام فیزیوکراتی، یعنی **تورگو**، این فرامود، سراسر ناپدید می‌شود و نظام فیزیوکراتی خود را به‌مثابه جامعه‌ی سرمایه‌داری نوینی که فضا و مرزهای جامعه‌ی فئودالی را درمی‌نوردد، نمایان می‌کند. این رویکرد متناظر است با جامعه‌ی بورژوازی در دورانی که در آن، جامعه‌ی بورژوازی مرزهای سامانه‌ی فئودالی را می‌گسلد و از آن سر برمی‌آورد. از همین‌رو نقطه‌ی عزیمت فرانسه است، سرزمینی که کشاورزان بر آن سلطه دارند، نه انگلستان که سرزمینی زیر سیطره‌ی صنعت‌گران، بازرگانان و دریانوردان است. بدیهی است که این‌جا نیز نگاه‌ها رو به‌سوی «سپهر» گردش دارند؛ و به این سو که، محصول نخست به‌مثابه بیان کار عام اجتماعی — «همانا» پول — از ارزش برخوردار، و کالا، می‌شود. از همین‌رو، مادام که مسئله هنوز نه بر سر شکل ارزش، بلکه بر سر مقدار ارزش و ارزش‌افزایی است، در این‌جا نیز سود منتج از دست‌به‌دست شدن مالکیت، یعنی همان سود نسبی که استوارت توصیفش کرده‌بود، مطرح است. اما اگر قرار باشد آفرینش ارزش اضافی در خود سپهر تولید اثبات شود، آن‌گاه باید نخست به رشته‌ای از کار بازگشت که در آن خود را مستقل از «سپهر» گردش می‌نمایاند، همانا کشاورزی. به‌همین دلیل این ابتکار در سرزمینی جلوه می‌کند که کشاورزی بر آن حاکم است. ایده‌های خویشاوند با افکار فیزیوکرات‌ها به‌گونه‌ای پراکنده نزد نویسندگان قدیمی و مقدم بر آن‌ها یافت می‌شوند؛ مثلاً تا اندازه‌ای در خود فرانسه نزد بوآگیلبر.^۳ این افکار نخست نزد فیزیوکرات‌ها به نظامی دوران‌ساز بدل می‌شوند.

کارگر کشاورزی که زندگی‌اش به کمینه‌ای از مزد، به چشم‌پوشی‌ناپذیرترین امکان بقا، وابسته است چیزی بیش‌تر از این حداقل اجتناب‌ناپذیر، بازتولید می‌کند و این «مقدار» بیش‌تر، رانت زمین است،

¹ sub specie

² Schein

³ Boisguillbert

ارزش اضافی ای است که از سوی مالکان شرایط پایه‌ای و اصلی کار، همانا مالکان طبیعت، تصاحب می‌شود. بنابراین، «در این جا» گفته نمی‌شود که «یک»: کارگر طولانی‌تر از زمان کاری که برای بازتولید توانایی کارش ضرورت دارد، کار می‌کند؛ «دو»: از این رو، ارزشی که می‌آفریند بزرگ‌تر از ارزش توانایی کارش است؛ «سه»: یا کاری که او تحویل می‌دهد بزرگ‌تر از مقدار کاری است که در شکل کارمزد دریافت می‌کند، بلکه «گفته می‌شود»: مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که او در حین تولید مصرف می‌کند، کوچک‌تر است از مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که می‌آفریند و از این راه، مازادی از ارزش‌های مصرفی برجای می‌ماند. اگر فقط همان مدت زمانی کار می‌کرد که برای بازتولید توانایی کار خود او لازم بود، چیز دیگری باقی نمی‌ماند. در این جا تمرکز فقط روی این نکته قرار می‌گیرد که بارآوری زمین او را قادر می‌سازد طی روزانه کارش، که به‌عنوان مدت زمانی معلوم، پیش‌فرض گرفته می‌شود، بیش‌تر از آنچه برای مصرف «شخصی» و ادامه‌ی حیات نیاز دارد، تولید کند. بنابراین این ارزش مازاد به‌مثابه **موهبت طبیعت** پدیدار می‌شود که به‌واسطه‌ی حضور و همراهی‌اش توده‌ای معین از مواد انداموار — دانه‌ی گیاهان، شُماری از حیوانات — کار را قادر می‌سازد مواد غیرانداموار بیش‌تری را به مواد انداموار بدل کند. از سوی دیگر، هم‌چون امری بدیهی پیش‌فرض گرفته می‌شود که مالک زمین در مقام سرمایه‌دار «حاضر و آماده باشد و» رو یا روی کارگر قرار گیرد. او «بهای» توانایی کار کارگر را که به‌مثابه کالا به سرمایه‌دار عرضه می‌کند، می‌پردازد و در ازایش نه فقط هم‌ارز آن «یعنی، این بها» را، بلکه حاصل ارزش‌افزایی این توانایی کار را نیز تصاحب می‌کند. در این مبادله، بیگانگی «و از خویشتن گسلیدگی» شرایط عینی کار و شرایط عینی خودِ توانایی کار پیش‌فرض گرفته شده‌اند. نقطه‌ی عزیمت، ارباب فئودال اعلام می‌شود، اما او در مقام سرمایه‌دار پا به صحنه می‌گذارد، در مقام کسی که صرفاً دارنده‌ی کالاهایی است که در ازای کار در اختیار کارگر می‌گذارد. ارزش‌افزایی این کار نه تنها هم‌ارز خود، بلکه مازادی ورای این هم‌ارز را به سرمایه‌دار بازمی‌گرداند، زیرا سرمایه‌دار «بهای» توانایی کار را فقط به‌مثابه کالا می‌پردازد. سرمایه‌دار، به‌مثابه مالک کالاها در برابر کارگر آزاد ظاهر می‌شود. یا «به‌عبارت دیگر»، این مالک زمین در اساس سرمایه‌دار است. از این منظر نیز، حقیقت نظام فیزیوکراتی، گسلیدن کارگر از زمین و از مالکیت زمین شرط بنیادین |VI-228| تولید سرمایه‌دارانه و تولید سرمایه است.

بنابراین در همین نظام تناقض‌ها «آشکارند. مثلاً این تناقض» که: از یک سو **ارزش اضافی** را به میانجی تصرف کار بیگانه تعریف می‌کند و به‌ویژه تصرف کار بیگانه را بر مبنای مبادله‌ی کالاها توضیح می‌دهد، اما «از سوی دیگر» **نه ارزش به‌طور اعم را شکلی از کار اجتماعی می‌داند و نه ارزش**

اضافی را کارِ اضافی، بلکه ارزش را صرفاً ارزش مصرفی، فقط یک ماده، تلقی می‌کند و ارزش اضافی را فقط موهبت طبیعت می‌داند که در ازای مقدار معینی ماده‌ی انداموار، مقدار به‌مراتب بزرگ‌تری از کار را پس می‌دهد. از یک سو رانت زمین — همانا شکل اقتصادی واقعی مالکیت زمین — را از پوسته‌ی فتودالی‌اش به‌درمی‌آورد و به ارزش اضافی صرف، و رای دستمزد کار تقلیل می‌دهد. از سوی دیگر همین ارزش اضافی را به شیوه‌ای فتودالی با عزیمت از طبیعت، و نه از جامعه، از رابطه با زمین و نه از مرادده‌ی اجتماعی استنتاج می‌کند. «از یک سو» خود ارزش در ارزش مصرفی صرف، همانا ماده «یا جسمی مادی» منحل می‌شود. از سوی دیگر آنچه در همین ماده مورد توجه و علاقه‌ی اوست صرفاً کمیت است، صرفاً مازادی از ارزش‌های مصرفی تولیدشده، و رای ارزش‌های مصرفی و مصرف‌شده، همانا نسبت کمی صرف ارزش‌های مصرفی با یکدیگر، ارزش مبادله‌ای صرف آنهاست که سرآخر در زمان کار خلاصه می‌شود.

همه‌ی این‌ها، تناقض‌های تولید سرمایه‌دارانه‌اند که از جامعه‌ی فتودالی سر برآورده است و خود این جامعه را اینک به‌زبانی بورژوازی تأویل می‌کند؛ جامعه‌ای که هنوز شکل خودبیزه‌اش را نیافته است؛ این، همانند فلسفه است که نخست از درون شکل دینی آگاهی برون تراوید، اما از یک سو دین به‌خودی‌خود را ویران کرد و از سوی دیگر [خود] ایجاباً در این سپهر آرمانی‌شده، در این فضای دینی انحلال یافته در اندیشه، به جنبش درآمد.

بنابراین در استنتاج‌هایی نیز که فیزیوکرات‌ها خود به‌عمل آوردند، شکوه‌مندنمایی ظاهری مالکیت زمین به نفی اقتصادی «آن» و تأیید تولید سرمایه‌دارانه بدل می‌شود. از یک سو همه‌ی مالیات‌ها بر رانت زمین وضع می‌شوند یا به سخن دیگر مالکیت زمین موضوع وضع مالیات قرار می‌گیرد، اقدامی که قانون‌گذاری انقلاب فرانسه قصد انجامش را داشت و نتیجه‌ی اقتصاد مدرن و قوام‌یافته‌ی ریکاردویی^۱ است. با تخصیص کل مالیات بر رانت زمین، «زیرا رانت زمین یگانه ارزش اضافی است و بنابراین مالیات‌بستن بر همه‌ی شکل‌های دیگر درآمد، فقط از طریق دور زدن راه راست و از این‌رو فقط از مسیری به‌لحاظ اقتصادی زیان‌بار و به‌شیوه‌ای بازدارنده‌ی تولید، مالکیت زمین را مشمول مالیات می‌کند» مالیات‌ها و

^۱ اشاره‌ی مارکس در این‌جا به ریکاردویی‌های رادیکال است، حلقه‌ای که دربرگیرنده‌ی جیمز میل، جان استوارت میل، هیلدییج و تا حد معینی، شربولیه است. استنتاج‌های عملی آن‌ها از نظریه‌ی ریکاردو، آن‌ها را به‌سوی رد مالکیت خصوصی بر زمین رهنمون شد؛ آن‌ها پیشنهاد می‌کردند زمین به‌طور کامل یا بعضاً به مالکیت دولت بورژوازی درآید. در این‌باره نگاه کنید به جلد دوم کتاب *نظریه‌های ارزش اضافی* (جلد ۲۶ این مجموعه)، بخش دوم دست‌نوشته‌ها، ص ۴۵۸، و همین کتاب جاری ص ۱۷۱ و نهایتاً نامه‌ی مارکس به زورگه به تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۸۸۱). (ویراست MEV، [۱۸])

به این ترتیب دست همه‌ی مداخله‌های دولتی از خودِ صنعت کوتاه می‌شود و این‌ها از دستبرد همه‌ی مداخله‌های دولتی آزاد می‌شوند. این اقدام‌ها چنین وانمود می‌شوند که به سود و صلاح مالکین زمین‌اند و نه به خاطر منافع صنعت، بلکه در راستای منفعت مالکیت زمین اعمال می‌شوند. در همین بستر و پیوند است: «شعار» آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده^۱. رقابت آزاد بی‌سد و مرز، امحای همه‌ی مداخله‌های دولت، انحصارات و غیره، در خدمت صنعت. از آن‌جا که صنعت چیزی نمی‌آفریند، بلکه فقط ارزش‌هایی را که کشاورزی در اختیارش نهاده است، از شکلی به شکلی دیگر بدل می‌کند و بر آن‌ها ارزش نوینی نمی‌افزاید، بلکه به‌مثابه هم‌ارز، فقط ارزش‌هایی را که در اختیارش قرار گرفته‌اند، در شکلی دیگر پس می‌دهد، بنابراین، بدیهی است که باید استقبال کرد از این که این فرآیند دگردیسی بدون ایجاد اختلال در آن و به آسوده‌ترین شیوه کارش را پیش ببرد؛ و این فقط از راه رقابت آزاد ممکن است، یعنی از این طریق که تولید سرمایه‌دارانه به حال خود وانهاده شود. به این ترتیب، رهایی جامعه‌ی بورژوازی از سلطنت مطلقه‌ی بناشده بر ویرانه‌های جامعه‌ی فئودالی فقط می‌تواند در راستای منافع زمینداران فئودالی صورت پذیرد که فقط در اندیشه‌ی ثروت‌اندوزی خود هستند و به سرمایه‌داران [VI-229] بدل شده‌اند. سرمایه‌داران فقط سرمایه‌دارانی در راستای منافع مالکان زمین‌اند، درست به‌همان گونه که «علم» اقتصاد پیشرفته‌تر، آن‌ها را سرمایه‌دارانی در راستای منافع طبقه‌ی کارگر جا می‌زند.

بنابراین می‌توان دید که اقتصاددانان مدرن، [مثلاً] آقای اوژن دیر^۲ ناشر آثار فیزیوکرات‌ها و اثر صاحب‌مدال خود او پیرامون آن‌ها، تا چه اندازه اندک «نظام» فیزیوکراتی را فهمیده‌اند، آن‌گاه که بینیم چگونه آن‌ها احکام ویژه‌ی فیزیوکرات‌ها درباره‌ی بارآوردن انحصاری کار کشاورزی، درباره‌ی رانت زمین به‌مثابه تنها ارزش اضافی، «و» درباره‌ی جایگاه برجسته‌ی مالکان زمین در نظام تولید را، بی‌هیچ‌گونه پیوستار منطقی و فقط به‌نحوی تصادفی با بیانیه‌شان در دفاع از رقابت آزاد، همانا با اصل بنیادین صنعت بزرگ و با تولید سرمایه‌دارانه همراه کرده‌اند. هم‌هنگام می‌توان فهمید چگونه فرانمود فئودالی این نظام، دقیقاً همانند لحن اشراف‌مآبانه‌ی روشنگری، ناگزیر بوده‌اند توده‌ای از اربابان فئودال را

^۱ Laissez faire, Laissez aller؛ آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده (معنای تحت‌اللفظی: بگذار بکنند، بگذار بروند). شعاری فیزیوکراتی و بیان‌کننده‌ی خواست آزادی بی‌حد و مرز اقتصادی است. فیزیوکرات‌ها این‌گونه استدلال می‌کنند که زندگی اقتصادی به‌وسیله‌ی قوانین طبیعی تنظیم می‌شود، بنابراین دولت باید از هر گونه مداخله در روندهای اقتصادی و تنظیم آن‌ها خودداری کند؛ دست‌اندازی دولت با موازین محدودکننده‌اش نه فقط بی‌هوده، بلکه زیان‌بار است. خواسته‌ی سیاست اقتصادی لیبرالی منطبق است بر منافع سرمایه‌داری رو به گسترش. (ویراست MEV، [۱۹])

^۲ Euge`ne Daire

به ستایش‌گران و گسترندگان نظامی بدل کنند که داعیه‌اش در اساس بناکردن نظام تولید بورژوازی بر ویرانه‌های نظام فئودالی بود.

[۳ - سه طبقه‌ی جامعه نزد کینه.

پیشبرد دیگر تئوری فیزیوکراتی از سوی تورگو: عناصر واکاوی

ژرف‌تری از مناسبات سرمایه‌داری]

اینک می‌پردازیم به زنجیره‌ای از گفتاوردها، گاه برای توضیح و گاه برای اثبات حکم‌هایی که شرح‌شان آمد. نزد خود کینه در «واکاوی تابلوی اقتصادی»، ملت از ۳ طبقه‌ی شهروندان تشکیل می‌شود:

«طبقه‌ی مولد» (کارگران کشاورزی)، «طبقه‌ی مالکان زمین و طبقه‌ی سترون (همه‌ی شهروندانی که به خدمات و کارهایی غیر از کشاورزی اشتغال دارند.») («فیزیوکرات‌ها و دیگران»، ویرایش اوژن دیر، پاریس ۱۸۴۶، بخش ۱، ص ۵۸).

در مقام طبقه‌ی مولد، طبقه‌ای که ارزش اضافی می‌آفریند، فقط کارگران کشاورزی پدیدار می‌شوند، نه مالکان زمین. بنابراین اهمیت این طبقه‌ی مالکان که سترون نیست، چرا که نمایانده‌ی «ارزش اضافی» است، از آن‌رو نیست که این ارزش اضافی را می‌آفریند، بلکه منحصرأ از آن‌روست که آن را به‌تصرف خویش درمی‌آورد.

تورگو از پیشرفته‌ترین «فیزیوکرات‌ها» است. نزد او نعمت ناب طبیعت^۱ نیز این‌جا و آن‌جا به‌مثابه کار مازاد نمایانده می‌شود؛ بعلاوه ضرورت وجودی کارگری که بیش از آن‌چه برای کارمزدش لازم است، ثمر می‌دهد، با کنده‌شدن کارگر از شرایط تولید، و نیز رویارویی همین شرایط تولید به‌مثابه مایملک طبقه‌ای که با همین امکان با کارگر معامله می‌کند، [تشریح می‌شود].

¹ pur don de la nature

نخستین دلیل برای این که چرا فقط کار کشاورزی مولد است، این است که این کار شالوده‌ی طبیعی و پیش شرط انجام مستقل همه‌ی کارهای دیگر است.

«کار (کارگرش) در ردیف کارهای توزیع شده میان اعضای جامعه مرتبه‌ی همتایی (با کارهای دیگر) دارد ... در ردیف کارهای گوناگونی است که کارگر در حالت انفراد، باید برای ارضای نیازهای گوناگون انجام می‌داد، کار لازمی است که برای به دست آوردن مواد غذایی به عهده می‌گیرد. مسئله این جا بر سر جایگاه والای شرف یا کرامت انسانی نیست، بلکه بر سر ضرورت طبیعی است. ... آن چه کارش، ورای آن چه برای تأمین نیازهای شخصی‌اش ضروری است، از زمین بیرون می‌کشد، سازنده‌ی یگانه منبع مزدهایی است که همه‌ی اعضای دیگر جامعه در مبادله و در ازای کارشان دریافت می‌کنند. اعضای جامعه اینک با بهایی که در این مبادله دریافت کرده‌اند، به نوبه‌ی خود محصولات کشاورز را می‌خرند و از این طریق دقیقاً همان چیزی را (در قالب ماده) به او بازمی‌گردانند که قبلاً دریافت کرده‌اند. این تمایزی است بنیادین |VI-230| بین این دو نوع کار.» («تأملاتی پیرامون شالوده‌ی توزیع ثروت» (۱۷۶۶)، تورگو، مجموعه آثار با ویرایش «دیر»، بخش ۱، پاریس ۱۸۴۴، ص ۹، ۱۰)

پس ارزش اضافی چگونه و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ ارزش اضافی از گردش سرچشمه نمی‌گیرد، اما خود را در آن متحقق می‌کند. محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، نه **بالاتر از** ارزشش. قیمت، مازادی نسبت به ارزش نیست. اما دقیقاً از آن رو که محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، فروشنده ارزش اضافی را متحقق می‌کند. این امر فقط به این دلیل ممکن است که ارزشی که او می‌فروشد، خود به تمامی پرداختش نکرده است، یا از این رو که محصول فروشنده، در برگیرنده‌ی جزئی از ارزشی است که پرداخت نشده یا با «مقدار» هم‌ارزی جایگزین نشده است؛ و این حالتی است که در کار کشاورزی پیش می‌آید. او چیزی را می‌فروشد که نخریده است. تورگو این جزء خریداری نشده را نخست به مثابه **موهبت ناب طبیعت** معرفی می‌کند. اما خواهیم دید که این موهبت ناب طبیعت، نزد او و به گونه‌ای پنهانی، به کار مازاد کارگرانی دگرذیسی می‌یابد که از سوی مالک زمین خریداری نشده است و او آن را در «کالبد» محصولات کشاورزی می‌فروشد.

«به محض آن که کارِ برزگر بیش تر و فراتر از نیازهایش تولید می کند، می تواند با این مازاد،^۱ که طبیعت به او همچون هدیده ای ناب، بیش تر و فراتر از مزدِ زحمت هایش **ارزانی داشته است**، کارِ اعضای دیگرِ جامعه را بخرد. این افراد با فروش کارشان به او فقط وسائل معاش شان را به دست می آورند؛ برعکس، برزگر علاوه بر این مازاد، ثروتی قائم به ذات و در دسترس نیز به چنگ می آورد که **آن را نخریده، اما می فروشد**. بنابراین او یگانه سرچشمه ی ثروت هایی است که در اثر گردش آن، همه ی کارهای جامعه حیات می یابند، زیرا او یگانه کسی است که کارش چیزی بیش تر و فراتر از **مزدِ کارش تولید می کند**.» (همان، ص ۱۱).

در این نخستین رویکرد، اولاً گوهر ارزش اضافی «آشکار می شود» که ارزشی است که در فروش تحقق می یابد، بی آن که فروشنده هم ارزی در افزایش داده باشد و بی آن که آن را خریده باشد. **ارزش پرداخت نشده**. اما، ثانیاً، این ارزش اضافی همچون موهبت ناب طبیعت فهمیده می شود، مازادی و رای **کارمزد کار**^۲؛ در اساس، موهبت طبیعت وابسته به بارآوری طبیعت است که کارگر می تواند در روزانه کارش بیش تر از آن چه برای بازتولید توانایی کارش ضروری است، بیش تر از آن چه حامل کارمزد اوست، تولید کند. در این نخستین رویکرد، کل محصول کماکان به تصرف خودِ کارگر درمی آید. و این محصولِ کار به دو بخش تقسیم می شود. بخش نخست کارمزد را تشکیل می دهد: او در برابر خود همچون کارگر مزدبگیری پدیدار می شود که بخشی از محصول را که برای بازتولید توانایی کارش و برای معاش و بقایش ضروری است، دریافت می کند. بخش دوم که بیش تر از این مقدار و فراتر از آن است، **موهبت طبیعت** است و ارزش اضافی را می سازد. سرشت این ارزش اضافی، این موهبت نابِ طبیعت، زمانی به دقت آشکار می شود که پیش شرط مالکِ خودکفا^۳ دیگر موجود نیست و هردو بخش محصول، کارمزد و ارزش اضافی، نصیب طبقات گوناگون می شوند، یکی نصیب کارگرِ مزدبگیر و دیگری نصیب مالک.

^۱ «در متن اصلی گفتاورد به زبان فرانسوی از واژه ی superflu استفاده شده که بیش تر به معنای ناچیز، قابل چشم پوشی، غیر ضروری و زائد است. مترجم آلمانی آن را به مازاد (Überschuß) ترجمه کرده است که سازگاری بیش تری با مضمون نظری دارد. ما از ترجمه ی آلمانی پیروی کرده ایم.» (م. فا.)

^۲ salaire du travail

^۳ proprié taire cultivateur

بنابراین برای پیدایش و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگران مزدبگیر، خواه در مانوفاکتور، خواه در خود کشاورزی، — «و در وهله‌ی نخست همه‌ی مانوفاکتورکاران به‌مثابه مزدبگیران، به‌مثابه کارگران مزدبگیر مالکان زمین پدیدار می‌شوند — باید شرایط کار از توانایی کار جدا شوند و شالوده‌ی این جدایی این است که خود زمین به مثابه مالکیت خصوصی بخشی از «اعضای» جامعه پدیدار شود، چنان که بخش دیگر «اعضای» جامعه از شرط عینی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی کارش برکنار بماند.

«در آغازهای این دوران، ضرورتی ندارد که مالک زمین از کسی که روی زمین کار می‌کند متمایز باشد ... در آن دوره‌های آغازین، یعنی زمانی که هر انسان کوشا هر اندازه زمین که می‌خواست به‌دست می‌آورد، |VI-231| هیچ‌کس نمی‌توانست دلیل و انگیزه‌ای برای کارکردن برای فرد دیگر داشته‌باشد ... اما نهایتاً هر قطعه از زمین صاحبش را یافت؛ و آن‌ها که نتوانستند به مایملکی برای خود دست یابند، نخست چاره‌ای دیگر جز این نداشتند که کار بازوانشان را — هم‌چون خدمت طبقه‌ی مزدبگیران» (یعنی، طبقه‌ی افزارمندان،¹ یا در یک کلام، کارگرانی که کارگر کشاورزی نیستند) «در ازای مازاد تولید زمین‌داران برزگر مبادله کنند.» (ص ۱۲).

مالک زمین با مازاد قابل توجهی که زمین نصیب کارش می‌کرد، می‌توانست

«به افراد دیگر «مزدی» پردازد تا روی زمینش کار کنند؛ زیرا برای آن‌ها که از راه دستمزد کارشان زندگی می‌کنند، علی‌السویه بود که دستمزدشان را از این طریق یا از طریق هر فعالیت دیگری تأمین کنند. بنابراین مالکیت بر زمین می‌بایست از کار روی زمین جدا می‌شد و به‌زودی جدا هم شد ... مالکان زمین، نهادن بار کار روی زمین بر دوش کشت‌گرانی که در ازای مزد کار می‌کنند را می‌آغازند.» (ص ۱۳)، از این طریق است که رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی وارد خود «سپهر» کشاورزی می‌شوند. واردشدن این مفاهیم، دقیقاً مقارن با زمانی است که شماری از آن‌ها از مالکیت بر شرایط کار — به‌ویژه مالکیت بر خاک و زمین — برکنار مانده‌اند و هیچ‌چیز جز کارشان برای فروش در اختیار ندارند.

اینک برای کارگر مزدبگیر که دیگر نمی‌تواند کالایی تولید کند و باید کارش را بفروشد، کمینه‌ای از کارمزد، یعنی آن‌چه هم‌ارز وسائل معاش ضروری اوست، ضرورتاً به قانون مبادله بین او و مالک شرایط کار بدل می‌شود.

¹ La classe des artisans

«کارگر ساده‌ای که از هیچ چیز جز بازوانش و سخت‌کوشی‌اش برخوردار نیست، هیچ چیز در اختیار ندارد، مگر آن که بتواند کارش را به دیگری بفروشد ... در عطف به هر نوع کار، باید وضع به آن‌جا منجر شود — و در حقیقت، همیشه منجر هم می‌شود — که مزد کارگر به همان مقداری محدود شود که ضرورتاً برای معاش خود به آن نیاز دارد.» (همان‌جا، ص ۱۰).

به محض ورود کار مزدی،

«محصول زمین به دو بخش تقسیم می‌شود: بخشی که دربرگیرنده‌ی وسیله‌ی معاش کارگر کشاورزی و عایدی اوست، یعنی تشکیل‌دهنده‌ی مزد او و سازنده‌ی شرایطی است که باید فراهم آیند تا او بتواند روی زمین مالک کار کند؛ بقیه‌ی محصول، آن بخش مستقل و فراچنگ‌آمده‌ای است که **زمین هم‌چون هدیه‌ای ناب**، ورای پیش‌پرداخت‌ها و فراتر از مزدی که مابه‌ازای زحمت کارگر است، **اعطا می‌کند**؛ و این، تشکیل‌دهنده‌ی سهم مالک یا درآمد اوست و مالک می‌تواند بدون کارکردن، از قبل آن زندگی کند و آن را به هر نحو که مایل است، به کار بندد.» (ص ۱۴).

اما این **موهبت ناب طبیعت**، اینک هم‌چون هدیه‌ای تعریف می‌شود که طبیعت به کسی می‌دهد که کشت‌گر زمین است، یعنی به‌مثابه هدیه‌ای که به کار تعلق می‌گیرد؛ به‌مثابه نیروی بارآور کار صرف‌شده روی زمین، نیروی بارآوری که کار به تبع استفاده از نیروی بارآور طبیعت و بهره‌وری از زمین، از آن برخوردار است، اما فقط با کار است که می‌تواند از این نیرو بهره‌ور شود. بنابراین «محصول» مازاد در دست مالک زمین، نه دیگر هم‌چون «هدیه‌ی طبیعت»، بلکه به‌مثابه تصرف — بدون مابه‌ازای — کار بیگانه پدیدار می‌شود که به یاری بارآوری طبیعت قادر شده است، چیزی فراتر از وسائل معاش مورد نیاز خود تولید کند، اما به دلیل شرایط وجودی‌اش در مقام کار مزدی، محدود و مقید به آن است که از محصول کارش فقط «همان سهمی را به دست آورد که برای حفظ و بقای زندگی‌ش ضرورتاً به آن نیازمند است.»

«**کشت‌گر هم مزد خود** را تولید می‌کند و هم درآمدی را که به کار پرداخت مزد کل طبقه‌ی افزارمندان و دیگر مزدبگیران می‌آید ... مالک زمین، بدون کار کشت‌گر، هیچ ندارد.» (یعنی از موهبت ناب طبیعت بهره‌ای نمی‌برد)، «او از کشت‌گر |VI-232| هم وسائل معاش خود را دریافت می‌کند و هم وسیله‌ای برای پرداخت کارهای مزدبگیران دیگر ... نیاز کشت‌گر به مالک زمین صرفاً متکی و منتج است از قراردادهای و قوانین.» (همان‌جا، ص ۱۵).

این جا ارزش اضافی مستقیماً به مثابه بخشی از کار کارگر کشاورزی معرفی می‌شود که مالک زمین آن را بدون هیچ‌گونه مابه‌ازایی تصرف می‌کند و بنابراین محصولش را، بی‌آن که قبلاً خریده باشد، می‌فروشد. اینک آن چه در مرکز توجه تارگوست ارزش مبادله‌ای به‌خودی‌خود، یا خود زمان کار نیست، بلکه مازادی از محصولات است که کار کارگر کشاورزی فراتر از «هم‌ارز» کارمزد خود، در اختیار مالک زمین می‌گذارد؛ همان مازادی از محصولات که صرفاً مقداری از زمان کار شیئیت‌یافته است و او علاوه بر زمانی که برای بازتولید کارمزدش کار می‌کند، به‌طور رایگان برای مالک زمین نیز کار می‌کند.

بنابراین می‌بینیم که چگونه فیزیوکرات‌ها ارزش اضافی را، **در چارچوب کار کشاورزی**، به‌درستی می‌فهمند و چگونه آن را به‌مثابه محصول کارگر مزدبگیر دریافت می‌کنند، هرچند که دریافت‌شان از خود همین کار، در شکل مشخص کاری است که نمایان‌گر ارزش‌های مصرفی است.

در حاشیه باید یادآور شد که تارگو استعمار سرمایه‌دارانه در کشاورزی — «رهن و اجاره‌ی زمین» — را هم‌چون «برترین روش در میان روش‌ها» توصیف می‌کند که «اما موکول به وجود زمینی است که پیشاپیش و به نوبه‌ی خود غنی باشد.» (همان‌جا، ص ۲۱).

{این رویکرد نسبت به ارزش اضافی حاکی از گذار از سپهر گردش به سپهر تولید است. یعنی استنتاج ارزش اضافی نه صرفاً از مبادله‌ی کالا با کالا، بلکه از مبادله‌ای که پیشاپیش در چارچوب تولید بین مالک شرایط کار و کارگران صورت می‌گیرد. در این جا نیز آن‌ها در مقام دارندگان کالا رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و «رابطه‌شان» به‌هیچ‌روی منوط به تولیدی مستقل از مبادله نیست.}

{در نظام فیزیوکراتی مالکان زمین کارمزدپردازانی [هستند] که کارمزد یا اجرت کارگران و مانوفاکتورکاران در همه‌ی شاخه‌های دیگر صنعت را می‌پردازند. بنابراین، هم فرماندهان و هم فرمان‌بران را. «یا: هم حکومت‌کنندگان و هم حکومت‌شوندگان»^۱.

تارگو شرایط کار را به‌نحو ذیل واکاوی می‌کند:

«در هر شاخه‌ی دلخواهی از کار، کارگر باید پیشاپیش ابزارهایش را در اختیار داشته باشد و از مقداری مکفی از مواد که کارمایه‌ی اوست، برخوردار باشد؛ او باید این امکان را داشته باشد که تا زمان فروش محصولاتش، بتواند زندگیش را تأمین کند.» (ص ۳۴).

¹ gouvernants und gouverne's

همه‌ی این پیش‌ریزها^۱ را، همانا همه‌ی شرایطی را که کار فقط به فرض فراهم‌بودن آن‌ها قابل انجام است، یعنی **پیش‌شرط‌های** فرآیند کار را، زمین بدواً به‌طور رایگان در اختیار می‌گذارد:

«زمین نخستین دست‌مایه‌ی پیش‌ریزهایی را در اختیار می‌گذارد که مقدم بر هر گونه کار روی زمین‌اند»، یعنی میوه‌ها، ماهی‌ها، حیوانات و غیره را؛ و ابزارهای دیگر را به‌صورت شاخه‌ی درختان، سنگ‌ها و حیوانات اهلی، که از طریق تولید مثل تکثیر می‌شوند و علاوه بر آن محصولات سالانه دارند، در «قالب»؛ «شیر، پشم، پوست و مواد دیگری که در کنار چوب به‌دست آمده از جنگل‌ها، مواد اولیه‌ی محصولات صنعتی را می‌سازند.» (ص ۳۴).

این شرایط کار، این پیش‌ریزهای کار، به‌محض آن که ضرورت یابد که از سوی شخص سومی به‌مثابه پیش‌ریز در اختیار کارگر قرار گیرند، به **سرمایه** بدل می‌شوند؛ و این دقیقاً در آن لحظه‌ای رخ می‌دهد که کارگر از هیچ‌چیز جز توانایی کارش برخوردار نیست.

«درحالی که بخش بزرگی از جامعه فقط و فقط به کار دستانش وابسته بود، می‌بایست کسانی که از راه مزدشان زندگی می‌کردند، نخست و پیشاپیش چیزی دریافت کنند، خواه برای این که مواد خامی را فراهم کنند که روی آن کار کنند، خواه برای آن که بتوانند تا زمان پرداخت مزد، به زندگی‌شان ادامه دهند.» (صص ۳۷، ۳۸).

|VI-233| تورگو «سرمایه‌ها» را «ارزش‌های متحرکِ انباشته‌شده» می‌نامد (همان، ص ۳۸). در دوره‌های آغازین، مالک زمین یا برزگر «زمین‌دار» روزانه و به‌طور مستقیم کارمزدها را می‌پردازد و مواد لازم، مثلاً برای بافندگان پارچه، در اختیار آن‌ها می‌گذارد. با توسعه‌ی صنعت، پیش‌ریزهای بزرگ‌تر و ثبات این فرآیند کار ضرورت می‌یابند. این شرایط از این پس از سوی مالکان سرمایه‌ها تأمین می‌شود. آن‌ها باید با فروش محصولات‌شان، همه‌ی پیش‌ریزها و سودشان را دوباره به‌دست می‌آورند و کل مبلغ فروش باید برابر می‌بود با مبلغی که پول‌شان به دست می‌آورد، اگر که آن را صرف خرید ملک و زمین کرده بودند، بعلاوه‌ی مبلغی برای گذران زندگی‌شان؛ چون اگر عایدی‌شان فقط به همان سود محدود بود، بی‌گمان می‌توانستند با همان سرمایه، قطعه زمینی بخرند و بی‌هیچ تلاشی از درآمدهای آن ملک یا زمین زندگی کنند.» (ص ۳۹).

¹ avances

طبقه‌ی مزدبگیران صنعتی نیز تقسیم می‌شود «به بنگاهداران سرمایه‌دار و کارگران ساده.» (ص ۳۹). رفتار و جایگاه این بنگاهداران مانند رهن‌کنندگان است. آن‌ها نیز باید علاوه بر سود، جایگزین همه‌ی پیش‌ریزه‌هایشان را دوباره به‌دست آورند.

«همه‌ی این‌ها باید پیشاپیش از قیمت محصولات زمین کسر شود؛ «محصول» **مازاد** در دست کشت‌گر، صرفِ پرداخت مبلغی به صاحب‌زمین بابت اجازه‌ی استفاده از زمینی می‌شود که کشت‌گر بنگاهش را روی آن بنا کرده است. این بهره‌ی رهن، درآمد مالک زمین و **محصول خالص** «خرج در رفته» است؛ زیرا آن‌چه زمین به‌بار می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل برگشت همه‌ی انواع پیش‌ریزه‌ها و نیز سودی است که از این راه به‌دست آمده است، هنوز نمی‌تواند به‌مثابه درآمد تلقی شود، بلکه فقط **هزینه‌های برگشتی کشت و کار** است؛ چراکه اگر کشت‌گر به این مبلغ دست نمی‌یافت، برحذر بود از این‌که مال و تلاشش را صرف کشت مزرعه‌های افراد دیگر کند.» (همان‌جا، ص ۴۰).

سرانجام:

«البته سرمایه‌ها تا اندازه‌ای از سودهای پس‌اندازشده‌ی طبقات کارکن تشکیل می‌شوند؛ اما از آن‌جا که خاستگاه این سودها همیشه زمین است، — زیرا همه‌ی آن‌ها، یا از طریق درآمد پرداخت می‌شوند یا از راه هزینه‌هایی که ناشی از تولید درآمدند — روشن است که خاستگاه سرمایه‌ها نیز مانند درآمد، تماماً زمین است، یا به‌عبارت بهتر، آشکار است که آن‌ها چیزی نیستند جز انباشت آن بخش‌هایی از ارزش‌های تولیدشده به‌وسیله‌ی زمین که مالکان درآمد یا آن‌هایی که در آن شریک‌اند، می‌توانند سالانه به کناری بگذارند، بی‌آن‌که آن را صرف نیازهایشان کنند.» (ص ۶۶).

از آن‌جا که «از دید فیزیوکرات‌ها» رانت زمین یگانه سازنده‌ی ارزش اضافی است، کاملاً منطقی است [که] انباشت نیز فقط از رانت زمین سرچشمه بگیرد. آن‌چه سرمایه‌داران انباشت می‌کنند، دندانی است که باید در استفاده از سهم شخصی‌شان بر جگر بگذارند (یعنی بر درآمدی که به مصرف خود آن‌ها اختصاص یافته است؛ زیرا درک آن‌ها از سود همین است).

از آن‌جا که سود و سهم کشت‌گر در شمار هزینه‌های کشت و کار محاسبه می‌شوند و فقط «مبلغ» مازاد بر آن، درآمد مالک زمین را تشکیل می‌دهد، این بخش از هزینه‌های کشت و کار — و بنابراین به‌مثابه عامل تولید — درواقع کنار نهاده می‌شود؛ رویکرد ریکاردویی‌ها نیز، به‌رغم همه‌ی احترامی که برای جایگاه او قائلند، دقیقاً همین‌طور است.

برآمد نظام فیزیوکراتی، هم معطوف بود به تقابل با کولبرتیسم^۱ و هم به‌ویژه به جنجال فروپاشی نظام لاو.^۲

[۴ - یکسان‌انگاری ارزش و ماده از سوی پائولتی]

|VI-234| جابجاگرفتن ارزش و ماده یا بسا یکسان‌انگاری آن‌ها و پیوستاری که در آن، این رویکرد با کل شیوه‌ی نگرش فیزیوکرات‌ها، مرتبط می‌شود، در این گفتاوردها از فردیناندو پائولتی کاملاً آشکار می‌شود: وسیله‌ی حقیقی برای خوشبختی جامعه^۳ (گاه علیه وری^۴ که در نوشته‌اش تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی (۱۷۷۱) به فیزیوکرات‌ها تاخته بود) (پائولتی اهل توسکانا؛ منبع مورد اشاره، بخش بیستم):^۵

«چنین تکثیری از موادی» که محصول زمین‌اند، «نه هرگز در تولید صنعتی پیش آمده است و نه اساساً ممکن است. تولید صنعتی فقط به ماده شکل می‌دهد یا فقط شکلش را عوض می‌کند؛ به‌همین دلیل از

^۱ Colbertismus - کولبرتیسم - عنوان سیاست اقتصادی مرکانتیلیستی کولبر (Colbert) در فرانسه در دوران لوئی چهاردهم. کولبر به‌عنوان بازرس کل امور مالی، مقرراتی در امور مالی و سیاست اقتصادی معمول کرد که به سود دولت مطلقه بودند، هم‌چنین سازماندهی مجدد نظام مالیاتی، حمایت ویژه از تجارت خارجی از طریق بنیان‌گذاری انجمن‌های انحصاری تجاری برای مناطق ماوراء بحار، احیای تجارت داخلی از طریق تسهیل روابط گمرکی، تأسیس مانوفاکتورهای دولتی و نیز ساختن جاده‌ها و بندرها. کولبرتیسم به‌لحاظ عینی شیوه‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه را که در راه بود، تسهیل کرد. این سیاست ابزار انباشت اولیه‌ی سرمایه در فرانسه بود. البته با رشد قدرت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این‌گونه موازین اجباری و تنظیم‌کننده‌ی دولت بیش از پیش تأثیری بازدارنده بر توسعه‌ی اقتصادی داشتند. این تأثیرات، بازتاب خود را در مطالبه‌ی آزادی کامل اقتصادی بدون مداخله‌ی دولت، یافت. (ویراست MEV، [۲۰])

^۲ Lausystem - اقتصاددان و بانکدار انگلیسی جان لاو در سال ۱۷۱۶ بانکی خصوصی در پاریس تأسیس کرد که در سال ۱۷۱۸ به بانک «مرکزی» دولت تبدیل شد. او به‌یاری این بانک در صدد تحقق ایده‌ای سراسر پوچی بود که بر اساس آن، دولت می‌تواند با انتشار اسکناس‌های بدون پشتوانه ثروت کشور را افزایش دهد. بانک لاو بی‌حد و مرز پول کاغذی چاپ کرد و در ازای آن‌ها هم‌زمان پول فلزی را جمع‌آوری کرد. از این طریق کلاشی پُر و پیمانی در بازار بورس پدید آمد و به سفته‌بازی تا آن‌زمان ناشناخته‌ای منجر شد، تا سرانجام در سال ۱۷۲۰ بانک دولتی و همراه با آن «نظام» لاو کاملاً ورشکست شد. لاو به خارج از کشور گریخت. (ویراست MEV، [۲۱])

^۳ I Veri mezzi di render felici de Societa`

^۴ Verri

^۵ Custodi, Parte Moderna

راه صنعت چیزی آفریده نمی‌شود. اما در پاسخ به من می‌گویند که صنعت به ماده شکل می‌دهد، پس مولد است. این تولید ماده نیست، بلکه تولید شکل است. بگذار بگویند، قصد مخالفت ندارم. **اما این کار آفرینش ثروت نیست، بلکه برعکس چیزی نیست جز خرج ...** اقتصاد سیاسی پژوهش پیرامون تولید مادی و واقعی را که فقط در کشاورزی صورت می‌گیرد () زیرا فقط تولید کشاورزی است که مواد و محصولاتی را تکثیر می‌کند که سازنده‌ی ثروت‌اند () پیش‌فرض می‌گیرد و آن را به برابری پژوهش خود بدل می‌کند ... صنعت مواد خامش را از تولید کشاورزی می‌خرد تا روی آن‌ها کار کند؛ کار صنعتی — همان‌گونه که گفتیم — فقط به این مواد خام شکل می‌دهد، اما نه چیزی به آن‌ها می‌افزاید و نه تکثیرشان می‌کند.» (صص ۱۹۶، ۱۹۷). «به آشپز مقداری نخود بدهید و بگویید که از آن‌ها برای شما نهار مهیا کند؛ او آن‌ها را به‌خوبی می‌پزد و آماده می‌کند و روی میز می‌گذارد، اما به همان مقداری که دریافت کرده است. برعکس همین مقدار نخود را به باغبان بدهید تا آن‌ها را در زمین بکارد؛ زمانش که فرا رسید، او دست‌کم چهار برابر مقدار نخود دریافتی را به شما بازمی‌گرداند. این یگانه تولید حقیقی است.» (ص ۱۹۷). «چیزها به‌واسطه‌ی نیاز انسان‌ها ارزش‌شان را می‌یابند. بنابراین ارزش یا افزایش ارزش کالاها نتیجه‌ی کار صنعتی نیست، بلکه هزینه‌های افراد کارکن است.» (ص ۱۹۸). «تا سر و کله‌ی مانوفاکتور تازه‌ای پیدا می‌شود، به‌سرعت در سراسر داخل و خارج کشور پخش می‌شود؛ و بی‌درنگ! فشار رقابت بر صنعت‌گران و بازرگانان خیلی سریع قیمت را به سطح درستش کاهش می‌دهد، قیمتی که ... به‌وسیله‌ی ارزش مواد خام و هزینه‌های نگهداری کارگران تعیین می‌شود.» (صص ۲۰۴، ۲۰۵).

[۵ - عناصر «اندیشه‌ی» فیزیوکراتی نزد اسمیت]

در میان شاخه‌های صنعت، در کشاورزی کاربست نیروهای طبیعی در تولید در همان نخستین مرحله عاملی است بسیار بزرگ. کاربست این نیروها در صنعت مانوفاکتور نخست در مراحل بالای توسعه‌ی این صنعت خود را آشکارا نمودار می‌کند. در این گفتاورد از آ. اسمیت می‌توان دید که او هنوز نگرش متناظر با دوران مقدم بر صنعت بزرگ و بنابراین نگاه فیزیوکراتی را معتبر می‌داند و می‌توان پاسخ ریکاردو به او از منظر صنعت مدرن را مشاهده کرد.

|VI-235| در جلد دوم، فصل پنجم کتاب [«پژوهشی پیرامون طبیعت و علل ثروت ملت‌ها»] آ. اسمیت در عطف به رانت زمین می‌گوید:

«این رانت اثر طبیعت است، چیزی است که پس از کسر یا جایگزینی همه‌ی چیزهایی که می‌توان آن‌ها را اثر انسان تلقی کرد، برجای می‌ماند. این رانت به‌ندرت کم‌تر از یک‌چهارم و اغلب بیش‌تر از یک‌سوم کل محصول است. هیچ مقدار برابری از کار مولد که در مانوفاکتور صرف شود، نمی‌تواند چنین بازتولید بزرگی را موجب شود. در مانوفاکتور نقش طبیعت هیچ است، نقش انسان همه‌چیز؛ و بازتولید همیشه باید در تناسب با توانایی عاملانی در نظر گرفته شود، که بازتولید را برعهده دارند.»

در این‌باره ریکاردو در ویراست دوم ۱۸۱۹، یادداشت صفحات ۶۱ و ۶۲ [کتاب «پیرامون اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها»] یادآور می‌شود:

«آیا در مانوفاکتور طبیعت به انسان‌ها کمک نمی‌کند؟ آیا نیروی باد و آب که ماشین‌های ما را به حرکت وامی‌دارند و در خدمت کشتیرانی‌اند، هیچ‌اند؟ فشار اتمسفر و نیروی بخار که به‌ما اجازه‌ی استفاده از ماشین‌های شگفت‌آور را می‌دهند، از استعداد‌های طبیعت نیستند؟ تازه قصد نداریم از تأثیرات گرما در نرم و ذوب کردن فلزها، از تجزیه‌ی هوا در فرآیندهای رنگ‌آمیزی و تخمیر صحبت کنیم. هیچ مانوفاکتوری را نمی‌توان تصور کرد که در آن طبیعت با گشاده‌دستی و به‌طور رایگان به انسان کمک نکند.»

و در این‌باره که فیزیوکرات‌ها سود را فقط به‌مثابه کسری از رانت در نظر می‌گیرند:

«فیزیوکرات‌ها، مثلاً درباره‌ی قیمت یک قطعه تور می‌گویند که یک بخش آن فقط همانی است که کارگر مصرف کرده است و بخش دیگرش صرفاً از جیب یک آدم» {یعنی مالک زمین} «به جیب آدم دیگری رفته است.» (پژوهشی پیرامون اصولی که سرشت تقاضا و ضرورت مصرف را محترم می‌شمارند، مورد دفاع اخیر آقای مالتوس و دیگران، لندن ۱۸۲۱، ص ۹۶).

نقطه‌ی عزیمت دیدگاه آ. اسمیت و پیروان او، مبنی بر این که انباشت سرمایه مدیون امساک و پس‌انداز و قناعت سرمایه‌دار است، همان نگرش فیزیوکرات‌هاست که سود (به انضمام بهره) را فقط درآمدی تعریف می‌کنند که از سوی سرمایه‌دار مصرف می‌شود. اما فیزیوکرات‌ها به این دلیل می‌توانند چنین ادعا کنند که فقط رانت زمین را سرچشمه‌ی حقیقی، اقتصادی و باصطلاح مشروع انباشت تلقی می‌کنند.

تورگو می‌گوید: «او»، یعنی کارگر کشاورزی، «یگانه کسی است که کارش چیزی بیش‌تر از مزد کار و فراتر از آن تولید می‌کند.» (تورگو، همان‌جا، ص ۱۱).

بنابراین سود در این‌جا کاملاً با کارمزد کار محاسبه می‌شود.

[VI-236] «کشت‌گر علاوه بر بازپرداخت» (کارمزد خود به خودش) «درآمد مالک زمین را نیز تولید می‌کند؛ برعکس، صنعت‌گر افزارمند ابداً هیچ درآمدی تولید نمی‌کند، نه برای خودش و نه برای دیگری.» (همان‌جا، ص ۱۶). «آن‌چه زمین به ارمغان می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل با همهی انواع پیش‌ریزها و نیز سود حاصله از آن است، نمی‌تواند هم‌چون درآمد تلقی شود، بلکه فقط هزینه‌های بازگشته‌ی کشت و کار است.» (همان‌جا، ص ۴۰).

آ. بلانکی، در «تاریخ اقتصاد سیاسی»، بروکسل ۱۸۳۹، ص ۱۳۹، می‌گوید:

«[فیزیوکرات‌ها بر این نظر بودند که] کار صرف‌شده در کشت زمین صرفاً همان قدر تولید نمی‌کند که کارگر برای حفظ و بقای زندگی خود در مدت‌زمان کار نیاز دارد، بلکه **مازادی هم از ارزش**» (ارزش اضافی) «تولید می‌کند که می‌تواند به توده‌ی ثروت پیشاپیش موجود افزوده شود. آن‌ها این مازاد را **محصول خالص** نامیدند» (یعنی، ارزش اضافی را در پیکر ارزش‌های مصرفی‌ای درک می‌کنند که ارزش اضافی در آن‌ها بازنمایی شده است). «محصول خالص ضرورتاً می‌بایست به مالک زمین تعلق می‌گرفت و در دستان او سازنده‌ی درآمدی بود که کاملاً و بی‌اما و اگر در اختیار او قرار داشت. اینک، محصول خالص شاخه‌های دیگر تولید چه بود؟ مانوفاکتورکاران، بازرگانان، کارگران؛ این‌ها همه‌ی **موجب‌بگیران** بودند، «**اجرت‌بگیران** کشاورزی‌ای که آفریننده‌ی مقتدر و توزیع‌کننده‌ی همه‌ی محصولات بود. محصولات کار این گروه‌ها در نظام اقتصاديون^۱ نماینده‌ی هم‌ارزی برای مصرف‌شان در جریان کارشان بود، چنان‌که پس از انجام کار آن‌ها، مجموع کل ثروت مطلقاً همانی باقی می‌ماند که پیش از آن موجود بود، مگر آن‌که کارگر یا مالک زمین از آن مقدار چیزی که حق مصرفش را داشتند، سهمی را کنار می‌گذاشتند، یعنی پس‌انداز می‌کردند. به این ترتیب کار انجام‌شده روی زمین یگانه کاری بود که ثروت تولید می‌کرد و کار همه‌ی صنایع دیگر، کار **سترون** تلقی می‌شد، زیرا آن کار افزایش کل سرمایه را به دنبال نداشت.»

^۱ تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم، فیزیوکرات‌ها در فرانسه اقتصاديون (Ökonomen) نامیده می‌شدند. (ویراست MEV، [۲۲])

(بنابراین فیزیوکرات‌ها گوهر تولید سرمایه‌دارانه را تولید ارزش اضافی می‌دانند. این پدیده‌ای بود که داعیه‌ی تبیین‌اش را داشتند. و پس از انکار و ابطال سودِ منتج از واگذاری (یا سودِ منتج از فروش) نظام مرکانتیلیستی، این مسئله‌ای بود که باید حلش می‌کردند.

مِرسیه دولا ریویره^۱ می‌گوید: «برای به‌دست آوردن پول باید آن را خرید، و بعد از این خرید، آدم ثروت‌مندتر از قبل نیست؛ آدم فقط همان ارزشی را در قالب پول به‌دست آورده است که در قالب کالا به دیگری سپرده است.» (مِرسیه دولا ریویره، «نظام طبیعی و بنیادین جامعه‌ی سیاسی» بخش ۲، ص ۳۳۸).

این هم در مورد |VI-237| خرید صادق است و هم فروش، همان‌گونه که در عطف به نتیجه‌ی سراسرِ دگردیسی کالا یا به نتیجه‌ی آن، یعنی مبادله‌ی کالاهای گوناگون بنا به ارزش‌شان، همانا مبادله‌ی هم‌ارزها، اعتبار دارد. بنابراین پرسش این است که پس ارزش اضافی از کجا می‌آید؟ به‌عبارت دیگر سرمایه از کجا می‌آید؟ این معضلی بود که پیش پای فیزیوکرات‌ها قرار داشت. خطای‌شان این بود که **ازدیاد ماده** را که در اثر رشد و نمو طبیعی در کشاورزی یا در دامپروری روی می‌دهد و با مانوفاکتور متمایز است، با **افزایش** ارزش مبادله‌ای جابجا می‌گرفتند. شالوده‌ی نظرشان ارزش مصرفی بود. و اگر ارزش مصرفی همه‌ی کالاها به یک امر عام — به گفته‌ی مکتیبیان — تقلیل یابد و تحویل شود، آن امر عام ماده‌ی طبیعی فی‌نفسه است که ازدیادش در شکل مفروض فقط در کشاورزی روی می‌دهد.

ژ. گارنیه، مترجم آ. اسمیت و خود یک فیزیوکرات، به‌درستی **نظریه‌ی پس‌انداز** آن‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کند. او نخست فقط می‌گوید که مانوفاکتور، چنان‌که مرکانتیلیست‌ها در باره‌ی همه‌ی انواع تولید مدعی شده‌اند، **صرفاً** می‌تواند از طریق سودِ منتج از واگذاری ارزش اضافی‌ای ایجاد کند، آن هم از این طریق که کالاها را بالاتر از ارزش‌شان بفروشد، یعنی فقط توزیع تازه‌ای از ارزش‌های پیشاپیش آفریده‌شده و نه افزوده‌ای تازه بر ارزش‌هایی که آفریده است.

«کار صنعت‌گران افزارمند و مانوفاکتورکاران که گشایش‌گر سرچشمه‌ی تازه‌ای از ثروت نیست، فقط می‌تواند از راه مبادله‌ی مساعد سودآور شود و صرفاً ارزشی خالصاً نسبی دارد، ارزشی که اگر دوباره امکان و اقتضایی برای سودآورشدنش از راه مبادله فراهم نیاید، نمی‌تواند تکرار شود.»

¹ Mercier de la Revie`re

از ترجمه‌ی کتاب «پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل»، بخش پنجم، پاریس ۱۸۰۲، ص ۲۶۶.^۱

یا پس‌اندازهایی که می‌کنند یا ارزش‌هایی که ورای آن‌چه اندوخته‌اند، آزاد می‌کنند، باید با کنارنهادن سهمی از مصرف‌شان فراهم آمده باشد.

«البته کار صنعت‌گران افزارمند و مانوفاکتورکاران نمی‌تواند چیزی بر حجم کل ثروت جامعه بیافزاید جز پس‌اندازهایی که کارگران مزدبگیر و سرمایه‌داران می‌کنند، اما از این طریق می‌توانند سهمی در غنی‌تر شدن جامعه ادا کنند.» (همان‌جا، ص ۲۶۶).

و با تفصیل بیشتر:

«کارگران در بخش کشاورزی از طریق خود فرآورده‌ی کارشان دولت را غنی می‌سازند؛ اما کارگران مانوفاکتورها و بخش تجارت فقط از طریق پس‌اندازها و به‌خرج چشم‌پوشی از مصرف می‌توانند به غنی‌شدن دولت یاری رسانند. این ادعای اقتصاديون پی‌آمد تمایزی است که آن‌ها طرح کرده‌اند و این‌طور به‌نظر می‌رسد که کاملاً مناقشه‌ناپذیر باشد. در حقیقت کار افزارمندان و مانوفاکتورکاران نمی‌تواند هیچ چیز بر ارزش ماده‌ی کار بیافزاید جز ارزش خود کارشان، یعنی ارزش دستمزدهای‌شان و سودهایی که این کار باید بنا بر نرخ سود رایج در یک کشور برای این یا آن |VI-238| به‌بار آورد. اما این مزدها، هر اندازه بالا یا پائین باشند، اجرت کارند؛ آن‌ها همان چیزی هستند که کارگر حق مصرفش را دارد و قابل تصور است که مصرفش هم بکند؛ زیرا فقط با مصرف است که می‌تواند از ثمره‌ی کارش لذت ببرد و این لذت درواقع بازنمایاننده‌ی کل اجرت اوست. دقیقاً به همین ترتیب **سودها نیز، هر اندازه پائین یا بالا باشند**، به‌مثابه مصرف روزانه‌ی سرمایه‌دار تلقی می‌شوند و طبیعی است که می‌توان تصور کرد که او تلذذش را با درآمدی که سرمایه‌اش به ارمغان آورده است، سازگار کند. بر این اساس — اگر کارگر از سهم معینی از رفاهی چشم‌پوشی نکند که بنا بر نرخ جاری دستمزد **برای کارش**، حق مسلم اوست و اگر سرمایه‌دار بخشی از درآمدی را که سرمایه‌اش برای او به‌بار آورده پس‌انداز نکند — چه این و چه آن، تا زمانی که کار به‌پایان برسد، همه‌ی ارزشی را که این کار پدید آورده است، مصرف می‌کند. بنابراین، اگر آن‌ها **بخشی** از چیزی را که حق مصرفش را داشتند و می‌توانستند مصرفش کنند، بی‌آن‌که به ولنگاری

^۱ جلد پنجم، ژرمن گارنیه، شامل ترجمه‌ی فرانسوی اثر آ. اسمیت، حاوی «ملاحظات مترجم»، یعنی ژرمن گارنیه است. (ویراست MEV، [۲۳])

و ریخت و پاش متهم شوند، پس انداز نمی‌کردند، پس از پایان کارشان کل حجم ثروت اجتماعی جامعه همانی باقی می‌ماند که پیش از آن بود. اما اگر پس‌انداز می‌کردند، کل حجم ثروت جامعه به میزان کل ارزش همین پس‌اندازها، رشد می‌کرد. در نتیجه، به حق می‌توان گفت که شاغلان در مانوفاکتورها و بخش تجارت حجم کل ثروت موجود در جامعه را فقط از راه قناعت و امساک‌شان می‌توانند افزایش دهند.» (همان‌جا، ص ۲۶۳، ۲۶۴).

گارنیه کاملاً به‌درستی تأکید می‌کند که نظریه‌ی آ. اسمیت مبنی بر انباشت به میانجی پس‌انداز بر همین شالوده‌ی فیزیوکراتی استوار است. (آ. اسمیت به‌شدت به نظریه‌ی فیزیوکراتی آلوده بود و اثبات این نکته را کم‌تر جایی می‌توان به آشکارگی دید، جز به‌هنگام نقدش به نظام فیزیوکراتی):
گارنیه می‌گوید:

«وقتی اقتصاديون نهایتاً مدعی بودند که مانوفاکتور و تجارت فقط از طریق پس‌اندازها می‌توانند ثروت ملی را افزایش دهند، اسمیت هم دقیقاً همین را می‌گوید که اگر اقتصاد از طریق پس‌اندازهايش افزایش نمی‌یافت، پرداختن به کار تولید صنعتی بیهوده بود و سرمایه‌ی یک کشور هرگز بزرگ‌تر نمی‌شد.» (کتاب دوم، فصل ۳). «در نتیجه اسمیت نظری کاملاً موافق و مطابق با اقتصاديون دارد.» (همان‌جا، ص ۲۷۰).

[۶ - فیزیوکرات‌ها در مقام هواداران کشاورزی بزرگ

و استوار بر شالوده‌ی سرمایه‌دارانه]

|VI-239| تحت شرایط بی‌واسطه تاریخی‌ای که گسترش «دیدگاه» فیزیوکراتی و نیز برآمد آن را دامن زدند، آ. بلانکی در همان جستار یادشده می‌نویسد:

«از همه‌ی ارزش‌هایی که در فضای جنجالی **نظام**» (لاو)^۱ اوج گرفتند، هیچ باقی نماند جز ویرانی، استیصال و ورشکستگی. آن‌چه در این توفان فرو نریخت، **فقط مالکیت زمین بود.**» از همین روست که آقای پروژن نیز در «فلسفه‌ی فقر» اجازه می‌دهد مالکیت زمین در پی اعتبار بیاید. {

«موقعیتش **موقعیت مالکیت زمین** حتی بهتر شده بود، زیرا — شاید نخستین بار از دوران فئودالیسم به این سو — **مالکیت دست به دست شده و در مقیاس بالایی تقسیم شده بود.**» (همان‌جا، ص ۱۳۸)، یعنی: «دست‌به‌دست شدن‌های بی‌شمار مالکیت که تحت تأثیر نظام صورت گرفتند، قطعه قطعه شدن مالکیت زمین را آغاز کردند ... مالکیت زمین برای نخستین بار از آن حالت منجمدی که دورانی طولانی در نظام فئودالی حفظ کرده بود، به‌در آمد. این، بیداری حقیقی کشاورزی بود ... آن (زمین) اینک از بند دستانی مرده رها می‌شد و به گردش می‌افتاد.» (صص ۱۳۷، ۱۳۸).

تورگو، درست همانند کینه و بقیه‌ی هوادارانش، خواهان تولید **سرمایه‌دارانه** در کشاورزی نیز هست. به گفته‌ی تورگو:

«رهن و اجاره‌ی زمین ... این تازه‌ترین روش» (کشاورزی بزرگ و مبتنی بر نظام مدرن رهن) «از سودآورترین روش‌هاست، اما موکول و منوط به زمینی است که پیشاپیش غنی باشد.» (نگاه کنید به تورگو، همان‌جا، ص ۱۶ - ۲۱).

و کینه در اثرش «**اصول کلی نظام اقتصادی پادشاهی مبتنی بر کشاورزی**»:

«زمینی که به کشت غله اختصاص می‌یابد باید تا سرحد امکان در رهن‌داری‌های بزرگی متحد شود که از سوی کشاورزان ثروتمند» (یعنی سرمایه‌داران) مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ زیرا در بنگاه‌های بزرگ تولید کشاورزی هزینه‌ها برای حفظ و تعمیر ساختمان‌ها نازل‌تر و برج‌ها نسبتاً کم‌ترند و محصول خالص به مراتب بزرگ‌تر از بنگاه‌های کوچک است.» [صص ۹۶، ۹۷].

کینه در همان گفتاورده یادشده، هم‌هنگام اعتراف می‌کند که **بالارفتن بارآوری کار کشاورزی به سود «درآمد خالص»^۲ است، همانا نخست به سود مالک یا صاحب ارزش اضافی؛ و افزایش نسبی ارزش اضافی نه از زمین، بلکه از موازین و مقررات اجتماعی در راستای افزایش بارآوری کار سرچشمه می‌گیرد.**

|VI-240| زیرا او همان‌جا می‌گوید:

^۱ نک. به پانویس شماره [۲۱].

^۲ revenu net

«هر پس انداز سود آور» {یعنی به سود محصول خالص} «در کاری که به کمک حیوان ها، ماشین ها، نیروی آب و غیره می تواند صورت بگیرد، به سود مردم است.» [ص ۹۷].

همه‌نگام مرسیه دو لا ریویره (همان جا، جلد دوم، ص ۴۰۷) تصویری دارد از این که ارزش اضافی در مانوفاکتور (همان چیزی که دیدیم تورگو برای همه‌ی انواع تولید طرح می کند) دست کم تا اندازه‌ای مربوط است به کار کارگران مانوفاکتور. در همان بخش نقل شده، فراخوان می دهد:

«عنان هیجان‌هایتان را بکشید، شما ستایش‌گران کور محصولات فریفتارانه‌ی صنعت. پیش از آن که مسحور شوید، چشمان‌تان را بگشایید و ببینید در چه فقر یا دست کم در چه تنگدستی‌ای زندگی می کنند کارگرانی که تردستی تبدیل بیست سو (Sou) به ارزشی هزار تالری را دارند؛ چه کسی از این افزایش عظیم ارزش‌ها سود می برد؟ هان! آنانی که داستان‌شان سرچشمه‌ی این ارزش‌هاست، از رفاه خبری ندارند! آه! بگذارید این تباین، هشدار می باشد برای شما!»

[۷ - تناقض‌ها در دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها.]

[فیزیوکرات‌ها و انقلاب فرانسه]

تناقض‌های کل نظام اقتصادیون. از آن میان، کینه در دفاع از سلطنت مطلقه.

«قهر حاکم» باید یگانه قدرت باشد ... نظام نیروهای متقابل در یک دولت، فسادآور است؛ چنین تقابلی فقط نشانه‌ی تفرقه بین بزرگان و سرکوب فرودستان است.» (در کتاب یادشده‌ی «اصول کلی ...»، [ص ۸۱].)

مرسیه دو لا ریویره:

«از آن رو که سرنوشت انسان است در جامعه زندگی کند، برای او زندگی تحت نظام استبداد مطلقه (دسپوتیسم) مقدر است.» ([همان جا]، جلد ۱، ص ۲۸۱)

و اینک حتی «دوست مردم»، مارکیز دو میرابو! پدر میرابو! و دقیقاً همین مکتب با شعار آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده،^۱ کولبرتیسم^۲ را و همه‌ی مداخله‌های دولت در کار و کوشش جامعه‌ی مدنی را به دور می‌افکند. این مکتب دولت را مجاز می‌دارد فقط در منذهای جامعه به حیات خویش ادامه دهد، همان‌گونه که اپیکور زندگی خدایانش را در منذهای جهان مجاز می‌دانست!^۳ شکوه‌مندپنداری مالکیت زمین عملاً به این واقعیت بدل می‌شود که مالیات‌ها صرفاً به رانت زمین تخصیص می‌یابند — مصادره‌ی مجازی مالکیت زمین از سوی دولت، همان‌گونه که جناح رادیکال ریکاردویی‌ها «خواستارش بودند».^۴ انقلاب فرانسه، به‌رغم اعتراض رودر^۵ و دیگران، این نظریه‌ی مالیاتی را پذیرفت.

خود تورگو، وزیر رادیکال بورژوا، راهبر انقلاب فرانسه است. فیزیوکرات‌ها، به‌رغم همه‌ی فراموندهای ناراست فتوئالی‌شان دست در دست اصحابِ دائره‌المعارف پیش می‌روند.^۶

|VI-241| تورگو در صدد پیش‌بینی مقررات تنبیهی انقلاب فرانسه و پیش‌دستی بر آن‌ها بود. او با فرمان قانونی فوریه ۱۷۷۶ صنف‌ها را منحل کرد. (این فرمان سه ماه پس از انتشارش بازپس گرفته شد.)

^۱ نک. به پانویس شماره‌ی [۱۹].

^۲ نک. به پانویس شماره‌ی [۲۰].

^۳ خدایان اپیکور — از دید اپیکور، فیلسوف یونان باستان، خدایان در برزخ دنیاها، در فضا‌های میانی بین جهان‌ها زندگی می‌کنند؛ آن‌ها نه کوچک‌ترین تأثیری بر کیهان دارند و نه بر زندگی انسان‌ها. (ویراست MEV، [۲۴])

^۴ نک. به پانویس شماره‌ی [۱۸].

^۵ Roeder

^۶ اصحاب دائره‌المعارف — آفرینندگان «دائره‌المعارف یا واژه‌نامه»ی عظیم فرانسوی «برای علوم عقلانی، هنر و صنعت»، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ در ۲۸ جلد منتشر شد. دائره‌المعارف اثر معتبرترین روشنگران فرانسوی سده‌ی هیجدهم بود. بخش عمده‌ی آن به دیدرو تعلق داشت که تحت مدیریت او این کار شکل گرفت و همین‌طور به دالامبر، که پیشگفتار مشهور کلِ دائره‌المعارف را نوشت. در میان نویسندگان پُرشمار مقالات گوناگون که از مشهورترین همکاران دائره‌المعارف بودند، می‌توان از هولباخ، هلوتیوس و لامتری نام برد که رادیکال‌ترین نمایندگان ایده‌های نوین بودند. در کنار مونتسکیو و ولتر، بوفون با مقالاتی پیرامون مباحث علوم طبیعی و کادیلاک پیرامون فلسفه ادای سهم کردند. کینه و تورگو نظام فیزیوکراتی را در مقالاتی سیاسی/اقتصادی عرضه نمودند. مقاله‌ی «اقتصاد سیاسی» اثر روسو بود. اثر اصحاب دائره‌المعارف، که هر یک نماینده‌ی دیدگاه‌های متفاوتی بودند، نماینده‌ی ادای سهم تعیین‌کننده‌ای در آمادگی ایدئولوژیک انقلاب فرانسه است. (ویراست MEV، [۲۵])

او همچنین بیگاری کشاورزان در جاده‌سازی را منسوخ کرد. او کوشید مالیاتی منحصر به فرد به رانت زمین تخصیص دهد.^۱

|VI-241| پس از این یک بار دیگر به شایستگی بزرگ فیزیوکرات‌ها در عطف به واکاوی سرمایه باز خواهیم گشت.^۲

در این جا فقط این اشاره: (از نظر آن‌ها) ارزش اضافی مرهون بارآوری نوع ویژه‌ای از کار است، کار کشاورزی. و در کل، این بارآوری ویژه به نوبه‌ی خود مدیون طبیعت است.

نزد مرکانتیلیست‌ها ارزش اضافی صرفاً نسبی است. آن چه کسی به دست می‌آورد، کسی دیگر از دستش می‌دهد؛ سود منتج از واگذاری یا نوسان بین بهره‌وران گوناگون. بنابراین از منظر کل سرمایه در داخل یک کشور در واقع ارزش اضافی‌ای شکل نمی‌گیرد. شکل‌گیری ارزش اضافی فقط در رابطه‌ی یک کشور با کشورهای دیگر می‌تواند صورت پذیرد؛ و مازادی که کشوری نسبت به کشورهای دیگر متحقق می‌کند، در پول (در تراز پرداخت‌های تجاری) بازنموده می‌شود، زیرا دقیقاً پول شکل بی‌میانجی و قائم به ذات ارزش مبادله‌ای است. در تقابل با این دیدگاه — زیرا نظام مرکانتیلیستی در واقع تشکیل ارزش اضافی مطلق را انکار می‌کند — «نظام» فیزیوکراتی می‌خواهد مورد اخیر «یعنی ارزش اضافی» را تبیین کند: **محصول خالص** را. و از آن جا که به ارزش مصرفی پای‌بند است، **کشاورزی را یگانه آفریننده‌ی آن «ارزش اضافی» می‌داند.**

[۸ - یاهه‌سازی از نظریه‌ی فیزیوکرات‌ها

از سوی اِشمالتس (Schmalz)، پروسی مرتجع]

^۱ این فراز در دستنویس، پس از سه فراز بعدی در همان صفحه‌ی دستنوشته‌ها در صفحه‌ی ۲۴۱ آمده است، اما با دو خط فاصله‌ی افقی از فرازهای قبلی و بعدی متن جدا شده است، زیرا نه با فراز قبلی و نه بعدی ارتباطی مستقیم دارد. بنابراین در ویراست ما به انتهای صفحه‌ی ۲۴۰ دستنویس، یعنی جایی که با محتوا ارتباط موضوعی دارد، منتقل شده است. (ویراست MEV، [۲۶])

^۲ <در صفحات پیشین به این موضوع پرداخته شد.> (ویراست MEV، [۲۷])

یکی از خام‌سرانه‌ترین اظهارات فیزیوکراتی – که از تورگو بسیار به‌دور است – نزد اِشمالتس پیر یافت می‌شود که عضو شورای محرمانه‌ی پادشاهی پروس بود و شمی قوی در عوام‌فریبی^۱ داشت. مثلاً:

«وقتی طبیعت به او» (رهن‌کننده‌ی زمین، مالک زمین) «دو برابر بهره‌ی مشروع را می‌پردازد، به کدام دلیل عقل‌پسندی کسی به خود گستاخی دزدیدن این بهره را از طبیعت می‌دهد؟» («اقتصاد سیاسی»، ترجمه‌ی هانری ژوفروا، جلد ۱، پاریس ۱۸۲۶، ص ۹).^۲

کمینه‌ی کارمزد نزد فیزیوکرات‌ها چنین بیان می‌شود که مصرف (یا هزینه‌ی) کارگر برابر است با کارمزدی که دریافت می‌کند. یا آن‌چنان که آقای اِشمالتس آن‌را به‌طور کلی بیان می‌کند (همان‌جا، ص ۱۲۰):

«دستمزد میانگین کارگر در یک حرفه برابر است با آن‌چه یک انسان متعلق به این حرفه در زمان کارش به‌طور میانگین مصرف می‌کند.»

«رانت زمین یگانه عنصر درآمد کشور است: |VI-242| هم بهره‌های سرمایه‌گذاری‌ها و هم دستمزد همه‌ی انواع کار فقط حاصل این رانت زمین را از دستی به‌دست دیگر می‌سپارند.» (اِشمالتس، همان‌جا، جلد اول، صص ۳۰۹، ۳۱۰).

«به‌کار بستن زمین، قابلیت و نیرویش برای بازتولید سالانه‌ی رانت زمین، همه‌ی آن‌چیزی است که ثروت ملی را می‌سازد.» (همان‌جا، ص ۳۱۰). «هنگامی که به شالوده‌هایی بازمی‌گردیم که عناصر سرآغازین ارزش همه‌ی انواع چیزها بر آن‌ها استوارند، باید بپذیریم که این ارزش هیچ نیست جز ارزش محصولات ساده‌ی طبیعت. یعنی، هرچند کار ارزشی تازه بر چیزها می‌افزاید و از این‌راه قیمت‌شان را بالا می‌برد، این ارزش تازه یا این قیمت فقط و منحصرأ عبارت است از حاصلجمع ارزش همه‌ی آن محصولات طبیعی‌ای که به‌دلیل شکل تازه‌ای که کار به آن‌ها داده است، نابود و مصرف شده یا از سوی کارگر به‌هر نحوی مورد استفاده قرار گرفته‌اند.» (همان‌جا، ص ۳۱۳).

^۱ «عوام‌فریبان» نامی بود که ادارات دولتی در آلمان در دهه‌های آغازین سده‌ی نوزدهم بر نمایندگان ایده‌های لیبرال – دمکرات نهاده بودند. در سال ۱۸۱۹ پارلمان آلمان به ابتکار مِترنِخ کمیسیون ویژه‌ای را در همه‌ی ایالات آلمان مأمور پژوهش پیرامون «تحریکات عوام‌فریبان» کرد. (ویراست MEV، [۲۸])

^۲ نسخه‌ی اصلی کتاب اِشمالتس به‌زبان آلمانی در سال ۱۸۱۸ تحت عنوان «آموزه‌ی اقتصاد دولتی در نامه‌هایی به یک شاهزاده‌ی آلمانی»، بخش اول و دوم، در برلین انتشار یافت. (ویراست MEV، [۲۹])

«این نوع کار» (یعنی کار کشاورزی واقعی) «یگانه کاری است که موجب می‌شود پیکره‌ی تازه‌ای آفریده شود؛ بنابراین یگانه کاری است که می‌تواند تاحد معینی به‌مثابه «کار» مولد تلقی شود. تا آن‌جا که به کار پیرایش و آماده‌سازی یا صنعتی مربوط است ... این کارها فقط به پیکره‌هایی که طبیعت به ارمغان آورده است، شکل تازه‌ای می‌دهند.» (اشمالتس، همان‌جا، صص ۱۵، ۱۶).

[۹ - علیه خرافه‌های فیزیوکرات‌ها]

وری (پیترو): «تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی» (چاپ اول، ۱۷۷۱)،^۱ صص ۲۱، ۲۲:

«همه‌ی تجلیات کیهان، چه به‌دست انسان برجسته شده باشند، چه قوانین عمومی فیزیک، نه نوآفریده‌هایی واقعی، بلکه فقط تغییر شکل ماده‌اند. به‌هم پیوستن و از هم گسستن یگانه عناصری هستند که ذهن انسان به‌هنگام واکاوی تصور بازتولید، هر بار از نو کشف می‌کند؛ و به‌همین ترتیب، زمانی که زمین و هوا و آب در کشتزارها به غله دگرذیسی می‌یابند، یا حتی زمانی که ترشحات حشره‌ای به‌یاری دست انسان به ابریشم بدل می‌شود، یا برخی ذرات فلز چنان به نظم درمی‌آیند که ساعتی جیبی را بسازند، بازتولید ارزش‌ها و ثروت، روال دیگری ندارند.»

بعلاوه: فیزیوکرات‌ها

«طبقه‌ی کارگران مانوفاکتور را سترون» می‌نامند، «زیرا به‌عقیده‌ی آن‌ها ارزش محصولات مانوفاکتور برابر است با «ارزش» مواد خام بعلاوه‌ی «ارزش» مواد غذایی‌ای که کارگران مانوفاکتور در زمان تولید صرف می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۵).

|VI-243| برعکس، وری توجه را به فقر پایدار روستائیان در تقابل با ثروتمندشدن مداوم صنعت کاران جلب می‌کند و سپس می‌گوید:

«این ثابت می‌کند که صنعت کار، در قیمتی «که در ازای محصولش» دریافت می‌کند نه فقط جایگزین مصرف مصروفش را، بلکه جزء معینی بالاتر از آن و ورای آن به‌دست می‌آورد؛ و این

¹ t. XV, custodie, Part. Mod

جزء، کمیت تازه‌ای از ارزش است که در تولید سالانه آفریده شده است.» (همان‌جا، ص ۲۶)
«بنابراین ارزش نوآفریده، آن جزئی از قیمت محصول کشاورزی یا صنعتی است که بالاتر از، و ورای
ارزش آغازین مواد و دیگر هزینه‌های ضروری صرف‌شده در جریان تبدیل و تبدل، قرار دارد. در
کشاورزی باید «ارزش» بذر و مصارف کارگر کشاورزی کسر شوند و به‌همین منوال در مانوفاکتور، «ارزش»
مواد خام و مصارف کارگر مانوفاکتور؛ و مقدار ارزش نوین نوآفریده‌ی سالانه برابر است با همان
بقیه‌ای که برجای می‌ماند.» (همان‌جا، صص ۲۶، ۲۷).

[فصل سوم]

پ) آ. اسمیت

[۱ - دو تعیین ارزش نزد اسمیت]

آ. اسمیت، در میان اقتصاددانانی که شایسته‌ی یادآوری‌اند، مزد میانگین را از فیزیوکرات‌ها می‌پذیرد و آن را قیمت طبیعی کارمزد می‌نامد.

«هر انسانی همیشه باید بتواند از کارش زندگی کند و مزدش باید دست‌کم برای حفظ و بقای زندگی‌اش کافی باشد. مزد می‌بایست عمدتاً مقداری بزرگ‌تر «از اندازه‌ی مذکور» باشد، وگرنه کارگر امکان نمی‌داشت خانواده‌ای تشکیل دهد و به این ترتیب جرگه‌ی کارگر نمی‌توانست بیش از یک نسل به حیات خود ادامه دهد.» ([پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل]، پاریس ۱۸۰۲)، جلد ۱، فصل هشت، ص ۱۳۶).

آ. اسمیت اکیداً معترض است که رشد نیروهای بارآور کار نصیب خودِ کارگر نمی‌شود. مثلاً او می‌نویسد (جلد اول، فصل هشتم، ویرایش مک‌کلاک، لندن ۱۸۲۸):

«محصول کار اجرت طبیعی یا مزد کار را شکل می‌دهد. در آن اوضاع و احوال سرآغازینی که هم بر تصرف زمین و خاک و هم بر انبوهه‌شدن سرمایه مقدم است، کل محصول کار به کارگر تعلق دارد. نه ارباب زمینداری وجود دارد و نه کارگزاری که به‌ناگزیر با او شریک شود. اگر چنین اوضاع و احوالی دوام می‌یافت، مزد کار، با همه‌ی افزایش بارآوری نیروهایش، که نتیجه‌ی تقسیم کار بود، بالا می‌رفت. همه‌ی چیزها اندک اندک ارزان‌تر می‌شدند.»

{دست‌کم، همه‌ی آن چیزهایی که نیازمند مقدار کوچکی کار برای بازتولیدشان هستند، نه فقط «احتمالاً»، بلکه در حقیقت، واقعاً هم ارزان‌تر می‌شدند.}

«آن‌ها با مقدار کار کمتری تولید می‌شدند؛ و از آن‌جا که در این شرایط کالاهایی که با مقدار برابری از کار تولید شده‌اند، در [زای یکدیگر مبادله می‌شوند، می‌شد آن‌ها را نیز |VI-244| با محصول مقدار

کمتری از کار، خرید ... اما این اوضاع و احوال سرآغازین که در آن کارگر می‌توانست از «تصرف» کل محصول کارش خوشحال و خرسند باشد، **نتوانست بیش از برهه‌ی کوتاهی دوام آورد، زیرا برای نخستین بار زمین به تصرف درآمد و سرمایه انباشته شد.** بنابراین، دیرزمانی پیش از آن که بزرگ‌ترین پیشرفت‌ها در کمال‌یابی نیروهای بارآور کار تحقق یابند، این اوضاع و احوال مدفون شدند، و بی‌هوده است این پژوهش را ادامه‌دادن، که آن اوضاع چه تأثیری بر اجرت یا مزد کار می‌توانسته داشته بوده باشد.» (جلد ۱، ص ۱۰۷ - ۱۰۹).

آ. اسمیت در این جا با ظرافتی بسیار یادآوری می‌کند که گسترش عظیم و واقعی نیروی بارآور کار نخست از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که به کار مزدی دگردیسی می‌یابد و شرایط کار از یک سو به مثابه مالکیت زمین و از سوی دیگر به مثابه سرمایه رو در روی آن ظاهر می‌شوند. بنابراین رشد و گسترش بارآوری کار نخست تحت شرایطی آغاز می‌شود که خود کارگر دیگر مجاز نیست حاصل این بارآوری را تصرف کند. از این رو بسیار بی‌هوده است به پژوهش این امر پردازیم که افزایش نیروهای بارآور چه تأثیری بر مرزها، که در این جا محصول کارند، داشته‌اند و چه تأثیری می‌داشتند، با این پیش فرض که محصول کار (یا ارزش این محصول) به خود کارگر تعلق می‌داشت.

آ. اسمیت بسیار وافر به تصورات فیزیوکراتی آلوده است و اغلب لایه‌های کاملی که به فیزیوکرات‌ها تعلق دارند و با دیدگاه‌های ویژه‌ی خود او کاملاً در تناقض‌اند، سراسر اثرش را درنوردیده‌اند. مثلاً در آموزه‌ی رانت زمین و مواردی دیگر. این بخش‌ها در نوشته‌ی او، که سرشت‌نشان او نیستند، بلکه در آن‌ها او فیزیوکراتی صرف است،^۱ باید در پژوهش کنونی ما کاملاً نادیده گرفته شوند.

من در نخستین بخش این نوشته،^۲ به‌هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش **کالاها** از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیت کار زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا — و این دقیقاً به همان معناست — به کمیتی از کالاها که با آن کمیت معین کار زنده

^۱ مارکس عنصر فیزیوکراتی در دیدگاه‌های اسمیت پیرامون رانت زمین را در دفتر دوازدهم، صفحه‌های ۶۳۲ - ۶۲۸ دستنوشته، در فصل «نظریه‌ی رانت آ. اسمیت» بررسی می‌کند. (ویراست MEV، [۳۰])

^۲ «اشاره به کتاب «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی»، ۱۹۵۹ (م - فا)

قابل خریداری است.^۱ او در این جا «دچار این خطا می‌شود» که **ارزش مبادله‌ای** کار را به سنجهی ارزش کالاها بدل کند. یعنی در حقیقت به **کارمزد**؛ زیرا کارمزد برابر است با کمیت کالاهایی که با مقدار معینی کار زنده خریداری می‌شود، یا برابر است با مقدار کاری که می‌تواند با مقدار معینی از کالاها خریداری شود. ارزش کار، یا دقیق‌تر، ارزش توانایی کار با ارزش هر کالای دیگر خلط می‌شود و به این ترتیب کوچک‌ترین تمایز ویژه‌ای با ارزش کالاهای دیگر ندارد. در این جا ارزش به معیار سنجش و شالوده‌ی تبیین ارزش بدل می‌شود؛ همانا دوری باطل.^۲

اما بررسی‌هایی که در پی می‌آیند، نشان خواهند داد که این ناستواری و این آشفتگی در تعینات گوناگون «ارزش» مزاحم پژوهش‌های اسمیت پیرامون سرشت و خاستگاه ارزش اضافی نیستند، زیرا او در حقیقت، و بی‌آن که خود بداند، هر جا به استدلال می‌پردازد به تعین^۳ درست ارزش مبادله‌ای کالاها — همانا تعیین شدن شان از طریق مقدار کار به کار بسته شده در آن‌ها یا به زمان کار — پای بند می‌ماند.

||VI-244||

||VII-283a| {این نکته را که اسمیت در جابجای اثرش، زمانی که در حال تشریح واقعیت‌هاست، مقدار کار گنجیده در محصول را به مثابه ارزش و تعیین‌کننده‌ی ارزش قلمداد می‌کند، می‌توان در نمونه‌های بسیاری نشان داد. یک بخش از آن را ریکاردو نقل کرده است.^۴ کل آموزه‌ی او پیرامون تأثیر تقسیم کار و ماشین‌آلات پیشرفته‌تر بر قیمت کالا، بر همین اساس استوار است. در این جا اشاره به یک نمونه کافی است. در فصل یازدهم از کتاب نخست اسمیت از ارزان شدن بسیاری از کالاهای مانوفاکتوری زمان خودش در مقایسه با سده‌های پیش سخن می‌گوید و سخن‌اش با این عبارت به پایان می‌رسد:

^۱ در دست‌نوشته‌ی مارکس این جمله به این شکل آمده است: من در نخستین بخش این نوشته، هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش کالاها از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیت کار زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا — و این دقیقاً به همان معناست — به کمیتی از کار زنده که با آن مقدار معین، قابل خریداری است. (ویراست MEV، [۳۱])

^۲ Cercle vicieux

^۳ «ویراست MEV یادآوری کرده است که در دست‌نویس بجای «تعین» از «تعیین‌ها استفاده شده است. اما در ویراست MEGA نیز فقط «تعیین» به کار رفته است.» (م - فا)

^۴ ریکاردو، «درباره‌ی اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها»، چاپ دوم، لندن ۱۸۱۹، فصل ۱، بخش ۱. (ویراست MEV، [۳۲])

«به صرف مقدار کار بیش‌تری نیاز بود |VII-283b| تا کالا به بازار آورده شود؛ و وقتی به بازار رسید، بنابراین ناگزیر بود قیمت مقدار کار بسیار بزرگ‌تری را در مبادله بخرد یا به‌دست آورد.» ([پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل»، پاریس ۱۸۰۲] جلد دوم، ص ۱۵۶)^۱

|VI-245| دوم، اما این تناقض و گذار از یک شیوه‌ی تبیین به شیوه‌ی دیگر نزد اسمیت مبتنی است بر ژرف‌اندیشی‌ای که ریکاردو در کشف این تناقض نادیده گرفته و به شایستگی به آن نپرداخته و بنابراین توانا به حل آن نیز نشده است. فرض بگیریم که همه‌ی کارگران تولیدکننده‌ی کالا باشند و نه فقط کالاهایشان را تولید کنند، بلکه آن‌ها را نیز بفروشند. ارزش این کالاها از طریق مقدار زمان کار لازم گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود. به این ترتیب، اگر کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته شوند، آن‌گاه کارگر کالایی را که محصول زمان کاری ۱۲ ساعته است، دوباره در ازای زمان کار ۱۲ ساعته در شکل کالایی دیگر می‌خرد، یعنی زمان کار ۱۲ ساعته‌ای که در ارزش مصرفی دیگری تحقق یافته است. در نتیجه ارزش کارش برابر است با ارزش کالایش، یعنی برابر است با محصول زمان کاری ۱۲ ساعته. فروش و فروش مجدد، در یک کلام، کل فرآیند مبادله، دگردیسی کالاها، کوچک‌ترین تغییری در این وضع پدید نمی‌آورد. او صرفاً پیکره‌ی ارزش مصرفی را که بازنمایاننده‌ی زمان کاری ۱۲ ساعته است، تغییر می‌دهد. بنابراین ارزش کار برابر است با ارزش محصول کار. نخست، — مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند — مقادیر برابری از کار شیئیت‌یافته در کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند. دوم این که اما، مقدار معینی کار زنده در ازای مقدار برابری از کار شیئیت‌یافته مبادله می‌شود، زیرا اولاً کار زنده در محصولی، در کالایی که به کارگر تعلق دارد شیئیت می‌یابد؛ و ثانیاً این کالا دوباره در ازای کالای دیگری مبادله می‌شود که در آن مقدار برابری کار گنجیده است. بنابراین، در حقیقت مقدار معینی کار زنده، در ازای مقدار برابری کار شیئیت‌یافته مبادله می‌شود. به این ترتیب نه فقط کالایی با کالای دیگر به نسبتی مبادله می‌شود که نمایاننده‌ی مقدار برابری از زمان کاری است که در آن‌ها شیئیت یافته، بلکه مقداری کار زنده در ازای کالایی مبادله می‌شود که بازنمایاننده‌ی همان مقدار کار شیئیت‌یافته است.

تحت این شرایط و با این پیش‌فرض می‌توانست ارزش کار (مقدار کالایی که می‌توان با مقدار مفروضی کار خرید، یا مقدار کاری که می‌توان با مقدار مفروضی کالا خرید) درست مانند کمیت کار گنجیده در کالا به‌مثابه سنج‌ی ارزش اعتبار داشته باشد، زیرا ارزش کار همواره همان مقدار کار را به‌نحو شیئیت‌یافته بازنمایی می‌کند که کار زنده برای تولید آن کالا ضرورت دارد، یا مقدار معینی زمان کار زنده

^۱ «فراز پیشین و این گفتاورد در ویراست «مگا» بعد از صفحه‌ی |۲۸۳| از دفتر هفتم آمده‌اند.» (م - فا)

همواره بر مقدار کالایی حاکم است که بازنمایاننده‌ی همان مقدار زمان کار به‌نحو شیئیت یافته باشد. اما در همه‌ی شیوه‌های تولید – و به‌ویژه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه نیز – که در آن‌ها شرایط عینی کار به یک یا چندین طبقه تعلق دارند و توانایی کار، برعکس فقط متعلق به یک طبقه‌ی دیگر است، همانا طبقه‌ی کارگر، وضع درست وارونه و مخالف «آن پیش‌شرط» است. محصول یا ارزش محصول کار به کارگر تعلق ندارد. مقدار معینی کار زنده، حاکم بر همان مقدار کار شیئیت یافته نیست، یا مقدار معینی از کار که در کالا شیئیت یافته است بر مقدار بزرگ‌تری از کار زنده حاکم است، که بزرگ‌تر از کاریست که در خودِ کالا گنجیده است.

اینک از آن‌جا که آ. اسمیت کاملاً به‌درستی از کالا و مبادله‌ی کالایی عزیمت می‌کند، یعنی از شرایطی سرآغازین که تولیدکنندگان فقط به‌مثابه صاحب کالا، در مقام فروشنده‌ی کالا و خریدار کالا در برابر یکدیگر ظاهر می‌شوند، کشف می‌کند (یا چنین به‌نظرش می‌آید) که در مبادله‌ی بین سرمایه و کارمزدی، همانا کار شیئیت یافته |VI-246| و کار زنده، قانون عام هم‌هنگام فسخ می‌شود و کالاها (زیرا کار نیز مادام که خرید و فروش می‌شود، کالا است) به نسبت مقدار کاری مبادله نمی‌شوند که بازنمایاننده‌ی آن‌اند. **به همین دلیل** به این نتیجه می‌رسد که، به‌محض آن‌که شرایط کار در شکل مالکیت زمین و سرمایه رو در روی کارگر مزدی قرار گیرند، زمان کار دیگر سنجه‌ی درونماندگاری نیست که ارزش مبادله‌ای کالاها را تنظیم می‌کند. برعکس، همان‌گونه که ریکاردو به‌درستی یادآوری کرده است، او می‌بایست به وارونه به این نتیجه می‌رسید که اصطلاحاتی مانند «کمیت کار» و «ارزش کار» دیگر یکی و همان نیستند، یعنی ارزش نسبی کالاها، هرچند به‌واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها، اما نه به‌واسطه‌ی ارزش کار تنظیم می‌شود، زیرا اصطلاح اخیر «یا» ارزش کار» فقط مادامی درست بود که با اصطلاح نخست «یا» کمیت کار» یکی و همان باقی می‌ماند. این‌که تبدیل این ارزش یا ارزش کار به سنجه‌ی ارزش، به همان معنایی که زمان کار یا خودِ کار سنجه‌ی ارزش‌ها یا عنصر ارزش‌آفرین است، حتی زمانی که کارگر محصول خویش یا ارزش محصول خویش را تصرف می‌کرد، فی‌نفسه خطا و سخنی سخیف می‌بود، نکته‌ای است که در ادامه‌ی بحث و بنا به اقتضاء از سوی مالتوس طرح و مستدل خواهد شد.^۱ حتی در آن شرایط نیز مجاز نمی‌بود کاری را که می‌توان با «به‌دست‌آوردن» کالایی خرید، به همان معنای کاری

^۱ در دفترهای سیزدهم و چهاردهم، صفحه‌های ۷۶۷ – ۷۵۳، در فصل «مالتوس»، مارکس به تفصیل به دیدگاه‌های او پیرامون ارزش و ارزش اضافی می‌پردازد. (ویراست MEV، [۳۳])

که در کالا گنجیده است به مثابه سنجه (ی مقدار ارزش) تلقی کرد که یکی، فقط نمایه‌ی^۱ دیگری می‌بود.

در هر حال آ. اسمیت دشواری استنتاج قانون حاکم بر مبادله‌ی بین سرمایه و کار را، — که مبادله‌ای است مبتنی بر اصولی به ظاهر کاملاً متقابل و متناقض — از قانونی که تعیین‌کننده‌ی مبادله‌ی بین کالاهاست، حس می‌کند. حتی زمانی که سرمایه مستقیماً رو در روی کار و نه رو در روی توانایی کار قرار داده می‌شود، تبیین آن تناقض ممکن نبود. این که زمان کاری که برای بازتولید و حفظ توانایی کار صرف می‌شود، بسیار متفاوت است با کاری که از صرف توانایی کار حاصل می‌شود، نزد اسمیت کاملاً شناخته شده بود. او خود از اثر کانتیلون، «مقالاتی پیرامون سرشت تجارت...» نقل می‌کند:

«همان نویسنده می‌افزاید: انتظار می‌رود که کار برده‌ای سالم دو برابر هزینه‌ی نگهداری‌اش بیارزد. او معتقد است که کار پست‌ترین کارگر نمی‌تواند کمتر از کار برده‌ای سالم ارزش‌مند باشد.» (جلد ۱، کتاب اول، فصل هشتم، ص ۱۳۷، گارنیه).

از سوی دیگر شگفت‌آور است که اسمیت دریافت که تردید و تأملش تا چه اندازه اندک به قانونی مربوط است که مبادله‌ی بین کالاها را تنظیم می‌کند. تناسبی که به موجب آن تولیدکنندگان کالای الف یا کالای ب، محصولات الف و ب، یا به عبارت دقیق‌تر، ارزش‌شان را بین خود تقسیم می‌کنند، کوچک‌ترین خللی در این امر پدید نمی‌آورد که کالاهای الف و ب به تناسب زمان کار گنجیده در آن‌ها با یکدیگر مبادله شوند. اگر سهمی از الف نصیب مالک زمین شود، سهمی نصیب یک سرمایه‌دار و سهم سومی نصیب کارگر، این تقسیم به هر تناسبی باشد، در این واقعیت چیزی را تغییر نمی‌دهد که خود الف بنا بر ارزشش با ب مبادله شود. نسبت زمان کاری که در کالاهای الف و ب گنجیده است، از این که زمان کار گنجیده در الف و ب به تصرف اشخاص گوناگونی درآید، به هیچ روی خدشه بر نمی‌دارد. «آن‌گاه که مبادله‌ی بین لباس و پارچه تحقق یافته است، تولیدکنندگان لباس همان سهمی از پارچه را در اختیار خواهند داشت که با سهم پیشین‌شان در لباس برابر است.» ([مارکس]، «فقر فلسفه»، ص ۲۹). این همان استدلالی است که پسین‌تر ریکاردویی‌ها علیه |VI-247| آ. اسمیت اقامه خواهند کرد. جان کازنوه^۲ از پیروان مالتوس می‌نویسد:

¹ Index

² John Cazenove

«مبادله‌ی کالاها و تقسیم ارزش‌شان به سهم‌های گوناگون» باید جدای از یکدیگر در نظر گرفته شوند ... اوضاع و احوالی که بر یکی تأثیر می‌گذارند، لزوماً تأثیری بر دیگری ندارند. مثلاً کاهش هزینه‌ی تولید کالایی منفرد نسبت «مبادله‌اش را با همه‌ی کالاها» دیگر تغییر می‌دهد؛ اما ضرورتاً تقسیمش «به سهم‌ها» تغییر نمی‌کند و به‌هیچ نحوی تأثیری بر کالاها» دیگر ندارد. از سوی دیگر، کاهش عمومی در ارزش کالاها که **به شیوه‌ای یکسان** شامل همه می‌شود، نسبت‌شان با یکدیگر را تغییر نمی‌دهد؛ چنین کاهش‌ی می‌تواند — اما ممکن است نتواند — تأثیری بر تقسیم «سهم‌ها» بگذارد. «**جان کازنوه** در مقدمه به ویرایش خود از کتاب **مالتوس**، «تاریخی در اقتصاد سیاسی»، لندن ۱۸۵۳، [ص ۷۱].»

اما از آن‌جا که «توزیع» ارزش محصول بین سرمایه‌دار و کارگر، خود بر مبادله بین کالاها — کالاها و توانایی کار — مبتنی است، حق به‌جانب آ. اسمیت است. تبدیل ضمنی ارزش کار یا میزانی که به‌موجب آن کالایی (یا پول) می‌تواند کار بخرد به سنجه‌ی ارزش‌ها، تأثیر مختل‌کننده‌ای بر استدلال اسمیت دارد؛ جایی که او به نظریه‌ی قیمت‌ها می‌پردازد، یا جایی که تأثیر رقابت بر نرخ سود را بررسی می‌کند، اثر او یک پارچگی‌اش را به‌طور اعم از دست می‌دهد و توده‌ای از پرسش‌های بنیادین را در پژوهش او حذف می‌کند. این معضل — همان‌گونه که به‌زودی خواهیم دید — بر استدلال او پیرامون **ارزش اضافی** به‌طور کلی تأثیری ندارد، زیرا او در این‌جا همواره به تعیین درست ارزش به‌واسطه‌ی زمان کاری که در کالاها» گوناگون صرف شده، پای‌بند است.

اینک بپردازیم به طرح و استدلال او.

پیش از آن البته باید به یک مورد اشاره کرد. آ. اسمیت چیزهای مختلفی را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. نخست این که در کتاب اول، فصل ۵ [گارنیه] آمده است:

«یک انسان، بسته به این که چه امکانی برای تأمین وسیله‌ی معاش، آسایش و تفریح در زندگی دارد، ثروتمند یا تهی‌دست است. اما از آن جایی که تقسیم کار به شاخه‌های مختلف پیش‌تر شکل گرفته است، انسان فقط می‌تواند بخش فوق‌العاده کوچکی از همه‌ی آن چیزها را مستقیماً از طریق کار خود فراهم آورد و بخش به‌مراتب بزرگ‌تر آن را باید از **کار دیگران** انتظار داشته باشد؛ بنابراین او **بسته به کمیت کاری که قادر است بر آن حاکم باشد یا بخرد، ثروتمند یا تهی‌دست خواهد بود. بر این اساس ارزش هر کالای دلخواه برای کسی که آن را در اختیار دارد اما خود به آن نیاز ندارد یا نمی‌تواند مصرفش کند، بلکه قصد دارد آن را در **ایزای چیز دیگری مبادله کند، برابر است با****

کمیت کاری که این کالا او را قادر می‌سازد بخرد یا تحت اختیار خود درآورد. بنابراین، کار معیار سنجش واقعی ارزش مبادله‌ای همه‌ی کالاهاست.» (جلد یک، ص ۵۹، ۶۰).

و در ادامه:

«آن‌ها» (کالاها) «دربدارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم |VI-248| که انتظار داریم دربدارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشند ... همه‌ی ثروت‌های جهان نه با طلا و نقره، بلکه بدواً با کار خریداری می‌شوند؛ و برای آن‌هایی که از آن برخوردارند و در صدد مبادله‌ی آن با این یا آن محصول تازه‌اند، ارزش دقیقاً برابر است با کمیتی از کار که آن‌ها قادرند بخرند یا در اختیار بگیرند.» (کتاب اول، [فصل] پنجم، ص ۶۰، ۶۱).

و سرانجام:

«همان‌گونه که آقای هابس می‌گوید، ثروت به معنای قدرت است؛ اما کسی که دارایی بزرگی به‌چنگ می‌آورد یا به ارث می‌برد، از این طریق لزوماً قدرتی سیاسی به‌دست نمی‌آورد، خواه قدرتی مدنی، خواه نظامی ... نوع قدرتی که این دارایی بی‌میانجی و مستقیماً برای او به ارمغان می‌آورد، قدرت خریدن است؛ حقی است برای حکمرانی بر کل کار دیگران یا بر کل محصول این کار که در آن لحظه‌ی معین در بازار موجود است.» (همان‌جا، ص ۶۱).

می‌توان دید: در همه‌ی این موارد اسمیت کار دیگران و محصول این کار را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. ارزش مبادله‌ای کالایی که به فردی تعلق دارد، به دلیل تقسیم کار، در کالاهای بیگانه‌ای هستی دارد که فرد می‌تواند بخرد، یعنی در مقدار کار بیگانه‌ای که در آن‌ها گنجیده است، در مقدار کار مادیت‌یافته‌ی بیگانه. و این مقدار کار بیگانه برابر است با مقدار کاری که در کالای خود او گنجیده است. همان‌گونه که صریحاً می‌گوید:

«کالاها دربدارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم دربدارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشد.»

تأکید در این‌جا بر تغییر ناشی از تقسیم کار است که موجب می‌شود ثروت دیگر نه محصول کار خود آدمی، بلکه مقدار کار بیگانه‌ای باشد که این محصول بر آن حاکم است، کاری اجتماعی که می‌تواند بخرد؛ و مقدارش به‌وسیله‌ی مقدار کاری تعیین می‌شود که در آن گنجیده است. در حقیقت این‌جا فقط

مقوله‌ی ارزش مبادله‌ای دربردارنده‌ی این نکته است که کار من صرفاً به‌مثابه کار اجتماعی و محصولش به‌مثابه فرمانروا بر مقدار برابری کار اجتماعی تعیین‌کننده‌ی ثروت من است. کالای من که دربردارنده‌ی مقدار معینی زمان کار لازم است به من فرمانروایی بر همه‌ی کالاهای دیگر با ارزشی برابر، همانا بر مقدار برابری کار بیگانه که در ارزش‌های مصرفی دیگر تحقق یافته است، اعطا می‌کند. در این‌جا تأکید بر برابری یا «همتادانستن»^۱ کار من و کار بیگانه به پیروی و منتج از تقسیم کار و ارزش مبادله‌ای است، به‌عبارت دیگر، تأکید بر کار اجتماعی است (و این‌که کار من یا کار گنجیده در کالاهای من هم پیشاپیش اجتماعاً تعیین یافته است و در سرشت خویش دگرگون شده است و این را جناب آدم نمی‌بیند و فراموش می‌کند)؛ تأکید به‌هیچ وجه بر تمایز بین کار **شیئیت‌یافته** و کار **زنده** و قوانین ویژه‌ی مبادله‌شان نیست. در حقیقت آن‌چه آ. اسمیت در این‌جا می‌گوید هیچ نیست جز این‌که ارزش کالاهای به‌واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود و ثروت دارنده‌ی کالاهای عبارت از مقدار کار اجتماعی‌ای است که او صاحب‌اختیارشان است.

البته همین برابری یا یکسان‌انگاری کار و محصول کار |VI-249| در این‌جا، نخستین اقتضای برای خلط و جابجاگرفتن تعیین ارزش کالاهای به‌واسطه‌ی کمیت کار گنجیده در آن‌ها و تعیین ارزش کالا به‌واسطه‌ی مقدار کار زنده‌ای است که می‌تواند خریداری کند، یا تعریف کالاهای به‌واسطه‌ی ارزش کار. وقتی آ. اسمیت می‌گوید:

«دارایی فرد دقیقاً به نسبت دایره‌ی این قدرت بزرگ‌تر یا کوچک‌تر است، یعنی به تناسب کمیت کاری از دیگران که بر آن فرمانروایی دارد، یا، — و این دقیقاً به همان معناست (و این‌جا با اینهمانی کاذب سر و کار داریم) — به نسبت «مقداری از» محصول کار دیگران که می‌تواند بخرد.» (همان‌جا، ص ۶۱).

به همین ترتیب می‌توانست بگوید: به تناسب کمیت کار اجتماعی گنجیده در کالا یا دارایی خودش؛ کما این‌که یادآور می‌شود:

«آن‌ها» (کالاهای) «دربردارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم دربردارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشد.»

¹ Gleichsetzung

(واژه‌ی **ارزش**^۱ در این جا زائد و بی‌معناست). این استنتاج غلط خود را پیشاپیش در فصل پنجم نشان می‌دهد، جایی که مثلاً می‌گوید:

«چنین است که کار، از آن جا که **ارزش خودش** هرگز تغییر نمی‌کند، یگانه معیار سنجش واقعی و قطعی‌ای است که می‌تواند در همه‌ی دوران‌ها و همه‌ی مکان‌ها در خدمت ارزیابی و مقایسه‌ی ارزش همه‌ی کالاها باشد.» (ص ۶۶).

آن چه برای خودِ کار و بنابراین معیار سنجش، همانا زمان کار، صادق است، یعنی این امر که ارزش کالاها همواره در تناسب با زمان کاری است که در آن‌ها تحقق یافته، فارغ از هر نحوی که **ارزش کار** تغییر کند، در این جا به‌مثابه ادعایی پیرامون ارزش متغیرِ خودِ کار طرح می‌شود.

آ. اسمیت نخستین بار در این جا اساساً به بررسی مبادله‌ی کالایی پرداخته بود: سرشت ارزش مبادله‌ای، تقسیم کار و پول. از دید او مبادله‌کنندگان صرفاً در مقام دارندگان کالا در برابر یکدیگر قرار دارند. آن‌ها کار بیگانه را در شکل کالا می‌خرند، درست همان گونه که کار خودشان در شکل کالا به صحنه می‌آید. بنابراین مقداری از کار اجتماعی که آن‌ها تحت اختیار خود دارند برابر است با مقدار کاری که در کالایی که می‌خرند، گنجد است. اما زمانی که او در فصل‌های بعد به مبادله بین کارِ شیئیت یافته و کارِ زنده، همانا مبادله‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر می‌رسد و در آن جا **تأکید می‌کند** که ارزش کالا اینک نه دیگر به‌واسطه‌ی مقدار کاری که در خود آن گنجد است، بلکه به‌واسطه‌ی مقدار کار بیگانه و زنده‌ای که با آن متمایز است، تعیین می‌شود، یعنی به‌واسطه‌ی مقدار کاری که بر آن حاکم است یا می‌تواند بخرد، در حقیقت این ادعا به این معنا نیست که کالاها دیگر به تناسب زمان کاری که در آن‌ها گنجد است مبادله نمی‌شوند، بلکه به این معناست که **ثروت‌افزایی** یا ارزش‌افزایی ارزش گنجد در کالا و درجه‌ی این ارزش‌افزایی به کمیت بیش‌تر یا کمتر کار زنده‌ای وابسته است که کارِ شیئیت یافته آن را به جنبش وامی‌دارد. و «ادعای او» در این صورتبندی «البته» درست است. با این حال اسمیت مبهم باقی می‌ماند.

[۲ - تئوری عام ارزش اضافی نزد اسمیت.

سود، رانت زمین و بهره به‌مثابه کسری‌هایی از محصول کارِ کارگر]

¹ Valeur

|VI-250| آ. اسمیت در فصل ششم از کتاب اول از رابطه‌ای که به موجب آن فرض گرفته می‌شود تولیدکنندگان فقط در مقام فروشندگان کالا و دارندگان «کالا» رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند، به رابطه‌ی مبادله‌ی بین دارندگان شرایط کار و کسانی که فقط دارندگان توانایی کارند، گذار می‌کند.

«در این اوضاع و احوال قوام‌نیافته‌ی نخستین جامعه که بر انباشت سرمایه‌ها و مالکیت بر خاک و زمین مقدم است، آشکارا حجم کار لازم برای به‌دست‌آوردن اشیاء گوناگون در مبادله، یگانه عاملی است که می‌تواند نوعی قاعده برای مبادله فراهم کند ... طبیعی است که آن‌چه معمولاً محصول دو روز یا دو ساعت کار است دوبرابر ارزش چیزی را داشته باشد که معمولاً محصول یک روز یا یک ساعت کار است.» (کتاب اول، فصل ششم، ص ۹۴، ۹۵. گارنیه).

به این ترتیب، زمان کار لازم برای تولید کالاهای گوناگون نسبتی را که بنا به آن با یکدیگر مبادله می‌شوند، همانا ارزش مبادله‌ای‌شان را، تعیین می‌کند.

«تحت این شرایط کل محصول کار به کارگر تعلق دارد و کمیت کاری که به‌طور معمول برای به‌دست‌آوردن یا تولیدکردن شیئی قابل مبادله صرف می‌شود، یگانه عاملی است که می‌تواند کمیت کاری را تعیین کند که باید برای خریدن، در اختیارگرفتن یا مبادله‌ی آن در ازای چیزی، به‌طور معمول از توانایی انجامش برخوردار بود.» (همان‌جا، ص ۹۶).

یعنی: بنا به این شرط، کارگر صرفاً زمانی فروشنده‌ی کالا است و یکی حاکم بر کار دیگری است که کارگر با کالایش کالای فرد دیگری را می‌خرد. به عبارت دیگر او با کالایش صرفاً بر آن مقدار از کار دیگری حاکم می‌شود که در کالای خودش گنجد است، زیرا آن‌ها فقط کالاها را با یکدیگر مبادله می‌کنند و ارزش مبادله‌ای کالاها به‌واسطه‌ی زمان کار گنجد در آن‌ها یا کمیت کار تعیین می‌شود.

اما آدام می‌دهد:

«به محض آن که سرمایه در دستان افراد انباشته می‌شود، طبعاً برخی از آن‌ها آن را به کار می‌اندازند تا آدم‌های کوشا را به کار وادارند و مواد خام و لوازم معاش در اختیارشان بگذارند تا از راه فروش محصولات کار آن‌ها، یا به‌واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها بر ارزش آن مواد خام افزوده است، سودی ببرند.» (همان‌جا، ص ۹۶).

اما پیش از آن که فراز بعدی را پی بگیریم، همین جا توقف کنیم. نخست، این آدم‌های کوشا که نه وسائل معاش خویش را دارند و نه از وسیله‌ی کار برخوردارند، از کجا آمده‌اند؟ از آسمان که به‌زمین نیفتاده‌اند؟ اگر جامه‌ی صورتبندی خامسرانه‌ی اسمیت را از بیان او برکنیم، این ادعا هیچ معنای دیگری ندارد جز این‌که: تولید سرمایه‌دارانه از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که شرایط کار به یک طبقه تعلق دارند و تسلط و اختیار صرف بر توانایی کار خویش به طبقه‌ای دیگر. این جدایی کار از شرایط کار پیش‌شرط تولید سرمایه‌دارانه را می‌سازد.

دوم، اما منظور آ. اسمیت از این که می‌گوید به‌کاربرندگان کار کارگران، «از راه فروش محصولات کار آن‌ها یا به‌واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها |VI-251| بر ارزش آن مواد خام افزوده است، سودی ببرند»، چیست؟ منظورش این است که خاستگاه سود، فروش است و این که کالا **بالاتر** از ارزشش فروخته می‌شود، یعنی همان چیزی که استوارت سود منتج از واگذاری می‌نامد، که هیچ نیست جز نوسان ثروت بین بهره‌وران؟ بگذاریم خودش پاسخ بدهد.

«زمانی که محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار مبادله می‌شود، چه در ازای پول و چه در ازای کار» (سرچشمه‌ی خطا، دوباره، همین‌جاست) «یا در ازای کالاهای دیگر، باید بالاتر و ورای آن‌چه برای پرداخت قیمت‌های مواد و مزدهای کارگران کفایت می‌کند، چیز دیگری هم اعاده شود، برای سود بنگاهداری که با سرمایه‌اش این کسب و کار را راه انداخته است.»

(به موضوع راه‌انداختن «کسب و کار» بعداً بازمی‌گردیم. نک: دفتر هفتم، ص ۱۷۳، در بحث مربوط به سرمایه و پیرامون شرح و بازنمایی توجیه‌گرانه‌ی سود)^۱ این چیز دیگری که در جریان مبادله‌ی

^۱ مارکس در این‌جا به یکی از دفترهای گزیده‌برداری‌هایش اشاره می‌کند. در صفحه‌ی ۱۷۳ دفتر هفتم گزیده‌برداری‌ها (اگر گفتاوردهایی از روزنامه‌ها را که در این دفتر آمده‌اند مبنای دوری قرار دهیم، متن صفحه‌ی ۱۷۳ در سال ۱۸۶۳ نوشته شده است). مارکس گفتاوردهایی از فصل ششم کتاب اول اسمیت، «پژوهشی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل» نقل می‌کند و آن‌ها را با ملاحظات انتقادی همراه می‌کند که در آن‌ها اشاره‌اش به غیرممکن بودن استنتاج سود از «ریسک بنگاهداری» است. تا جایی که به «فصلی پیرامون تعاریف توجیه‌گرانه‌ی سود» مربوط است، قصد مارکس این بود که آن را برای قسمت سوم پژوهش‌اش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» بنویسد. در دفتر چهاردهم دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، صفحه ۷۷۷ در معنایی همانند به بخشی که باید درباره‌ی «تعاریف توجیه‌گرانه‌ی رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی» بنویسد، اشاره می‌کند.

محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار باید برای سود بنگاه‌دار (علاوه بر قیمت مواد و ...) اعاده شود، از فروش کدام کالا، بالاتر و ورای ارزشش منشاء می‌گیرد؟ آیا همان سود منتج از واگذاری استوارتی است؟

آدام بلافاصله ادامه می‌دهد «به این ترتیب ارزشی که کارگر به مواد خام افزوده است، این‌جا،» (یعنی به محض حصول تولید سرمایه‌دارانه) «تجزیه می‌شود به دو بخش، که یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارآفرین را، به پاداش کل مبلغ پیش‌ریخته برای مواد خام و دستمزدها.» (ص ۹۶، ۹۷).

به این ترتیب این‌جا اسمیت صریحاً اعلام می‌کند: سودی که با فروش محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار حاصل می‌شود از خود فروش سرچشمه نمی‌گیرد و بنابراین کالا نه بالاتر و ورای ارزشش فروخته می‌شود و نه سود منتج از واگذاری است. به عبارت دیگر، ارزش، مقدار کاری که کارگران به مواد اختصاص می‌دهند، در حقیقت به دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش کارمزدشان را می‌پردازد یا به وسیله‌ی کارمزدشان پرداخت می‌شود. بنابراین آن‌ها فقط همان مقدار کار تحویل می‌دهند که در شکل کارمزد دریافت کرده‌اند. بخش دوم سود سرمایه‌دار را می‌سازد، یعنی مقدار کاری است که او می‌فروشد، بی‌آن‌که چیزی برایش پرداخت کرده باشد. به این ترتیب اگر او کالا را بنا بر ارزشش، یعنی بنا بر زمان کار گنجیده در آن بفروشد، یا به عبارت دیگر اگر او آن را بنا بر قانون ارزش در ازای کالاهای دیگر مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که او یک بخش از کار گنجیده در کالا را نپرداخته، اما مسلماً آن را می‌فروشد. از این طریق آ. اسمیت خود این ادعا را ابطال می‌کند که شرایطی که در آن کارگر دیگر صاحب کل محصول کارش نیست و باید آن را یا ارزشش را با صاحب سرمایه تقسیم کند، نافی این قانون است که به موجب آن نسبتی که کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند، یا ارزش مبادله‌ای‌شان، به واسطه‌ی مقدار زمان کار مادیت‌یافته در آن‌ها تعیین می‌شود. برعکس، او سود خود سرمایه‌دار را از آن‌جا استنتاج می‌کند که او بخشی از کار افزوده بر کالا را نپرداخته است و این همان منشاء سود او به هنگام فروش کالا است. ما پس از این خواهیم دید که او حتی واژه به واژه سود را از کاری مشتق می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار کاری که جبران‌کننده‌ی کارمزد اوست، یا به عبارت دیگر جایگزین هم‌ارزی برای آن است، انجام می‌دهد. با این دریافت، او خاستگاه حقیقی ارزش اضافی را شناخته است. او هم‌هنگام مؤکداً مقرر می‌کند که ارزش اضافی نه از |VI-252| مبالغ پیش‌ریز شده که ارزش آن‌ها —

«تصور بورژوایی از سود به مثابه «پاداش ریسک» را مارکس در دفتر دهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، و در واکاوی تابلوی اقتصادی کینه مورد انتقاد قرار می‌دهد.» (ویراست MEV، [۳۴])

فارغ از آن که تا چه اندازه در فرآیند واقعی کار سودمند باشند — صرفاً در محصول دوباره ظاهر می‌شود، بلکه منحصراً از کار تازه‌ای سرچشمه می‌گیرد که کارگران در فرآیند تازه‌ای از تولید، جایی که مبالغ پیش‌ریخته فقط نقش مایه‌ی کار و وسیله‌ی کار را دارند، بر مواد خام می‌افزایند.

در مقابل، این اظهار (که مبتنی است بر همان خلط و جابجایی‌ای که در آغاز به آن اشاره شد) خطاست:

«زمانی که محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار مبادله می‌شود، چه در **یزای پول و چه در یزای کار** یا دیگر کالاها...» (ص ۹۶).

اگر او «سرمایه‌دار» کالا را در **یزای پول** یا **کالای دیگری** مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کار بیش‌تری از آن‌چه خریده است، می‌فروشد؛ از آن‌جا که او، مقدار یکسانی از کار شیئی‌یافته را در **یزای مقدار** برابری کار زنده مبادله نمی‌کند. بنابراین آ. اسمیت مجاز نیست مبادله در **یزای پول** یا مبادله در **یزای کالاها** را با مبادله‌ی محصول آماده و تمام‌شده در **یزای کار**، یکی و یکسان قرار دهد، زیرا در دو مبادله‌ی نخست ارزش اضافی از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کالاها بنا بر ارزش‌شان، یعنی بنا بر زمان کار گنجیده در آن‌ها مبادله می‌شوند، اما این زمان کار تا اندازه‌ای **پرداخت نشده** است. در این‌جا فرض بر این است که سرمایه‌دار مقدار برابری از کار گذشته را با مقدار کار زنده‌ی برابر با آن مبادله نمی‌کند؛ «یعنی، فرض این است» که کمیت کار زنده‌ی تصرف‌شده از سوی او بزرگ‌تر است از کمیت کار زنده‌ای که او «ارزشش را» پرداخته است. در غیراین‌صورت مزد کارگر با ارزش محصولش برابر خواهد بود. بنابراین در مبادله‌ی محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار در **یزای پول** یا **کالا**، مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند، سود از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که مبادله بین محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار و کار زنده از قانون دیگری پیروی می‌کند؛ و از این‌که در این‌جا، هم‌ارزها مبادله نمی‌شوند. این حالات نباید با یکدیگر مخلوط شوند.

به این ترتیب، سود هیچ نیست جز کسری از ارزش که کارگران بر مواد کار می‌افزایند. آن‌ها اما هیچ بر مواد کار نمی‌افزایند جز کمیت تازه‌ای از کار. بنابراین زمان کار کارگر به دو جزء تجزیه می‌شود، یک جزء، که او هم‌ارزشش را از سرمایه‌دار دریافت کرده است، یعنی کارمزدش، و جزء دیگر که او به رایگان تحویل می‌دهد و سود سرمایه‌دار را می‌سازد. آ. اسمیت به‌درستی تأکید می‌کند که جزئی از کار (ارزش)، که نو است و کارگر بر مواد می‌افزاید، به کارمزد و سود تجزیه می‌شود، یعنی ارزش اضافی نوآفریده فی‌نفسه هیچ ربطی به جزء پیش‌ریخته‌ی سرمایه (به‌مثابه مواد و ابزار کار) ندارد.

آ. اسمیت که به این ترتیب سود را به تصرف کار بیگانه‌ی پرداخت‌نشده تحویل کرده است، بلافاصله ادامه می‌دهد:

«می‌توان باور کرد که سود سرمایه فقط نام دیگری برای مزد نوع ویژه‌ای از کار باشد، کار نظارت و مدیریت.» (ص ۹۷).

و او این دیدگاه خطای مبتنی بر کار سرنگهبانی را ابطال می‌کند. به این موضوع در فصل دیگری بازمی‌گردیم.^۱ در این جا مهم است تأکید کنیم که آ. اسمیت تخالف و تقابل دیدگاهش پیرامون خاستگاه سود را با دیدگاه توجیه‌گرانه با دقت بسیار می‌شناسد، آن را برجسته می‌کند و صریحاً بر آن تأکید دارد. او پس از برجسته کردن این تقابل، ادامه می‌دهد:

|VI-253| «در این اوضاع و احوال، محصول کار همیشه به‌طور کامل به کارگر تعلق ندارد. برعکس، کارگر باید آن را در اغلب موارد با مالک سرمایه که او را به اشتغال درآورده است، تقسیم کند. هم‌چنین کمیت کاری که معمولاً برای تهیه یا تولید یک کالا صرف می‌شود دیگر یگانه‌عاملی برای تعیین کمیت کاری نیست که با آن به‌طور معمول می‌توان کالایی را خرید، بر آن اختیار یافت یا در مبادله به‌دستش آورد. روشن است که هنوز باید مقدار اضافی^۱ «ای کار» برای سود سرمایه‌ای که دستمزدها را پیش‌ریز کرده و مواد خام را فراهم آورده است، تحویل داده شود.» (همان جا، ص ۹۹).

این، سراسر درست است. با پیش‌فرض تولید سرمایه‌دارانه، کار شیئیت‌یافته — بازنمایی‌شده در پول یا کالا — علاوه بر کمیت کاری که در آن گنجد است، همواره کمیتی اضافی «از کار زنده را نیز برای سود سرمایه» می‌خرد، اما این، به سخن دیگر، معنایی جز این ندارد که کار شیئیت‌یافته بخشی از کار زنده را به رایگان به‌تصرف خویش درمی‌آورد؛ تصرف بدون پرداخت. این امتیاز اسمیت نسبت به ریکاردو است که او قویاً تأکید دارد چگونه این مبادله همزاد تولید سرمایه‌دارانه است. از سوی دیگر اما نسبت به ریکاردو از این رو پس‌روست که همواره از ریکاردو در دیدگاهی که اسمیت در استدلال خود ابطالش کرده است، همانا این نظر که به‌واسطه‌ی این مبادله‌ی تغییر «ماهیت» یافته بین کار مادیت‌یافته و کار زنده، تغییری در تعیین ارزش نسبی کالاها نیز پدید می‌آید، حاکی از این است که آن‌ها در برابر یکدیگر نمایاننده‌ی هیچ چیز جز کار مادیت‌یافته یا کمیت‌های معینی از کار تحقق‌یافته نیستند، پیروی می‌کند.

^۱ مارکس برداشت توجیه‌گرانه از درآمد بنگاهداری، به‌مثابه دستمزدی که سرمایه‌دار برای «کار نظارت و مدیریت» دریافت می‌کند، را در بخش مربوط به رمزی (دفتر هیجدهم دستنویس‌ها) و در جُستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاهو‌سرا» مورد انتقاد قرار می‌دهد. (ویراست MEV، [۳۵])

پس از آن که اسمیت ارزش اضافی را در یکی از اشکال آن، یعنی در شکل سود به مثابه کاری بازنمایی کرد که کارگر بالاتر و فراتر از بخشی از کار انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست، همین کار را با شکل دیگر ارزش اضافی، همانا **رانت زمین**، می‌کند. یکی از شرایط عینی کار که هم‌چون مالکیتی بیگانه‌شده با کار و بنابراین مالکیتی بیگانه، رو در روی کار قرار می‌گیرد، **سرمایه** است؛ شرط عینی دیگر کار، خود **زمین** است، زمین در مقام مالکیت ارضی. در نتیجه اسمیت پس از سخن گفتن از مالک سرمایه، ادامه می‌دهد:

«به محض آن که خاک کشوری یکسره به مالکیت خصوصی بدل شده است، همه‌ی مالکان زمین، درست مانند **همه‌ی مردم دیگر**، عاشق برداشت چیزی‌اند که نکاشته‌اند و حتی در ازای محصولات طبیعی زمین طلب و ادعای **رانت خاک**^۱ دارند ... او» (کارگر) «**باید سهمی از آن چه کارش فراهم آورده یا تولید کرده است**، به صاحب زمین تحویل دهد. این سهم، یا قیمت این سهم — و این هردو به یک معنایند — سازنده‌ی **رانت خاک** است.» (همان‌جا، ص ۹۹، ۱۰۰).

بنابراین رانت زمین نیز مانند سود صنعتی واقعی فقط بخشی از کاری است که کارگر بر مواد خام افزوده و واگذار می‌کند، کاری که او بدون دریافت مزدی به مالک زمین و خاک، به زمیندار تحویل می‌دهد؛ یعنی فقط بخشی است از کار اضافی‌ای که او بیش‌تر و فراتر از بخشی از زمان کاری انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست یا هم‌ارزی است برای زمان کار گنجیده در کارمزد او.

به این ترتیب، آ. اسمیت ارزش اضافی، همانا کار مازاد، یا افزوده‌ای از کار انجام‌شده و در کالا تحقق‌یافته، **بیش‌تر و فراتر** از کاری پرداخت‌شده که هم‌ارزش را در قالب کارمزد دریافت کرده است، به مثابه **مقوله‌ی عام** تعریف می‌کند، [VI-254] مقوله‌ای که سود و رانت در واقع اشتقاق‌هایی از آن هستند. با این حال او ارزش اضافی را نه به خودی‌خود و نه در مقام مقوله‌ی جدا و متمایز از شکل‌های ویژه‌ای که در سود و رانت زمین به خود می‌پذیرد، برشناخته است. از همین‌رو، نزد او، حتی بیش‌تر از ریکاردو، خطاها و کاستی‌ها در پژوهش، بسیارند.

شکل دیگری که ارزش اضافی خود را در قالب آن می‌نمایاند، **بهره‌ی سرمایه**، بهره (بهره‌ی پول) است. اما این

¹ Bodenrente

«بهره‌ی پول همواره» (به گفته‌ی اسمیت در همان فصل) «درآمدی است مشتق‌شده که اگر نتواند از «کاسه‌ی» سودی پرداخت شود که از سرمایه‌گذاری پول حاصل می‌شود، باید از منبع درآمد دیگری پرداخت شود.»

(یعنی یا از رانت زمین، یا از کارمزد. در حالت اخیر، اگر میانگین دستمزد کار را در نظر بگیریم، بهره سهمی از ارزش اضافی به نظر نمی‌رسد، بلکه کسرکردنی است از خودِ مزد، یا — در این شکل، چنان‌که در آینده و در مناسبت‌های دیگر خواهیم دید، در شرایط تولید توسعه‌نیافته‌ی سرمایه‌داری پیش می‌آید — شکل دیگری است از سود.^۱)

«مگر آن‌که وام‌گیرنده فردی باشد اهل بریزوپپاش و حیفومیل که برای پرداخت بهره‌ی وام اولش، وامی تازه می‌گیرد.» (همان‌جا، ص ۱۰۵، ۱۰۶).

به این ترتیب، بهره یا بخشی است از سود که با سرمایه‌ی استقرایی ایجاد می‌شود؛ در این صورت شکلی ثانوی از خودِ سود، اشتقاقی از آن، و بنابراین تقسیم دیگری است از ارزش اضافی تصرف‌شده در شکل سود، بین اشخاص مختلف. یا از منبع رانت پرداخت می‌شود. در این صورت همان مقام سود را دارد. یا، وام‌گیرنده آن را از سرمایه‌ی خود یا سرمایه‌ی بیگانه می‌پردازد. در این صورت به‌هیچ روی ارزش اضافی‌ای نمی‌سازد، بلکه صرفاً تقسیم دیگری از ثروت موجود، نوسانِ توازنِ ثروت بین بهره‌وران است؛ مثل سودِ منتج از واگذاری. به استثنای حالت اخیر، که بهره اساساً شکلی از ارزش اضافی نیست (و به استثنای حالتی که بهره کسری‌ای از کارمزد، یا خود شکلی از سود است؛ و آدام اسمیت درباره‌ی این آخرین شکل حرفی نمی‌زند)، بهره صرفاً شکلی ثانوی از ارزش اضافی، بخشی صرف از سود یا رانت است (و فقط به تقسیم سود یا رانت مربوط می‌شود) و بنابراین بازنمایانده‌ی هیچ نیست جز بخشی از کارِ مازادِ پرداخت‌نشده.

«مقدار پولی که به قصد کسب بهره وام داده شده است از دید وام‌دهنده همواره به‌مثابه سرمایه دیده می‌شود. او انتظار دارد که پس از انقضای زمان مقرر پولش به او بازگردانده شود و وام‌گیرنده بابت استفاده از این پول طی این زمان، رانت سالانه‌ی معینی به او بپردازد. وام‌گیرنده می‌تواند از پول یا به‌مثابه سرمایه یا به‌عنوان دست‌مایه‌ای معین برای مصرف مستقیم استفاده کند. اگر به‌مثابه سرمایه

^۱ مارکس «شکل‌های باستانی» سرمایه را در جُستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاوه‌سرا» در دفتر پانزدهم دستنویس‌ها، صفحه‌های ۹۰۱ - ۸۹۹ بررسی می‌کند. (ویراست MEV، [۳۶])

از آن استفاده کند، در این صورت آن را برای استخدام و نگهداری کارگران مولد به کار می‌بندد که ارزش را همراه با سود باز تولید می‌کنند. در این حالت می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و بهره را بپردازد، بی‌آن که ضرورت داشته باشد به منبع درآمد دیگری دست بزند یا آن را بفروشد. اگر آن را به عنوان دست‌مایه‌ای معین و برای مصرف مستقیم به کار ببرد، آن‌گاه مانند هر اسراف‌کننده‌ی دیگری رفتار می‌کند و چیزی را که هدفش استخدام و نگهداری افراد کوشا بود، برای تفریح و تن‌آسایی به‌هدر می‌دهد. در این حالت نه می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و نه بهره‌ای بپردازد، بی‌آن که به منبع درآمد دیگری دست بزند یا آن را بفروشد، مثلاً دار و ندارش یا رانت زمین را.» (از ۲ تا ۲، فصل چهارم، ص ۱۲۷، ویرایش مک‌کل [آک]).

|VI-255| پس کسی که پول، در این جا یعنی سرمایه، وام می‌گیرد، یا خود او آن را در مقام سرمایه به کار می‌بندد و از آن سود می‌برد. در این حالت بهره‌ای که او به وام‌دهنده می‌پردازد، هیچ نیست جز بخشی از سود زیر عنوان نامی ویژه. یا پول وام‌گرفته شده را مصرف می‌کند. در این حالت با کاهش دارایی خود، دارایی وام‌دهنده را افزایش می‌دهد. در این جا فقط توزیع دیگری از ثروتی صورت می‌گیرد که از دست اسراف‌کننده به جیب رباخوار فرو می‌رود، اما هیچ ارزش اضافی‌ای ایجاد نمی‌شود. به این ترتیب مادام که بهره به‌طور اعم بازنمایاننده‌ی ارزش اضافی است، هیچ نیست جز بخشی از سودی که به‌نوبه‌ی خود، هیچ نیست جز شکل معینی از ارزش اضافی، یا به عبارت دیگر، از کار پرداخت نشده.

در پایان آ. اسمیت یادآور می‌شود که همه‌ی عایدی‌های اشخاص نیز که از راه مالیات‌ها زندگی می‌کنند، یا از سهم کارمزد پرداخت می‌شوند، یعنی کسری‌ای از خود کارمزداند، یا سرچشمه‌شان در سود و رانت زمین است، یعنی فقط عنوان‌هایی هستند که تحت آن‌ها رسته‌های گوناگون از سود و رانت زمین می‌خورند، که خود هیچ نیستند جز شکل‌های گوناگونی از ارزش اضافی.

«همه‌ی مالیات‌ها و همه‌ی درآمدهایی که بر مالیات‌ها متکی‌اند، «مانند» حقوق‌ها، مستمری‌های بازنشستگان و همه‌ی انواع مقرری‌های سالانه سرآخر از یکی از این سه سرچشمه‌ی اصلی و سرآغازین درآمد، چه با واسطه و چه بی‌واسطه مشتق می‌شوند و، یا از دستمزد کار یا از سود سرمایه یا رانت زمین پرداخت می‌شوند.» (کتاب اول، فصل چهارم، ص ۱۰۶، همان جا [گارنیه]).

بنابراین بهره‌ی پول نیز مانند مالیات یا مالیات‌های مشتق‌شده از درآمدها — مادام که کسری‌هایی از خودِ کارمزد نیستند — صرفاً سهم‌شدن در سود و رانت زمین‌اند که آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود در ارزش اضافی خلاصه می‌شوند، یعنی در زمان کار پرداخت‌نشده.

این است نظریه‌ی عمومی آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی.

آ. اسمیت یک‌بار دیگر کل دیدگاهش را جمع‌بندی می‌کند و نخست آن‌جا روشن می‌شود که او تا چه اندازه اندک تلاش دارد اثبات کند که ارزشی که کارگر بر محصول می‌افزاید (پس از کسر هزینه‌های تولید، ارزش مواد خام و ابزار کار) دیگر به‌واسطه‌ی زمان کار گنجیده در محصول تعیین نمی‌شود، زیرا کارگر کل این ارزش را به تصرف خویش در نمی‌آورد، بلکه باید آن را با سرمایه‌دار و مالک زمین تقسیم کند؛ ارزش یا محصول را. شیوه‌ای که بنا بر آن ارزش یک کالا بین تولیدکنندگان این کالا تقسیم می‌شود، طبعاً کوچک‌ترین تغییری در سرشت ارزش و نسبت ارزشی میان کالاها نمی‌دهد.

«از زمانی که زمین به مالکیت خصوصی درآمده است، صاحب زمین خواستار سهمی تقریباً از همه‌ی محصولاتی است که کارگر می‌تواند روی آن زمین تولید یا جمع‌آوری کند. **رانت زمین او نخستین کسری از محصول کار انجام‌شده روی زمین است.** اما کشت‌گر زمین به‌ندرت از وسائل معاش برای حفظ زندگی خود تا زمان برداشت محصول برخوردار است. خرج معاش او معمولاً از سرمایه‌ی کسی که او را به کار واداشته، از سرمایه‌ی اجاره‌دار زمین، پیش‌ریز می‌شود، کسی که کوچک‌ترین علاقه‌ای به اشتغال کشت‌گر نمی‌داشت، اگر او محصول کارش را با صاحب سرمایه تقسیم نمی‌کرد و سرمایه‌اش را بعلاوه‌ی مبلغی سود به او باز نمی‌گرداند. **این سود، کسری دیگری |VI-256| از محصول کاری است که روی زمین انجام شده است.** محصول تقریباً همه‌ی انواع کار تابع و فرودست همین کسری برای سود است. در همه‌ی صنایع اغلب کارگران، نیازمند کارفرمایی هستند که تا پایان یافتن «فرآیند» کار، مواد خام و دستمزد و وسیله‌ی خرج زندگی‌شان را پیش‌ریز کند. **این کارفرما در محصول کارشان یا ارزشی که این‌ها با کار روی مواد خام به آن می‌افزایند سهم می‌شود و سرچشمه‌ی سودش هم همین است.**» (از یک تا یک، فصل هشتم، ص ۱۰۹، ۱۱۰ [ویرایش مک کلاک]).

به این ترتیب، آ. اسمیت در این‌جا رانت زمین و سود سرمایه را با عباراتی خشک و بی‌رمق صرفاً به‌مثابه **کسری‌هایی** از محصول کارگر یا ارزش محصول توصیف می‌کند که با کمیت کار افزوده‌شده بر مواد از

سوی دیگر، برابرند. اما این کسری، همان گونه که خود اسمیت نیز با آن پیش تر کلنجار رفته بود، فقط عبارت از بخشی از کار است که کارگر بیش تر و فراتر از مقدار کارش بر مواد می افزاید که فقط کارمزدش را جبران می کند یا فقط هم ارزی برای کارمزدش فراهم می آورد؛ یعنی کارِ مازاد یا بخش پرداخت نشده ی کارش. (بنابراین، در حاشیه یادآور می شویم که سود و رانت یا سرمایه و مالکیت زمین هرگز نمی توانند سرچشمه ی ارزش باشند.)

[۳ - کشف تولید ارزش اضافی در همه ی

سپهرهای کار اجتماعی از سوی اسمیت]

می توان پیشرفت بزرگ آ. اسمیت را در واکاوی ارزش اضافی، و بنابراین سرمایه، بسیار فراتر از فیزیوکرات ها دید. نزد آن ها فقط نوع معینی از کار واقعی — همانا کار کشاورزی — کاری است که ارزش اضافی می آفریند. به این ترتیب آن ها ارزش مصرفی را یگانه سرچشمه ی ارزش می دانستند و نه زمان کار یا کار به طور عام اجتماعی را. اما در عطف به این نوع ویژه ی کار، این **طبیعت** یا زمین است که در حقیقت ارزش می آفریند و مسبب افزایش ماده (ارگانیک) است؛ یعنی، مازادی از ماده ی تولیدشده، بیش تر و فراتر از ماده ی به کاررفته. ^۱ آن ها به موضوع در چارچوبی کاملاً محدود می نگرند و با تصویری خیال انگیز، کژدیسه اش می کنند. اما نزد آ. اسمیت کار به طور عام اجتماعی، کاملاً فارغ از آن که در چه ارزش مصرفی ای بازنمایانده شود، فقط کمیت کار لازم، کاری است که ارزش می آفریند. ارزش اضافی خواه در شکل سود پدیدار شود، خواه رانت زمین، خواه در شکل ثانوی بهره، هیچ نیست جز بخشی از کاری که مالک شرایط عینی کار در مبادله با کار زنده تصرف کرده است. بنابراین نزد فیزیوکرات ها ارزش اضافی فقط در شکل رانت زمین پدیدار می شود. نزد آ. اسمیت رانت زمین، سود و بهره فقط شکل های گوناگون ارزش اضافی اند.

^۱ «ویراستاران ویراست MEV توضیح داده اند که این جمله در حاشیه ی متن نوشته شده و مارکس آن را به عنوان جمله ای که باید وارد متن شود، علامت زده است.» (م - فا)

وقتی من ارزش اضافی را، مادام که فقط در تناسب با کل سرمایه‌ی پیش‌ریزنده لحاظ شود، **سود سرمایه** می‌نامم، از این روست که سرمایه‌دار بی‌میانجی درگیر در تولید، **بی‌میانجی** کارِ مازاد را تصرف می‌کند، کاملاً فارغ از آن که او پس از این، این ارزش اضافی را زیر چه عنوان «یا مقوله‌ای» با دیگران شریک می‌شود، چه این دیگری مالک زمین باشد، چه وام‌دهنده‌ی سرمایه. همان‌گونه که اجاره‌دار، مستقیماً اجاره را به مالک زمین می‌پردازد، کارخانه‌دار از ارزش اضافی‌ای که به تصرف درآورده است، رانتِ زمین را به مالک زمینی که کارخانه بر آن بنا شده است، و بهره را به سرمایه‌داری که سرمایه‌اش را پیش‌ریز کرده است، می‌پردازد.

|VI-257| {اینک باید به این نکات نیز پرداخت: (۱) جابجاگرفتنِ ارزش اضافی و سود نزد آ. اسمیت؛ (۲) نظرش درباره‌ی کار مولد؛ (۳) چگونه او رانت و سود را به سرچشمه‌های ارزش بدل می‌کند و نیز واکاوی نادرستش از قیمت طبیعی کالاها، که در آن ارزش مواد خام و کارافزار نباید جدا از قیمت سه منبع درآمد وجود داشته باشند یا تلقی شوند.}

۴ - کژفهمی تأثیر قانون ارزش به‌هنگام مبادله

بین سرمایه و کارمزد نزد اسمیت

کارمزد یا هم‌ارزی که به‌وسیله‌ی آن سرمایه‌دار حق تصاحب موقتِ توانایی کار را می‌خرد، در شکل بی‌میانجی‌اش کالا نیست، بلکه کالای دگر‌دیسی‌یافته، همانا پول، یا کالا در شکل قائم به‌ذاتش به‌مثابه ارزش مبادله‌ای، یا در مقام مادیت‌یافتگی بی‌میانجی کار اجتماعی یا زمان کار عام است. کارگر طبعاً با این پول کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که هر دارنده‌ی دیگر پول. در این‌جا از جزئیاتی مانند این موارد که مثلاً کارگر تحت شرایط و اوضاع و احوال نامناسبی خریدش را انجام می‌دهد، چشم‌پوشی کرده‌ایم. او، مانند هر دارنده‌ی دیگر پول، در مقابل فروشنده‌ی کالا در مقام خریدار ظاهر می‌شود. او نه به‌مثابه کارگر، بلکه به‌مثابه قطب پول در برابر قطب کالا، در مقام دارنده‌ی کالا در شکل عام و همواره مبادله‌پذیرش، وارد «سپهر» گردش کالاها می‌شود. پولش دوباره [به] کالاهایی تبدیل می‌شود که قرار است برای او نقش ارزش‌های مصرفی را ایفا کنند و در این فرآیند، او کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که آن‌ها به‌طور اعم در بازار دارند، به بیان کلی، بنا به ارزش‌شان. کارگر در این کنش فقط عمل $G-W$

Geld-Ware: پول - کالا را انجام می‌دهد که نشان‌گر تغییر شکل 'ارزش' است، اما به‌هیچ وجه به معنای تغییر مقدار ارزش به‌طور کلی نیست. اما، از آن‌جا که او به‌واسطه‌ی کارش که در محصول مادیت یافته است، نه فقط آن مقدار زمان کار 'بر محصول' افزوده است که در پول دریافت‌شده از سوی او 'یا مزدش' گنجیده بود، نه فقط هم‌ارزی 'در ازای مزد'، بلکه کارِ مازادی نیز به رایگان تحویل داده است که در حقیقت سازنده‌ی سرچشمه‌ی سود است، بنابراین **عملاً و واقعاً** (زیرا در ماحصل کار، حرکت میانجی‌گری که در فروش توانایی کار گنجیده بود، حذف می‌شود) ارزش بالاتری از ارزش کل مبلغی که معادل کارمزد اوست، عرضه کرده است. برعکس، او با زمان کاری بیش‌تر، کمیتی از کار را خریده است که در پول دریافت‌شده به‌مثابه مزد تحقق یافته است. بنابراین می‌توان گفت که او به‌طور غیرمستقیم همه‌ی کالاهایی را که پول به‌دست‌آمده (که به نوبه‌ی خود فقط بیان‌کننده‌ی مقدار معینی زمان کار اجتماعی است) معادل آن‌هاست، با زمان کاری می‌خرد که از زمان کار گنجیده در خود این کالاها بیش‌تر است، هرچند که او آن‌ها را به همان قیمتی می‌خرد که هر خریدار دیگری می‌خرد یا همان قیمتی که هر دارنده‌ی دیگر کالا در نخستین دگردیسی کالایش به آن دست می‌یابد. برعکس، پولی که سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد، دربردارنده‌ی مقدار کمتری کار و مقدار کوچک‌تری زمان کار است از کمیت کار یا زمان کاری که کارگر انجام می‌دهد و در کالای تولیدشده از سوی او گنجیده است؛ علاوه بر مقدار کاری که گنجیده در مبلغی است که کارمزد را تشکیل می‌دهد، سرمایه‌دار مقدار کار مازاد دیگری را نیز می‌خرد که او آن را پرداخت نکرده است و دربردارنده‌ی مازادی است که از کمیت کار گنجیده در پول پرداخت‌شده از سوی او بیش‌تر و فراتر است. و دقیقاً همین کمیت کار مازاد است که ارزش اضافی آفریده‌شده از سرمایه را می‌سازد.

اما از آن‌جا که پولی که |VI-258| سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد (البته ماحصل رابطه چنین است که او کار می‌خرد، وگرنه پول او، به میانجی مبادله، نه مستقیماً با کار، بلکه با نیروی کار مبادله می‌شود)، هیچ نیست جز پیکره‌ی دگردیسی‌یافته‌ی **همه‌ی کالاهای [دیگر]**، یعنی هستندگی قائم به‌ذات‌شان در مقام ارزش مبادله‌ای، باید درعین‌حال گفته شود که همه‌ی کالاها در مبادله با کار زنده، کاری اضافه بر کاری که در خود آن‌ها گنجیده است، می‌خرند. دقیقاً همین اضافی است که ارزش اضافی را می‌سازد.

این شایستگی بزرگ آ. اسمیت است که درست در نخستین فصل‌های کتاب اول (فصل‌های شش، هفت و هشت)، جایی که از مبادله‌ی کالایی ساده و قانون ارزشش به مبادله بین کار شیئی‌یافته و کار زنده، مبادله بین سرمایه و کار مزدی، به بررسی سود و رانت زمین به‌طور عام و در یک کلام به خاستگاه

ارزش اضافی گذار می‌کند، این احساس را به‌دست می‌دهد که در این‌جا گسستی صورت می‌گیرد — و میانجی قضیه هرچه باشد، میانجی‌ای که خود او آن را نمی‌فهمد — در ماحصل امر، قانون «مبادله‌ی هم‌ارزها» عملاً نقض می‌شود و کارِ بیش‌تر در ازای کارِ کمتر (از منظر کارگر) و کارِ کمتر در ازای کارِ بیش‌تر (از منظر سرمایه‌دار) با یکدیگر مبادله می‌شوند؛ و این که او تأکید می‌کند و عملاً برآشفته است از این که با **انباتت سرمایه و مالکیت زمین** — یعنی با استقلال‌یابی شرایط کار در برابر خود کار — چرخشی تازه (و از چشم‌انداز ماحصل امر، چرخشی در عمل) و وارونگی‌ای ظاهری در قانون ارزش و بدل‌شدنش به ضدِ خود روی می‌دهد؛ هم‌چنین، این نیرومندی نظریِ اوست که این تناقض را درمی‌یابد و بر آن تأکید می‌کند، کما این که این سستی و کاستی نظریِ اوست که قانون عام، حتی برای مبادله‌ی کالایی صرف، او را برآشفته و پریشان می‌کند و بصیرتش را ندارد که ببیند چگونه این تناقض از آن‌جا پدیدار می‌شود که توانایی کار خود به کالا بدل شده است و مشخصه‌ی این کالای ویژه چنین است که ارزش مصرفی‌اش، که هیچ ربطی به ارزش مبادله‌ای‌اش ندارد، خود انرژی‌ای آفریننده‌ی ارزش مبادله‌ای است. ریکاردو از این لحاظ بر آ. اسمیت تقدم دارد که این تناقضات ظاهری و از منظر ماحصل امر، واقعی، او را دچار سرگستگی نمی‌کنند. او از این لحاظ از آ. اسمیت عقب‌تر است که حتی به ذهنش خطور نمی‌کند که اساساً معضلی موجود است و بنابراین پویش ویژه‌ای که قانون ارزش‌ها در تشکیل سرمایه پیش می‌گیرد، در هیچ لحظه‌ای نه کنجکاوش می‌کند و نه دل‌مشغولش. این‌را که چگونه آن‌چه نزد آ. اسمیت نبوغ‌آمیز است نزد مالتوس و علیه موضع ریکاردویی به گرایشی ارتجاعی بدل می‌شود، پس از این خواهیم دید.^۱

اما در عین حال بدیهی است که این بصیرت آ. اسمیت که او را به نوسان و تزلزل وامی‌دارد و زمین را زیرپایش خالی می‌کند، برخلاف ریکاردو، به‌سوی یک نگرش فراگیر نظری و یکپارچه در عطف به شالوده‌ی انتزاعی و عام نظام بورژوایی رهنمون نمی‌شود.

|VI-259| شیوه‌ی بیانی اسمیتی فوق، حاکی از این‌که کالا کار بیش‌تری از آن‌چه در آن گنجیده است می‌خرد یا این‌که کار، ارزش بالاتری از آن‌چه در کالا گنجیده است می‌پردازد، درواقع بازگویی بیان هاجسکین است:

«**قیمت طبیعی** (یا **قیمت ضروری**) به معنای کل **مقدار کاری** است که طبیعت برای تولید هر کالایی از انسان طلب می‌کند ... کار «اصل» سرآغازین بود، هم‌چنان هست و همواره یگانه‌ی پول خرید

^۱ نک. به یادداشت شماره‌ی [۳۳].

«و میانجی» بده‌بستان‌هایمان با طبیعت باقی می‌ماند ... هر کمیتی از کار برای ایجاد یک کالا ضروری باشد، کارگر باید با توجه به اوضاع و احوال کنونی جامعه، کار بسیار بیش‌تری از آنچه خریدنش از طبیعت ضروری است، برای کسب و تملک آن مایه بگذارد. این قیمت بسیار بالای طبیعی برای کارگر **قیمت اجتماعی** است. همیشه باید بین این دو تمایز قائل شد.» (توماس هاجسکین، «اقتصاد سیاسی برای همه...»، لندن ۱۸۲۷، ص ۲۱۹، ۲۲۰).

در این دریافتِ هاجسکین، دیدگاه هم‌هنگام درست و سرگشته و سرگردان‌کننده‌ی اسمیتی بازگویی شده است.

[۵ - درهم‌ریختگی ارزش اضافی و سود -

عنصر یاوه‌سرایانه در نظریه‌ی اسمیت]

دیدیم که چگونه آ. اسمیت **ارزش اضافی** به‌طور اعم و رانت زمین و سود را به‌مثابه شکل‌های گوناگون و اجزاء تشکیل‌دهنده‌اش، تعریف و مستدل می‌کند. بنا بر بازنمایی او، بخش سرمایه که مرکب از مواد خام و ابزار تولید است، بی‌واسطه هیچ ربطی به ایجاد ارزش اضافی ندارد. ارزش اضافی منحصراً برخاسته از کمیت مازادی از کار است که کارگر **بیش‌تر و فراتر** از بخشی از کار که فقط هم‌ارز با کارمزد اوست، انجام می‌دهد. بنابراین ارزش اضافی فقط از آن بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است، سرچشمه می‌گیرد، زیرا این بخش یگانه بخش سرمایه است که نه فقط خود را بازتولید می‌کند، بلکه مازادی ورای آن نیز تولید می‌کند. برعکس، در محاسبه‌ی سود، ارزش اضافی نسبت به کل مبلغ سرمایه‌ی پیش‌ریزشده لحاظ می‌شود؛ علاوه بر این تغییر، عوامل دیگری نیز در «محاسبه‌ی» سود وارد می‌شوند که منتج از هم‌تراز شدن سودها در سپهرهای گوناگون تولید سرمایه‌اند.

اما از آن‌جا که آدام اصل ارزش اضافی را مستدل می‌کند، اما نه مؤکداً در شکل مقوله‌ای معین که از شکل‌های ویژه‌اش متمایز باشد، بنابراین آن را مستقیماً با شکل تکامل‌یافته‌تر سود بی‌میانجی درهم می‌کند «و در یک کیسه می‌ریزد». این خطا نزد ریکاردو و هم‌هی پیروانش نیز برجای می‌ماند. از این خطا زنجیره‌ای از ناپی‌گیری‌ها، تناقضات حل‌ناشده و بی‌فکری‌هایی سرچشمه می‌گیرند که ریکاردویی‌ها

(همان‌گونه که پس از این در بخش سود خواهیم دید) در صدد حل آن‌ها به شیوه‌ای مکتبی و زبان‌بازانه‌اند (آشکارتر از بقیه از سوی خود ریکاردو، زیرا نزد او قانون بنیادین ارزش وحدتی دستگاه‌مند دارد و پی‌گیرانه به کار بسته می‌شود و از همین‌رو ناپی‌گیری‌ها و تناقضات، برجستگی چشم‌گیرتری دارند).^۱ تجربه‌گرایی^۲ خام ناسفته به متافیزیک کاذب، به اسکولاستیکی بدل می‌شود که با شکنج و رنج خویش می‌کوشد پدیده‌های تجربی غیرقابل انکار را مستقیماً، به میانجی انتزاعی ساده و صوری، از قانون عام مشتق کند یا به قواره‌ی عقلایی آن قانون بیاراید. در این‌جا و در ربط با آ. اسمیت می‌خواهیم بلافاصله یک نمونه بیاوریم، زیرا زمینه‌ی آشفته‌فکری، آن‌جایی نیست که او به صراحت به سود و رانت زمین، به این شکل‌های خاص ارزش اضافی می‌پردازد، بلکه آن‌جاست که او آن‌ها را فقط به‌مثابه شکل‌های ارزش اضافی به‌طور اعم، به‌مثابه استنتاجاتی قیاسی از کاری که کارگران بر مواد خام افزوده‌اند، می‌فهمد.

|VI-260| پس از آن که آ. اسمیت در کتاب اول، فصل ششم، [ص ۹۶، ۹۷] گفته است:

«پس ارزشی که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، در این‌جا به دو بخش تقسیم می‌شود که از آن‌ها یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارفرماست در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام و مزد کارگران پیش‌ریز کرده است».

ادامه می‌دهد:

«او» (بنگاه‌دار) «به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش چیزی بیش‌تر از آنچه برای جایگزین کردن روزی او ضروری است به کف آورد و هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به‌جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ی بزرگ‌تر را به‌کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت.»

^۱ نک: یادداشت شماره ۱۲. مارکس در ادامه‌ی کار روی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» به نقد دیدگاه‌ها و برداشت‌های ریکاردویی‌ها از سود می‌پردازد. در دفتر چهاردهم دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، در فصل «انحلال مکتب ریکاردو»، مارکس مکث و تأملی ویژه بر سیاق و شیوه‌ی مکتبی‌ای دارد که به‌واسطه‌ی آن جیمز میل کوشیده است تناقض‌های نظریه‌ی سود ریکاردویی را حل کند یا جان استوارت میل دست به تلاشی بی‌حاصل زده است تا تر ریکاردویی پیرامون تناسب وارونه بین نرخ سود و سطح دستمزد را بی‌میانجی از نظریه‌ی ارزش مشتق کند. (ویراست MEV، [۳۷])

^۲ Empirismus

نخست توجه داشته باشیم: آ. اسمیت پس از آن که ارزش اضافی، یعنی عایدیِ مازادِ بنگاه‌دار ورای حجم ارزشی لازم برای جایگزین کردنِ روزیِ او «کارگر» را به بخشی از کار تحویل می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار ضروری که برای پرداختِ مزدش، بر مواد خام می‌افزاید و بنابراین این عایدیِ مازاد را خالصاً برخاسته از بخشی از سرمایه قلمداد می‌کند که به مزد کارگران تخصیص یافته است، این عایدیِ مازاد را اما بلافاصله در شکل سود می‌فهمد، یعنی نه در عطف به بخشی از سرمایه که از آن سرچشمه گرفته است، بلکه به‌مثابه مازادی بالاتر از کل ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته، «در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام و مزد کارگران پیش‌ریز کرده است» (ناگفته نماند که در این جا وسائل تولید نادیده مانده‌اند). به این ترتیب او ارزش اضافی را بی‌میانجی در شکل سود می‌فهمد. دشواری‌هایی که بلافاصله پیش خواهند آمد، از همین رویند.

آ. اسمیت می‌گوید، سرمایه‌دار

«به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود، اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش چیزی بیش‌تر از آن چه برای جایگزین کردنِ روزیِ او ضروری است، به کف آورد.» [ص ۹۷].

این «گفته»، اگر رابطه‌ی سرمایه را پیش‌فرض بگیریم، کاملاً درست است. سرمایه‌دار تولید نمی‌کند تا با محصول تولید، نیازهایش را ارضاء کند؛ او اساساً برای رعایت مستقیم مصرف تولید نمی‌کند. او تولید می‌کند، تا ارزش اضافی تولید کند. اما با عزیمت از این پیش‌فرض — که هیچ نیست جز این که با فرض تولید سرمایه‌دارانه، سرمایه‌دار فقط به‌خاطر ارزش اضافی تولید می‌کند — آ. اسمیت، همانند بسیاری از پیروان لوده‌اش پس از او، **ارزش اضافی** را تبیین نمی‌کند، یعنی او هستندگی ارزش اضافی را نه با عزیمت از منافع سرمایه‌دار، بلکه با اتکا به میل و آرزوی سرمایه‌دار به ارزش اضافی تبیین می‌کند. این را در اساس و پیشاپیش از ارزشی که کارگر علاوه بر مزد دریافتی در جریان مبادله، بر مواد خام افزوده است، استنتاج کرده بود. اما او بلافاصله ادامه می‌دهد: سرمایه‌دار هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به‌جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ای بزرگ‌تر را به‌کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت. در این جا، سود دیگر نه از سرشت ارزش اضافی، بلکه بنا بر «میل و منفعت» سرمایه‌دار تبیین می‌شود. چه لودگی سطحی و آشکاری.

آ. اسمیت در نمی‌یابد که با این درهم‌ریختگی بی‌میانجی ارزش اضافی با سود و سود با ارزش اضافی، قانونی را که هم‌اینک بر پایه‌ی خاستگاه ارزش اضافی وضع کرده است، |VI-261| به‌دور می‌افکند. اگر

ارزش اضافی صرفاً بخشی از ارزش (یا بخشی از مقدار کار) که کارگر **بیش تر و فراتر** از آنچه جایگزین دستمزد کار است، بر مواد خام **می افزاید**، چرا باید این بخش دوم بی واسطه رشد کند؟ چون ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته در این حالت بزرگ‌تر از حالت دیگر است؟ این تضاد در مثالی که آ. اسمیت بلافاصله طرح می‌کند تا نظر کسانی را که سود را مزدی برای باصطلاح کار نظارت و مراقبت می‌دانند، باطل می‌کند، آشکارتر می‌شود. زیرا او می‌گوید:

«این‌ها» (سودهای سرمایه‌ها) «با دستمزد کار کاملاً تفاوت دارند؛ آن‌ها بر قوانینی کاملاً متفاوت مبتنی‌اند و با مقدار و سرشت این ظاهراً کار نظارت و مدیریت کوچک‌ترین تناسبی ندارند. **آن‌ها به تمامی مبتنی‌اند بر ارزش سرمایه‌ی به کار بسته‌شده** و بسته به مقدار و بزرگی این سرمایه، بیش‌تر یا کم‌ترند. مثلاً فرض کنیم جایی که سودهای میانگین سرمایه‌ها در هر مانوفاکتور سالانه ده درصد است، دو مانوفاکتور وجود دارد و هر کدام از آن‌ها بیست کارگر با مزد سالانه‌ی ۱۵ پوند در استخدام خود دارند به طوری که هر مانوفاکتور سالانه ۳۰۰ پوند دستمزد می‌پردازد. هم‌چنین فرض کنیم که در یک کارخانه مواد خام سخت و ناهنجار به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰ پوند و در دیگری مواد خام ظریف و سفته به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰۰ پوند وارد کار می‌شود؛ به این ترتیب سرمایه‌ی سالانه‌ی به‌کاررفته در اولین مانوفاکتور فقط ۱۰۰۰ پوند و در دومی ۷۳۰۰ پوند است. بنا بر نرخ ده درصدی، کارخانه‌ی اول می‌تواند سود سالانه‌ی حدود ۱۰۰ پوند و کارخانه‌ی دوم سود سالانه‌ی نزدیک به ۷۳۰ پوند انتظار داشته باشد. با این حال و به‌رغم این اختلاف بزرگ بین سودهای‌شان، کار مراقبت و مدیریت در هر دوی آن‌ها می‌تواند کاملاً یا تقریباً همسان و هم‌قدر باشد.» [همان‌جا، ص ۹۷، ۹۸].

به این ترتیب از ارزش اضافی در شکل عامش بلافاصله به نرخ عمومی برای سود می‌رسیم که بی‌واسطه هیچ ربطی به آن ندارد. اما عجالتاً ادامه می‌دهیم. در هر دو کارخانه ۲۰ کارگر شاغل‌اند؛ کارمزدشان در هر دو کارخانه همسان و مساوی ۳۰۰ پوند است. این فرض ثابت می‌کند که چنین نیست که در یک کارخانه کاری بیش‌تر از کارخانه‌ی دیگر انجام می‌گیرد و یک ساعت کار در یک کارخانه، و بنابراین یک ساعت کارِ مازاد در یک کارخانه برابر با چند ساعت کارِ مازاد در کارخانه‌ی دوم باشد. برعکس در هر دو کارخانه کار میانگین همسانی مفروض گرفته شده است و کارمزد برابری که برای آن‌ها پرداخت می‌شود، همین همسانی را نشان می‌دهد. اگر این‌طور است، پس چگونه کار مازادی که در یک کارخانه، کارگران بیش‌تر و فراتر از قیمت کارشان «بر محصول» می‌افزایند، هفت برابر ارزشمندتر از کار کارگران کارخانه‌ی دیگر است؟ یا به عبارت دیگر، چرا کارگران یک کارخانه که مواد

دستمایه‌ی کارشان ۷ برابر گران‌تر از مواد کارخانه‌ی دیگر است، هفت برابر کار مازاد بیش‌تر از کارگران کارخانه‌ی دوم تحویل می‌دهند، در حالی که در هر دو کارخانه کارمزد برابری دریافت می‌کنند، یا زمان کار برابری، که برای |VI-262| بازتولید کارمزدشان ضروری است، دارند؟

سود هفت برابر در یک مانوفاکتور در مقایسه با مانوفاکتور دیگر، و اساساً قانونی برای سود که مبتنی بر نسبت آن با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته است، در نخستین نگاه متناقض است با قانونی برای ارزش اضافی یا سود (زیرا آ. اسمیت هردو را بی‌واسطه یکی و یکسان می‌انگارد) که منحصراً بر کار مازاد پرداخت‌نشده‌ی کارگر مبتنی است. آ. اسمیت این قوانین را با بی‌فکری ساده‌لوحانه‌ای به کار می‌بندد، بی‌آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از این تضاد حاضر و موجود داشته باشد. همه‌ی پیروان او نیز — از آن‌جا که هیچ‌یک از آن‌ها ارزش اضافی را متمایز از شکل‌های متعین‌اش بررسی نمی‌کنند و فقط به‌طور کلی به آن می‌پردازند — به او وفادار باقی می‌مانند. این معضل، همان‌گونه که اشاره شد، نزد ریکاردو بروزی ناهنجارتر دارد.

از آن‌جا که آ. اسمیت ارزش اضافی را نه فقط به سود، بلکه به رانت زمین نیز تحویل می‌کند — یعنی به دو نوع ویژه‌ای از ارزش اضافی که پویش هر یک از آن‌ها به‌واسطه‌ی قوانینی کاملاً متفاوت تعین می‌یابد — می‌بایست از همان آغاز دریابد که مجاز نیست شکل عام انتزاعی را با هیچ‌یک از شکل‌های ویژه‌اش، بی‌میانجی درهم‌ریزد (یا یکی و یکسان پندارد). نزد او و نزد همه‌ی اقتصاددانان بورژوازی که پس از او می‌آیند، کمبود شم نظری برای فهم و تشخیص تفاوت‌های شکلی روابط اقتصادی و نیز رویکرد ناسفته و ناهنجار به ماده‌ی تجربی پیش‌رو و علاقه به آن، قاعده (ی مسلط) برجای می‌مانند. از همین روست ناتوانی‌شان نیز در فهم درست پول، که چیزی نیست جز دگردیسی‌های گوناگون شکل ارزش مبادله‌ای، جایی که اندازه‌ی ارزش بی‌تغییر باقی مانده است.

[۶- درک نادرست اسمیت از سود، رانت و دستمزد

در مقام سرچشمه‌های ارزش]

لاودردیل^۱ در «پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و خاستگاه ثروت عامه»، ترجمه‌ی Lagentie de Lavaïss، پاریس ۱۸۰۸ شیوه‌ی استدلال آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی را — که به‌گفته‌ی او منطبق است با دیدگاه‌هایی که لاک طرح کرده بود — متهم می‌کند به این که بنا بر آن سرمایه برخلاف ادعای خود اسمیت، دیگر خاستگاه اصیل ثروت نیست، بلکه فقط منبعی ثانوی و اشتقاقی است. بخش مربوط به این انتقاد به این قرار است:

«بیش از یک سده پیش از این، لاک تقریباً عین همین نظر را» (که اسمیت دارد) «داشت ...». به‌گفته‌ی او «پول چیزی سترون است که هیچ چیز تولید نمی‌کند؛ همه‌ی خدمتی که پول ارائه می‌کند این است که بنا بر توافق متقابل، سود که اجرت کار یک انسان بود، به جیب فرد دیگری برود.» (لاودردیل، ص ۱۱۶). «اگر این نظر درباره‌ی سود سرمایه فرسختانه^۲ درست باشد، نتیجه این می‌شود که سود سرچشمه‌ای اصیل برای ثروت نیست، بلکه ثانوی و اشتقاقی است؛ و بنابراین می‌توان سرمایه را یکی از سرچشمه‌های ثروت ندانست، زیرا سودش هیچ نیست جز انتقالی از جیب کارگر به جیب سرمایه‌دار.» (همان‌جا، ص ۱۱۶، ۱۱۷).

مادام که ارزش سرمایه در محصول دوباره پدیدار می‌شود، نمی‌توان آن را «سرچشمه‌ی ثروت» نامید. در این جا فقط کار انباشته‌شده، مقدار معینی کار مادیت‌یافته است که ارزش خود را بر محصول می‌افزاید.

سرمایه فقط در مقام **رابطه** مولد ارزش است، همانا مادامی که به‌عنوان اجباری بر سر کار مزدی آن را ناگزیر می‌کند کار مازادی انجام دهد، یا زمانی که نیروی بارآور کار را مهمیز می‌زند تا ارزش اضافی نسبی بیآفریند. در هر دو حالت، سرمایه ارزش تولید می‌کند فقط |VI-263| در مقام قدرت بیگانه با کار شرایط عینی خود کار بر فراز کار، اساساً فقط به‌مثابه شکلی از شکل‌های خود کار مزدی، در مقام شرایط کار. اما سرمایه در معنای رایج نزد اقتصاددانان، یعنی در مقام کار انباشته‌ی واقعاً موجود در «پیکر» پول یا کالاها، همانند همه‌ی شرایط دیگر کار، از جمله نیروهای رایگان طبیعت نیز، در فرآیند کار و در ایجاد ارزش‌های مصرفی اثری مولد دارد، اما هرگز سرچشمه‌ی ارزش نیست. ارزش نوینی نمی‌آفریند و فقط مادامی که خود ارزش مبادله‌ای دارد بر محصول ارزش مبادله‌ای می‌افزاید؛ یعنی، خود نیز به زمان کار شیئیت‌یافته تحویل می‌شود، چنان که «آشکار باشد که» کار، سرچشمه‌ی ارزش آن است.

¹ Lauderdale

² rigorös

لاوردیل البته در این باره حق دارد که آ. اسمیت، در واکاوی سرشت ارزش اضافی و ارزش، به غلط سرمایه و خاک و زمین را به مثابه سرچشمه‌های قائم به ذات ارزش مبادله‌ای معرفی می‌کند. این‌ها سرچشمه‌های درآمد صاحبان‌شان‌اند، مادام که سندی دال بر مقدار معینی کار مازادند که کار کارگر فراتر و بیش‌تر از زمان کار لازم برای جایگزینی کارمزدش به‌ناگزیر انجام داده است. مثلاً آ. اسمیت می‌گوید:

«دستمزد کار، سود و رانت زمین سه سرچشمه‌ی آغازین هر درآمدند، و هر ارزش مبادله‌ای.» (همان‌جا، فصل ششم، [ص ۱۰۵]).

همان‌گونه که راست است که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازین هر درآمدند، همان‌گونه خطاست که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازین هر ارزش مبادله‌ای نیز هستند، زیرا ارزش کالا منحصرأً به واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن تعیین می‌شود. در حالی که آ. اسمیت هم‌اینک رانت زمین و سود را نیز هم‌چون مشتقاتی^۱ صرف از ارزش یا از کاری معرفی می‌کند که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، چگونه می‌تواند آن‌ها را سرچشمه‌های آغازین ارزش مبادله‌ای بنامد؟ (آن‌ها فقط در این معنا و دامنه می‌توانند چنین باشند که سرچشمه‌های آغازین را به جنبش وامی‌دارند، یعنی کارگر را مجبور می‌کنند کار مازاد انجام دهد) مادام که آن‌ها عنوان‌هایی (یا شرایطی) هستند که با استناد به آن‌ها می‌توان بخشی از ارزش، همانا از کار شیئی‌یافته در کالا را تصرف کرد؛ آن‌ها سرچشمه‌های درآمد برای صاحبان‌شان هستند. اما تقسیم یا تصرف ارزش، سرچشمه‌ی ارزشی نیست که تصرف می‌شود. اگر این تصرف روی نمی‌داد و کارگر کل محصول کارش را به مثابه مزد به دست می‌آورد، ارزش کالای تولیدشده همانی که بود باقی می‌ماند، هرچند دیگر بین او و مالک زمین و سرمایه‌دار تقسیم نمی‌شد.

مالکیت زمین و سرمایه، به این دلیل که این‌دو، سرچشمه‌های درآمد صاحبان‌شان هستند، یعنی به آن‌ها این قدرت را می‌دهند که سهمی از ارزش‌های آفریده‌شده از سوی کار را تصرف کنند، به سرچشمه‌های ارزشی که تصرف می‌کنند، بدل نمی‌شوند. در عین حال خطاست که گفته شود دستمزد کار سازنده‌ی یکی از سرچشمه‌های آغازین ارزش مبادله‌ای است، هرچند که آن، یا به بیان دقیق‌تر، فروش دائمی توانایی کار، سرچشمه‌ی درآمد کارگر است. آن‌چه ارزش می‌آفریند، کار است نه دستمزد کارگر. دستمزد کار ارزشی است پیشاپیش موجود، یا، اگر کل «فرآیند» تولید را در نظر آوریم، سهمی از ارزش آفریده‌شده از سوی کارگر، که به تصرف خود او درمی‌آید، اما این تصرف آفریننده‌ی ارزش نیست. از همین‌رو دستمزد

¹ deductions

او می‌تواند افزایش یا کاهش یابد، بی‌آن‌که ارزش کالای تولیدشده از سوی او کوچک‌ترین تغییری را تجربه کند.

[۷- درک دوچهره‌ی اسمیت از رابطه‌ی ارزش و درآمد.

دیدگاهش پیرامون «قیمت طبیعی» به‌مثابه

حاصلجمع دستمزد، سود و رانت]

در این جا^۱ می‌خواهیم نادیده بگیریم که آ. اسمیت رانت زمین را تا چه اندازه در مقام عنصری تعیین‌کننده در تشکیل قیمت کالاها تلقی می‌کند. برای پژوهش ما در این جا این پرسش که رانت زمین به‌طور کامل یا سود به‌مثابه بخشی از ارزش اضافی یا اشتقاقی از کاری که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، تلقی شوند، از اهمیت به مراتب کم‌تری برخوردار است، و از همین‌رو |VI-264| در این جا برای ما در حقیقت علی‌السویه است که آن‌چه به‌مثابه اشتقاقی از سود یا کل کارِ مازادِ پرداخت‌نشده، **مستقیماً** در قیاس با کار، از سوی سرمایه‌دار تصرف می‌شود، بعداً زیر چه مقوله‌ای قرار می‌گیرد و این ارزش اضافی چگونه باید بین کارگر و صاحبان شرایط تولید، خواه مالک خاک و زمین باشد، خواه وام‌دهنده‌ی سرمایه، تقسیم شود. بنابراین ما در این جا، برای سادگی کار، فقط از کارمزد و سود در مقام دو مقوله‌ای سخن می‌گوییم که ارزش نوآفریده به آن‌ها تقسیم می‌شود.

فرض کنیم در یک کالا (**صرف‌نظر** از ارزش مصرف‌شده در مواد خام و ابزار کار) زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است، آن‌گاه می‌توانیم ارزشش را فی‌نفسه، فقط در پول بیان کنیم. فرض بگیریم، مثلاً در ۵ شیلینگ نیز زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است. به این ترتیب ارزش کالا = است با ۵ شیلینگ. منظور آ. اسمیت از قیمت طبیعی کالاها هیچ نیست جز ارزش‌شان، بیان‌شده در پول. (طبعاً قیمت بازار کالا بالاتر یا پایین‌تر از ارزشش است. آری؛ همان‌گونه که پس از این اثبات خواهیم کرد، حتی قیمت

^۱ «ویراست MEV پیش از پایان صفحه‌ی ۲۶۳ دفترها، دو فراز از صفحه‌ی ۲۶۵ را آورده و سپس صفحه‌ی ۲۶۳ را دنبال کرده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۲۶۵ قرار داده‌ایم.» (م - فا)

میانگین کالاها نیز همواره از ارزش‌شان متمایز است.^۱ اما در بررسی آ. اسمیت پیرامون قیمت طبیعی این نکته کوچک‌ترین نقشی ایفا نمی‌کند. افزون بر این، نه قیمت بازار و نه به‌مراتب کمتر از آن، نوسان‌ها در قیمت میانگین کالاها، بدون اتکا به بصیرت نسبت به سرشت ارزش، امکان به‌فهم‌آمدن دارد.

اگر بنا بر فرض، ارزش اضافی گنجیده در کالا ۲۰ درصد کل ارزشش باشد، یا، ۲۵ درصد زمان کار لازم گنجیده در آن، — و این دو با هم در نهایت فرقی نمی‌کنند — آن‌گاه این ارزش ۵ شیلینگ، یعنی قیمت طبیعی کالا، تجزیه می‌شود به ۴ شیلینگ دستمزد کار و ۱ شیلینگ ارزش اضافی (که ما در این جا برای دنبال کردن استدلال آ. اسمیت اسمش را سود می‌گذاریم). با این ترتیب درست می‌بود اگر می‌گفتیم که مقدار ارزش کالا یا قیمت طبیعی‌اش، تعیین‌یافته مستقل از کارمزد و سود، قابل تحویل است به ۴ شیلینگ دستمزد کار (قیمت کار) و ۱ شیلینگ سود (قیمت سود). اما نادرست بود اگر می‌گفتیم که ارزش کالا منتج از باهم‌جمع کردن یا کنار هم نهادن قیمت تنظیم‌کننده‌ی دستمزد کار و قیمت سود است، مستقل از ارزش کالا. در حالت دوم هیچ دلیلی در دست نبود که چرا ارزش کل کالا ۸، ۱۰ شیلینگ و جز این‌ها نباشد، بسته به این که فرض گرفته می‌شد دستمزد = ۵ و سود = ۳ شیلینگ و غیره باشند.

وقتی آ. اسمیت به پژوهش پیرامون «نرخ طبیعی» دستمزد یا «قیمت طبیعی» دستمزد می‌پردازد، اصل راهنمای او چیست؟ قیمت طبیعی وسائل معاشی که برای بازتولید توانایی کار ضروری‌اند. اما او قیمت طبیعی این وسائل معاش را چگونه تعیین می‌کند؟ اگر اساساً تعیین‌شان کند، دوباره بازمی‌گردد به تعیین درست ارزش، یعنی به زمان کار لازم برای تولید این وسائل معاش. اما آن‌جا که این مسیر درست را ترک می‌کند، دچار دور باطل می‌شود. قیمت طبیعی وسائل معاشی که قیمت طبیعی دستمزد را تعیین می‌کنند، چگونه تعیین می‌شود؟ از طریق قیمت طبیعی «دستمزد»، «قیمت طبیعی» سود و «قیمت طبیعی» رانت زمین، که قیمت طبیعی آن وسائل معاش و هم‌همی کالاهای دیگر را تشکیل می‌دهند. و همین‌طور الی‌غیرالنهاییه. وراجی‌های مربوط به قانون عرضه و تقاضا طبعاً در این جا راهی برای رهایی از دور باطل نیستند. زیرا، دقیقاً زمانی که عرضه و تقاضا برهم منطبق‌اند، یعنی زمانی که قیمت کالا به‌واسطه‌ی

^۱ منظور مارکس از اصطلاح «قیمت میانگین» در این جا همانی است که او از اصطلاح «قیمت تولید» مراد می‌کند، یعنی هزینه‌های تولید (C+V) بعلاوه‌ی سود میانگین. رابطه‌ی بین قیمت کالاها و «قیمت میانگین»‌شان را مارکس در بخش دوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، در فصل‌های هشتم و نهم بررسی می‌کند. خود اصطلاح «قیمت میانگین» دال بر این است که منظور در این جا «قیمت میانگین بازار طی دوره‌ای طولانی یا ... محوری است که قیمت بازار بر گرد آن می‌چرخد.» (ویراست MEV، [۳۸]).

نوسان‌های عرضه و تقاضا بالاتر یا پائین‌تر از ارزشش نیست، یا به سخن دیگر، زمانی که قیمت تمام‌شده^۱ کالا (یا ارزش کالایی که از سوی فروشنده عرضه می‌شود) در عین حال همان قیمتی است که تقاضا پرداختش می‌کند، باید «قیمت طبیعی» یا قیمت منطبق بر ارزش کالا، مقداری (معلوم) و موجود باشد.

|VI-265| اما، همان‌گونه که گفته شد: آ. اسمیت به‌هنگام پژوهش پیرامون قیمت طبیعی دستمزد، در حقیقت — دست‌کم گاه به گاه — به تعیین درست ارزش کالا پناه می‌برد. به وارونه، در فصلی که به نرخ

^۱ مارکس اصطلاح «قیمت تمام‌شده» (Kostenpreis/Kostpreis/cost price) را به معانی گوناگونی به‌کار می‌برد: (۱) به معنای هزینه‌های تولید برای سرمایه‌دار (C+V)؛ (۲) به معنای «هزینه‌های ذاتی تولید» کالا (C+V+m)، که منطبق‌اند بر ارزش کالا؛ و (۳) به معنای قیمت تولید (سود میانگین + C+V). در مورد پیش‌رو، اصطلاح مذکور را باید به معنای دوم فهمید، یعنی هزینه‌های ذاتی تولید. در بخش دوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» در معنای سوم استفاده می‌کند، یعنی قیمت تولید یا «قیمت میانگین». مارکس دقیقاً در آن‌جا این اصطلاحات را تعریف می‌کند. مثلاً در صفحه‌ی ۵۰۹ دست‌نوشته‌اش می‌نویسد: «... قیمت‌های میانگین» متمایز با خود ارزش یا — به گفته‌ی ما — **قیمت‌های تمام‌شده** که نه مستقیماً به‌واسطه‌ی ارزش کالاها، بلکه به‌وسیله‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته در آن‌ها بعلاوه‌ی سود میانگین تعیین شده‌اند.» مارکس در صفحه‌ی ۶۲۴ دست‌نویس می‌نویسد: «... برای عرضه‌ی کالا قیمت لازم نیست، آن‌چه لازم است، برای آن که اساساً کالا شود و در مقام کالا در بازار پدیدار شود، البته **قیمت تولید یا قیمت تمام‌شده** است.»

در بخش سوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» هم به معنای قیمت تولید و هم در معنای هزینه‌ی تولید برای سرمایه‌دار استفاده می‌کند.

این کاربردهای گوناگون از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» را از این راه می‌توان تبیین کرد که از واژه‌ی «هزینه» یا *ارزیدن* (Kosten) در اقتصاد در سه معنای گوناگون استفاده شده است؛ این نکته را مارکس به‌ویژه در بخش سوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» برجسته کرده است (در دست‌نوشته‌ها صفحات ۷۹۰ - ۷۸۸ و ۹۲۸: ۱) به معنای مبلغ پیش‌ریخته که از سوی سرمایه‌دار پرداخت می‌شود؛ (۲) در معنای قیمت سرمایه‌ی پیش‌ریخته بعلاوه‌ی سود میانگین؛ و (۳) در معنای هزینه‌های واقعی (ذاتی) تولید خود کالا.

جز این سه معنا که می‌توان نزد کلاسیک‌های بورژوازی اقتصاد سیاسی یافت، یک معنای چهارمی نیز وجود دارد و آن معنای یاوه‌سرایانه‌ی اصطلاح «قیمت تمام‌شده» است. مثلاً ژان باتیست سه در نوشته‌اش «رساله‌ی اقتصاد سیاسی» (ویراست دوم، جلد سوم، پاریس ۱۸۱۴، ص ۴۵۳) می‌نویسد قیمت تمام‌شده آن چیزی است که برای خدمات مولد کار، سرمایه و زمین پرداخت می‌شود. این درک یاوه‌سرایانه از «قیمت تمام‌شده» را مارکس اکیداً رد می‌کند. (نک: صفحات ۵۰۶ و ۶۹۳/۶۹۴ دست‌نوشته‌ها). (ویراست MEV، [۳۹])

طبیعی یا قیمت طبیعی سود می‌پردازد، جایی که باید به پرسش اصلی پاسخی داده شود، در تکرار بدیهیات و همان‌گویی‌های گنگ و بی‌معنا، گم و سرگردان می‌شود. «از دید او» در اساس و در حقیقت، این ارزش کالا است که کارمزد و سود و رانت زمین را تعیین می‌کند، اما او (به اغوای فرانمود تجربی و تصورات متعارف) راه بازگشت را پیشه می‌کند و می‌خواهد قیمت طبیعی کالاها را از طریق جمع‌کردن قیمت کارمزد، سود و رانت زمین محاسبه و تعیین کند. شایستگی ریکاردوست که بر این آشفته‌فکری نقطه‌ی پایانی می‌گذارد. به‌زودی به او باز خواهیم گشت.^۱

در این‌جا فقط یک اشاره: **مقدار مفروض** ارزش کالا، که منبع پرداخت کارمزد و سود است، به‌لحاظ تجربی در چشم سرمایه‌دار صنعتی در این شکل پدیدار می‌شود که به‌رغم همه‌ی نوسان‌ها در دستمزد، قیمت معین کالا در بازار، برای مدت‌زمانی کوتاه‌تر یا بلندتر دوام می‌آورد.

بنابراین باید به این رویکرد خاص و عجیب در کتاب آ. اسمیت توجه داشت: ارزش کالا مورد پژوهش قرار می‌گیرد و گاه به‌درستی تعیین می‌شود، چنان درست که او به‌طور عام خاستگاه ارزش اضافی و شکل‌های ویژه‌اش را کشف می‌کند، یعنی دستمزد و سود را از این ارزش مشتق و استنتاج می‌کند. اما سپس راه وارونه را پیش می‌گیرد و می‌خواهد به وارونه ارزش کالاها را (که از آن کارمزد و سود مشتق شده‌اند) از سرجمع‌زدن قیمت طبیعی دستمزد، سود و رانت زمین مشتق و استنتاج کند. گناه ناتوانی او در استدلال و استنتاج درست تأثیر نوسان‌های مزد و سود و غیره بر قیمت کالاها — زیرا شالوده‌ی استدلال غایب است — بر گردن همین راه «خطای» دوم است.^۲

۸ - خطای آ. اسمیت در تجزیه‌ی کل ارزش محصول اجتماعی به درآمد‌ها.

تناقض‌های دیدگاه او پیرامون درآمد ناخالص و خالص

^۱ در بخش مشروح مربوط به ریکاردو، که دفترهای یازده، دوازده و سیزده دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ را شامل می‌شود، فصلی وجود دارد زیر عنوان «نظریه‌ی ریکاردو و آدام اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ابطال)». مارکس در این فصل به واکاوی برداشت اسمیت از قیمت تمام‌شده زیر عنوان «قیمت طبیعی» بازمی‌گردد. (دفتر یازدهم، دستنوشته‌ها، صفحات ۵۶۰ - ۵۴۹). (ویراست MEV، [۴۰]).

^۲ «ویراست MEV در این‌جا فرازی از صفحه‌ی ۳۶۴ را آورده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۳۶۴ قرار داده‌ایم.» (م - فا)

اینک به نکته‌ی دیگری می‌رسیم که مربوط است به تجزیه‌ی قیمت یا ارزش کالا (چون در این جا آن‌ها را یکی و همان گرفته‌ایم). فرض کنیم آ. اسمیت به‌درستی محاسبه کرده است، یعنی با فرض معلوم‌بودن ارزش کالا، آن را به اجزایی تجزیه کرده است که بنابر آن‌ها ارزش، بین عاملان گوناگون تولید تقسیم می‌شود، و نه برعکس، در صدد این نبوده است که ارزش را از قیمت اجزای تشکیل‌دهنده‌اش استنتاج کند. این را نادیده بگیریم. هم‌چنین نادیده بگیریم این شیوه‌ی یک‌سویه را که به‌موجب آن، کارمزد و سود فقط در مقام شکل‌هایی از توزیع و بنابراین هردو به یک معنا به‌مثابه درآمدهایی تلقی شده‌اند که از سوی دارندگان‌شان مصرف می‌شوند. از همه‌ی این‌ها گذشته، خود آ. اسمیت معضلی را طرح می‌کند و برتری‌اش نسبت به ریکاردو بار دیگر همین است، نه از این‌رو که معضلی طرح‌شده را به‌درستی حل می‌کند، بلکه از این زاویه که اساساً طرحش می‌کند.

{این گفتاورد را باید به بخش فوق اضافه کنم که آ. اسمیت مقولاتی را که تحت آن‌ها ارزش کالا به‌تصرف درمی‌آید، به سرچشمه‌های این ارزش بدل می‌کند: او پس از ابطال این دیدگاه که سود فقط نام دیگری برای کارمزد سرمایه‌دار یا مزد کار نظارت و مدیریت است، نتیجه می‌گیرد:

«در عین حال در قیمت کالاها، سود مبلغ پیش‌ریز شده یا سود سرمایه، سرچشمه‌ای از ارزش است که با دستمزد کاملاً تفاوت دارد و از طریق اصولی کاملاً متفاوت تنظیم می‌شود.» (کتاب اول، فصل ششم، [ص ۹۹]).

اما پیش از این دیدیم که بنا بر نظر اسمیت، ارزشی که کارگران بر مواد کار می‌افزایند، بین آن‌ها و سرمایه‌دار در شکل کارمزد و سود تقسیم می‌شود؛ به‌عبارت دیگر، کار یگانه سرچشمه‌ی ارزش است و بنابراین قیمت کارمزد و قیمت سود از این سرچشمه‌ی ارزش منشأ می‌گیرند. اما این قیمت‌ها خود سرچشمه‌ی ارزش نیستند. نه سرچشمه‌ی دستمزد نه سود.

|VI-266| زیرا آ. اسمیت می‌گوید:

«به‌نظر می‌آید که این سه جزء ترکیبی «ارزش کالا» (کارمزد، سود و رانت زمین) «یا بی‌واسطه یا در تحلیل نهایی، کل قیمت غله را تعیین کنند.»

(به‌طور اعم «قیمت هر» کالا را. آ. اسمیت در این‌جا از مثال غله استفاده می‌کند، زیرا رانت زمین به‌مثابه عنصری برسازنده وارد قیمت برخی کالاها نمی‌شود).

«به‌نظر می‌رسد **جزء چهارمی** نیز ضروری باشد تا جایگزین سرمایه‌ی اجاره‌دار شود، یا فرسودگی حیوانات یا استهلاک دیگر ابزاروآلات کشاورزی او را جبران کند. اما باید در نظر گرفت که قیمت یک کارافزار کشاورزی، مثلاً یک اسب، به‌نوبه‌ی خود از همان سه جزء ترکیبی فوق تشکیل شده است: رانت زمین که روی آن کشت می‌شود، کار پرورش حیوان و سود اجاره‌دار که هردو را پیش‌ریز می‌کند، هم رانت زمین را و هم مزد این کار را.»

{این‌جا سود در مقام شکل سرآغازین پدیدار می‌شود که دربرگیرنده‌ی رانت نیز هست.}

«بنابراین، هرچند قیمت غله باید هم قیمت و هم هزینه‌ی نگهداری اسب را جبران کند، با این‌حال کماکان **کل** قیمت، بی‌واسطه یا در تحلیل نهایی به این سه جزء تجزیه می‌شود: رانت، کار و سود.» (کتاب اول، فصل ششم، [ص ۱۰۱، ۱۰۲]).

(بسیار سخیف‌تر این است که در این‌جا یک‌باره به‌جای کارمزد از کار سخن می‌گوید، در حالی‌که به‌جای رانت و سود، از اصطلاحات مالکیت زمین یا سرمایه استفاده نمی‌کند.)

اما، آیا به همین اندازه بدیهی نبود که در نظر داشته باشیم که پرورنده‌ی اسب یا خیش‌ساز که اجاره‌دار، اسب و خیش را از آن‌ها خریده است درست مانند اجاره‌دار، قیمت اسب و خیش را در قیمت گندم، همانا قیمت کارافزارهای تولید (در این حالت، مثلاً در قیمت اسب دیگری) و مواد خام، مانند علوفه و آهن را در قیمت اسب و خیش وارد کرده‌اند، در حالی‌که سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ای که از طریق آن پرورنده‌ی اسب و خیش‌ساز، کارمزد و سود (و رانت) را **می‌پردازند**، فقط در کار تازه‌ای نهفته بود که آن‌ها در سپهر تولید خود بر مبلغ ارزش موجود سرمایه‌ی ثابت‌شان افزوده بودند؟ زمانی که آ. اسمیت در برابر اجاره‌دار معترف است که در قیمت غله‌اش علاوه بر آن‌چه به خود و دیگران در قالب کارمزد، سود و رانت پرداخته است، **جزء ترکیبی چهارمی** وارد می‌شود که با [این] اجزای دیگر **متفاوت** است، یعنی ارزش سرمایه‌ی ثابتی که مصرف شده است، مثلاً اسب، کارافزار کشاورزی و غیره، باید توجه داشته باشد که این امر در مورد پرورنده‌ی اسب و کارخانه‌دار سازنده‌ی کارافزار کشاورزی نیز صادق است و هیچ هوده‌ای ندارد که اسمیت ما را سر بگرداند و از این‌جا به آن‌جا بفرستد. در ضمن، برای به‌سرگرداندن ما، گزینش مثال اجاره‌دار به‌ویژه مثال نامناسبی است، زیرا در **سیاهه‌ی** عناصر سرمایه‌ی ثابت، چیزی هست به‌نام بذر که

لازم نیست قطعاً از سوی فرد دیگری خریداری شود و این جزء ارزشی برای هرکسی به کارمزد، سود یا اجاره تجزیه می‌شود؟

اما عجالتاً ادامه بدهیم و ببینیم آیا اسمیت نظرش را پیش می‌برد که ارزش هر کالا به یکی، یا به همه‌ی سرچشمه‌های درآمد: کارمزد، سود، رانت زمین قابل تجزیه است، یعنی یا به‌مثابه چیزی که غایتش مصرف است خورده می‌شود، یا به‌هرحال فقط می‌تواند به این یا آن شیوه برای مصرف شخصی (و نه مصرف صنعتی) مورد استفاده قرار گیرد. نخست |VI-267| اشاره‌ای پیشاپیش و گذرا. مثلاً در چیدن و جمع‌آوری توت‌ها یا میوه‌هایی از این دست می‌توان فرض کرد که ارزشش فقط قابل تحویل به کارمزد است، هرچند در این جا اغلب برخی وسائل مانند سبد و کارافزارهایی همانند آن لازم‌اند. اما جایی که بحث بر سر تولید سرمایه‌دارانه است، این گونه مثال‌ها کاملاً بی‌ربط‌اند.

نخست، یک‌بار تکرار دیگر دیدگاهی که در کتاب اول، فصل شش آمده بود.

در کتاب دوم، فصل دوم (جلد دوم، گارنیه، ص ۲۱۲):

«نشان داده شد ... که **قیمت اغلب کالاها** به سه جزء تجزیه می‌شود که یکی دستمزد را، دیگری سود سرمایه و سومی رانت زمین را می‌پردازد.»

بر این اساس کل ارزش کالا به درآمد‌ها تجزیه می‌شود و به دامن این یا آن طبقه‌ای می‌افتد که از راه این درآمد، به‌مثابه ذخیره و اندوخته‌ی مصرفش، زندگی می‌کند. اما از آن جا که کل تولید یک کشور، مثلاً سالانه، صرفاً عبارت از حاصل جمع ارزش کالاهای تولیدشده است و از آن جا که ارزش هر تک کالا از این کالاها به درآمدها تجزیه می‌شود، پس مجموع کل آن، یعنی محصول کار سالانه، یا درآمد ناخالص، باید بتواند سالانه در این سه شکل مصرف شود. و خود اسمیت هم بلافاصله درگیر همین مسئله می‌شود:

«از آن جا که این امر در مورد هر کالای ویژه‌ای به‌طور منفرد صادق است، باید درباره‌ی همه‌ی کالاها در **کلیت‌شان** نیز، که دربرگیرنده‌ی کل محصول سالانه‌ی زمین و کار در هر کشوری است، صادق باشد. **قیمت یا ارزش مبادله‌ای کل** این محصول سالانه باید در این سه بخش تجزیه، و بین ساکنان گوناگون کشور تقسیم شود، یا به‌مثابه مزد کارشان یا سود سرمایه‌شان یا رانت زمین مایملک‌شان.» (همان جا، ص ۲۱۳).

این، در واقع پی‌آمدی گریزناپذیر است. آن چه در مورد یک کالای منفرد صادق است ضرورتاً در مورد کل مجموعه‌ی کالاها نیز صدق می‌کند. اما آدام می‌گوید چنین نیست. او ادامه می‌دهد:

«اینک، هر چند کل ارزش محصول سالانه‌ی زمین و کار یک کشور به این شیوه بین ساکنان گوناگون تقسیم می‌شود و برای آن‌ها درآمدی را می‌سازد، ما می‌توانیم، همان‌گونه که در مورد درآمد یک ملک خصوصی بین درآمد ناخالص و درآمد خالص تمایز قائل می‌شویم، در مورد درآمدهای **همه‌ی ساکنان** یک کشور بزرگ نیز همین تمایز را قائل شویم.» [همان‌جا، ص ۲۱۳].

(ایست! او در قطعه‌ی پیشین دقیقاً وارونه‌ی این‌را گفته بود. «به‌نظر او» در مورد اجاره‌دار منفرد می‌توانیم جزء چهارمی را متمایز با جزءهای دیگر تشخیص دهیم که ارزش گندمش به آن نیز تجزیه می‌شود، همانا جزئی که فقط به‌مثابه جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت به‌کار رفته است. این حرف، **بی‌واسطه**، برای اجاره‌دار منفرد درست است. اما اندکی که پیش‌تر برویم، معلوم می‌شود که این جزء که برای اجاره‌دار سرمایه‌ی ثابت است، در نقطه‌ای دیگر و در دست فردی دیگر، پیش از آن که در دست اجاره‌دار به سرمایه بدل شود، به دستمزد، سود و غیره، یا در یک کلام، به درآمد تجزیه می‌شود. بنابراین، اگر درست است که کالاها، نگرسته از جایگاه تولیدکنندگان منفرد، خود را به جزئی از ارزش تحویل می‌کنند که درآمد نیست، پس این «گزاره» برای «همه‌ی ساکنان کشوری بزرگ» درست نیست، زیرا آن چه در دستان یکی سرمایه‌ی ثابت است، و بنابراین از ارزشش می‌کاهد، در دستان دیگری قیمت کل است که برآمده از «حاصلجمع» کارمزد، سود و رانت است. اینک او درست وارونه‌اش را می‌گوید). آ. اسمیت ادامه می‌دهد:

«|VI-268| درآمد ناخالص یک ملک خصوصی در اساس دربرگیرنده‌ی همه‌ی آن چیزی است که اجاره‌دار می‌پردازد؛ درآمد خالص، آن چیزی است که پس از کسر هزینه‌ی مالک زمین برای امور اداری، تعمیرات و دیگر **هزینه‌های ضروری** و برداشته‌شدن **همه‌ی بارها** از دوش او، برای مالک زمین باقی می‌ماند یا آن چه او می‌تواند بدون خسرانی در دارایی‌اش، به‌عنوان ذخیره و اندوخته‌ای برای مصرف شخصی یا خوان گسترده‌ی خود، به‌جیب بزند. ثروت واقعی او نه به درآمد **ناخالص** او، بلکه به درآمد خالصش وابسته است.» [همان‌جا، ص ۲۱۳، ۲۱۴].

(نخست این که اسمیت در این جا چیزهایی ناخویشاوند با یکدیگر را [به‌هم] پیوند می‌زند. آن چه اجاره‌دار به‌مثابه رانت صاحب زمین می‌پردازد، درست مانند آن چه او به‌عنوان کارمزد به کارگران می‌دهد، دقیقاً

مانند سود خود او، بخشی از ارزش یا قیمت کالایی است که به درآمد «ها» تجزیه می‌شود. پرسش همانا این است که آیا کالا در بردارنده‌ی جزء ارزشی دیگری هم هست یا نه؟ او در این جا به «وجود» این «جزء چهارم» اعتراف می‌کند، همان گونه که در مورد اجاره‌دار هم باید اعتراف می‌کرد، اما بی آن که مانع شود که غله‌اش (یعنی قیمت یا ارزش مبادله‌ای غله‌اش) فقط به درآمد «ها» تجزیه شود. دوم، نکته‌ای در حاشیه. با تلقی اجاره‌دار منفرد در مقام **اجاره‌دار**، ثروت واقعی‌ای که او می‌تواند در تصاحب و اختیار خود داشته باشد، وابسته به سود اوست. اما از سوی دیگر، در مقام دارنده‌ی کالا می‌تواند همه‌ی زمین، و اگر زمین به او متعلق نیست، همه‌ی سرمایه‌ی ثابتی که روی زمین دارد، مثل حیوانات بارکش، کارافزارهای کشاورزی و غیره، را بفروشد. ارزشی که او از این طریق متحقق می‌کند، همانا ثروتی که می‌تواند از این راه در اختیار آورد منوط و مشروط است به ارزش، یعنی به حجم سرمایه‌ی ثابت متعلق به او، نیز.

در عین حال او می‌تواند این‌ها را به اجاره‌دار دیگری بفروشد، که در دستان او، این‌ها نه ثروت در دسترس، بلکه سرمایه‌ی ثابت خواهند بود. بنابراین، ما کماکان، در همان نقطه‌ای که بودیم، درجا می‌زنیم.)

«درآمد ناخالص کلیه‌ی ساکنان یک کشور بزرگ شامل **کل** محصول سالانه‌ی زمین و کارشان است.»

(پیش‌تر شنیدیم که کل این توده — «یعنی» ارزشش — به کارمزدها، سودها و رانت، همگی فقط شکل‌هایی از درآمد خالص، تجزیه می‌شود)،

«درآمد خالص آن بخشی است که پس از کسر همه‌ی هزینه‌های نگهداری، اولاً **سرمایه‌ی ثابت** اش و ثانیاً **سرمایه‌ی جاری** اش، در اختیارشان باقی می‌ماند.»

(یعنی، اینک ابزار کار و مواد خام هم کسر می‌شوند)؛

«یا بخشی است که می‌توانند بدون دست‌اندازی به سرمایه‌شان، به‌عنوان **ذخیره‌ی مصرف** در اختیار داشته باشند.»

(اما حالا مطلع می‌شویم که قیمت یا ارزش مبادله‌ای مجموع کل کالاها، برای کل کشور نیز، درست مانند تک‌سرمایه‌دار، به جزء چهارمی هم تجزیه می‌شود که سازنده‌ی درآمدی برای هیچ‌کس نیست، نه به کارمزد تجزیه‌پذیر است، نه سود و نه رانت.)

«همه‌ی هزینه‌ها برای حفظ سرمایه‌ی ثابت آشکارا باید از درآمد خالص جامعه کسر و مستثنی شود. نه مواد خامی که برای نگهداری و آماده‌سازی ماشین‌ها و کارافزارهای صنعت و ساختمان‌های محل بهره‌برداری و غیره ضرورت دارند و نه محصول کاری که برای تبدیل این مواد خام به قالب و قواره‌ی مورد نیاز ضروری است می‌توانند بخشی از این درآمد خالص را تشکیل دهند. البته قیمت این کار می‌تواند تشکیل‌دهنده‌ی بخشی از آن درآمد باشد، زیرا کارگرانی که به این کار مشغولند می‌توانند کل ارزش |VI-269| مزدشان را صرف ذخیره‌ی مصرفی‌شان کنند. اما در انواع دیگر کار، هم قیمت و هم محصول وارد این ذخیره‌ی مصرفی می‌شوند؛ قیمت در ذخیره‌ی کارگر، محصول در ذخیره‌ی افراد دیگری که معاش، آسایش و تفریح‌شان از طریق کار این کارگران افزایش می‌یابد.» (همان‌جا، ص ۲۱۴، ۲۱۵).

باری، دیدگاهی نزدیک‌تر از دیگران، به دیدگاه درست.

آ. اسمیت یک‌بار دیگر از روی پرسشی که باید به آن پاسخ دهد می‌پرد؛ پرسش ناظر بر جزء چهارم قیمت کل کالا که نه به کارمزد قابل تجزیه است، نه سود و نه رانت. اولاً، کاری کاملاً غلط. نزد تولیدکنندگان ماشین‌آلات، همان‌گونه که نزد دیگر سرمایه‌داران صنعتی، کاری که مواد خام ماشین را به‌شکل متناسب و مطلوب درمی‌آورد، تجزیه می‌شود به کار لازم و کار مازاد، یعنی، نه فقط به کارمزد کارگران، بلکه به سود سرمایه‌دار نیز. اما ارزش مواد کار و ارزش کارافزارهایی که به‌وسیله‌ی آن‌ها کارگران مواد کار را به‌شکل متناسب و مطلوب درمی‌آورند، نه به این تجزیه می‌شود و نه به آن. این که محصولاتی که بنا بر سرشت‌شان نه برای مصرف فردی، بلکه برای مصرف صنعتی مقدر شده‌اند، در ذخیره‌ی مصرف خصوصی وارد نمی‌شوند، هیچ ربطی به این موضوع ندارد. مثلاً بذر (سهمی از گندم که به کار کشت می‌آید) می‌تواند بنا بر سرشتش در ذخیره‌ی مصرف خصوصی هم وارد شود، اما به‌لحاظ اقتصادی به ذخیره‌ی تخصیص‌یافته به تولید تعلق دارد. بعلاوه، کاملاً خطاست که کل قیمت محصولاتی که برای مصرف فردی تولید شده‌اند، همراه با این محصول «یعنی بذر»، وارد ذخیره‌ی مصرف شوند نمونه‌ی دیگر، پارچه، اگر برای ساختن بادبان یا اهداف مولد دیگر به کار نرود، کاملاً در مصرف «خصوصی» منحل می‌شود؛ پارچه، اما نه قیمتش، زیرا بخشی از این قیمت جایگزین‌کننده‌ی «قیمت» نخ است، بخشی دیگر برای چرخ بافندگی و غیره، و فقط یک بخش از قیمت پارچه است که به این یا آن نوع درآمد تجزیه می‌شود.

آدام، همین چند سطر پیش می‌گفت که مواد لازم برای ماشین‌ها، ساختمان‌های بهره‌برداری و غیره، و به‌همان اندازه اندک، ماشین‌های تولیدشده از سوی آن‌ها، هیچ‌کدام هرگز نمی‌توانند بخشی از این درآمد **خالص** را بسازند؛ یعنی، در درآمد ناخالص [وارد می‌شوند]. بلافاصله بعد، همان‌جا، در کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۲۰، برعکس می‌گوید:

«ماشین‌ها و کارافزارها و غیره که **سرمایه‌ی ثابت** «سرمایه‌داری» منفرد یا یک جامعه را تشکیل می‌دهند، نه بخشی از **درآمد ناخالص** را و نه **درآمد خالص** این یا آن را می‌سازند؛ و نه پول را.»

قیقاج‌رفتن‌های آدام، تناقض‌های او و دورافتادگی از اصل موضوع ثابت می‌کنند که او به‌دنبال اعلام کارمزد، سود و رانت به‌مثابه اجزاء ترکیبی شالوده‌ریز ارزش مبادله‌ای یا قیمت کل محصول، گیر افتاده است و امکان پیش‌روی ندارد.

۹ - سه^۱ به‌مثابه یاوه‌سازِ نظریه‌ی اسمیت.

یگانه‌انگاشتن محصول ناخالص اجتماعی و درآمد اجتماعی از سوی سه.

تلاشی در شناخت تمایزش با استورش و رمزی

سه در تلاش برای پنهان کردن سطحی‌نگری ملال‌آورش و با بدل کردن نیم‌گفته‌ها و گاف‌های آ. اسمیت به عبارت‌هایی مطلقاً عام، می‌گوید:

«اگر یک کشور را در کلیتش در نظر بگیریم، این مجموعه درآمد خالصی ندارد؛ زیرا ارزش محصولات برابر است با **هزینه‌های** تولیدشان و بنابراین کسر هزینه‌ها، به معنای کسر کل ارزش محصولات است ... درآمد سالانه درآمد ناخالص است.» («رساله‌ی اقتصاد سیاسی»، ویراست سوم، کتاب دوم، پاریس ۱۸۱۷، ص ۴۶۹).

«مقدار» ارزش مجموع محصولات سالانه برابر است با مقدار زمان کار |VI-270| مادیت‌یافته در آن‌ها. اگر این ارزش کل را از ارزش محصول سالانه کسر کنیم، تا جایی که به ارزش مربوط است، در حقیقت

¹ J. B. Say

ارزش دیگری برجای نخواهد ماند و به این ترتیب هم درآمد خالص و هم درآمد ناخالص به آخرین پرهیب و پایان‌شان رسیده‌اند. اما سه معتقد است که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بنابراین برای کل کشور، نه محصول خالص، بلکه فقط محصول ناخالص وجود دارد. اولاً این ادعایی خطاست که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بخش بزرگی از سرمایه‌ی استوار خارج از دایره‌ی شمول این ادعاست. بخش بزرگی از ارزش‌های تولیدشده در سال وارد فرآیند کار می‌شوند، بی‌آن‌که در فرآیند ارزش‌افزایی وارد شده باشند؛ به عبارت دیگر بی‌آن‌که کل ارزش «آن‌ها» در سال مصرف شده باشد. اما، ثانیاً: ارزش‌هایی که مصرف می‌شوند، مصرف‌شان با هدف واردشدن در ذخیره‌ی مصرف «شخصی» نیست، بلکه آن‌ها به مثابه ابزار تولید، همان‌گونه که خود از تولید منشاء گرفته‌اند، چه در قالب اصلی خود و چه در قالب هم‌ارزهای خود دوباره ظاهر می‌شوند و بخشی از مصرف سالانه‌ی ارزش‌ها را می‌سازند. بخش دیگر «مصرف سالانه» از ارزش‌هایی تشکیل می‌شود که ورای این بخش می‌توانند در مصرف فردی وارد شوند. این‌ها محصول خالص را می‌سازند.

استورس درباره‌ی این کثافت‌کاری سه می‌گوید:

«روشن است که ارزش محصول سالانه از یک سو در سرمایه و از سوی دیگر به سود تقسیم می‌شود و هریک از این اجزای ارزش محصول سالانه، محصولاتی را که مورد نیاز کشور است به طور منظم خریداری می‌کند، تا هم سرمایه‌اش را حفظ کند و هم ذخیره‌ی مصرفی‌اش را تمدید نماید.» (استورس، «درس‌نامه‌های اقتصاد سیاسی»، جلد پنجم: «ملاحظاتی پیرامون سرشت درآمد ملی»، پاریس ۱۸۲۴، صفحات ۱۳۴، ۱۳۵). «پرسیده می‌شود که آیا درآمد خانواده‌ای که از طریق کار خود همه‌ی نیازهایش را پوشش می‌دهد، مانند نمونه‌های بسیاری در روسیه ... آیا درآمد چنین خانواده‌ای برابر است با محصول ناخالص زمین‌اش، سرمایه‌اش و صنعتش؟ آیا این خانواده می‌تواند در انبارها و طویله‌هایش سکونت گزیند، بذرش را و خوراک حیواناتش را بخورد، از پوست حیوانات اهلی‌اش برای خود تن‌پوش فراهم کند و کارافزارهای کشاورزی‌اش را وسیله‌ی تفریح و تفنن خود قرار دهد؟ بنا به نظریه‌ی سه، باید به همه‌ی این پرسش‌ها پاسخ مثبت داد.» (همان‌جا، ص ۱۳۵، ۱۳۶). سه محصول ناخالص را هم‌چون درآمد جامعه تلقی می‌کند؛ بنا بر این به این نتیجه می‌رسد که جامعه می‌تواند ارزشی برابر با این محصول را مصرف کند.» (همان‌جا، ص ۱۴۵). «درآمد (خالص) یک کشور برخلاف تصور سه مازاد ارزش‌های تولیدشده بالاتر و بیش‌تر از کل ارزش‌های مصرف‌شده نیست، بلکه فقط بالاتر و بیش‌تر از ارزش‌های مصرف‌شده در تولید است.» بنابراین، «اگر کشوری در یک سال کل مازاد را مصرف

کند، کل درآمد (خالص)ش را مصرف کرده است.» (همان جا، ص ۱۴۶). «وقتی کسی می‌پذیرد که درآمد یک کشور با محصول ناخالصش برابر است، یعنی سرمایه‌ای برای کسرشدن وجود ندارد، باید در عین حال بپذیرد که این کشور می‌تواند بدون کوچک‌ترین خللی در درآمد آینده‌اش، کل ارزش محصول سالانه‌اش را به نحو غیرمولد مصرف کند.» (همان جا، ص ۱۴۷). «محصولاتی که سرمایه‌ی [ثابت] یک کشور را می‌سازند، قابل مصرف نیستند.» (همان جا، ص ۱۵۰).

رمزی (جورج): «جستاری پیرامون توزیع ثروت»، (ادینبورگ ۱۸۳۶) درباره‌ی همین موضوع، یعنی جزء چهارم قیمت کل نزد آدام اسمیت، یا درباره‌ی آن چه من در تمایز با سرمایه‌ی تخصیص یافته به دستمزد، سرمایه‌ی ثابت می‌نامم، خاطر نشان می‌کند:

|VI-271| به گفته‌ی او «ریکاردو فراموش می‌کند که کل محصول نه تنها به دستمزد و سود تقسیم می‌شود، بلکه بخش دیگری نیز لازم است که جایگزین سرمایه‌ی استوار شود.» (ص ۱۷۴، پانویس).

منظور رمزی از «سرمایه‌ی استوار» فقط ابزار تولید و از این قبیل نیست، بلکه مواد خام و در یک کلام همان چیزی است که من سرمایه‌ی ثابت در چارچوب هرگونه سپهر تولید می‌نامم. البته وقتی ریکاردو از تقسیم محصول به سود و کارمزد سخن می‌گوید، دائماً فرض می‌گیرد که سرمایه‌ی پیش‌ریخته برای تولید و مصرف‌شده در تولید، از آن کسر شده است. با این حال رمزی در عطف به اصل قضیه، حق دارد. از آن جا که ریکاردو به هیچ‌وجه به پژوهش‌های بیشتر بخش ثابت سرمایه نمی‌پردازد، مرتکب خطای بزرگ و زمختی می‌شود، به‌ویژه جابجاگرفتن سود و ارزش اضافی، و سپس در پژوهش‌هایش درباره‌ی نوسان‌ها در نرخ سود و غیره.

اینک بشنویم خود رمزی چه می‌گوید:

«محصول و سرمایه‌ای را که برای تولید آن مصرف شده است، چگونه مقایسه کنیم؟ ... در عطف به یک کشور ... روشن است که همه‌ی عناصر گوناگون سرمایه‌ی مصرف‌شده در این یا آن شاخه‌ی تولید باید بازتولید شوند، در غیراین صورت تولید در آن کشور نمی‌تواند مانند گذشته از سر گرفته شود. مواد خام مانوفاکتورها، ابزار و آلات به‌کاررفته در آن و در کشاورزی، ماشین‌آلات پرشمار مانوفاکتورها و ساختمان‌های لازم برای تولید یا انبار محصولات، همگی باید بخش‌هایی از کل تولید یک کشور باشند؛ هم‌چنین، همه‌ی پیش‌ریزه‌های بنگاه‌داران سرمایه‌دار آن کشور. از این‌رو حجم مورد اول (محصولات) می‌تواند با حجم مورد دوم (سرمایه) مقایسه شود، به‌نحوی که بتوان تصور کرد که هر محصول در کنار

عاملی «یا سرمایه‌ای» هم‌نوع خود قرار می‌گیرد.» (رمزی، همان‌جا، ص ۱۳۹ - ۱۳۷). اینک، تا جایی که به سرمایه‌دار منفرد مربوط است، زیرا او مخارجش را «با محصول خودی جایگزین نمی‌کند»، «زیرا او بخش بزرگی از مواد مورد نیازش را باید از راه مبادله به‌دست آورد و بخش معینی از محصول باید صرف این کار شود، بنابراین هر بنگاه‌دار سرمایه‌دار منفرد ناگزیر است نگاهش را بیش‌تر متوجه ارزش مبادله‌ای محصول کند تا مقدار آن.» (همان‌جا، ص ۱۴۵، ۱۴۶). «هر اندازه ارزش محصول از ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریز شده افزون‌تر باشد، به‌همان اندازه سودش بیش‌تر خواهد بود. از این‌رو سودش را در مقایسه‌ی ارزش با ارزش محاسبه خواهد کرد نه در مقایسه‌ی مقدار با مقدار ... سود باید دقیقاً به‌همان میزانی بالا و پائین برود که سهم محصول ناخالص یا ارزشش، که برای جبران پیش‌ریزهای ضروری لازم است، پائین و بالا می‌رود. در نتیجه نرخ سود به دو وضعیت بستگی دارد: ۱) به سهمی از تولید کل که به کارگران اختصاص دارد؛ ۲) به بخشی که باید کنار نهاده شود تا سرمایه‌ی استوار را یا به‌طور مستقیم یا از راه مبادله جبران کند.» (همان‌جا، در جایجای صفحات ۱۴۸ - ۱۴۶).

{آن‌چه رمزی در این‌جا درباره‌ی نرخ سود می‌گوید، در فصل سوم پیرامون سود آمده است.^۱ مهم است که او این عامل را به‌درستی برجسته می‌کند. از یک‌سو درست است آن‌چه ریکاردو می‌گوید، یعنی ارزانی کالاهایی که سرمایه‌ی ثابت را می‌سازند (و رمزی آن‌ها را زیر عنوان سرمایه‌ی استوار قرار می‌دهد)، همواره موجب ارزش‌کاهی سرمایه‌ی موجودند. این امر به‌ویژه در مورد سرمایه‌ی استوار در معنای واقعی‌اش، یعنی ماشین‌آلات و غیره، صادق است. این‌که ارزش اضافی در مقایسه با کل سرمایه افزایش یابد، برای سرمایه‌دار منفرد امتیازی ندارد، اگر افزایش این نرخ از این طریق تأمین شده باشد که ارزش کل سرمایه‌ی ثابتش (که پیش از ارزش‌کاهی در تملک او بوده است) سقوط کرده است. این حالت برای بخش‌های موجود سرمایه که به مواد خام یا کالاهای حاضر و آماده تعلق دارند (و وارد بخش سرمایه‌ی استوار نمی‌شوند) فقط در مقیاسی بسیار محدود صادق است. توده‌های موجود این بخش سرمایه که می‌تواند دچار ارزش‌کاهی شود، در مقایسه با کل تولید مقدار بسیار ناچیزی است. نزد هر سرمایه‌دار منفرد، این وضع فقط در مقیاسی محدود شامل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به سرمایه‌ی در گردش می‌شود. در مقابل، — از آن‌جا که سود برابر با نسبت ارزش‌اضافی به کل سرمایه‌ی پیش‌ریز شده است و از آن‌جا که کمیت کاری که باید جذب شود، نه به ارزش، بلکه به حجم مواد خام و کارایی ابزار تولید، یعنی نه به ارزش مبادله‌ای، بلکه به ارزش مصرفی‌اش، وابسته است — روشن است که هر اندازه صنعت در

^۱ نک. به پانویس شماره [۱۲].

شاخه‌هایی از تولید که |VI-272| محصول‌شان در تشکیل سرمایه‌ی ثابت وارد می‌شوند، مولدتر باشد و هر اندازه هزینه‌های سرمایه‌ی ثابت که برای تولیدِ کمیت معینی ارزش اضافی ضرورت دارند، کمتر باشد، به همان میزان تناسب این ارزش اضافی نسبت به کل سرمایه‌ی پیش‌ریز شده، بالاتر است؛ از همین رو، با فرض حجم معینی از ارزش اضافی، نرخ سود هم بیش‌تر است. {

(آن‌چه رمزی به‌طور مضاعف می‌بیند، یعنی جایگزین‌شدن محصول با محصول در جریان بازتولید برای کل کشور و جایگزین‌شدن ارزش با ارزش نزد یک سرمایه‌دار منفرد، دو جنبه‌ای هستند که باید در جریان **فرآیند گردش سرمایه، که هم‌هنگام فرآیند بازتولید است**، در هر سرمایه‌ی منفرد نیز بررسی شود.)

رمزی دشواری اصلی را که مشغله‌ی آ. اسمیت است و او را به انواع و اقسام تناقض‌ها دچار می‌کند، حل نمی‌کند. اصل دشواری، خیلی خلاصه، این است: کل سرمایه (در مقام ارزش) به کار تجزیه می‌شود؛ «سرمایه» هیچ نیست جز مقدار معینی کارِ شیئی‌ت یافته. اما کارِ پرداخت شده برابر است با کارمزدِ کارگران؛ کارِ پرداخت نشده، برابر است با سود سرمایه‌داران؛ بنابراین کل سرمایه باید بتواند به کارمزد و سود تجزیه شود، خواه بی‌میانجی، خواه بامیانجی. آیا جایی کاری صورت می‌گیرد که نه به کارمزد و نه به سود قابل تجزیه باشد و فقط این هدف را داشته باشد که ارزش‌های مصرف‌شده در تولید را، که به‌نوبه‌ی خود شرایط بازتولیدند، جایگزین سازد؟ اما این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟ مگر غیر از این است که کل کار کارگر به دو مقدار تجزیه می‌شود، یکی آن‌چه دربردارنده‌ی توانایی تولیدِ خودِ اوست، و دیگری آن‌چه سود سرمایه‌دار را می‌سازد؟

[۱۰-] پژوهش‌هایی در این باره که چگونه ممکن است سود سالانه و کارمزد،

کل کالاهای سالانه را بخرند، درحالی که این کالاهای علاوه بر سود و کارمزد

دربردارنده‌ی سرمایه‌ی ثابت هم هستند؟^۱

^۱ این معضل را مارکس در جلد سوم *کاپیتال* این‌گونه صورت‌بندی می‌کند: «چگونه ممکن است کارگر با دستمزدش، سرمایه‌دار با سودش و زمیندار با رانتش کالاهایی را بخرند که نه تنها دربردارنده‌ی یکی از این سه جزء، بلکه هر سه‌تای آن‌هاست؛ و چگونه ممکن است که مجموع ارزش دستمزد، سود و رانت، یعنی سه منبع درآمد رویهم‌رفته، کالاهایی را

[الف] غیرممکن بودن جبران سرمایه‌ی ثابت تولیدکننده‌ی وسائل مصرف

از طریق مبادله بین خود این تولیدکنندگان]

برای حذف همه‌ی موارد ناخالص و بی‌ربطی که در معضل اصلی مخلوط شده‌اند، باید پیشاپیش یک نکته را یادآور شد. زمانی که سرمایه‌دار بخشی از سودش را، درآمدش را، به سرمایه، یعنی به کارافزار و کارمایه بدل می‌کند، هر دوی این‌ها از طریق بخشی از کار که کارگر به‌طور رایگان برای سرمایه‌دار انجام داده است، پرداخت می‌شوند. در این‌جا مقدار تازه‌ای از کار، هم‌ارزی برای مقدار معینی از کالاها می‌سازد؛ کالاهایی که از حیث ارزش مصرفی‌شان مرکب از کارافزار و کارمایه‌اند: این بخش در قلمرو انباشت سرمایه قرار دارد و معضلی ایجاد نمی‌کند؛ یعنی رشد سرمایه‌ی ثابت بالاتر است از سطح پیشین‌اش یا تشکیل یک سرمایه‌ی ثابت تازه و رای‌حجمی که قبلاً موجود بود و باید جایگزین می‌شد. دشواری معطوف است به بازتولید سرمایه‌ی ثابت موجود، نه تشکیل سرمایه‌ی ثابتی تازه، به‌مثابه مازادی نسبت به سرمایه‌ی ثابتی که باید بازتولید یا «جایگزین» شود. خاستگاه اولی آشکارا سودی است که در یک لحظه‌ی معین در شکل درآمد موجودیت داشته و سپس به سرمایه دگردیسی می‌یابد. این بخش از سود به زمان کار مازادی تحویل می‌شود که حتی بدون هستندگی‌اش در مقام سرمایه، همواره باید از سوی جامعه انجام گیرد، تا باصطلاح ذخیره‌ای برای رشد در اختیار داشته باشد، «مثلاً» جبران‌کننده‌ی رشد جمعیت باشد.

{تبیین خوبی برای سرمایه‌ی ثابت را، البته فقط تا جایی که به ارزش مصرفی‌اش مربوط می‌شود، می‌توان در این‌جا نزد رمزی یافت، همان‌جا، ص ۱۶۶؛ جایی که می‌گوید:

«چه عایدی ناخالص» (مثلاً مزرعه‌دار) «کوچک یا بزرگ باشد، مقداری که برای جبران مصرف در شکل‌های گوناگونش لازم است، نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری را بپذیرد. مادام که قرار است تولید در سطح و مرتبه‌ای همسان با گذشته ادامه یابد، این مقدار باید به‌مثابه مقداری ثابت تلقی شود.» {

که در مصرف کل دریافت‌کنندگان این درآمدها وارد می‌شوند، بخرند، آن‌هم کالاهایی که علاوه بر این سه جزء ارزشی، دربردارنده‌ی یک جزء ارزشی مزید دیگر، همانا سرمایه‌ی ثابت نیز هستند؟ چگونه ارزشی متشکل از سه جزء قرار است ارزشی متشکل از چهار جزء را بخرد؟» مارکس بلافاصله بعد از این عبارت می‌نویسد: «ما این واکاوی را در کتاب دوم، بخش سوم به‌دست دادیم.» منظور او بخش «بازتولید و گردش کل سرمایه‌ی اجتماعی» در جلد دوم کاپیتال است. (ویراست MEV، [۴۲])

بنابراین نخست باید از این امرواقع عزیمت کرد: تشکیل سرمایه‌ی ثابت تازه - در تمایز با بازتولید سرمایه‌ی ثابت موجود - از سود به‌مثابه سرچشمه‌ی آن منشأ می‌گیرد؛ یعنی از یک سو مفروض است که دستمزد کار فقط برای بازتولید توانایی کار کفایت می‌کند، و از سوی دیگر، کل ارزش اضافی تحت مقوله‌ی «سود» ادراک می‌شود، زیرا این سرمایه‌دار صنعتی است که **بی‌واسطه** کل ارزش اضافی را **تصاحب می‌کند**، [مستقل از این که پس از این چه مقدار از آن را در چه جایی و به چه کسی خواهد داد.

{ «بنگاه‌دار سرمایه‌دار توزیع‌کننده‌ی عام ثروت است؛ او به کارگران مزد، به «پول» سرمایه‌داران بهره و به مالکان زمین رانت می‌پردازد.» (رمزی، ص ۲۱۸، ۲۱۹).

ما، با نهادن نام سود بر کل ارزش اضافی، سرمایه‌دار را (۱) هم‌چون شخصی که کل ارزش مازاد را بلافاصله تصرف می‌کند؛ (۲) هم‌چون توزیع‌کننده‌ی این ارزش مازاد بین خود، سرمایه‌دار پولی و مالک زمین، تلقی می‌کنیم.

|VII-273| این که خاستگاه این سرمایه‌ی ثابت تازه سود است، هیچ معنای دیگری ندارد جز این که مدیون بخشی از کار مازاد کارگر است. همان‌گونه که انسان وحشی علاوه بر زمانی که برای شکار نیاز دارد، ناگزیر است زمانی ضروری را نیز صرف ساختن تیرکمان کند، یا در کشاورزی پدرسالارانه، کشاورز ناگزیر است علاوه بر کار بر روی زمین، مقدار معینی زمان کار را صرف ساختن و سروسامان دادن به اغلب کارافزارهایش بکند.

اما پرسش در این جا این است: چه کسی برای جایگزین ساختن هم‌ارزی برای سرمایه‌ی ثابتی که پیشاپیش در تولید به کار رفته، کار می‌کند؟ بخشی از کاری که کارگر برای خود انجام می‌دهد، کارمزدش را جایگزین می‌کند، یا اگر کل تولید را در نظر بگیریم، کارمزدش را می‌آفریند. برعکس، کار مازادش که سود را می‌سازد، بخشی سازنده‌ی ذخیره‌ی مصرفی سرمایه‌دار است، بخش دیگر به سرمایه‌ی الحاقی دگردیسی می‌یابد. اما سرمایه‌دار که نمی‌تواند از این کار مازاد، یا سود، سرمایه‌ای را که پیشاپیش در تولید به کار رفته است، جایگزین کند. (اگر این‌طور می‌بود، ارزش اضافی منبعی برای تشکیل سرمایه‌ی تازه نبود، بلکه فقط صرف حفظ سرمایه‌ی کهنه می‌شد.)^۱ اما زمان کار لازم که سازنده‌ی کارمزد است و

^۱ جمله‌ی داخل پرانتز در متن مگا نیست و فقط در متن MEV آمده است. بنا بر اظهار ویراستاران MEV، این جمله‌ی خط‌خورده را مارکس در حاشیه‌ی متن نوشته است. (م - فا)

زمان کار مازاد که سود را می‌سازد، رویهم‌رفته کل روزانه کار را تشکیل می‌دهند و خارج از این دو زمان، کاری صورت نمی‌گیرد. (کارِ مصروف در نظارت و مدیریت از سوی سرمایه‌دار، در بخش مربوط به کارمزد منظور شده است. از این زاویه، سرمایه‌دار نیز همچون کارگر تلقی شده است، هرچند او کارگرِ سرمایه‌دار دیگری نیست، اما کارگرِ سرمایه‌ی خود است.) پس آن سرچشمه و آن کاری که سرمایه‌ی ثابت را جایگزین می‌کند کجاست؟

بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است (صرف‌نظر از کار مازاد) با تولید تازه جایگزین می‌شود. کارگر کارمزد را مصرف می‌کند، اما او به‌طور فزاینده مقدار تازه‌ای از کار ایجاد می‌کند که بیش‌تر از مقدار کهنه‌ای است که نابود کرده است؛ و اگر برای پرهیز از اختلالی که تقسیم کار پدید می‌آورد، کل طبقه‌ی کارگر را در نظر بگیریم، این طبقه نه فقط همان ارزش، بلکه همان ارزش مصرفی را نیز بازتولید می‌کند، به‌طوری که، بسته به «درجه‌ی» بارآوری کارش، مقدار معینی ارزش یا مقدار معینی از کمیت کار، توده‌ی بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از همان ارزش‌های مصرفی را نیز بازتولید می‌کند.

اگر جامعه را در یک مقطع زمانی معین فرض بگیریم، معلوم است که هم‌هنگام در همه‌ی سپهرهای تولید، هرچند به نسبت‌های گوناگون، سرمایه‌ی ثابت معینی موجود است — که به منزله‌ی شرط مفروض تولید — یک‌بار برای همیشه به این تولید تعلق دارد و باید به آن بازگردانده شود، همان‌گونه که بذر به زمین بازمی‌گردد. البته **ارزش** این بخش ثابت، بسته به این که کالاهایی که از آن‌ها تشکیل شده است، به‌ناچار ارزان‌تر یا گران‌تر بازتولید شوند، می‌تواند سقوط یا صعود کند. اما **این تغییر در ارزش** هرگز مانع از آن نیست که این ارزش در فرآیندی از تولید که به‌مثابه شرط تولید واردش شده است، ارزشی پیشاپیش مفروض باشد که باید در ارزش محصول دوباره پدیدار شود. خود این تغییر ارزش سرمایه‌ی ثابت می‌تواند در این جا نادیده گرفته شود. سرمایه‌ی ثابت در این جا تحت همه‌ی شرایط ممکن عبارت از مقدار معینی کار **گذشته و شیئیت یافته** است که به نحوی تعیین‌کننده به ارزش محصول انتقال می‌یابد. از این رو، برای تعیین حدود دقیق‌تر صورت مسئله فرض کنیم که هزینه‌های تولید^۱ یا ارزش بخش ثابت سرمایه بالاتر و ثابت باقی بمانند. این نکته که مثلاً در یک سال کل ارزش سرمایه‌ی ثابت به محصول منتقل نمی‌شود، بلکه همانند سرمایه‌ی استوار طی سال‌ها به توده‌ی محصولات انتقال

^۱ اصطلاح «هزینه‌های تولید» در این جا در معنای «ذاتی» هزینه‌های تولید، یعنی $C+V+M$ به کار رفته است. (ویراست MEV، [۴۳])

می‌یابد، چیزی در اصل قضیه تغییر نمی‌دهد، زیرا محور پرسش ما فقط آن بخشی از سرمایه‌ی ثابت است که به‌طور واقعی در طول سال مصرف می‌شود و بنابراین باید در طی سال جایگزین شود.

پرسش مربوط به بازتولید سرمایه‌ی ثابت آشکارا به بخش فرآیند بازتولید یا فرآیند گردش سرمایه تعلق دارد، اما این موضوع مانع از آن نیست در این‌جا تکلیف را با اصل قضیه روشن کنیم.

|VII-274| نخست کارمزد کارگر را در نظر بگیریم. فرض بگیریم: کارگر مبلغ معینی پول دریافت می‌کند که در آن مثلاً ۱۰ ساعت کار مادیت یافته‌اند، در حالی‌که او ۱۲ ساعت برای سرمایه‌دار کار می‌کند. این کارمزد صرف لوازم معاش می‌شود. همه‌ی این لوازم معاش مرکب است از کالاها. همچنین فرض بر این است که قیمت این کالاها با ارزش‌شان برابر است. اما در ارزش این کالاها جزئی ترکیبی وجود دارد که هم‌پوش است با ارزش مواد خام گنجدیده و لوازم تولید مستهلک‌شده در آن‌ها. اما همه‌ی اجزاء ارزشی این کالاها درست همانند کارمزدی که از سوی کارگر خرج شده است، رویهم‌رفته دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کارند. فرض کنیم $\frac{2}{3}$ ارزش این کالاها دربردارنده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابتی باشد که در آن‌ها گنجدیده است و درمقابل، $\frac{1}{3}$ اش شامل کاری باشد که سرآخر این محصول را به‌صورت چیزی مصرفی درآورده است. بنابراین کارگر با ۱۰ ساعت کار زنده‌اش، $\frac{2}{3}$ از سرمایه‌ی ثابت و نیز $\frac{1}{3}$ از کار زنده‌ای (که در طول سال به اشیاء افزوده شده است) را جایگزین می‌کند. اگر در وسائل معاش، یعنی در کالاهایی که او خریداری می‌کند، سرمایه‌ی ثابتی گنجدیده نمی‌بود، اگر مواد خام به‌کاررفته در این کالاها خرجی برنداشته بود و کارافزایی هم در آن‌ها مستهلک نشده بود، آن‌گاه دو امکان موجود می‌بود: یا کالاها کماکان دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کار می‌بودند، در این حالت کارگر ۱۰ ساعت کار زنده را با ۱۰ ساعت کار زنده جایگزین کرده بود. یا، همان حجم از ارزش‌های مصرفی که او کارمزدش را صرف خریدشان کرده بود و برای بازتولید توانایی کارش به آن‌ها نیاز داشت، فقط $3\frac{1}{3}$ ساعت کار هزینه برداشته بودند (نه وسیله‌ی کار و نه مواد خامی مصرف شده بود، که آن‌ها نیز خود محصول کارند). در این حالت دوم لازم می‌بود که کارگر فقط $3\frac{1}{3}$ ساعت کار لازم انجام دهد و مزدش در حقیقت به $3\frac{1}{3}$ [ساعت] زمان کار کاهش می‌یافت.

فرض بگیریم کالا، پارچه باشد؛ ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شیلینگ یا ۱ پوند و ۱۶ شیلینگ. (مسئله‌ی ما در این‌جا قیمت‌های واقعی نیست.) از این مقدار $\frac{1}{3}$ اش کار باشد و $\frac{2}{3}$ اش برای مواد خام (نخ) و استهلاک ماشین‌آلات. زمان کار لازم برابر با ۱۰ ساعت باشد؛ بنابراین کار مازاد = ۲ «ساعت». هر ساعت کار، به بیان پولی = ۱ شیلینگ. به این ترتیب، ۱۲ ساعت کار = ۱۲ شیلینگ، دستمزد = ۱۰ شیلینگ و سود = ۲

شیلینگ. باز هم فرض کنیم که کارگر و سرمایه‌دار همه‌ی دستمزد و سودشان را خرج می‌کنند، یعنی ۱۲ شیلینگ یا کل ارزشی که بر مواد خام و ماشین‌آلات افزوده شده است، یعنی کل مقدار زمان کار تازه که در فرآیند دگردیسی یافتنِ نخ به پارچه مادیت یافته است، به‌طور کامل در پارچه به‌مثابه محصولی مصرفی موجود است (و ممکن است، بیش از یک روزانه کار دیگر، دوباره در خود محصول مصرف شود). یک ذرع پارچه سه شیلینگ می‌ارزد. کارگر و سرمایه‌دار با هم با ۱۲ شیلینگ، یعنی به‌وسیله‌ی کارمزد و سودشان رویهم‌رفته، می‌توانند فقط ۴ ذرع پارچه بخرند. در این ۴ ذرع پارچه ۱۲ ساعت کار گنجد است، اما از این ۱۲ ساعت، فقط ۴ ساعتش بازنمایاننده‌ی کارِ نوافزوده و ۸ ساعتِ بقیه بازنمایاننده‌ی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. کارمزد و سود رویهم‌رفته، با ۱۲ ساعت کار فقط $\frac{1}{3}$ کل محصول را می‌خرند، زیرا $\frac{2}{3}$ آن از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است. ۱۲ ساعت تجزیه می‌شود به ۴+۸، که از آن ۴ «ساعت»، جبران‌کننده یا جایگزین خود هستند، در حالی که «بقیه‌ی» ۸ ساعت، مستقل از کاری که در فرآیند بافندگی بر مواد کار افزوده می‌شود، کاری را جبران یا جایگزین می‌کنند که پیشاپیش در شکل مادیت‌یافته، یعنی در قالب نخ یا ماشین‌آلات «موجود بوده است» و وارد فرآیند بافندگی شده است.

بنابراین برای این بخش از محصول، کالایی که به‌مثابه جنسی مصرفی در ایزای دستمزد و سود مبادله یا خریداری می‌شود (و فرقی نمی‌کند با چه هدفی مبادله شود، حتی می‌تواند برای بازتولید مبادله شود، زیرا این که کالا با چه قصدی خریداری می‌شود، تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد)، روشن است که آن بخش از ارزش محصول، که از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است، از منبع کارِ نوافزوده‌ای پرداخت می‌شود که قابل تجزیه به کارمزد و سود است. این که چه مقدارِ بیش‌تر یا کمتری از سرمایه‌ی ثابت و چه مقدارِ بیش‌تر یا کمتری از کار نوافزوده‌ای که در آخرین فرآیند تولید انجام یافته به‌وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری می‌شود، این که با چه تناسبی کارِ نوافزوده‌ی اخیر و با چه تناسبی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت پرداخته می‌شوند، بستگی دارد به نسبت آغازینی که بنا بر آن، آن‌ها به‌مثابه اجزای ارزشی در کالای تولیدشده «و آماده برای مصرف» وارد شده‌اند. برای سادگی کار، این نسبت را به‌صورت $\frac{2}{3}$ کارِ تحقق‌یافته‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده فرض می‌کنیم.

|VII-275| اینک، قضیه از دو لحاظ روشن است:

نخست: نسبتی که ما در مورد پارچه مفروض گرفته بودیم، یعنی برای حالتی که کارگر و سرمایه‌دار کارمزد و سود را در کالاهایی که از سوی خود آن‌ها تولید شده‌بود متحقق کنند، یعنی بخشی از محصولات خودشان را بخرند، این نسبت بلا تغییر می‌ماند، حتی وقتی که آن‌ها همان مجموعه از ارزش را

صرف خرید محصولات دیگری بکنند. بنا بر این پیش فرض که در هر کالا $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده گنجیده است، کارمزد و سود رویهم‌رفته می‌توانستند فقط $\frac{1}{3}$ محصول را بخرند. ۱۲ ساعت زمان کار = ۴ ذرع پارچه «است». اگر این ۴ ذرع پارچه به پول تبدیل شوند، آن‌گاه در مقام ۱۲ شیلینگ موجودیت دارند. اگر این ۱۲ شیلینگ از نو به کالای دیگری غیر از پارچه تبدیل شوند، آن‌گاه کالایی را می‌خرند به ارزش ۱۲ ساعت کار که ۴ ساعتش کارِ نوافزوده است و ۸ ساعتش کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت. بنابراین، اگر در کالاهای دیگر نیز مانند پارچه همان رابطه‌ی سرآغازین بین کارِ نوافزوده و کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت برقرار باشد، نسبت عمومیت دارد.

دوم: اگر کار نوافزوده‌ی روزانه = ۱۲ ساعت باشد، از این ۱۲ ساعت فقط ۴ ساعتش خود را، یعنی کارِ زنده‌ی نوافزوده را، جایگزین می‌کند، در حالی که ۸ ساعتش جبران‌کننده‌ی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت است. اما چه کسی ۸ ساعت کارِ زنده‌ای را که به وسیله‌ی خودش جبران نمی‌شود، می‌پردازد؟ یعنی ۸ ساعت کارِ تحقق‌یافته‌ای را که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است و خود را در اِزای ۸ ساعت کارِ زنده مبادله می‌کند.

در این مورد ابدأ تردیدی نیست که آن بخش از کالای آماده که به وسیله‌ی مجموع مبلغِ کارمزد و سود خریداری می‌شود، و خود نماینده‌ی چیزی جز کل مقدار کاری نیست که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، باید در همه‌ی اجزایش جایگزین شود. یعنی، هم کارِ نوافزوده‌ای که در این بخش گنجیده است و هم مقدار کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت. هم‌چنین کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد که کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت، در این‌جا هم‌ارزش را از منبع کارِ زنده و نوافزوده به‌دست آورده است.

اما اینک دشواری «استدلال» پدیدار می‌شود. **کل محصول** کار ۱۲ ساعته‌ی بافندگی — و این کل محصول کاملاً متفاوت است با آن‌چه «فقط» خودِ کارِ بافندگی تولید کرده است — مساوی است با ۱۲ ذرع پارچه به ارزش ۳۶ ساعت کار یا ۳۶ شیلینگ. اما کارمزد و سود رویهم‌رفته، یعنی کل زمان کار ۱۲ ساعته، می‌توانند از این ۳۶ ساعت **فقط** ۱۲ ساعتش را دوباره بخرند، یا از کل محصول، فقط ۴ ذرعش را؛ و نه ذره‌ای بیش‌تر. تکلیف ۸ ذرع بقیه چه می‌شود؟ (**فورکاد، پرودُن**^۱).

^۱ مارکس در این‌جا به گفتاوردی از مقاله‌ی روزنامه‌نگار و اقتصاددان بورژوازی یاوه‌سرای فرانسوی، فورکاد (Forcade) زیر عنوان «جنگ سوسیالیسم» (مقاله‌ی دوم)، منتشرشده در نشریه‌ی «بررسی دو جهان»، ۱۸۴۸ (جلد ۲۴، ص ۹۹۸/۹۹۹) اشاره می‌کند که آن‌را در دفتر شانزدهم گزیده‌برداری‌ها نقل کرده است. فورکاد در این مقاله از فرمول پرودُن، مبنی بر این‌که کارگر نمی‌تواند محصول خود را دوباره خریداری کند، زیرا بهره‌ی گنجیده در آن، به

نخست این نکته را در نظر داشته باشیم که این ۸ ذرع نماینده‌ی هیچ چیز نیستند جز سرمایه‌ی ثابتِ پیش‌ریخته. اما آن‌ها شکلی دگردیسی‌یافته از ارزش مصرفی به‌دست آورده‌اند. آنچه به‌مثابه محصول تازه موجود است، این سرمایه در مقام محصول تازه، دیگر نه به‌مثابه نخ، چرخ بافندگی و غیره، بلکه به‌مثابه پارچه وجود دارد. این ۸ ذرع پارچه درست مانند ۴ ذرع دیگرش، که به‌وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری شده‌اند، بنا بر ارزش‌شان دربردارنده‌ی $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده در فرآیند بافندگی و $\frac{2}{3}$ کارِ پیشاپیش موجود و مادیت‌یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. اما در حالی که پیش‌تر در آن ۴ ذرع، $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده، کارِ بافندگی گنجیده در ۴ ذرع، یعنی خود را، و $\frac{2}{3}$ کارِ بافندگی، سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در آن ۴ ذرع را پوشش می‌دهند، اینک به‌طور وارونه، در ۸ ذرع پارچه، $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در آن‌ها را و $\frac{1}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، کارِ نوافزوده‌ی گنجیده در آن‌ها را پوشش می‌دهند.

پس تکلیف این ۸ ذرع پارچه چیست که ارزش کلِ سرمایه‌ی ثابتِ دریافت‌شده در جریان کار بافندگی ۱۲ ساعته، یا واردشده در تولید، در آن صرف شده است، اما اینک به‌شکل محصولی درآمدی است که هدف از آن مصرف مستقیم و فردی (یعنی غیرصنعتی) است؟

این ۸ ذرع پارچه به سرمایه‌دار تعلق دارند. اگر او بخواهد آن‌ها را، درست مانند $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه‌ای که بازنمایاننده‌ی سود |VII-276| او هستند، خودش مصرف کند، به این ترتیب دیگر نمی‌تواند سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در فرآیند ۱۲ ساعته‌ی بافندگی را بازتولید کند؛ در اساس و در این صورت، مادام که سخن از سرمایه‌ی گنجیده در این فرآیند ۱۲ ساعته است، این سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند هم‌چون سرمایه‌دار عمل کند. به‌عبارت دیگر، او ۸ ذرع پارچه را می‌فروشد و آن را به مبلغی پول برابر با ۲۴ شیلینگ یا ۲۴ ساعت کار بدل می‌کند. اما در این جا می‌رسیم به معضلی که ذکرش رفت. او این «۸ ذرع پارچه» را به چه کسی می‌فروشد؟ آن‌ها را به پول چه کسی بدل می‌کند؟ به این مسئله بلافاصله می‌پردازیم، اما پیش از آن، نخست نگاهی به ادامه‌ی فرآیند بیندازیم.

قیمت تمام‌شده‌ی محصول افزوده می‌شود (نک: پروژن، «مالکیت چیست؟»، پاریس ۱۸۴۰، فصل چهارم، پاراگراف ۵)، انتقاد می‌کند. فورکاد دشواری‌ای را که پروژن در قالبی چنین تنگ و محدود طرح کرده است، عمومیت می‌دهد و یادآور می‌شود که قیمت کالا نه فقط مازادی علاوه بر دستمزد، بلکه علاوه بر سود نیز داراست، ضمن این که دربردارنده‌ی ارزش مواد خام و غیره نیز هست. فورکاد که می‌کوشد پرسش را در قالبی عمومیت‌یافته توضیح دهد، در این جا به «رشد بدون توقف سرمایه‌ی ملی» اشاره می‌کند که ظاهراً قرار است مشکل «بازخرید» محصول از سوی کارگر را که پیش‌تر ذکر شده توضیح بدهد. مارکس در جلد سوم *کاپیتال* خطاب‌بودن دیدگاه فورکاد را نشان می‌دهد و آن را شاخصی برای «خوش‌باوری بی‌فکری بورژوازی» قلمداد می‌کند. (ویراست MEV، [۴۴])

پس از این که او این ۸ ذرع پارچه را که جزئی ارزشی از محصول اوست و ارزشش برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابتِ پیش‌ریخته است، به پول بدل می‌کند، یا می‌فروشد یا به شکل ارزش مبادله‌ای درمی‌آورد، با این پول کالاهایی می‌خرد که (از لحاظ ارزش مصرفی) هم‌نوع هستند با کالاهایی که در اصل، سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده بود، او دوباره نخ و چرخ بافندگی و غیره می‌خرد. او ۲۴ شیلینگ را به تناسبی بین مواد خام و وسایل تولید تقسیم می‌کند که برای تولید دوباره‌ی پارچه ضروری هستند.

بنابراین سرمایه‌ی ثابتش به لحاظ ارزش مصرفی به وسیله‌ی محصولات تازه‌ی کاری جایگزین می‌شوند که در آغاز هم از آن ناشی شده بودند. او آن‌ها را بازتولید کرده است، اما این نخ و چرخ بافندگی تازه و امثال آن‌ها، (بنا بر فرضی که داشتیم) به نوبه‌ی خود از $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده تشکیل شده‌اند. در حالی که ۴ ذرع اولِ پارچه (شامل کارِ نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت) منحصراً به وسیله‌ی کارِ نوافزوده پرداخته شده‌اند، این ۸ ذرع بقیه به وسیله‌ی عناصر تولیدِ تازه تولیدشده‌ی خود جایگزین می‌شوند که آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود یک بخش از کارِ نوافزوده و بخش دیگر از سرمایه‌ی ثابت ترکیب شده‌اند. به این ترتیب به نظر می‌رسد که دست‌کم بخشی از سرمایه‌ی ثابت در ازای سرمایه‌ی ثابت در شکل دیگری مبادله شده است. جایگزین کردن محصولات امری واقعی است، زیرا هم‌هنگام، زمانی که نخ به پارچه بدل می‌شود، پنبه به نخ و بذرِ پنبه به پنبه تبدیل می‌شود؛ و به همین ترتیب، زمانی که چرخ بافندگی مورد استفاده قرار می‌گیرد، هم‌هنگام چرخ بافندگی تازه‌ی تولید می‌شود و زمانی که چرخ تازه در فرآیند تولیدشده است، چوب و آهن هَرَس و استخراج می‌شوند. در حالی که عناصر «تولید» در یک سپهر تولید کارمایه هستند، هم‌هنگام در سپهرهای دیگری از تولید، تولید می‌شوند. اما در همه‌ی سطوح این فرآیندهای **هم‌هنگام** تولید، فارغ از آن که هر یک از آن‌ها نماینده‌ی مرحله‌ی پیشرفته‌تری از وضعیت محصول باشد، هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت در تناسب‌های گوناگون مورد استفاده قرار می‌گیرد.

بنابراین ارزش محصول تمام‌شده، پارچه، به دو بخش تجزیه می‌شود: یکی از آن‌ها هم‌هنگام عناصر تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت را از نو خریداری می‌کند و دیگری به مثابه جنس مصرفی به فروش می‌رود. در این جا برای ساده‌سازی استدلال از تبدیل دوباره‌ی بخشی از سود به سرمایه چشمپوشی شده است؛ پس، چنان که در کل این پژوهش‌ها فرض گرفته‌ایم، کارمزد + سود، یعنی مجموع کارِ افزوده‌شده به سرمایه‌ی ثابت، به مثابه درآمد خرج و مصرف می‌شود.

تنها پرسشی که باقی می‌ماند این است که چه کسی آن بخش از محصول کل را می‌خرد که به وسیله‌ی ارزشش، عناصر تازه تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت دوباره خریداری می‌شوند؟ چه کسی این ۸ ذرع پارچه را

می‌خرد؟ برای پرهیز از بیراهه‌رفتن‌ها فرض می‌کنیم که این پارچه از آن نوع پارچه‌هایی است که فقط با هدف مصرف فردی و نه برای مصرف صنعتی، مثلاً دوختن بادبان، تولید شده‌اند. در این جا هم‌چنین باید از داد و ستدهای واسطه، مادام که فقط میانجی دست به دست شدن هستند، کاملاً چشمپوشی کنیم. مثلاً از این حالت که ۸ ذرع پارچه به تاجری فروخته می‌شود که نه از دست خود او، بلکه با چرخیدن در دست ۲۰ تاجر دیگر، ۲۰ بار خریداری شده و دوباره فروخته می‌شود و به این ترتیب باید برای بیستمین بار از دست یک تاجر به مصرف‌کننده‌ی واقعی فروخته شود که بالاخره به‌طور واقعی «پول فروش» را به تولیدکننده می‌پردازد، با به‌عبارت دیگر، **آخرین**، یا بیستمین تاجری که در برابر مصرف‌کننده نقش **اولین** تاجر، و نمایندگی تولیدکننده‌ی واقعی، را ایفا می‌کند. این داد و ستدهای میانی در حقیقت داد و ستد قطعی و نهایی را به‌تعویق می‌اندازند، یا می‌توان گفت، وساطت می‌کنند، اما تبیین‌اش نمی‌کنند. پرسش همانی که بود برجای می‌ماند؛ این‌که: چه کسی ۸ ذرع پارچه‌ی کارخانه‌دار پارچه‌بافی را می‌خرد، یا |VII-277| چه کسی این پارچه را از بیستمین تاجر که اینک پس از زنجیره‌ای از داد و ستدها پارچه به او منتقل شده است، می‌خرد؟

این ۸ ذرع پارچه، درست مانند آن ۴ ذرع اول پارچه باید وارد ذخیره‌های مصرفی شوند. یعنی، آن‌ها فقط می‌توانند از مجرای کارمزد و سود پرداخت شوند، زیرا این‌ها یگانه سرچشمه‌های درآمد تولیدکنندگانی هستند که در این جا به تنهایی نقش مصرف‌کننده را ایفا می‌کنند. ۸ ذرع پارچه در بردارنده‌ی ۲۴ ساعت کارند. بنابراین فرض کنیم (با فرض روزانه‌کار ۱۲ ساعته به‌مثابه روزانه‌کار عادی و معتبر)، کارگر و سرمایه‌دار در دو شاخه‌ی تولیدی دیگر «غیر از پارچه‌بافی» کل کارمزد و سودشان را خرج خرید پارچه می‌کنند، آن‌هم درست به‌همان ترتیبی که کارگر و سرمایه‌دار در کارخانه‌ی بافندگی به‌وسیله‌ی کل روزانه‌کاری که در اختیارشان بود، کرده‌اند (یعنی کارگر ۱۰ ساعتش را و سرمایه‌دار ۲ ساعت ارزش اضافی‌اش را، که او با اتکا به کار کارگانش و به نسبت ۱۰ ساعت کار آن‌ها به‌دست آورده است). به این ترتیب بافنده‌ی پارچه ۸ ذرعش را می‌فروشد، **ارزش** سرمایه‌ی ثابتش برای ۱۲ ذرع پارچه را جایگزین می‌کند و این ارزش می‌تواند دوباره صرف خرید کالاهایی بشود که سرمایه‌ی ثابت را تشکیل می‌دهند، زیرا این کالاها، مانند نخ و چرخ بافندگی و غیره در بازار موجودند و در همان زمانی که نخ و چرخ بافندگی این سرمایه‌دار به پارچه تبدیل می‌شدند، تولید شده‌اند. **تولید هم‌هنگام** نخ و چرخ بافندگی به‌مثابه محصولاتی در کنار فرآیند تولیدی که محصولش نیستند، بلکه به‌مثابه محصول در آن وارد می‌شوند، این موضوع را تبیین می‌کند که بخشی از **ارزش** پارچه که برابر با ارزش مواد به‌کاررفته در آن است، مانند

چرخ بافندگی و غیره، می‌تواند به «ارزش» نخ و چرخ بافندگی تازه و غیره تجزیه و تحویل شود. اگر تولید این عناصر پارچه هم‌هنگام با تولید خود پارچه پیش نرود، این ۸ ذرع پارچه نیز حتی اگر فروخته می‌شدند، یعنی به پول دگردیسی می‌یافتند، به پولی بدل شده بودند که نمی‌توانست دوباره به عناصر «سرمایه‌ی» ثابت «تولید» پارچه مبدل شوند. درست مانند شرایط کنونی که در اثر جنگ داخلی آمریکا، تولیدکنندگان پارچه‌ی نخ‌ی با مشکل نخ و قطعه‌های پیش‌بافته روبرویند. صرف فروش محصولاتشان تضمینی برای بازتبدیل آن‌ها «به شرایط تولید مجدد» نیست، زیرا در بازار پنبه وجود ندارد.

اما از سوی دیگر، هرچند نخ تازه و چرخ بافندگی تازه و غیره در بازار موجود است، یعنی تولید نخ تازه و چرخ بافندگی تازه صورت می‌گیرد، در شرایطی که هم‌هنگام نخ آماده و چرخ بافندگی آماده در تولید پارچه به کار می‌رفتند، به‌رغم این هم‌هنگامی تولید نخ و چرخ بافندگی در کنار تولید پارچه، آن ۸ ذرع پارچه نمی‌توانند به این عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت صنعت بافندگی بدل شوند، پیش از آن که فروخته شده و به پول دگردیسی یافته باشند. تولید دائمی و واقعی عناصر پارچه، به‌طور مستمر به موازات تولید خود پارچه، کماکان بازتولید سرمایه‌ی ثابت را برای ما تبیین نمی‌کند، مادام که ندانیم سرچشمه‌ی ذخیره‌ای که ۸ ذرع پارچه را می‌خرد، یعنی آن را به شکل پول، همانا ارزش مبادله‌ای قائم به ذات، بدل می‌کند، کجاست.

برای حل این آخرین دشواری فرض کردیم که افراد B و C، که به‌عنوان مثال کفشگر و قصاب‌اند، مجموع کارمزد و سودشان، یعنی ۲۴ ساعت زمان کاری را که از آن برخوردارند، یکجا صرف خرید پارچه می‌کنند. با این فرض از دردسری که برای A، یعنی بافنده‌ی پارچه موجود بود، خلاص شدیم. کل محصولش یعنی ۱۲ ذرع پارچه‌اش را که در آن ۳۶ ساعت کار تحقق یافته است، جایگزین می‌کند با کارمزدها و سودها، یعنی با مجموع کل زمان کار نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای تولید A، B و C. کل زمان کار گنجیده در پارچه، چه سرمایه‌ی ثابت از پیش موجود و چه کار نوافزوده در طی فرآیند عمل بافتن، در ازای زمان کاری مبادله شده است که به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت پیش‌تر در هیچ‌یک از سپهرهای تولید پیشاپیش وجود نداشته، بلکه در سه سپهر تولید A، B و C هم‌هنگام و در تحلیل نهایی بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است.

بنابراین در حالی که کماکان خطا می‌بود که می‌گفتیم ارزش سرآغازین پارچه صرفاً به کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود — چرا که این ارزش در حقیقت به ارزشی تحویل می‌شود که = مجموع کارمزدها و سودها، یا = ۱۲ ساعت کار بافندگی بعلاوه‌ی ۲۴ ساعت کاری است که مستقل از فرآیند بافندگی، در نخ،

چرخ بافندگی و در یک کلام در سرمایه‌ی ثابت گنجیده بوده است — با این حال و برعکس درست می‌بود که بگوئیم هم‌ارز ۱۲ ذرع پارچه، یا ۳۶ شیلینگ، که در ازای آن این پارچه فروخته می‌شود، صرفاً به کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود، یعنی نه فقط کار بافندگی، بلکه کار گنجیده در نخ و چرخ بافندگی نیز به‌وسیله‌ی کارِ نوافزوده‌ی صِرف جایگزین می‌شوند، آن‌هم به‌وسیله‌ی ۱۲ ساعت کار در «سپهر» A، ۱۲ ساعت در «سپهر» B و ۱۲ ساعت در «سپهر» C.

ارزش کالای فروخته‌شده، خود |VII-278| به کارِ نوافزوده (کارمزد و سود) و کارِ از پیش موجود (ارزش سرمایه‌ی ثابت) تجزیه می‌شود: یعنی ارزش «از منظر» فروشنده (و در حقیقت، ارزش کالا). در مقابل، ارزش خرید، یعنی هم‌ارز یا آنچه خریدار به فروشنده می‌دهد، صرفاً به کارِ نوافزوده، یعنی کارمزدها و سودها، تجزیه می‌شود. اما از آن‌جا که هر کالا پیش از آن که فروخته شود، کالایی برای فروش است و به‌واسطه‌ی تغییر شکلِ صِرف، به پول بدل می‌شود، پس می‌توان ادعا کرد که هر کالا به‌مثابه کالای فروخته‌شده از اجزای ارزشی متفاوتی نسبت به کالای خریداری شده (در مقام پول) برخوردار است؛ و این سخنی است سخیف. ادعای دیگر: کاری که مثلاً در یک جامعه در طی یک سال انجام شده است، نه فقط بر خود منطبق «یا با خود همپوش» نیست به‌طوری که اگر حجم کل توده‌ی کالاها را به دو قسمت مساوی تقسیم کنیم، یک نیمه‌ی کارِ سالانه هم‌ارزی برای نیمه‌ی دیگر تشکیل دهد — بلکه $\frac{1}{3}$ کاری که تشکیل‌دهنده‌ی کار سال جاری است و در محصول سالانه گنجیده است، برابر با $\frac{3}{3}$ کار، یعنی مقداری که سه برابر بزرگ‌تر از خودش است، این ادعا به‌مراتب سخیف‌تر است.

ما در مثال فوق درواقع معضل را «حل نکردیم بلکه فقط» به تعویق انداختیم و به جای دیگری موکول کردیم: از A به B و C. به این ترتیب دشواری فقط بزرگ‌تر شد، نه ساده‌تر.

نخست این‌که: در حالت A این راه چاره را داشتیم که ۴ ذرع «پارچه»ای که دربردارنده‌ی همان مقدار زمان کاری هستند که بر نخ افزوده شده است، یعنی مجموع سود و کارمزد نزد A، در خودِ پارچه، یعنی در محصول خودِ کار، مصرف می‌شوند. اما این وضع در مورد B و C دیگر صادق نیست، زیرا آن‌ها مجموع زمان کارِ نوافزوده از سوی خود، یعنی مجموع کارمزد و سود را در محصولِ سپهر A، یعنی پارچه، و نه محصول «سپهرهای خودشان» B و C مصرف می‌کنند. بنابراین آن‌ها نه فقط باید بخشی از محصول‌شان را که نماینده‌ی ۲۴ ساعت کار «گنجیده در» سرمایه‌ی ثابت است، بفروشند، بلکه بخشی از محصول را نیز که نماینده‌ی ۱۲ ساعت زمان کارِ نوافزوده بر «این» سرمایه‌ی ثابت است. B باید ۳۶ ساعت کار را بفروشد و نه مانند A، فقط ۲۴ ساعت را. وضع C هم درست مانند B است. **دوم این‌که:**

برای فروش یا به‌دست مردم رساندن یا به‌پول بدل کردن سرمایه‌ی ثابت A ، نه فقط به کل کارِ نوافزوده‌ی B ، بلکه به کل کارِ نوافزوده‌ی C هم نیاز داریم. **سوم این‌که:** B و C نمی‌توانند بخشی از محصول‌شان را به A بفروشند، زیرا همه‌ی آن بخش از محصول A ، که برابر با درآمدها «یا کارمزد و سود» است، پیشاپیش از سوی تولیدکنندگان A ، «برای خرید محصول خودشان» مصرف شده است. همچنین آن‌ها نمی‌توانند به‌وسیله‌ی بخشی از محصول‌شان جایگزینی برای «سرمایه‌ی» ثابت A ارائه کنند، چون بنا به فرض ما، محصول‌شان نه از جنس عناصر تولید در «سپهر» A ، بلکه کالاهایی است که در مصرف فردی وارد می‌شوند. هر گام تازه، موجب دشواری‌های تازه و بیش‌تر است.

برای مبادله‌ی ۳۶ ساعتی که محصول A دربردارنده‌ی آن است (یعنی $\frac{2}{3}$ یا ۲۴ ساعت «گنجیده در» سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ یا ۱۲ ساعت در کارِ نوافزوده) فقط در ازای کاری که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، کارمزد و سود در A ، یعنی ۱۲ ساعت کارِ نوافزوده‌ای که در A انجام شده است، می‌توانستند صرفاً $\frac{1}{3}$ محصولِ خودِ A را مصرف کنند. $\frac{2}{3}$ بقیه‌ی کل محصول = ۲۴ ساعت، بازنمایاننده‌ی ارزش گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود. این ارزش در ازای مجموع کل کارمزدها و سودها یا کل کارِ نوافزوده در B و C مبادله شد. اما برای این‌که B و C بتوانند با ۲۴ ساعت محصول‌شان که به کارمزد [و سود] تجزیه می‌شود، پارچه بخرند، باید پیشاپیش این ۲۴ ساعت در قالب محصول خودشان را فروخته باشند؛ علاوه برای جایگزین کردن سرمایه‌ی ثابت‌شان نیز که = ۴۸ ساعت کار «گنجیده در» محصول‌شان است، باید همین کار را بکنند. بنابراین آن‌ها باید محصولات B و C را به مبلغ ۷۲ ساعت بفروشند، آن‌هم در ازای کل سودها و کارمزدهای سپهرهای دیگر D و E و غیره و البته (اگر روزانه کار معمولی ۱۲ ساعت باشد)، در ازای ۱۲×۶ ساعت (= ۷۲) یا در ازای کارِ نوافزوده در ۶ سپهر تولیدِ دیگر که حاضرند کارِ تحقق‌یافته در محصولات B و C |VII-279| را بخرند؛ یعنی در ازای کل سود و کارمزدشان یا مجموع کل کارِ نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در هریک از «سپهرهای» I, H, G, F, E, D .

تحت چنین شرایطی ارزش کل محصولات $C + B$ می‌توانست صرفاً با کارِ نوافزوده، یعنی مجموع کارمزدها و سودها در سپهرهای تولید I, H, G, F, E, D پرداخت شود. اما اینک ضروری می‌بود که در این ۶ سپهر کل محصول فروخته شود، بی‌آن‌که هیچ بخشی در چارچوب خودِ آن سپهر به‌فروش رود (زیرا هیچ بخشی از محصول این سپهرها نمی‌تواند از سوی تولیدکنندگان‌شان مصرف شود، آن‌هم به این دلیل که کل درآمد این تولیدکنندگان پیشاپیش صرف خریدن محصولات B و C شده است). به این ترتیب محصول ۳۶×۶ ساعت کار = ۲۱۶ «ساعت»، که از آن ۱۴۴ «ساعت» برای سرمایه‌ی ثابت و ۷۲

(۱۲×۶) ساعت برای کارِ نوافزوده است، (باید فروخته شود). بر همین منوال، اینک برای دگردیسی محصولات سپهرهای D و بقیه به شیوه‌ای همانند، می‌بایست در ۱۸ سپهر دیگر K^1-K^{18} همه‌ی کارِ نوافزوده، یعنی مجموع کل کارمزدها و سودها در این ۱۸ سپهر بی‌کم و کاست خرج خرید محصولات سپهرهای D, E, F, G, H, I شود. در این حالت، ۱۸ سپهر K^1-K^{18} ناگزیر می‌بودند محصولاتی به ارزش ۱۸×۳۶ ساعت کار یا ۶۴۸ ساعت کار را بفروشند که از آن ۱۲×۱۲ یا ۲۱۶ ساعت کارِ نوافزوده و ۴۳۲ ساعت کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود، زیرا آن‌ها نیز نمی‌توانستند هیچ بخشی از محصول خود را مصرف کنند، آن‌هم به این دلیل که کل درآمدشان پیشاپیش صرف خرید محصولات ۶ سپهر D-I شده بود. بنابراین برای تحویل و تبدیل کل محصولات K^1-K^{18} به کارِ نوافزوده در سپهرهای دیگر یا مجموع کارمزدها و سودها در آن‌ها، کارِ نوافزوده‌ی سپهرهای L^1-L^{54} ضروری می‌بود؛ یعنی $۱۲ \times ۵۴ = ۶۴۸$ ساعت کار. سپهرهای L^1-L^{54} برای فروش کل محصول خود = ۱۹۴۴ (از آن، $۱۲ \times ۵۴ = ۶۴۸$ = کار نوافزوده و ۱۲۹۶ ساعت کار = کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت) و مبادله‌اش با کارِ نوافزوده، ناگزیر از جذب کارِ نوافزوده در سپهرهای M^1-M^{162} می‌بودند، زیرا، $۱۶۲ \times ۱۲ = ۱۹۴۴$ است؛ این به‌نوبه‌ی خود مستلزم کارِ نوافزوده در سپهرهای N^1-N^{486} می‌بود؛ و همین‌طور الی‌آخر.

این است فرآیند خوش‌نمای رو به بینهایتی که به آن خواهیم رسید، اگر که «ارزش» همه‌ی محصولات به‌ناگزیر به کارمزد و سود، یا کارِ نوافزوده، تجزیه شود و نه فقط کارِ نوافزوده بر یک کالا، بلکه سرمایه‌ی ثابتش نیز، که باید به‌وسیله‌ی کارِ نوافزوده در سپهرهای دیگر تولید پرداخت شوند.

برای تحویل زمان کارِ گنجیده در محصول A، (مثلاً برابر با) ۳۶ ساعت ($\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده، $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت)، به کارِ نوافزوده، یا به‌عبارت دیگر، برای جبران آن در ازای کارمزد و سود، در نظر گرفتیم که $\frac{1}{3}$ محصول (که ارزشش = مجموع کارمزد و سود است) را خود تولیدکننده‌ی A مصرف کند یا بخرد. این دو گزاره به یک معنایند. روال کار چنین بود:^۱

^۱ مارکس در این‌جا با حفظ شماره‌ها، استفاده از حروف الفبا برای سپهرهای تولید را (باستثنای A) تغییر می‌دهد. به‌جای علامت B و C، حالا از علامت B^1-B^2 (یا B^{1-2})، به‌جای علامت D, E, F, G, H, I از علامت C^1-C^6 ، به‌جای علامت K^1-K^{18} از علامت D^1-D^{18} (یا D^{1-18})، به‌جای علامت L^1-L^{54} از علامت E^1-E^{54} (یا E^{1-54})، به‌جای علامت M^1-M^{162} از علامت F^1-F^{162} (یا F^{1-162}) و به‌جای علامت N^1-N^{486} از علامت G^1-G^{486} (یا G^{1-486}) استفاده می‌کند. (ویراست MEV، [۴۵])

(۱) سپهر تولید A. محصول = ۳۶ ساعت کار؛ ۲۴ ساعت کار سرمایه‌ی ثابت. ۱۲ ساعت کار نوافزوده. $\frac{1}{3}$ محصول، یعنی محصول ۱۲ ساعت، از سوی بهره‌وران، یعنی «دارندگان» کارمزد و سود، کارگر و سرمایه‌دار مصرف می‌شود. برای فروش باقی می‌ماند $\frac{2}{3}$ محصول A که برابر است با ۲۴ ساعت کار که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است.

(۲) سپهرهای تولید B^1-B^2 . محصول = ۷۲ ساعت کار؛ از آن ۲۴ «ساعت» کار نوافزوده، ۴۸ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این محصولات $\frac{2}{3}$ باقیمانده از محصول A را، که جبران‌کننده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابت A است، می‌خرند. اما این سپهرهای اخیر باید ۷۲ ساعت کار، یعنی ارزش کل محصولات‌شان را بفروشند.

(۳) سپهرهای تولید C^1-C^6 . محصول = ۲۱۶ ساعت کار؛ از آن ۷۲ «ساعت» کار نوافزوده (کارمزد و سود). این محصولات، کل محصولات B^1-B^2 را می‌خرند، اینک اما باید ۲۱۶ «ساعت» را بفروشند، که از آن ۱۴۴ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت است.

(۴ | VII-280) سپهرهای تولید D^1-D^{18} . محصول = ۶۴۸ ساعت کار؛ ۲۱۶ «ساعت» کار نوافزوده و ۴۳۲ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با کار نوافزوده، کل محصول سپهرهای تولید C^1-C^6 = ۲۱۶ «ساعت» را می‌خرند؛ اما باید ۶۴۸ «ساعت» بفروشند.

(۵) سپهرهای تولید E^1-E^{54} . محصول = ۱۹۴۴ ساعت کار، از آن ۶۴۸ «ساعت» کار نوافزوده و ۱۲۹۶ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها کل محصول سپهرهای تولید D^1-D^{18} را می‌خرند؛ اما باید ۱۹۴۴ «ساعت» بفروشند.

(۶) سپهرهای تولید F^1-F^{162} . محصول = ۵۸۳۲ «ساعت» کار، از آن ۱۹۴۴ «ساعت» کار نوافزوده و ۳۸۸۸ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با ۱۹۴۴ «ساعت» محصول E^1-E^{54} را می‌خرند؛ اما باید ۵۸۳۲ «ساعت» بفروشند.

(۷) سپهرهای تولید G^1-G^{486}

برای سادگی بحث در هر سپهر تولید همیشه فقط یک روزانه کار ۱۲ ساعته فرض گرفته شده است که «حاصلش» بین سرمایه‌دار و کارگر تقسیم می‌شود. چند برابرکردن تعداد روزانه‌کارها، معضل را حل نمی‌کند، بلکه بی‌هوده پیچیده‌ترش می‌کند.

بنابراین، برای این که قانون این زنجیره را با روشنی بیشتری در برابر چشمان مان داشته باشیم:

۱ «سپهر تولید» A. محصول = ۳۶ ساعت. سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت. **مجموع کارمزد و سود** یا **کار نوافزوده** = ۱۲ ساعت. این بخش اخیر از محصول A به وسیله‌ی خود سرمایه و کار، مصرف می‌شود.

محصول قابل فروش A = سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت.

۲ «سپهر تولید» $B^1 - B^2$. این جا به ۲ روزانه کار یا به ۲ سپهر تولید نیاز داریم تا بتوانیم ۲۴ ساعت A را بخریم.

محصول = $2 \times 36 = 72$ ساعت، از آن ۲۴ ساعت کار و ۴۸ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

محصول قابل فروش B^1 و $B^2 = 72$ ساعت کار، هیچ بخشی از آن از سوی خود سرمایه‌داران و کارگران مصرف نمی‌شود.

۶ «سپهر تولید» $C^1 - C^6$. این جا به ۶ روزانه کار نیاز داریم، زیرا $6 \times 12 = 72$ و کل محصول $B^1 - B^2$ باید به وسیله‌ی کار نوافزوده در $C^1 - C^6$ مصرف شود. محصول = $6 \times 36 = 216$ ساعت کار، از آن ۷۲ ساعت کار نوافزوده، ۱۴۴ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

۱۸ «سپهر تولید» $D^1 - D^{18}$. این جا به ۱۸ روزانه کار نیاز داریم، زیرا $18 \times 12 = 216$ ؛ یعنی، چون سرمایه‌ی ثابت $\frac{2}{3}$ روزانه کار است، پس 18×36 یا کل محصول = ۶۴۸ (۴۳۲، سرمایه‌ی ثابت).
و همین طور تا آخر.

شماره‌های ۱، ۲ [و غیره] در کنار سطرها، به معنای روزانه کارها یا کارهای گوناگونی هستند که در سپهرهای گوناگون تولید انجام می‌شوند، زیرا ما در هر سپهر تولید فرض را بر یک روزانه کار گذاشته‌ایم.

به این ترتیب: ۱ «سپهر تولید» A. **محصول ۳۶** ساعت. کار نوافزوده ۱۲ ساعت. محصول قابل فروش (سرمایه‌ی ثابت) = ۲۴ ساعت.

یا:

۱ «سپهر تولید» A، محصول قابل فروش یا سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت. کل محصول ۳۶ ساعت. کارِ نوافزوده ۱۲ ساعت. مصرف‌شده در خودِ A.

۲ «سپهر تولید» $B^1 - B^2$. با کارِ نوافزوده = ۲۴ ساعت، سرمایه‌ی ثابتِ A را می‌خرد. سرمایه‌ی ثابت ۴۸ ساعت. کل محصول ۷۲ ساعت.

۶ «سپهر تولید» $C^1 - C^6$. با کارِ نوافزوده = ۷۲ ساعت، کل محصول $B^1 - B^2$ (= 12×6) را می‌خرد. سرمایه‌ی ثابت ۱۴۴ (ساعت)، کل محصول = ۲۱۶ (ساعت). و الی‌آخر.

|VII-281| بنابراین:

محصول ۱ «سپهر تولید» A = ۳ روزانه کار (۳۶ ساعت). ۱۲ ساعت کارِ نوافزوده. ۲۴ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

[محصول] ۲ «سپهر تولید» $B^{1-2} = 2 \times 3 = 6$ روزانه کار (۷۲ ساعت). کار نوافزوده = $12 \times 2 = 24$ ساعت. سرمایه‌ی ثابت = $2 \times 24 = 48$ ساعت.^۱

محصول ۶ «سپهر تولید» $C^{1-6} = 6 \times 3 = 18$ روزانه کار = $72 \times 3 = 216$ ساعت = ۲۱۶ ساعت کار، کار نوافزوده = $6 \times 12 = 72$ ساعت کار. سرمایه‌ی ثابت = $72 \times 2 = 144$ (ساعت).

محصول ۱۸ «سپهر تولید» $D^{1-18} = 6 \times 3 \times 3 = 54$ روزانه کار = $18 \times 3 = 54$ روزانه کار = ۶۴۸ ساعت کار. کار نوافزوده = $12 \times 18 = 216$ (ساعت). (سرمایه‌ی ثابت) = ۴۳۲ ساعت کار.

محصول ۵۴ «سپهر تولید» $E^{1-54} = 54 \times 3 = 162$ روزانه کار = ۱۶۲ روزانه کار = ۱۹۴۴ ساعت کار. کارِ نوافزوده = ۵۴ روزانه کار = ۶۴۸ ساعت کار؛ سرمایه‌ی ثابت = ۱۲۹۶ (ساعت).

محصول ۱۶۲ «سپهر تولید» $F^1 - F^{162} = 162 \times 3 = 486$ روزانه کار (= ۴۸۶) ساعت کار، از آن ۱۶۲ روزانه کار یا ۱۹۴۴ ساعت کار، کارِ نوافزوده و ۳۸۸۸ ساعت، سرمایه‌ی ثابت.

محصول ۴۸۶ «سپهر تولید» $G^{1-486} = 486 \times 3 = 1458$ روزانه کار، از آن ۴۸۶ روزانه کار یا ۵۸۳۲ ساعت کار، کارِ نوافزوده و ۱۱۶۶۴ (ساعت) سرمایه‌ی ثابت.

^۱ «در ویراست MEV، اشتباهاً $2 \times 24 \times 48$ نوشته شده است.» (م - فا)

و الی آخر.

به این ترتیب در این جا ما مجموعه‌ی آراسته‌ی $۱+۲+۶+۱۸+۵۴+۱۶۲+۴۸۶$ روزانه کارهای گوناگون را در ۷۲۹ سپهر تولید گوناگون پیش رو داریم و این خود نشانه‌ی جامعه‌ای است با تقسیم «کاری» پراهمیت.

برای فروش کل محصول «قابل فروش» A (جایی که فقط ۱۲ ساعت = ۱ روزانه کار، به سرمایه‌ی ثابتی که معادل ۲ روزانه کار است، افزوده می‌شود و «دارندگان» کارمزدها و سودها محصولات خود را مصرف می‌کنند)، یعنی برای فروش سرمایه‌ی ثابت ۲۴ ساعته به تنهایی — آن هم فقط در ازای کارِ نوافزوده و تحویلش به کارمزد و سود — به دو روزانه کار در B^1 و B^2 نیاز داریم، که البته خود آن‌ها به سرمایه‌ی ثابتی معادل ۴ روزانه کار نیاز دارند، به طوری که کل محصول $B^{1-2}=۶$ روزانه کار است. این محصول کل باید به طور کامل فروخته شود، زیرا از این سپهر به بعد فرض بر این گرفته شده است که هر سپهر بعدی هیچ مقداری از محصول خود را مصرف نمی‌کند، بلکه کارمزد و سودش را صرف خرید محصول سپهر ماقبل خود می‌کند. برای جایگزین ساختن ۶ روزانه کار محصولات B^{1-2} ، ۶ روزانه کار لازم است که خود این‌ها اما مستلزم ۱۲ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت هستند. بنابراین کل محصول $C^{1-6}=۱۸$ روزانه کار است. برای جایگزین ساختن این‌ها با کار، ۱۸ روزانه کار D^{1-18} لازم است که خود این‌ها اما مستلزم ۳۶ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت‌اند، یعنی محصول = ۵۴ روزانه کار است. برای جایگزین ساختن این، ۵۴ روزانه کار لازم است، E^{1-54} که مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۱۰۸ «روزانه کار» است. محصول = ۱۶۲ روزانه کار. سرانجام، برای جایگزین ساختن این، ۱۶۲ روزانه کار لازم است که خود اما مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۳۲۴ روزانه کار است، یعنی محصول کل برابر است با ۴۸۶ روزانه کار. این F^1-F^{162} است. بالاخره برای جایگزین ساختن F^{1-162} ، ۴۸۶ روزانه کار لازم است، (G^{1-486}) ، که این‌ها اما خود مستلزم ۹۷۲ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت‌اند. یعنی کل محصول $G^{1-486}=۹۷۲+۴۸۶=۱۴۵۸$ روزانه کار است.

اینک، اما فرض کنیم که در سپهر G به پایان نقل و انتقال رسیده‌ایم |VII-282| و با چنین زنجیره‌ی فزاینده‌ای در هر جامعه به زودی به پایان «سپهرها» می‌رسیم. اکنون وضع از چه قرار است؟ ما محصولی داریم که ۱۴۵۸ روزانه کار در آن گنجیده‌اند، از این مقدار، ۴۸۶ «روزانه کار»، کارِ نوافزوده است و ۹۷۲ «روزانه کار» کارِ تحقق یافته در سرمایه‌ی ثابت. این ۴۸۶ روزانه کار اینک می‌توانند در «خرید محصولات» سپهر ماقبل، یعنی F^1-F^{162} خرج شوند. اما ۹۷۲ روزانه کاری که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده‌اند، به چه وسیله‌ای خریداری می‌شوند؟ بعد از G^{486} نه سپهر تولیدی هست و نه بنابراین سپهر مبادله‌ای. با سپهرهای قبل از آن نیز، به استثنای F^1-F^{162} چیزی برای مبادله وجود ندارد. حتی خود G^{1-486} هم

همه‌ی آن‌چه به‌مثابه کارمزد و سود در آن گنجیده بود، تا آخرین شاهی «سانتیم» خرج خرید محصولات F^{1-162} کرده است. بنابراین ۹۷۲ روزانه کار تحقق‌یافته‌ی موجود در محصول کل G^{1-486} ، که برابر است با ارزش سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن، غیرقابل فروش‌اند. در نتیجه، هیچ هوده‌ای برای ما نداشت که برای حل معضل‌مان، یعنی برای تعیین تکلیف ۸ ذرع پارچه‌ی A، یا ۲۴ ساعت کار، یا ۲ روزانه کاری که در محصول این سپهر برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابت بود، این معضل را به تقریباً ۸۰۰ شاخه‌ی تولید دیگر معوق و محول کنیم.

بنابراین، سرسپردن به این توهم که اگر A کل سود و کارمزدش را صرف خرید پارچه نمی‌کرد، بلکه بخشی از محصولات B و C را می‌خرد، حساب و کتاب‌ها طور دیگری می‌شد و معضلی پیش نمی‌آمد، هیچ هوده‌ای ندارد. مرزهای مخارج، ساعت‌های کار نوافزوده‌ای که در A، B و C گنجیده‌اند، فقط می‌توانند در اختیارگیرنده و حاکم بر زمان کاری باشند که با خود آن‌ها برابر است. اگر از محصولی بیش‌تر بخرند، باید از محصول دیگر کم‌تر بخرند. این شیوه‌ی محاسبه، به‌هیچ روی نتیجه را تغییر نمی‌دهد، فقط سرگیجه‌آورترش می‌کند. پس چاره چیست؟

شیوه‌ی محاسبه‌ی فوق به شرح زیر است:

روزانه کارها	کار نوافزوده	سرمایه ثابت	(سپهر A، $\frac{1}{3}$ محصول خود را مصرف می‌کند) اگر در این محاسبه آخرین ۳۲۴ روزانه کار (سرمایه ثابت [F]) مساوی با سرمایه‌ی ثابت کشاورزی بود که خود آن‌را جایگزین می‌کند، یعنی از محصول کسر می‌کند و دوباره به‌زمین بازمی‌گرداند، یا به‌عبارت دیگر نیاز به جبران (یا فروش) آن از طریق کار تازه ندارد، آن‌گاه محاسبه کامل و بدون نقص می‌بود. البته به این ترتیب معضل فقط از این راه حل شده بود که بخشی از سرمایه‌ی ثابت جایگزین خود شده بود.
محصول =A	۳	۱	۲
محصول =B	۶	۲	۴
محصول =C	۱۸	۶	۱۲
محصول =D	۵۴	۱۸	۳۶
محصول =E	۱۶۲	۵۴	۱۰۸
محصول =F	۴۸۶	۱۶۲	۳۲۴
جمع کل	۷۲۹	۲۴۳	۴۸۶

به این ترتیب ما ۲۴۳ روزانه کاری را مصرف کرده‌ایم که با کار نوافزوده منطبق و متناظرند. ارزش آخرین محصول = ۴۸۶ روزانه کار مساوی است با ارزش کل سرمایه‌ی ثابت که در A تا F گنجیده است، یعنی = ۴۸۶ روزانه کار. اگر برای توضیح این موضوع، ۴۸۶ روز، کار تازه در G فرض بگیریم، فایده‌اش برای ما

چیزی جز این تفنن نیست که به جای توضیح سرمایه‌ی ثابت ۴۸۶ روزه |VII-283|، ناگزیریم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۹۷۲ روزانه کار در محصول G را توضیح دهیم، محصولی که خود برابر با ۱۴۵۸ روزانه کار (۹۷۲ سرمایه ثابت + ۴۸۶ کار «نوافزوده») است. راه چاره‌ی دیگر این بود که فرض کنیم در G بدون سرمایه‌ی ثابت، کار صورت می‌گیرد، به طوری که محصول فقط = ۴۸۶ روز کار نوافزوده است. از این طریق حساب کاملاً درست از آب درمی‌آمد، اما ما این معضل را که چه کسی اجزای ارزشی گنجیده در محصول را — که سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت‌اند — می‌پردازد، از این طریق حل کرده بودیم که پذیرفته بودیم که سرمایه‌ی ثابت مساوی صفر است و هیچ جزء ارزشی از محصول را تشکیل نمی‌دهد.

برای فروش کل محصول A در اِزای کار نوافزوده، یعنی برای تجزیه و تحویل آن به سود و کارمزد، باید کل کار نوافزوده در A, B, و C خرج کار تحقق یافته در محصول A می‌شد.^۱ به همین ترتیب برای فروش کل محصول C + B، به همه‌ی کاری که در $D^1 - D^{18}$ نو افزوده شده است،^۲ نیاز بود. همچنین برای خرید کل محصول $D^1 - D^{18}$ ، کل کار نوافزوده در E^{1-54} برای خرید کل محصول E^{1-54} ، کل کار نوافزوده در F^{1-162} و سرانجام برای [خرید] کل محصول F^{1-162} ، کل زمان کاری که در G^{1-486} از نو افزوده شده است. در این ۴۸۶ سپهر تولیدی که G^{1-486} نماینده‌ی آنهاست، نهایتاً کل زمان کار نوافزوده = کل محصول ۱۶۲ سپهر F است و این کل محصولی که به وسیله‌ی کار جایگزین می‌شود، هم‌اندازه است با سرمایه‌ی ثابت در A, B^{1-2} , C^{1-6} , D^{1-18} , E^{1-54} و F^{1-162} . اما سرمایه‌ی ثابت سپهر G که دو برابر سرمایه‌ی ثابت به کاررفته در سپهرهای A تا F^{162} است، نه جایگزین می‌شود و نه قابل جایگزینی است.

^۱ علامت‌های B و C را مارکس در این جا به همان معنای قبل (نک: یادداشت ۴۵) به کار می‌برد. مارکس در این جا دو سپهر تولید را در نظر دارد که در هر کدام از آنها کار نوافزوده با یک روزانه کار برابر است. مجموع کار نوافزوده در سپهرهای A, B و C برابر است با سه روزانه کار، یعنی برابر با کاری است که در محصول سپهر A شیئیت یافته است. (ویراست MEV، [۴۶])

^۲ مارکس در این جا از حروف B و C دیگر به مثابه سپهرهای تولید استفاده نمی‌کند، زیرا در آن صورت محصول‌شان فقط برابر با ۶ روزانه کار می‌شود، در حالی که در این جا بحث بر سر ۱۸ روزانه کار است. این علامت‌ها را به معنای B^{1-2} و C^{1-6} نیز به کار نمی‌برد. (نزد مارکس B^{1-2} به معنای گروهی متشکل از دو، و C^{1-6} گروهی متشکل از ۶ سپهر تولید است؛ کل این محصول ۸ سپهر تولید = ۲۴ روزانه کار است.) منظور مارکس در این جا گروهی مرکب از ۶ سپهر تولید است که بنابراین محصول‌شان = ۱۸ روزانه کار است و در نتیجه می‌توانند در مبادله با کار نوافزوده در D^{1-18} ، که آن نیز = ۱۸ روزانه کار است، فروخته شوند. (ویراست MEV، [۴۷])

از آن جا که بنا بر پیش فرض ما نسبت کار نوافزوده به کار ازپیش موجود در هر سپهر تولیدی = ۱:۲ است، در حقیقت کشف کردیم که همیشه دو برابر [بیش تر] سپهر تولید [یا سپهرهای تولیدی ماقبل رویهمرفته] باید کل کار نوافزوده شان را برای خرید محصول سپهرهای ماقبل صرف کنند؛ کل کار نوافزوده ی A و B^{1-2} ، یعنی C^{1-6} ، برای خرید کل محصول A؛ کار نوافزوده ی ۱۸ D، یا D^{1-18} (۲×۹)^۱، برای خرید محصول C^{1-16} و الی آخر؛ در یک کلام 'کشف کردیم' که همیشه ۲ برابر بیش تر از کار گنجیده در خود محصول، کار نوافزوده لازم است؛ به طوری که در آخرین سپهر تولید G، کار نوافزوده باید ۲ برابر بزرگ تر از مقداری که هست، باشد تا بتواند کل محصول را بخرد. کوتاه سخن، در نتیجه ی G چیزی را می بینیم که پیشاپیش در نقطه ی عزیمت A موجود بود و آن این که کار نوافزوده نمی تواند از محصول خود مقدار بیش تری از آن چه دارد، بخرد، و این که، قادر نیست کار ازپیش موجود نهفته در سرمایه ی ثابت را بخرد.

بنابراین غیرممکن است که ارزش درآمد بتواند ارزش کل محصول را پوشش بدهد. اما از آن جا که غیر از درآمد منبع و ذخیره ای 'برای خرید محصول' وجود ندارد که با اتکا به آن بتوان محصولات فروخته شده از سوی تولیدکنندگان به مصرف کنندگان (یا افراد) را پرداخت کرد، غیرممکن است که ارزش کل محصول منهای ارزش درآمد رویهمرفته، فروخته، پرداخت شده یا (به طور فردی) مصرف شود. اما از سوی دیگر، هر محصول باید فروخته شود و قیمتش (که بنا بر پیش فرض ما در این جا برابر با ارزش است) پرداخت شود.

بگذریم از این که پیشاپیش انتظار می رفت که دست به دست شدن ها در جریان کنش های مبادله، فروش ها و خریدهای کالاهای گوناگون یا محصولات سپهرهای گوناگون تولید ما را گامی تازه به پیش ببرد. در مورد A یعنی نخستین کالا یا پارچه، $\frac{1}{3}$ آن [VII-283a] یا ۱۲ ساعتش کار نوافزوده بود و ۲×۱۲ یا ۲۴ ساعتش کار ازپیش موجود در سرمایه [ی ثابت] بود. کارمزد و سود رویهمرفته می توانستند فقط از کالای A یا از هر محصول دیگری که هم ارز کالای A باشد، آن بخشی از محصول را دوباره

^۱ افزوده هایی که در گروه ها آمده اند، برآوردی از کل جریان فکری مارکس اند. بنا بر محاسبه ی او در هریک از گروه ها تعداد سپهرهای تولید دو برابر تعداد کل همه ی سپهرهای ماقبل این گروه است. مثلاً گروه D^{1-18} دربرگیرنده ی ۱۸ سپهر تولید است، دو برابر بیش تر از سپهرهای تولید در C^{1-6} = ۶ = A) = یک سپهر، B^{1-2} = دو سپهر و C^{1-6} = شش سپهر، رویهمرفته = نه سپهر). به همین دلیل مارکس بعد از علامت D^{1-18} در پراگتر می نویسد: ۲×۹. (ویراست MEV، [۴۸])

خریداری کنند که $= 12$ ساعت کار است. به عبارت دیگر آن‌ها نمی‌توانستند سرمایه‌ی ثابت 24 ساعته‌ی خود، یا هر کالای دیگری را که هم‌ارز این سرمایه‌ی ثابت است، دوباره بخرند.

ممکن است که نسبتِ بینِ کارِ نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت در کالای B متفاوت باشد. اما نسبت‌های بین سرمایه‌ی ثابت و کارِ نوافزوده هر اندازه در سپهرهای گوناگون تولید متفاوت باشد، ما می‌توانیم رقمِ میانگین را محاسبه کنیم و بگوئیم که در محصولِ کلِ جامعه یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار، یا در محصولِ کل سرمایه، «مقدار» کارِ نوافزوده $= a$ است و کارِ ازپیش‌موجود در مقام سرمایه‌ی ثابت $= b$. نسبتِ $1:2$ که ما در A یا پارچه فرض گرفته بودیم، فقط بیانی نمادین از $a:b$ است و هیچ معنای دیگری جز این ندارد که نسبتی که به نحوی از انحا تعیین شده یا قابل تعیین شدن است، بین این دو عامل، یعنی بین کارِ زنده‌ی نوافزوده و کارِ ازپیش‌موجود گذشته در قالب سرمایه‌ی ثابت، در طول سال یا در طول هر مقطع زمانی دلخواهی موجود است. اگر 12 ساعت «کار» نوافزوده بر نخ، منحصراً پارچه بخرند، بلکه فقط 4 ساعت پارچه بخرند، آن‌گاه آن‌ها می‌توانند در ازای 8 ساعت باقیمانده، هر محصول دیگری را بخرند، اما هرگز نمی‌توانند رویهم‌رفته محصولی بیش‌تر از 12 ساعت را بخرند؛ و اگر در ازای 8 ساعت محصول دیگری بخرند، باید 32 ساعت پارچه یا محصول A فروخته شود. بنابراین نمونه‌ی A ، مثالی است برای سرمایه‌ی کلِ جامعه و معضل با موکول کردن آن به دست به‌دست شدن میانی و مبادله‌ی کالاهای مختلف فقط می‌تواند سرگیجه‌آورتر شود، اما تغییری نمی‌کند.

فرض کنیم A کل محصولِ جامعه است؛ به این ترتیب $\frac{1}{3}$ از این محصولِ کل می‌تواند از سوی خودِ تولیدکنندگان برای مصارف خودشان خریداری شود و با مجموعه‌ی کارمزدها و سودها = مجموع کل کارِ نوافزوده = مجموع کل درآمدشان، خریداری و پرداخت شود. برای پرداخت، خرید یا مصرفِ $\frac{2}{3}$ بقیه، ذخیره و منبعی در جامعه وجود ندارد. بنابراین همان‌گونه که کارِ نوافزوده، یعنی $\frac{1}{3}$ «محصول» که قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد است خود را با سهمی از محصولِ خود پوشش می‌دهد یا فقط جزء ارزشی «متناظر با خود را» از محصول بیرون می‌کشد، $\frac{2}{3}$ بقیه یا کارِ ازپیش‌موجود باید با محصولِ خود پوشش بیابد. به عبارت دیگر، سرمایه‌ی ثابت با خود برابر می‌ماند و خود را با سهمی از ارزش جایگزین می‌کند، که بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی ثابت در محصولِ کل است. مبادله بین کالاهای گوناگون و زنجیره‌ی خریدها و فروش‌ها بین سپهرهای گوناگون تولید، فقط تا آن‌جا تغییری در شکل ایجاد می‌کند که سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای گوناگون تولید به همان نسبتی خود را به‌طور متقابل پوشش می‌دهد که در اصل و آغاز در آن گنجیده بود.

این نکته‌ای است که اینک باید با دقت و تفصیلی بیش‌تر روشن شود.

[ب] عدم امکان جایگزینی کل سرمایه‌ی ثابت جامعه به وسیله‌ی مبادله بین

تولیدکنندگان وسائل مصرف و تولیدکنندگان وسائل تولید]

[283b] همین دیدگاه را که بنا بر آن محصول کل کشور به کارمزدها و سودها (رانت‌ها، بهره و غیره در سود گنجدانند) تقسیم می‌شود، آ. اسمیت در فصل دوم کتاب دوم به‌هنگام بررسی گردش پول و نظام اعتباری اظهار می‌کند (بعداً به توک مراجعه شود). او در آن جا می‌گوید:

«گردش در یک کشور را می‌توان در دو شاخه‌ی گوناگون به‌طور جداگانه ملاحظه کرد: گردش بین اهل کسب‌وکار» (گارنیه منظور از اهل کسب‌وکار را «همه‌ی بازرگانان، صاحبان مانوفاکتورها، دست‌افزارکاران و غیره می‌داند؛ در یک کلام، همه‌ی عاملان تجارت و صنعت در یک کشور») «و گردش بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان. هرچند پول‌های واحدی، چه فلزی و چه کاغذی، می‌توانند گاه در یک شاخه و گاه در شاخه‌ی دیگر گردش مورد استفاده قرار گیرند، اما هر شاخه به هر دوی آن‌ها نیاز دارد و از آن جا که هر دو نوع پول هم‌زمان رواج دارند، هر شاخه باید ذخیره‌ای از هر کدام از آن‌ها را در اختیار داشته باشد تا بتواند کارش را بی‌دغدغه پیش ببرد. ارزش کالاهایی که در بین اهل کسب‌وکار در گردش است هرگز نمی‌تواند بیش‌تر از ارزش کالاهایی باشد که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان گردش می‌کنند؛ زیرا هدف از همه‌ی چیزهایی که اهل کسب‌وکار می‌خرند، نهایتاً فروشش به مصرف‌کنندگان است.» (کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۹۲، ۲۹۳)^۱

در ادامه‌ی کار و به‌هنگام بررسی توک باید به این نکته بازگشت.^۲

^۱ مارکس در این جا اسمیت را از ترجمه‌ی گارنیه نقل می‌کند. توضیح اصطلاح dealer (اهل کسب و کار) که مارکس آن را در پراپرتز گذاشته است، از گارنیه است. (ویراست MEV، [۴۹])

^۲ درباره‌ی این تز نادرست اسمیت و توک، مارکس اشاراتی انتقادی را در صفحات آتی خواهد آورد.

اینک بازگردیم به مثال مان. محصول روزانه‌ی «سپهر» A، پارچه‌بافی = ۱۲ ذرع = ۳۶ شیلینگ = ۳۶ ساعت کار، که از آن ۱۲ ساعت کار نوافزوده، قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود و ۲۴ ساعت، یا ۲ روزانه کار = ارزش سرمایه‌ی ثابت، که البته این بار بجای قالب نخ و چرخ بافندگی، در قالب پارچه موجود است، اما در مقداری پارچه = ۲۴ ساعت = ۲۴ شیلینگ که در آن همان اندازه کمیت کار گنجیده است که در نخ و چرخ بافندگی گنجیده بود و اینک به وسیله‌ی پارچه جایگزین می‌شود و بنابراین، از این طریق می‌تواند دوباره همان مقدار نخ و چرخ بافندگی خریداری شود (به این شرط که ارزش نخ و چرخ بافندگی و بارآوری کار در این شاخه‌ی صنعت تغییری نکرده باشد). ریسنده‌ی نخ و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی باید کل محصول سالانه یا روزانه‌اش (که برای مقصود ما فرقی میان آن‌ها نیست) را به بافنده بفروشد، زیرا بافنده تنها کسی است که کالای او برایش ارزش مصرفی دارد. بافنده یگانه مصرف‌کننده‌ی اوست.

اما اگر سرمایه‌ی ثابت بافنده = ۲ روزانه کار باشد (یعنی مصرف روزانه‌اش از سرمایه‌ی ثابت > ۲ روزانه کار باشد)، آن‌گاه هر ۱ روزانه کار بافنده نیازمند ۲ روزانه کار ریسنده و ماشین‌ساز است، ۲ روزانه کاری که به نوبه‌ی خود باید با تناسب‌های بسیار متفاوتی دوباره به کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت تجزیه و تحویل شوند. اما کل محصول روزانه‌ی ریسنده و مانوفاکتور ماشین «یا چرخ بافندگی» سازی رویهم‌رفته (به این شرط که کارخانه‌ی ماشین‌سازی فقط چرخ بافندگی می‌سازد)، یعنی سرمایه‌ی ثابت و کار نوافزوده‌شان با هم، نمی‌تواند بیش‌تر از ۲ روزانه کار باشد، در حالی که کل محصول بافنده، با توجه به ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌اش بالغ بر ۳ روزانه کار است. ممکن است که ریسنده و ماشین‌ساز مقدار زمان کار زنده‌ای برابر با بافنده مصرف کنند. در این صورت باید زمان کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابتش کمتر باشد. این یا آن. اما به هیچ‌وجه نمی‌توانند (در مجموع) همان مقدار کار شیئی‌یافته و کار زنده مصرف کنند که بافنده به کار می‌بندد. ممکن است که بافنده زمان کار زنده‌ی نسبتاً کم‌تری از ریسنده (و این، به‌عنوان مثال، قطعاً کم‌تر از کشتگر کتان) مصرف کند؛ اما در این صورت باید مازاد سرمایه‌ی ثابتش نسبت به بخش متغیر سرمایه، به مراتب بزرگ‌تر باشد.

|VII-284| بنابراین سرمایه‌ی ثابت بافنده، کل سرمایه‌ی ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را جایگزین می‌کند، نه فقط سرمایه‌ی ثابت آن‌ها را، بلکه کار نوافزوده در فرآیند ریسندگی و ماشین‌سازی را نیز. به این ترتیب در این‌جا سرمایه‌ی ثابت تازه سرمایه‌های ثابت دیگر را به‌طور کامل، و نیز کلیت کار نوافزوده

مارکس در جلد دوم «کاپیتال» نشان می‌دهد که دیدگاه اسمیت و توک مبنی بر این که «پول لازم برای گردش درآمد سالانه، برای گردش کل محصول سالانه کفایت می‌کند»، پیوند بسیار سخت و نزدیکی دارد با این دگم اسمیتی که ارزش کل محصول اجتماعی را به درآمد ارجاع و تقلیل می‌دهد. (ویراست MEV، [۵۰])

در آن‌ها را جایگزین می‌کند. ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی با فروش کالاهای‌شان به بافنده نه تنها سرمایه‌ی ثابت‌شان، بلکه کار نوافزوده‌شان را نیز می‌فروشند و «بهای‌شان را» دریافت می‌کنند. سرمایه‌ی ثابت بافنده، سرمایه‌ی ثابت این‌ها را جایگزین می‌کند و درآمدشان (مجموع کارمزد و سودشان) را متحقق می‌سازد. مادام که سرمایه‌ی ثابت بافنده در ازای دریافت سرمایه‌ی ثابت این‌ها در شکل نخ و چرخ بافندگی، سرمایه‌ی ثابت‌شان را جایگزین می‌کند، فقط سرمایه‌ی ثابت در یک شکل با سرمایه‌ی ثابت در شکل دیگر مبادله شده است. در حقیقت هیچ تغییری در ارزش سرمایه‌های ثابت رخ نداده است.

باز هم گامی بیش‌تر پس برویم. محصول ریسنده به دو بخش تجزیه می‌شود: از «یک‌سو» کتان، دوک، ذغال و غیره یا در یک کلام سرمایه‌ی ثابتش و «از سوی دیگر» کار نوافزوده؛ در مورد کل محصول سازندگان ماشین‌ها نیز وضع به‌همین منوال است. بنابراین وقتی ریسنده سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کند، از این طریق نه تنها کل سرمایه‌ی تولیدکنندگان دوک و دیگران، بلکه کل سرمایه‌ی کتان‌کاران را نیز می‌پردازد. سرمایه‌ی ثابت او بخشی از سرمایه‌ی ثابت‌شان، بعلاوه‌ی کارهای نوافزوده را پرداخت می‌کند. اینک، تا جایی که قضیه به کشتگر کتان مربوط می‌شود، سرمایه‌ی ثابت او، پس از کسر «مخارج» ماشین‌آلات کشاورزی و غیره، به بذر، و کود و غیره تجزیه می‌شود. بنا بر آن چه قاعدتاً و کمابیش باید در کشاورزی رایج باشد، ما مایلیم در این‌جا فرض کنیم که این بخش از سرمایه‌ی ثابت اجاره‌دار، تشکیل‌دهنده‌ی کسری سالانه‌ای از محصول خود اوست که سالانه از طریق محصول خود او از زمین، یعنی آن چه خودش تولید می‌کند، دوباره فراهم خواهد شد. در این‌جا بخشی از سرمایه‌ی ثابت را می‌یابیم که جایگزین خود می‌شود، هرگز فروخته نمی‌شود، بنابراین بهایش هرگز پرداخت نمی‌شود، هرگز مصرف نمی‌شود و در مصرف افراد وارد نمی‌شود. بذر و غیره = مقدار معینی زمان کار. ارزش بذر و غیره در ارزش محصول کل وارد می‌شود؛ اما همین «مقدار» ارزش در گردش وارد نمی‌شود، زیرا همین حجم از محصول از کل محصول کسر می‌شود و دوباره وارد تولید می‌شود. (در این‌جا فرض بر این است که بارآوری کار برجای مانده و تغییری نکرده است). [به این ترتیب بخشی از محصول که در گردش و در مصرف وارد می‌شود فقط نماینده‌ی کار نوافزوده است (یعنی آن چه نماینده‌ی استهلاک کارافزار کشاورزی و غیره است) و به عوامل یادشده در بالا، یعنی کارمزد، سود، رانت زمین تجزیه و تحویل می‌شود.]^۱

^۱ «بخش‌های داخل گروه، در دو صفحه‌ی بعدی ویراست مگا آمده‌اند.» (م - فا)

در این جا دست کم بخشی از سرمایه‌ی ثابت — یعنی آن چه می‌توان به مثابه مواد خام کشاورزی تلقی کرد — را داریم که جایگزین خود می‌شود. به عبارت دیگر، در این جا در [شاخه‌ای] مهم — مهم‌ترین شاخه از لحاظ حجم توده‌ی سرمایه‌ای که در آن نهفته است — از تولید سالانه، بخش تعیین‌کننده‌ای از سرمایه‌ی ثابت که (به استثنای کود مصنوعی و چیزهایی از این قبیل) از مواد خام تشکیل شده است، جایگزین خود می‌شود و در گردش وارد نمی‌شود، یعنی جایگزینی در هیچ شکلی از درآمد ندارد. به این ترتیب ریسنده ناگزیر نیست این بخش از سرمایه‌ی ثابت (یعنی بخشی که کشتگر کتان، خود جایگزین می‌کند و می‌پردازد) را به کشتگر کتان، بازپرداخت کند. به همین ترتیب، بافنده نیز، ناگزیر به پرداختش به ریسنده و خریدار پارچه به بافنده نیست. بنابراین سرمایه‌ی ثابت بافنده به کار نوافزوده‌ی ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی، هم‌چنین به کار «نوافزوده‌ی» کشتگر کتان و سازنده‌ی ماشین و کار نوافزوده‌ی تولیدکنندگان آهن و چوب تجزیه و تحویل می‌شود.

فرض کنیم که همه‌ی آن‌ها که به طور مستقیم و غیرمستقیم در تولید ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شیلینگ = سه روزانه کار یا ۳۶ ساعت کار دخیل‌اند، خودشان پارچه را خریده باشند. نخست روشن است که تولیدکنندگان عناصر پارچه، سرمایه‌ی ثابت پارچه، نمی‌توانند محصول خود را مصرف کنند، زیرا این محصولات برای تولید، تولید شده‌اند و در مصرف مستقیم |VII-285| «افراد» وارد نمی‌شوند. بنابراین آن‌ها باید کارمزدها و سودشان را هزینه‌ی خرید پارچه کنند؛ یعنی محصولی که نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود. آن چه را آن‌ها نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف کنند، باید در قالب محصول دیگری مصرف کنند که در ازای پارچه مبادله می‌شود. در نتیجه (به لحاظ «مقدار ارزش»)، همان مقداری از پارچه از سوی دیگران مصرف می‌شود که دارندگان پارچه از محصولات قابل مصرف دیگر بجای و در ازای پارچه مصرف می‌کنند. درست مثل این است که انگار خود آن‌ها پارچه را مصرف کرده‌اند، زیرا آن چه آن‌ها در قالب محصول دیگر مصرف می‌کنند، تولیدکنندگان محصولات دیگر در قالب پارچه مصرف کرده‌اند. به این ترتیب کل معضل باید، بدون هرگونه رعایتی برای مبادله، از طریق ملاحظه‌ی این امر که ۱۲ ذرع پارچه چگونه بین همه‌ی تولیدکنندگانی که در تولیدش یا در تولید عناصرش دخیل بوده‌اند، توزیع شده است، حل و روشن شود.

[ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی که در عین حال سازنده‌ی ماشین ریسندگی است]^۱، $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده دارند، سرمایه‌ی ثابت‌شان = $\frac{2}{3}$ «مرکب از» نخ و چرخ بافندگی است. بنابراین آن‌ها می‌توانند از ۸ ذرع

^۱ «نک: شماره‌ی ۱ مترجم فارسی. (م - فا)

پارچه (یا ۲۴ ساعت) یا ۲۴ شیلینگ، در ازای جایگزینی کل محصول شان، $\frac{8}{3}$ [ذرع] پارچه = $\frac{2}{3}$ [ذرع] پارچه یا ۸ ساعت کار یا ۸ شیلینگ مصرف کنند. در نتیجه باید تکلیف $5\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار را روشن کرد.

[سرمایه‌ی ثابت ریسنده تجزیه و تحویل می‌شود به کتان و چرخ ریسنده‌ی (ذغال و مواد همانند تأثیری بر اصل قضیه ندارند)، $\frac{1}{3}$ به مواد خام = کتان = $\frac{16}{3}$ ساعت کار = $5\frac{1}{3}$ ساعت کار یا $\frac{17}{3}$ ، $\frac{17}{9}$ ذرع = $9\frac{8}{9}$ ذرع. این مقدار را کشتگر کتان می‌تواند به‌طور کامل بخرد، زیرا سرمایه‌ی ثابتش (دست‌کم تا آن‌جا که به بذر مربوط است و بنا بر فرض از استهلاک سرمایه‌ی استوار و کارافزارش چشمپوشی شده است) را خود او جایگزین، و از همان ابتدا از محصولش کسر می‌کند. باقی می‌ماند روشن کردن تکلیف $9\frac{8}{9} - 5\frac{2}{3}$ ذرع (یا $5\frac{1}{3} - 16$ ساعت کار). $\frac{51}{9} = \frac{17}{3} = 5\frac{2}{3}$ ذرع. یعنی: $\frac{51}{9} - \frac{17}{9} = \frac{34}{9}$ ذرع = $3\frac{7}{9}$ ذرع (یا $10\frac{1}{3}$ ساعت کار).^۱

$5\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار نمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی هستند. [این سرمایه‌ی ثابت به ماشین ریسنده‌ی و کتان تجزیه و تحویل می‌شود.] فرض کنیم از سرمایه‌ی ثابت ریسنده $\frac{2}{3}$ اش مواد خام باشد و به کتان تخصیص یابد، به این ترتیب کشتگر کتان می‌تواند کل این $\frac{2}{3}$ را در قالب پارچه مصرف کند، زیرا سرمایه‌ی ثابتش {با توجه به این که ما استهلاک کارافزارش را مساوی صفر فرض می‌کنیم} را اساساً وارد گردش نمی‌کند، بلکه آن را پیشاپیش کسر و برای بازتولید ذخیره کرده است. بنابراین او می‌تواند $\frac{2}{3}$ از $5\frac{1}{3}$ ذرع پارچه^۲ یا ۱۶ ساعت کار را بخرد، مقداری که برابر است با $3\frac{5}{9}$ ذرع، یا $10\frac{2}{3}$ ساعت کار. در نتیجه فقط باقی می‌ماند که تکلیف $5\frac{1}{3} - 3\frac{5}{9}$ ذرع یا $10\frac{2}{3} - 16$ ساعت کار، یعنی $9\frac{7}{9}$ ذرع یا $5\frac{1}{3}$ ساعت کار روشن شود. این $9\frac{7}{9}$ ذرع یا $5\frac{1}{3}$ ساعت کار به سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی چرخ بافندگی و کل محصول سازنده‌ی ماشین ریسنده‌ی، که «بنا بر فرض» شخص واحدی است، تجزیه و تحویل می‌شود.

^۱ «نک: شماره‌ی 1.» (م - فا)

^۲ بر اساس محاسبه‌ی پیشین، $5\frac{1}{3}$ ذرع پارچه، کل سرمایه‌ی ثابت ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را نمایندگی می‌کنند. بنابراین نقطه‌ی عزیمت برای تعیین سهم کشتگر کتان نباید $5\frac{1}{3}$ ذرع، بلکه مقدار کم‌تری پارچه باشد. مارکس در ادامه این عدم دقت را برطرف می‌کند و فرض می‌گیرد که سرمایه‌ی ثابت ریسنده به‌طور کلی فقط شامل ۴ ذرع پارچه است. (ویراست MEV، [۵۱])

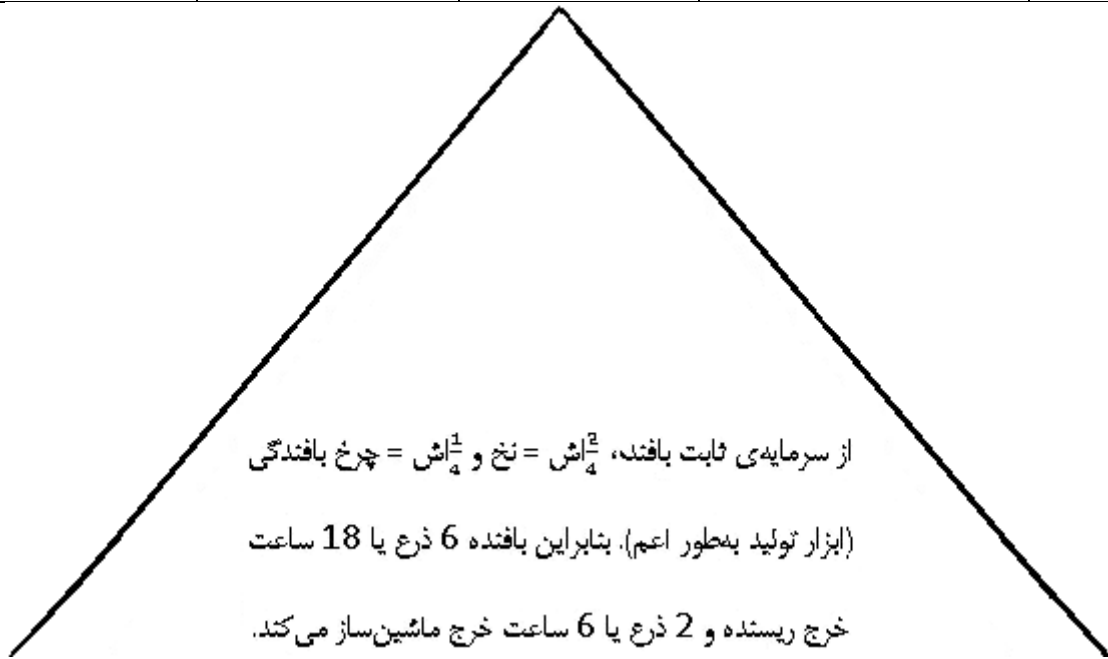
به این ترتیب از ۸ ذرعی که سرمایه‌ی ثابت بافنده را جایگزین می‌کنند، ۲ ذرع = ۶ شیلینگ = ۶ ساعت کار از سوی ریسنده و $\frac{2}{3}$ ذرع (۲ شیلینگ = ۲ ساعت کار) به وسیله‌ی سازنده‌ی چرخ بافندگی و چیزهای دیگر از این دست، مصرف می‌شوند.

بنابراین باقی می‌ماند که تکلیف $\frac{2}{3}$ - ۸ ذرع = $5\frac{1}{3}$ ذرع (= ۱۶ شیلینگ = ۱۶ ساعت کار) را روشن کنیم. این $5\frac{1}{3}$ ذرع = ۱۶ شیلینگ = ۱۶ ساعت کار باقیمانده به شرح زیر تجزیه و تحویل می‌شوند: فرض می‌کنیم که از ۴ ذرعی که بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده، یعنی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی نخ او هستند، $\frac{3}{4}$ اش برابر با کتان و $\frac{1}{4}$ اش برابر با «استهلاک» ماشین ریسندگی هستند، [بعلاوه، در $\frac{4}{3}$ ذرعی که نماینده‌ی ماشین‌سازان است، چوب، آهن، ذغال و غیره، در یک کلام، در عناصری بازنمایاننده‌ی ماشین او هستند، $\frac{2}{3}$ مواد خام ماشین و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده است]. عناصر |VII-287| ماشین ریسندگی را بلافاصله پس از این و در رابطه با سرمایه‌ی ثابت ماشین‌ساز بافندگی محاسبه می‌کنیم. هر دو ریسنده و ماشین‌ساز بافندگی شخص واحدی هستند.

|VII-286| پس، یک‌بار دیگر:

کل محصول	سرمایه‌ی ثابت	کار بافندگی نوافزوده	مصرف
۱۲ ذرع پارچه (۳۶ شیلینگ) (۳۶ ساعت کار)	۸ ذرع (۲۴ ساعت) (۲۴ شیلینگ)	۱۲ ساعت	۱۲ ساعت = ۱۲ شیلینگ = ۴ ذرع

} بافنده



ماشین‌ساز				ریسنده			
مصرف	کار نوافزوده	سرمایه ثابت	کل محصول	مصرف	کار نوافزوده	سرمایه ثابت	کل محصول
$\frac{2}{3}$ ذرع	$\frac{2}{3}$ ذرع	$\frac{4}{3}$ ذرع	۲ ذرع، ۶ شیلینگ، ۶ ساعت	۲ ذرع = ۲ ساعت	۲ ذرع، ۶ شیلینگ، ۶ ساعت	۴ ذرع، ۱۲ شیلینگ، ۱۲ ساعت	۶ ذرع، ۱۸ شیلینگ، ۱۸ ساعت

از ۴ ذرعی که سرمایه ثابت ریسنده را جایگزین می‌کنند، $\frac{3}{4} = ۳$ ذرع به **کتان** تجزیه و تحویل می‌شوند. اینک در نخ، بخش مهمی از سرمایه‌ی ثابتی که در تولیدش به کار رفته است، نیازی به جایگزین شدن مجدد ندارد؛ زیرا در شکل بذر، کود، علوفه، حیوان کار و غیره، مستقیماً از سوی خود کشتگر کتان به زمین بازمی‌گردد. بنابراین در این بخش از محصولی که او می‌فروشد، آنچه به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت وارد محاسبه می‌شود، فقط استهلاک ابزار کار و غیره است. در این جا باید کار نوافزوده را دست کم $\frac{2}{3}$ و سرمایه‌ی ثابت نیازمند به جایگزین شدن را، حداکثر $\frac{1}{3}$ محاسبه کنیم.

پس:

کتان	کل محصول	سرمایه ثابت	کار کشاورزی	قابل مصرف
	۳ ذرع، ۹ شیلینگ، ۹ ساعت کار	۱ ذرع، ۳ شیلینگ، ۳ ساعت کار	۲ ذرع، ۶ شیلینگ، ۶ ساعت کار	۲ ذرع، ۶ شیلینگ، ۶ ساعت کار

آن چه برای محاسبه باقی می ماند:

۱ ذرع (۳ شیلینگ، ۳ ساعت کار) = سرمایه ثابت کشتگر کتان؛

$1\frac{1}{3}$ ذرع (۴ شیلینگ، ۴ ساعت کار) = سرمایه ثابت چرخ بافندگی؛

سرانجام، ۱ ذرع (۳ شیلینگ، ۳ ساعت کار) برای **کل محصول**، که در ماشین ریسندگی گنجیده است.

پس نخست آن چه را که از ماشین ساز برای ماشین ریسندگی قابل مصرف است، کسر کنیم:

ماشین ریسندگی	کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده‌ی ماشین کار	قابل مصرف
۱ ذرع، ۳ شیلینگ، ۳ ساعت کار	$\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شیلینگ، ۲ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار

هم‌چنین، ماشین **کشاورزی**، یعنی سرمایه ثابت کشتگر کتان که باید به بخش قابل مصرفش تجزیه و تحویل شود:

ماشین کشاورزی	کل محصول	سرمایه ثابت	ماشین کار	قابل مصرف
۱ ذرع، ۳ شیلینگ، ۳ ساعت کار	$\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شیلینگ، ۲ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شیلینگ، ۱ ساعت کار

بنابراین اگر، بخشی از کل محصول را که به ماشین آلات تجزیه و تحویل می شود، رویهم‌رفته در نظر بگیریم، آن گاه ۲ ذرع برای چرخ بافندگی، ۱ ذرع برای ماشین ریسندگی و ۱ ذرع برای ماشین کشاورزی، در مجموع ۴ ذرع (۱۲ شیلینگ، ۱۲ ساعت کار یا $\frac{1}{3}$ کل محصول ۱۲ ذرع پارچه) است. از این ۴ ذرع، برای ماشین کار مشغول به چرخ بافندگی $\frac{2}{3}$ ذرع، برای ماشین کار مشغول به ماشین ریسندگی $\frac{1}{3}$ و برای ماشین کار مشغول به ماشین کشاورزی نیز $\frac{1}{3}$ ، یعنی رویهم‌رفته $1\frac{1}{3}$ ذرع قابل مصرف‌اند. باقی می ماند $\frac{2}{3}$ ذرع، یعنی $\frac{4}{3}$ برای سرمایه ثابت چرخ بافندگی، $\frac{2}{3}$ برای ماشین ریسندگی و $\frac{2}{3}$ برای ماشین کشاورزی $= \frac{8}{3}$ ذرع $(= ۸ شیلینگ = ۸ ساعت کار)$. این مقدار سرمایه‌ی ثابت ماشین ساز را تشکیل می دهد که باید جایگزین شود. اینک، این سرمایه‌ی ثابت به چه چیز تجزیه و تحویل می شود؟ از یک سو به مواد خامش، آهن، چوب، تسمه و غیره. اما از سوی دیگر به بخشی از ماشین کاری (که احتمالاً خودش ساخته است)، که برای ماشین ساختن به آن نیازمند است و آن نیز استهلاک می یابد. فرض کنیم که مواد خام $\frac{2}{3}$ این سرمایه‌ی ثابت را تشکیل بدهد و ماشین ماشین ساز $\frac{1}{3}$ اش را. به این $\frac{1}{3}$ آخری بعداً می پردازیم. $\frac{2}{3}$ برای

چوب و آهن |VII-288| شامل $\frac{2}{3}$ از $\frac{2}{3}$ ذرع یا $\frac{2}{3}$ ذرع = $\frac{8}{3}$ ذرع = $\frac{24}{9}$ ذرع هستند. از آن، $\frac{1}{3} = \frac{8}{9}$ است. پس، $\frac{16}{9} = \frac{2}{3}$ ذرع.

به این ترتیب فرض کنیم که در این جا ماشین آلات $\frac{1}{3}$ و کار نوافزوده $\frac{2}{3}$ (زیرا چیزی صرف مواد خام نمی‌شود) باشد، در این صورت $\frac{2}{3}$ از $\frac{16}{9}$ ذرع کار نوافزوده را و $\frac{1}{3}$ آن ماشین آلات را جایگزین می‌کنند. بنابراین سهم ماشین آلات دوباره $\frac{16}{27}$ ذرع می‌شود. سرمایه ثابت تولیدکنندگان آهن و چوب، یا در یک کلام، صنعت استخراجی فقط مرکب از کارافزارهای تولید است که ما آن‌ها را در این جا به‌طور عمومی ماشین آلات نامیده‌ایم، و نه مواد خام.

بنابراین $\frac{8}{9}$ ذرع برای ماشین ساز است. $\frac{16}{27}$ ذرع برای ماشین آلاتی که تولیدکنندگان آهن و چوب مصرف می‌کنند. پس $\frac{13}{27} = \frac{40}{27} = \frac{16}{27} + \frac{24}{27}$ ذرع. این مقداری است که باید ماشین ساز بپردازد.

ماشین آلات. ذرع جایگزین ماشین ساز هستند. اما این مقدار نیز به‌نوبه‌ی خود تجزیه و تحویل می‌شود به مواد خام (آهن، چوب و غیره)، یعنی آن بخشی از ماشین آلات که برای ساختن ماشین ساز استفاده شده، و کار نوافزوده. به این ترتیب، اگر هر عنصر برابر $\frac{1}{3}$ باشد، برای کار نوافزوده باقی می‌ماند $\frac{8}{27}$ ذرع، و باقی می‌ماند $\frac{16}{27}$ ذرع برای آن چه باید سرمایه‌ی ثابت ماشین ساز را جایگزین کند، یعنی $\frac{8}{27}$ ذرع برای مواد خام و $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین کردن اجزاء ارزشی ماشینی که برای شکل دادن به این مواد خام مورد استفاده قرار گرفته است (روبهم‌رفته $\frac{16}{27}$ ذرع).

از سوی دیگر $\frac{16}{27}$ ذرعی که ماشین آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب را جایگزین می‌کنند، به‌نوبه‌ی خود به مواد خام، ماشین آلات و کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند. کار نوافزوده $\frac{1}{3}$ ، بنابراین $\frac{16}{81} = \frac{16}{27 \times 3}$ ذرع و سرمایه‌ی ثابت مربوط به این بخش تجزیه و تحویل می‌شود به $\frac{32}{81}$ ذرع، از آن $\frac{16}{81}$ برای مواد خام و $\frac{16}{81}$ که استهلاک ماشین را جبران می‌کنند.

به این ترتیب در دست ماشین ساز به‌مثابه سرمایه ثابت و برای جایگزین کردن ماشین آلات باقی می‌ماند $\frac{8}{27}$ ذرع، که با آن استهلاک ماشین سازش را جبران می‌کند و $\frac{16}{81}$ برای استهلاک ماشین آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب که باید جایگزین شوند.

بعلاوه او ناگزیر بود از سرمایه‌ی ثابت خود $\frac{8}{27}$ ذرع را برای مواد خام (که در ماشین ساز گنجیده‌اند) و $\frac{16}{81}$ ذرع را برای مواد خام گنجیده در ماشین آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب، جبران کند. دوباره از این

مقدار می‌بایست $\frac{2}{3}$ به کار نوافزوده و $\frac{1}{3}$ به ماشین‌آلات مستهلک‌شده تجزیه و تحویل شوند. یعنی از $\frac{16}{81} + \frac{26\frac{2}{3}}{81}$ باید $\frac{40}{81} = \frac{24}{81}$ برای کار پرداخت شوند. از این مواد خام |VII-289| دوباره باید $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ برای ماشین‌آلات جایگزین شوند. در نتیجه این $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ ذرع دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردند.

اینک در دست ماشین‌ساز باقی مانده است: $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین ساختن استهلاک ماشین‌ساز، برای استهلاک ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی چوب و آهن و $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ جزء ارزشی مواد خام در ماشین‌آلات، آهن و غیره که باید جایگزین شوند.

و به همین ترتیب می‌توان الی غیرالنهاییه به محاسبه ادامه داد و به کسرهای کوچک و کوچک‌تر رسید، بی‌آنکه تکلیف ۱۲ ذرع پارچه به تمامی روشن شود.

سیر پژوهش تاکنونی‌مان را خلاصه کنیم.

نخست گفتیم که در سپهرهای گوناگون تولید نسبت‌های گوناگونی بین کار نوافزوده (که بخشی از آن، سرمایه‌ی متغیری را که به دستمزد تخصیص یافته، جایگزین می‌کند و بخش دیگر سود، یا کار مازاد پرداخت‌نشده را می‌سازد) و سرمایه‌ی ثابتی که این کار باید بر آن افزوده شود، وجود دارد. اما ما می‌توانیم یک نسبت میانگین را فرض بگیریم، مثلاً کار نوافزوده را «همه‌جا برابر با» «الف» و سرمایه‌ی ثابت را «همه‌جا برابر با» «ب» بگیریم، یا فرض کنیم نسبت دومی به اولی به‌طور میانگین «همه‌جا» نسبت ۱:۲ = $\frac{1}{3} : \frac{2}{3}$ باشد. اگر رابطه‌ی اجزای سرمایه در هر سپهر تولید چنین باشد، بدین معناست که در هر سپهر معین تولید کار نوافزوده (کارمزد و سود رویهم‌رفته) همیشه فقط $\frac{1}{3}$ محصول خود را بخرد، زیرا کارمزد و سود رویهم‌رفته فقط $\frac{1}{3}$ کل زمان کار تحقق‌یافته در محصول را تشکیل می‌دهند. البته $\frac{2}{3}$ باقیمانده‌ی محصول نیز به سرمایه‌دار تعلق دارند و سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کنند. اما اگر او بخواهد تولید را ادامه دهد، باید سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین کند و این $\frac{2}{3}$ محصول را دوباره به سرمایه‌ی ثابت بدل کند. برای این کار او باید این $\frac{2}{3}$ را بفروشد.

اما به چه کسی؟ $\frac{1}{3}$ از محصول را که می‌تواند به‌وسیله‌ی مجموع سود و کارمزد خریداری شود قبلاً کسر کرده‌ایم. اگر مجموع این دو مقدار برابر با ۱ روزانه‌کار یا ۱۲ ساعت باشد، آن‌گاه بخشی از محصول که ارزشش = سرمایه ثابت است، معرف ۲ روزانه‌کار یا ۲۴ ساعت است. بنابراین فرض می‌کنیم که $\frac{1}{3}$ [بخش دوم] محصول به‌وسیله‌ی سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید دیگر و $\frac{1}{3}$ آخر محصول نیز به‌نوبه‌ی خود

به وسیله سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید سوم خریداری شود. اما به این ترتیب ما سرمایه‌ی ثابت محصول I را فقط با کارمزد و سود «سپهرهای مختلف تولید» مبادله کرده‌ایم، یعنی در ازای کار نوافزوده، آن‌هم از این راه که کل کار نوافزوده‌ی محصول II و محصول III را در محصول I به مصرف رسانده‌ایم. از ۶ روزانه‌کاری که در محصولات II و III گنجیده‌اند، چه در کار نوافزوده و چه در کار پیشاپیش موجود، هیچ مقداری جایگزین یا خریداری نشده است، نه کاری که در محصول I گنجیده است و نه در محصول II و III. در نتیجه ناگزیر شدیم که تولیدکنندگان محصولات دیگر را وادار کنیم که با کل کار نوافزوده‌شان، محصولات II و III را بخرند. و سرانجام مجبور بودیم در یک محصول X توقف کنیم که کار نوافزوده در آن باید به اندازه‌ی کل سرمایه ثابت‌های همه‌ی محصولات پیشین بزرگ می‌بود؛ اما سرمایه‌ی ثابت خودش که بر همین منوال $\frac{2}{3}$ بزرگ‌تر «از کار نوافزوده‌اش» بود، غیرقابل فروش برجای می‌ماند. در نتیجه معضل سرچایش باقی می‌ماند و ذره‌ای جابجا نمی‌شد.

در مورد محصول X نیز، درست مانند محصول I، همان پرسش سر جای خود بود: آن بخش از محصول که جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است به چه کسی فروخته می‌شود؟ یا، آیا قرار است $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده‌ی محصول، $\frac{1}{3}$ کار تازه‌ی نوافزوده، بعلاوه‌ی $\frac{2}{3}$ کار پیشاپیش موجود گنجیده در محصول را جایگزین کند؟ یعنی: $\frac{1}{3} = \frac{3}{3}$ باشد؟

به این ترتیب آشکار شد که موکول کردن معضل از محصول I به محصول II و غیره، یا در یک کلام، حل معضل به میانجی مبادله‌ی صرف کالا، هیچ هوده‌ای ندارد.

|VII-290| بنابراین پرسش را به شیوه‌ی دیگری طرح کردیم.

فرض کردیم ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شیلینگ = ۳۶ ساعت کار محصولی باشد که در آن ۱۲ ساعت کار یا ۱ روزانه کار بافنده گنجیده است (کار لازم و کار مازاد رویهم‌رفته، یعنی مساوی مجموع سود و کارمزد)، اما $\frac{2}{3}$ آن، معرف ارزش سرمایه‌ی ثابت، همانا نخ، ماشین‌آلات و غیره، گنجیده در پارچه است. هم‌چنین برای پرهیز از پناه‌بردن به گریزگاه‌های داد و ستدهای میانی و واسط، فرض کردیم که پارچه محصولی است که فقط برای مصرف فردی تولید شده و مثلاً ماده‌ی خامی برای واردشدن در «فرآیند تولید» محصول تازه‌ای نیست. به این ترتیب فرض کردیم که این پارچه محصولی است که «بهایش» فقط باید به وسیله‌ی کارمزد و سود پرداخت شود، یعنی فقط در ازای درآمد مبادله شود. و سرانجام برای ساده‌کردن روند استدلال، فرض گرفتیم که هیچ بخشی از سود، دوباره به سرمایه دگردیسی نیابد، بلکه کل سود به‌مثابه درآمد خرج شود.

تا جایی که به اولین ۴ ذرع 'پارچه'، یعنی $\frac{1}{3}$ اول محصول = ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌ی بافنده مربوط است، مشکل به سرعت حل می‌شود. این‌ها به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می‌شوند؛ 'مقدار' ارزش‌شان برابر است با 'مقدار' ارزش مجموع سود و کارمزد بافنده. به عبارت دیگر، آن‌ها از سوی خود او و کارگزارانش مصرف می‌شوند. این راه‌حل برای ۴ ذرع قطعی و قاطع است. زیرا اگر سود و کارمزد نه در 'قالب' پارچه، بلکه در 'قالب' محصول دیگری مصرف شوند، این کار فقط به این دلیل ممکن است که تولیدکنندگان محصول دیگر، بخش قابل مصرف محصول خود را در 'قالب' پارچه و نه در 'قالب' محصول خودشان مصرف می‌کنند. مثلاً اگر خود بافنده‌ی پارچه از ۴ ذرع پارچه فقط یک ذرعش را، اما سه ذرع دیگرش را در 'قالب' گوشت، نان و حوله مصرف کند، کماکان ارزش ۴ ذرع پارچه به وسیله‌ی خود بافنده‌ی پارچه مصرف شده است، فقط با این تفاوت که او $\frac{۳}{۴}$ این ارزش را در شکل کالاهای دیگر مصرف می‌کند، در حالی که تولیدکنندگان این کالاهای قابل مصرف دیگر گوشت، نان، حوله‌ای را که به مثابه کارمزد و سود آن‌ها مصرف شده است، در شکل پارچه مصرف کرده‌اند. {در این جا، و در سراسر این پژوهش، طبعاً فرض بر این است که کالا 'اولاً' به فروش می‌رود و 'ثانیاً' بنا به ارزشش فروخته می‌شود.}

اما اینک مشکل حقیقی طرح می‌شود. سرمایه‌ی ثابت بافنده اکنون در شکل ۸ ذرع پارچه = ۲۴ ساعت کار = ۲۴ شیلینگ وجود دارد؛ اگر او بخواهد تولید را کماکان ادامه دهد، باید این ۸ ذرع پارچه را به پول، به ۲ پوند بدل کند و با این ۲ پوند کالایی تازه تولیدشده و موجود در بازار را بخرد که سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده است. برای ساده‌شدن مسئله فرض می‌کنیم که او ماشین‌آلاتش را در فاصله‌ی زمانی یک‌ساله تعویض و تجدید نمی‌کند، بلکه کافی است روزانه از طریق فروش محصولش، آن بخش از ماشین‌آلات را مستقیماً جایگزین کند که با بخش روزانه از دست رفته‌ی ارزش ماشین‌آلات برابر است. او باید بخشی از محصول را که برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابت به کاررفته در آن است، به وسیله‌ی عناصر این سرمایه‌ی ثابت یا به وسیله‌ی شرایط عینی کار جایگزین کند. از سوی دیگر، محصول او، یعنی پارچه، به مثابه شرایط تولید وارد سپهر تولید دیگری نمی‌شود، بلکه به مصرف فردی 'یا شخصی' می‌رسد. بنابراین او فقط از این طریق می‌تواند بخشی از محصولش را که نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت اوست جایگزین کند که آن را در ازای درآمد یا در ازای جزئی ارزشی از محصول تولیدکنندگان دیگر مبادله کند، که آن جزء نیز به نوبه‌ی خود، به کارمزد و سود، و بنابراین، به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. به این ترتیب صورت مسئله در شکل درستش طرح می‌شود. پرسش فقط این است که این مسئله تحت چه شرایطی قابل حل است؟

یکی از دشواری‌هایی که در نخستین رویکردمان پیش آمد، اینک تا اندازه‌ای برطرف شده است. هرچند در هریک از سپهرهای تولید، کار نوافزوده = $\frac{1}{3}$ و بنا بر فرض ما، سرمایه‌ی ثابت = $\frac{2}{3}$ است، اما به این ترتیب این $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده یا مجموع ارزشی درآمد (یا مجموع ارزش) کارمزدها و درآمدها؛ زیرا ما در این جا، همان گونه که پیش تر نیز اشاره شد، از آن بخش از سود که دوباره به سرمایه بدل می‌شود، انتزاع و چشمپوشی کرده‌ایم) فقط در محصولات شاخه‌هایی از صنعت قابل مصرف است که مستقیماً برای مصرف فردی تولید می‌کنند. محصولات شاخه‌های دیگر صنعت فقط می‌توانند به مثابه سرمایه مصرف شوند و فقط می‌توانند در مصرف صنعتی وارد شوند.

|VII-291| سرمایه‌ی ثابت که از طریق ۸ ذرع (= ۲۴ ساعت، ۲۴ شیلینگ) نمایندگی می‌شود، مرکب است از نخ (مواد خام) و ماشین‌آلات. فرض کنیم $\frac{3}{4}$ مواد خام و $\frac{1}{4}$ ماشین‌آلات. (زیر عنوان مواد خام می‌توانند همه‌ی مواد کمکی دیگر مانند روغن، ذغال و غیره نیز به‌شمار آیند، اما برای سادگی استدلال بهتر است آن‌ها را کاملاً کنار بگذاریم). همچنین فرض می‌کنیم که هزینه‌ی نخ ۱۸ شیلینگ یا ۱۸ ساعت کار = ۶ ذرع؛ ماشین‌آلات ۶ شیلینگ = ۶ ساعت کار = ۲ ذرع باشد.

بنابراین اگر بافنده با ۸ ذرعش، در ۱ ذرع، نخ و در ۲ ذرع، ماشین‌آلات بخرد، در آن صورت با سرمایه‌ی ثابت ۸ ذرعی‌اش نه فقط سرمایه‌ی ثابت ریسنده و کارخانه‌دار سازنده‌ی چرخ بافندگی را، بلکه مابه‌ازای کار نوافزوده (در این شاخه‌ی تولید) را نیز تأمین کرده است. به این ترتیب، بخشی از آنچه که هم‌چون سرمایه‌ی ثابت بافنده پدیدار می‌شود، نزد ریسنده و سازنده‌ی ماشین بافندگی به مثابه کار نوافزوده جلوه می‌کند و از همین رو، نزد اینان، نه به سرمایه، بلکه به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود.

ریسنده می‌تواند از ۶ ذرع پارچه، $\frac{1}{3}$ اش = ۲ ذرع را (که = کار نوافزوده، همانا سود و کارمزد است) خود مصرف کند. اما ۴ ذرع باقیمانده برای او جایگزین و جبران‌کننده‌ی کتان و ماشین‌آلات‌اند. یعنی، بنا بر فرض، ۳ ذرع برای کتان و ۱ ذرع برای ماشین‌آلات. این مبلغ را باید کماکان بپردازد. ماشین‌ساز می‌تواند از ۲ ذرع، $\frac{2}{3}$ ذرعش را خود مصرف کند؛ اما $\frac{4}{3}$ باقیمانده برای او فقط جایگزین و جبران‌کننده‌ی آهن و چوب، و در یک کلام، مواد خام برای ساختن ماشینی هستند که در ماشین‌آلات (ریسنده و بافنده) به کار بسته می‌شوند. یعنی، بنا بر فرض، از $\frac{4}{3}$ ذرع، ۱ ذرع مواد خام و $\frac{1}{3}$ ذرع برای ماشین‌ها.

بنابراین تاکنون ۱۲ ذرع مصرف کرده‌ایم: (۱) ۴ ذرع برای بافنده؛ (۲) [۲] ذرع برای ریسنده؛ (۳) $\frac{2}{3}$ برای ماشین‌ساز؛ رویهم‌رفته $\frac{2}{3}$ باقی می‌ماند محاسبه‌ی $\frac{5}{3}$. این $\frac{5}{3}$ به شرح زیر تجزیه و تحویل می‌شوند:

ریسنده باید برای جبران ارزش ۴ ذرع، ۳ «ذرعش» را برای کتان و ۱ «ذرعش» را برای ماشین‌آلات مصرف کند.

ماشین‌ساز باید برای جبران ارزش $\frac{4}{3}$ ذرع ۱ «ذرعش» برای آهن و غیره و $\frac{1}{3}$ برای ماشین‌آلاتی (که از سوی خود او در ساختن ماشین به کار می‌آیند) مصرف کند.

۳ ذرع برای کتان، از جانب ریسنده به کشتگر کتان پرداخت می‌شوند. نزد کشتگر کتان این خودویژگی وجود دارد که یک بخش از سرمایه‌ی ثابتش (یعنی بذر، کود و غیره، در یک کلام، محصولات زمین که او دوباره به خود زمین بازمی‌گرداند) به هیچ‌روی وارد گردش نمی‌شوند، یعنی ضرورتی ندارد که از محصولی که او می‌فروشد، کسر شوند؛ این محصول در اساس صرفاً بیان‌کننده‌ی کار نوافزوده است و در نتیجه صرفاً به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می‌شود (البته، غیر از آن بخشی که جایگزین ماشین‌آلات، کود مصنوعی و غیره است). بنابراین به‌شيوه‌ی تاکنونی فرض کنیم که $\frac{1}{3}$ محصول کل، کار نوافزوده است، در این صورت ۱ ذرع از ۳ ذرع تحت این مقوله قرار می‌گیرند. برای ۲ ذرع باقیمانده، مانند گذشته فرض کنیم که $\frac{1}{4}$ برای ماشین‌آلات باشد، یعنی $\frac{2}{4}$ ذرع «از ۲ ذرع». در مقابل $\frac{6}{4}$ بقیه نیز کار نوافزوده خواهند بود، زیرا در این بخش از محصول کشتگر کتان سرمایه‌ی ثابتی گنجیده نیست که از او پیش‌تر کسر کرده باشد. در نتیجه نزد کشتگر کتان $2\frac{2}{4}$ ذرع صرف کارمزد و سود می‌شوند. آن‌چه باقی می‌ماند $\frac{2}{4}$ ذرع است که باید ماشین‌آلات را جبران کند. (بنابراین از $5\frac{1}{3}$ ذرعی که باید مصرف می‌کردیم، $2\frac{2}{4}$ ذرعش) $(2\frac{6}{12} - 5\frac{4}{12} = 2\frac{10}{12} = 2\frac{5}{6})$ این $\frac{2}{4}$ ذرع آخر را باید کشتگر کتان برای خرید ماشین‌آلات صرف کند.

صورت‌حساب ماشین‌ساز اینک چنین است: او در سرمایه‌ی ثابت چرخ بافندگی، ۱ ذرع را برای آهن و غیره خرج کرده است؛ $\frac{1}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین‌ساز در تولید چرخ بافندگی.

بعلاوه، از ماشین‌ساز، ریسنده در ازای ۱ ذرع ماشین‌ریسندگی و کشتگر کتان در ازای $\frac{2}{4}$ ذرع، ماشین‌آلات کشاورزی می‌خرد. ماشین‌ساز باید از این $\frac{6}{4}$ ذرع، $\frac{1}{3}$ اش را صرف کار نوافزوده و $\frac{2}{3}$ اش را صرف سرمایه‌ی ثابت برای تولید ماشین‌ریسندگی و ماشین‌آلات کشاورزی کند. اما $\frac{18}{12} = \frac{6}{4}$ است. در نتیجه ماشین‌ساز |VII-292| هنوز $\frac{6}{12}$ برای مصرف کردن در اختیار دارد، زیرا $\frac{12}{12}$ یا ۱ ذرع را صرف سرمایه‌ی ثابت کرده است. (بنابراین از $2\frac{5}{6}$ ذرع هنوز مصرف‌نشده، $\frac{1}{2}$ ذرع کم می‌شود. باقی می‌ماند $\frac{14}{6}$ ذرع یا $2\frac{2}{6}$ ، یا $2\frac{1}{3}$ ذرع.)

ماشین‌ساز از این مقدار ذرع $\frac{3}{4}$ اش را باید به مواد خام، آهن، چوب و غیره تخصیص دهد، $\frac{1}{4}$ اش را برای جایگزین کردن ماشین‌ساز به خودش بپردازد.

به این ترتیب، کل صورت حساب اینک چنین است:

برای چرخ بافندگی: ۱ ذرع مواد خام، $\frac{1}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات خودش.	} سرمایه ثابت ماشین ساز
برای ماشین ریسندگی و ماشین آلات کشاورزی: $\frac{3}{4}$ ذرع مواد خام، $\frac{1}{4}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات خودش.	
در نتیجه $1\frac{3}{4}$ ذرع برای مواد خام؛ $\frac{1}{3} + \frac{1}{4}$ برای استهلاک ماشین آلات خودش.	

در نتیجه، این $1\frac{3}{4}$ ذرع یا $\frac{7}{4}$ ذرع، از کارخانه دار آهن و چوب، آهن و چوبی برابر با همین مقدار ارزش می‌خرند. $\frac{7}{4} = \frac{21}{12}$. اما، پرسشی تازه در این جا مطرح می‌شود. نزد کشتگر کتان، مواد خام، یعنی این بخش از سرمایه‌ی ثابت، در محصولات فروخته شده‌اش وارد نمی‌شوند، زیرا آن‌ها پیشاپیش کسر شده‌اند. در آن جا می‌بایست کل محصول را به کار نوافزوده و ماشین آلات تجزیه و تحویل می‌کردیم. فرض کنیم که در این جا کار نوافزوده $\frac{2}{3}$ محصول و ماشین آلات $\frac{1}{3}$ باشد، در این صورت $\frac{14}{12}$ قابل مصرف‌اند. هم‌چنین $\frac{7}{12}$ هم به مثابه سرمایه‌ی ثابت برای ماشین آلات باقی می‌ماند. این $\frac{7}{12}$ به ماشین ساز برمی‌گردد.

بقیه‌ی ۱۲ ذرع مرکب است از $\frac{1}{3} + \frac{1}{4}$ ذرع که ماشین ساز باید برای استهلاک ماشین آلات خودش بپردازد، و $\frac{7}{12}$ ذرعی که کارخانه دار آهن و چوب برای ماشین آلات به او بازگردانده است. یعنی: $\frac{1}{3} + \frac{1}{4} = \frac{4}{12} + \frac{3}{12} = \frac{7}{12}$ از کارخانه دار آهن و چوب هم دقیقاً $\frac{7}{12}$ بازگردانده شده است. (رویه هم‌رفته $1\frac{1}{6} = 1\frac{2}{12} = \frac{14}{12}$)

ماشین آلات و کارافزارهای کارخانه دار آهن و چوب نیز باید دقیقاً مانند ماشین آلات بافنده، ریسنده و کشتگر کتان از ماشین ساز خریداری شوند. بنابراین از این $\frac{7}{12}$ ذرع، $\frac{3}{12} = \frac{1}{4}$ کار نوافزوده است. این $\frac{3}{12}$ ذرع نیز کماکان می‌توانند مصرف شوند. بقیه‌ی $\frac{5}{12}$ (البته مقدار دقیقش $\frac{4}{12}$ و $\frac{2}{3}$ است، اما رعایت این حد از دقت تغییری در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند) نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابتی هستند که در تبر هیزم‌شکن و ماشین تولیدکننده‌ی آهن گنجیده‌اند، $\frac{3}{4}$ اش برابر با آهن خام، چوب و غیره و $\frac{1}{4}$ اش = استهلاک ماشین آلات. (از $\frac{14}{12}$ ذرع باقی می‌ماند $\frac{12}{12}$ ذرع یا ۱ ذرع = ۳ ساعت کار = ۳ شیلینگ) یعنی از ۱ ذرع، $\frac{1}{4}$ ذرع برای جبران ماشین ساز و $\frac{3}{4}$ ذرع برای چوب، آهن و غیره.

به این ترتیب برای استهلاک ماشین ماشین‌ساز $\frac{7}{12}$ ذرع $\frac{1}{4}$ + ذرع $\frac{3}{12} = \frac{7}{12} + \frac{3}{12} = \frac{10}{12}$ ذرع. از سوی دیگر تجزیه و تحویل دوباره‌ی $\frac{3}{4}$ ذرع برای چوب و آهن به اجزای ارزشی‌اش کاملاً بیهوده است و بخشی از آن، دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردد و بخش دیگر |VII-293| به کارخانه‌دار آهن و چوب. به‌رحال همیشه مختصری باقی می‌ماند و روند محاسبه‌الی غیرالنهاییه پیش می‌رود.

[ج] مبادله‌ی سرمایه با سرمایه بین تولیدکنندگان ابزار تولید.

محصول سالانه‌ی کار و محصول کار سالانه‌ی نوافزوده]

اینک موضوع را بنا بر فرض و وضع فعلی‌اش در نظر بگیریم.

ماشین‌ساز خود باید ارزشی برابر با $\frac{10}{12}$ یا $\frac{5}{6}$ ذرع پارچه را در ماشین‌آلات مستهلاک‌شده جانشین کند. $\frac{3}{4}$ یا $\frac{9}{12}$ ذرع نماینده‌ی چوب و آهن در چنین مقداری از ارزش‌اش. ماشین‌ساز این پارچه را برای جبران مواد خامش به کارخانه‌دار آهن و چوب داده است. $\frac{19}{12}$ یا $1\frac{7}{12}$ ذرع را به‌مثابه باقیمانده تلقی می‌کنیم.

$\frac{5}{6}$ ذرع‌ی که ماشین‌ساز به‌مثابه باقیمانده و برای جبران استهلاک حفظ می‌کند برابر با $\frac{15}{6}$ شیلینگ = $\frac{15}{6}$ ساعت کار، یعنی $\frac{3}{6}$ یا $\frac{1}{2}$ شیلینگ یا $2\frac{1}{2}$ ساعت کار است. در ازای این ارزش، ماشین‌ساز نمی‌تواند پارچه قبول کند؛ بنابراین خود او ناگزیر است آن را بفروشد تا با $2\frac{1}{2}$ شیلینگ بدست‌آمده، استهلاک ماشین‌آلاتش را جبران کند، و در یک کلام، تا بتواند ماشین‌های تولیدکننده‌ی ماشین تازه را تولید کند. اما این‌ها را باید به چه کسی بفروشد؟ به تولیدکنندگان محصولات دیگر؟ (غیر از آهن و چوب؟) اما این تولیدکنندگان آن‌چه می‌توانستند از محصول پارچه مصرف کنند، مصرف کرده‌اند. آن‌چه هنوز در ازای محصولات دیگر قابل مبادله است (غیر از آن‌چه در سرمایه ثابت‌شان گنجیده است، یا کاری که این سرمایه به آن تجزیه و تحویل می‌شود) فقط ۴ ذرع «پارچه‌ای» است که کارمزد و سود بافنده را تشکیل می‌دهند. اما این بخش قبلاً وارد محاسبه شده است. یا این که قرار است مزد کارگران را با پارچه بپردازد؟ اما قبلاً همه‌ی آن‌چه را که کار بر محصولات او نوافزوده است و همه‌ی آن‌چه در قالب پارچه قابل مصرف است را پیشاپیش کسر کرده‌ایم.

برای این که موضوع را در شکل دیگری نمایش دهیم:

۶ ساعت کار	۶ شیلینگ =	۲ ذرع =	بافنده برای جایگزین ساختن ماشین آلات نیاز دارد به:
۳ ساعت کار	۳ شیلینگ =	۱ =	ریسنده برای همین هدف
۱½ ساعت کار	۱½ شیلینگ =	¼ =	کشتگر پنبه برای همین هدف
۱¾ ساعت کار	۱¾ شیلینگ =	⅞ =	تولیدکنندهی آهن و چوب برای همین هدف
12¼ ساعت کار	12¼ شیلینگ =	4¼ ذرع =	حاصلجمع ذرع (پارچه‌ی) تخصیص یافته به ماشین آلات یا بخشی از ارزش پارچه که از استهلاک ماشین آلات تشکیل شده است

از این 4¼ ذرع (= 12¼ شیلینگ = 12¼ ساعت کار)، ⅔ اش به مواد خام و کار، ⅔ به سرمایه ثابت اختصاص دارند. پس ⅔ ذرع به شرح زیر مصرف می‌شوند: ⅓ برای کار (سود و کارمزد) = ⅓ + ⅓ = ⅔ = ⅓. ⅓

برای ساده‌شدن محاسبه، بگوئیم: 4 ذرع = 12 شیلینگ = 12 ساعت کار. از آن، برای کار (سود و کارمزد) ⅓ ذرع = ⅓ = ⅓.

باقی می‌ماند برای سرمایه ثابت ⅔. از آن ¾ برای مواد خام، ¼ برای استهلاک ماشین آلات. ⅔ = ⅔ = ⅔. از آن، ¼ = ⅓ = ⅓ ذرع.

این ⅓ ذرع برای استهلاک ماشین آلات، همه‌ی آن چیزی است که روی دست ماشین‌ساز می‌ماند. زیرا ⅓ یا 24 ذرع را سرمایه‌دار برای مواد خام به تولیدکنندهی آهن و چوب می‌دهد.

|VII-294| اینک، درست نیست بار دیگر بار ماشین‌آلات را بر گردن تولیدکنندگان آهن و چوب بگذاریم، زیرا همه‌ی آنچه آن‌ها برای جبران ماشین‌آلات نیاز دارند، یعنی ⅓ ذرع، پیشاپیش در صورتحساب ماشین‌ساز موجود است.

کل ماشین‌آلاتی که آن‌ها برای تولید آهن و چوب نیاز دارند، در دفتر ماشین‌ساز پیشاپیش موجود است و نمی‌تواند دوبار وارد محاسبه شود. این دو ذرع آخر برای آهن و چوب (آنچه از $2\frac{8}{12}$ باقی مانده است) بنابراین صرفاً به کار تجزیه و تحویل می‌شوند، زیرا مواد خام نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف شوند.

کل آنچه باقی می‌ماند، $\frac{8}{12}$ ذرع یا $\frac{2}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین‌آلات به کاررفته نزد ماشین‌ساز است.

کل معضل تا اندازه‌ای از این طریق حل شده است که بخش **سرمایه‌ی ثابت** کشتگر پنبه که به‌خودی‌خود نه به کار نوافزوده و نه به ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود، اصلاً وارد گردش نمی‌شود، بلکه پیشاپیش کسر شده و در «فرآیند» تولید خود او جایگزین می‌شود، یعنی با کسر ماشین‌آلات نیز، کل محصول **در حال گردش** به مزد و سود تجزیه و تحویل می‌شود و بنابراین می‌تواند در قالب پارچه به مصرف درآید. این بخشی از راه حل مسئله بود.

بخش دیگر عبارت بود از این که آن‌چه در یک سپهر تولید در مقام سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود، در سپهرهای دیگر تولید هم‌چون کار تازه‌ی نوافزوده در طی همان سال جلوه می‌کند. بخش بزرگی از آن‌چه در دست بافنده هم‌چون سرمایه‌ی ثابت دیده می‌شود، به درآمد ریسنده، ماشین‌ساز، کشتگر کتان و تولیدکنندگان آهن و چوب (و البته استخراج‌کنندگان معادن ذغال و دیگران، که در این جا به‌خاطر سادگی محاسبه از آن‌ها چشمپوشی کرده‌ایم) تجزیه و تحویل می‌شود. (این نکته تا آن جا بدیهی است که اگر کارخانه‌دار واحدی کار ریسندگی و بافندگی را با هم انجام دهد، سرمایه‌ی ثابتش کوچک‌تر از سرمایه‌ی ثابت بافنده و بزرگ‌تر از کار نوافزوده از سوی او پدیدار می‌شود، یعنی، سهمی از محصولش به کار نوافزوده، درآمد، سود و کارمزد تجزیه و تحویل می‌شود. مثلاً نزد بافنده درآمد = ۴ ذرع = ۱۲ شیلینگ؛ سرمایه ثابت = ۸ ذرع = ۲۴ شیلینگ بود. اگر او کار ریسندگی و بافندگی را همزمان انجام دهد، درآمدش = ۶ ذرع خواهد بود. سرمایه‌ی ثابتش نیز = ۶ ذرع؛ یعنی ۲ ذرع = چرخ بافندگی؛ ۳ ذرع، کتان و ۱ ذرع، ماشین ریسندگی).

ثالثاً، راه‌حل تاکنونی در عین حال عبارت از این بود که همه‌ی فرآیندهای تولیدی‌ای که مواد خام یا ابزار تولید برای تولیدی در اختیار می‌گذارند که محصولش نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود، می‌توانند درآمد، سود، کارمزد، «همانا» [کار] نوافزوده‌شان را، نه محصول خودشان، بلکه بخشی ارزشی از این محصول را که به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، صرف کنند، یعنی فقط در محصول قابل مصرف، یا به عبارت دیگر، در ازای مبادله با محصول قابل مصرف تولیدکنندگان دیگر [که باید دارای] مبلغ ارزشی

برابری باشند. کار نوافزوده‌ی آن‌ها، در قالب اجزای ارزش وارد محصول نهایی می‌شود، اما فقط در مقام این محصول مصرف می‌شود، در حالی که از لحاظ ارزش مصرفی، در مواد خام یا در ماشین‌آلات مستهلک‌شده، کماکان در همان محصول گنجانده است.

بنابراین بخشی از معضل که هنوز باقی است و باید حل شود به این امر تقلیل یافته است: تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرع چه می‌شود که برای استهلاک ماشین‌های کار به کار بسته‌شده صرف نمی‌شود، — زیرا این‌ها به کار تازه تجزیه و تحویل می‌شوند، یعنی کاری که بر آن مواد خامی افزوده می‌شود که به خودی خود مواد خام هزینه‌برداری نیستند، کاری که به مواد خام شکل ماشین‌آلات تازه می‌دهد — بلکه «تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرعی که» صرف استهلاک ماشین سازنده‌ی ماشین «کارخانه‌دار» ماشین‌ساز می‌شود؟ یا «همین پرسش» در شکلی دیگر: تحت چه شرایطی این ماشین‌ساز می‌تواند $\frac{2}{3}$ ذرع = ۲ شیلینگ = ۲ ساعت کار را در قالب پارچه مصرف کند و هم‌هنگام ماشین‌آلاتش را جایگزین کند؟ پرسش حقیقی همین است. زیرا واقعیت همین است که روی می‌دهد. ضرورتاً روی می‌دهد. بنابراین پرسش «این است»: این پدیده را چگونه می‌توان تبیین کرد؟

|VII-295| از آن بخش از سود که به سرمایه‌ی تازه بدل می‌شود (یعنی، هم سرمایه‌ی گردان و استوار، هم سرمایه‌ی متغیر و ثابت) عجالتاً کاملاً چشمپوشی می‌کنیم. این بخش به مسئله‌ی کنونی ما هیچ ربطی ندارد، زیرا در این جا سرمایه‌ی متغیر تازه و سرمایه‌ی ثابت تازه به وسیله‌ی کار تازه (یعنی بخشی از کار مازاد) آفریده و جایگزین می‌شوند.

بنابراین با نادیده‌گرفتن بخش مذکور، حاصلجمع کار نوافزوده‌ی تازه، مثلاً طی یک سال = حاصلجمع سود و کارمزد خواهد [بود]، به عبارت دیگر = حاصلجمع درآمد سالانه، که خرج خرید محصولاتی می‌شود که در مصرف فردی وارد می‌شوند، مانند غذا، لباس، سوخت، مسکن، مبل و میز و قفسه و غیره.

مجموعه‌ی این محصولاتی که وارد مصرف می‌شوند، به لحاظ «مقدار» ارزش = است با مجموع کار نوافزوده‌ی سالانه (مجموع ارزش درآمدها). این کمیت کار باید = باشد با مجموع کاری که در این محصولات گنجانده است، اعم از کار نوافزوده و کار ازپیش‌موجود. «برای خرید این محصولات» باید نه فقط کار نوافزوده، بلکه سرمایه‌ی ثابت گنجانده در آن‌ها نیز پرداخت شود. بنابراین ارزش آن‌ها = است با مجموع سودها و کارمزدها. اگر پارچه را به عنوان نمونه برگزینیم، پارچه مجموعه‌ی محصولات سالانه‌ی واردشده در مصرف فردی را به ما بازنمایی می‌کند. این پارچه نه فقط باید با ارزش همه‌ی عناصر

ارزشی‌اش برابر باشد، بلکه کل ارزش مصرفی‌اش نیز باید برای تولیدکنندگان گوناگون که آن را بین خود تقسیم می‌کنند، قابل مصرف باشد. کل ارزش آن باید قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد، یا به عبارت دیگر، به کار نوافزوده‌ی سالانه باشد، در حالی که مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است.

این موضوع، همان‌طور که گفتیم، تا اندازه‌ای از این طریق قابل تبیین است:

نخست: بخشی از سرمایه‌ی ثابت که برای تولید پارچه لازم است، در آن وارد نمی‌شود، نه از منظر ارزش مصرفی‌اش و نه به لحاظ ارزش مبادله‌ای‌اش. این، آن بخشی از کتان است که به بذر و چیزهایی از این دست تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، آن بخش از سرمایه‌ی ثابت محصول کشاورزی که وارد گردش نمی‌شود، بلکه به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به تولید، به زمین، بازمی‌گردد. این بخش جایگزین‌کننده‌ی خود است و ضرورتی ندارد به‌وسیله‌ی پارچه دوباره جبران «یا بازپرداخت» شود. {فرض کنیم برزگری بتواند کل محصولش، مثلاً ۱۲۰ کوارتر را بفروشد. در این صورت باید از برزگر دیگری مثلاً ۱۲ کوارتر بذر بخرد؛ اما این برزگر باید از ۱۲۰ کوارترش، ۲۴ کوارتر را، یعنی بجای $\frac{1}{10}$ ، $\frac{1}{5}$ اش را صرف بذر کند. سرآخر، از ۲۴۰ کوارتر، ۲۴ کوارترش به‌مثابه بذر به زمین بازگشته‌اند. البته این حالت، وضعیت متفاوتی در گردش پدید می‌آورد. در حالت نخست، یعنی حالتی که هر برزگر $\frac{1}{10}$ محصولش را برای بذر کسر می‌کرد، ۲۱۶ کوارتر وارد گردش می‌شدند. در حالت دوم ۱۲۰ کوارتر از سوی برزگر اول و ۱۰۸ کوارتر از سوی برزگر دوم، یعنی رویهم‌رفته ۲۲۸ کوارتر وارد گردش می‌شوند. آنچه به‌دست مصرف‌کنندگان واقعی می‌رسد، کماکان همان ۲۱۶ کوارتر است. این خود عجالتاً نمونه‌ای است برای این‌که مجموع ارزش‌هایی که بین بازرگانان رد و بدل می‌شود بزرگ‌تر از مجموعه‌ی ارزش‌هایی است که بین بازرگانان و مصرف‌کنندگان (خصوصی) داد و ستد می‌شود.^۱ (این دامنه‌ی اختلاف، پس از این به همه‌ی مواردی که بخشی از سود دوباره به سرمایه‌ی تازه بدل می‌شود، و به همه‌ی داد و ستدهای بعدی بین بازرگانان، طی سال‌های بسیار کشیده می‌شود.)

از این‌رو این بخش [از سرمایه‌ی ثابت لازم] در تولید پارچه، یعنی در تولید محصول قابل مصرف، ناگزیر نیست سهم مهمی از سرمایه‌ی ثابت ضروری برای تولید را جایگزین کند.

^۱ مارکس در این‌جا تز اسمیتی برگرفته‌شده از سوی توک را مورد انتقاد قرار می‌دهد. براساس این تز «ارزش کالاهای در گردش بین تاجران و صنعت‌گران گوناگون هرگز نمی‌تواند از ارزش کالاهایی که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان در گردش است فراتر برود.» (ویراست MEV، [۵۲])

دوم: بخش بزرگی از سرمایه‌ی ثابت صرف‌شده در پارچه، یا در محصول قابل مصرف سالانه، در یک مرتبه هم‌چون سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود و در مرتبه‌ای دیگر هم‌چون کار نوافزوده و بنابراین در حقیقت برای برخی به سود و کارمزد، یا درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی که برای همین مقدار ارزش برای برخی دیگر هم‌چون سرمایه نمودار می‌گردد. مثلاً [تجزیه و تحویل] بخشی از سرمایه‌ی ثابت [بافنده] به کار ریسنده و غیره.

[VII-296] **سوم:** برای همه‌ی فرآیندهای میانی‌ای که تا تولید محصول قابل مصرف ضروری‌اند، غیر از مواد خام و برخی مواد کمکی، بخش بزرگی از محصولات هرگز وارد ارزش مصرفی نمی‌شوند، بلکه فقط به‌مثابه جزء ارزشی در محصول قابل مصرف حضور دارند، مانند ماشین‌آلات، ذغال، روغن، چربی، تسمه‌ها و غیره. در هریک از این فرآیندها که در حقیقت همواره فقط سرمایه‌ی ثابت را برای مرحله‌ی بعدی تولید می‌کنند — مادام که در اثر تقسیم کار اجتماعی هم‌چون شاخه‌های ویژه و جداگانه‌ای از کسب و کار پدیدار می‌شوند — محصول هر مرحله از یک‌سو به بخشی تجزیه و تحویل می‌شود که بازنمایانده‌ی کار نوافزوده است (یعنی به سود و کارمزد، و بنا بر شرطی که در بالا تعریف کردیم،^۱ به درآمد قابل تجزیه و تحویل است) و از سوی دیگر به بخش دیگری که نمایانده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابت مصرف‌شده است. بنابراین روشن است که در هریک از این سپهرهای تولید نیز فقط آن بخشی از محصول می‌تواند از سوی تولیدکنندگان مصرف شود که قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود است، یعنی بخشی از محصول که پس از کسر توده‌ای از محصولات، با ارزشی برابر ارزش سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن‌ها، باقی مانده است. اما هیچ‌یک از این تولیدکنندگان بخشی از این محصولات را که به مراحل مقدماتی تعلق دارند و در حقیقت محصول همه‌ی مراحل هستند که چیزی جز سرمایه‌ی ثابت برای مراحل پس از خود تولید می‌کنند، مصرف نمی‌کند.

در نتیجه، هرچند محصول نهایی — یعنی پارچه، که در «این‌جا» نمایانده‌ی همه‌ی محصولات قابل مصرف است — مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، تولیدکنندگان نهایی این محصول قابل مصرف فقط بخشی از آن را می‌توانند مصرف کنند که قابل تجزیه و تحویل به آخرین بخش کار نوافزوده، یا حاصلجمع کارمزدها و سودها یا درآمد آن‌هاست؛ به این ترتیب همه‌ی تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت فقط می‌توانند کار نوافزوده‌شان را در همین محصول قابل مصرف، صرف و متحقق کنند.

^۱ منظور مارکس این است که در این‌جا اشاره‌اش دال بر «بخشی از سود که به سرمایه‌ی تازه دگردیسی می‌یابد» را (که در صفحات پیشین آمد) نادیده گرفته است. (ویراست MEV، [۵۳])

«به عبارت دیگر»، هرچند این «محصول یا پارچه» مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، قیمت خریدش — غیر از بخشی از محصول که = است با مقدار آخرین کار نوافزوده — مرکب است از کمیت کل همه‌ی کارهای نوافزوده‌ای که در جریان تولید به سرمایه‌ی ثابتش نوافزوده شده‌اند. آن‌ها «یا همه‌ی تولیدکنندگان» بجای آن که کار نوافزوده‌شان را در محصول خود متحقق کنند، آن را در محصول قابل مصرف متحقق می‌کنند، چنان که گویی این محصول فقط مرکب از کارمزد و سود یا کار نوافزوده است و محصول قابل مصرف، محصول خود آن‌هاست.

خود تولیدکنندگانی که در سپهر تولید آن‌ها محصول آماده «ی فروش و مصرف» تولید شده است، از این محصول تمام‌شده، یعنی پارچه، بخشی را که برابر با درآمدشان، یا = با کار نوافزوده‌ی اخیر از سوی آن‌ها، یا = با حاصلجمع کارمزدها و سودها است، کسر می‌کنند (و در این‌جا، مبادله‌ی بین محصولات قابل مصرف و دگرذیسی پیشاپیش کالاها به پول، تغییری در اصل قضیه به‌وجود نمی‌آورد). آن‌ها با بخش دیگر باقیمانده از محصول قابل مصرف، اجزاء ارزشی «محصولات» تولیدکنندگانی را می‌پردازند که در آغاز سرمایه‌ی ثابت‌شان را تأمین کرده‌اند. در نتیجه، کل این بخش از محصول قابل مصرف آن‌ها ارزش درآمد و سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت آن‌ها برای دور بعدی تولید را پوشش می‌دهد و جبران می‌کند. اما این‌ها «یعنی، تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت» فقط بخشی از محصول قابل مصرف را دریافت می‌کنند که ارزشش = درآمدشان است. با بخش باقیمانده‌اش، این‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت خود را می‌پردازند، بخشی که = است با درآمد + سرمایه‌ی ثابت «این تولیدکنندگان تازه». **اما این حساب فقط زمانی می‌تواند درست از آب درآید، که آخرین بخش پارچه، یا محصول قابل مصرف، فقط جایگزین‌کننده‌ی درآمد یا کار نوافزوده باشد و نه سرمایه‌ی ثابت.** چراکه بنا به پیش‌فرض ما، پارچه فقط در مصرف «فردی و خصوصی» وارد می‌شود و سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت یک مرحله‌ی تولید دیگر نیست.

این حالت را در مورد بخشی از محصول کشاورزی پیشاپیش اثبات کردیم.

به‌طور اعم فقط درباره‌ی محصولاتی که در مقام مواد خام وارد محصول نهایی می‌شوند می‌توان گفت که به‌مثابه محصول مصرف می‌شوند. همه‌ی محصولات دیگر فقط در مقام اجزاء ارزشی وارد محصول قابل مصرف می‌شوند. محصول قابل مصرف به‌وسیله‌ی درآمد، همانا کارمزد و سود خریداری می‌شود. بنابراین مجموع ارزشش باید به کارمزد و سود، یعنی به کل کار نوافزوده در همه‌ی مراحلش، قابل تجزیه و تحویل باشد. اینک اما پرسش این است که آیا جز آن بخشی از محصولات کشاورزی که از سوی خود

تولیدکننده |VII-297| دوباره وارد تولید می‌شوند، مانند بذر، حیوانات، کود و غیره، بخش دیگری از سرمایه‌ی ثابت وجود دارد که به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف نشود، بلکه در فرآیند تولید در شکل و پیکر واقعی‌اش جایگزین خود گردد؟

بی‌گمان در این‌جا، سرمایه‌ی استوار در همه‌ی شکل‌هایش فقط تا آن‌جا موضوع بحث است که ارزشش وارد محصول و مصرف می‌شود.

غیر از کشاورزی (شامل دامداری، پرورش ماهی (جایی که بازتولید مصنوعی‌اش ممکن است)، درخت‌کاری (جایی که بازتولید ممکن است) و غیره) – یعنی، غیر از محصولاتی که، برای مواد خام لباس، مواد غذایی واقعی مصرف می‌شوند و غیر از بخش بزرگی از محصولات که در سرمایه‌ی استوار صنعت وارد می‌شوند، مثل بادبان، ریسمان، تسمه و از این دست – در سپهر تولیدی معادن و حفاری‌ها، سرمایه‌ی ثابت تا اندازه‌ای به‌وسیله‌ی خود محصول جایگزین می‌شود، به‌طوری که بخشی از محصول که وارد گردش می‌شود، ناگزیر نیست این بخش را جایگزین و جبران کند. مثلاً در تولید ذغال سنگ، بخشی از خود این ذغال برای به حرکت‌آوردن ماشین بخاری مورد استفاده قرار می‌گیرد که آب را بیرون می‌کشد یا ذغال را استخراج می‌کند.

بنابراین ارزش محصول سالانه تا حدی = است با بخشی از کار موجود در ذغال پیشاپیش موجود و مصرف‌شده در تولید ذغال، تا حدی = است با مقدار کار نوافزوده (با چشم‌پوشی از استهلاک ماشین‌آلات و غیره). اما از کل محصول سالانه بخشی از سرمایه‌ی ثابت موجود در خود ذغال مستقیماً کسر می‌شود و دوباره به تولید باز می‌گردد. هیچ‌کس ناگزیر از جایگزین‌سازی این بخش برای تولیدکننده نیست، زیرا خود او آن را جایگزین می‌کند. اگر بارآوری کار نه کاهش و نه افزایش داشته باشد، در این صورت آن جزء ارزشی هم که نماینده‌ی این بخش از محصول است، بدون تغییر باقی می‌ماند و مساوی است با سهم مقسوم معینی از مقدار کار موجود در محصول که تا حدی پیشاپیش موجود و تا حدی نوافزوده در سال است. در صنایع معدنی دیگر نیز بخشی از سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکره‌ی واقعی‌اش به‌وسیله‌ی محصول همان صنعت جایگزین می‌شود.

پس مانده‌ها (یا زباله‌ها)ی محصولات، مانند پس‌مانده‌های پنبه و غیره، دوباره به‌مثابه کود به زمین کشتزار بازمی‌گردند یا به مواد خام شاخه‌های دیگر صنعت بدل می‌شوند، مانند تکه‌پاره‌های پارچه [در تولید] کاغذ. در چنین مواردی، مانند مورد نخست «در کشاورزی»، می‌تواند بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک شاخه

از صنعت مستقیماً با سرمایه‌ی ثابت شاخه‌ای دیگر مبادله شود. مثلاً پنبه در ازای پس ماند پنبه به‌مثابه کود.

اما به‌طور کلی تمایز اصلی بین تولید ماشین‌ها و تولید «محصولات» سرآغازین (مواد خام، آهن، چوب، ذغال‌ها) «از یک سو» و دیگر سپهرهای تولید «از سوی دیگر، این است»: در مرحله‌های تولید دیگر کنش و واکنش متقابل صورت نمی‌گیرد. پارچه نمی‌تواند به بخشی از سرمایه‌ی ثابت ریسنده بدل شود. «به‌همین گونه» نخ (به‌خودی‌خود) نیز نمی‌تواند «سرمایه‌ی ثابت» کشتگر کتان یا ماشین‌ساز باشد. اما مواد خام ماشین، غیر از محصولات کشاورزی مانند تسمه‌ها و ریسمان‌ها و غیره، چوب، آهن و ذغال است، در حالی که از سوی دیگر ماشین‌آلات به‌مثابه وسایل تولید در سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان چوب، آهن و ذغال وارد می‌شود. به این ترتیب، این دو، بخشی از سرمایه‌ی ثابت خود را در حقیقت در شکل و پیکره‌ی واقعی جایگزین می‌کنند. در این جا سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی ثابت مبادله می‌شود.

نفس محاسبه‌ی صرف این مبادلات، در این جا موضوع کار ما نیست. تولیدکننده‌ی آهن استهلاک ماشین‌آلاتی را که در تولید آهن صورت گرفته‌اند وارد صورتحساب ماشین‌ساز می‌کند و سازنده‌ی ماشین استهلاک ماشین‌آلاتی را که در ماشین‌سازی به کار رفته‌اند، به حساب [تولیدکننده‌ی آهن] می‌نویسد. بیایید فرض کنیم تولیدکننده‌ی آهن و ذغال شخص واحدی باشد. نخست این که او، همان‌طور که دیدیم، ذغال «مورد نیازش» را خود جبران می‌کند؛ دوم این که ارزش کل محصول او شامل آهن و ذغال = است با ارزش کار نوافزوده + کار پیشاپیش موجود در ماشین‌آلات به کار بسته‌شده «در فرآیند تولید». از این محصول کل، پس از کسر مقدار آهنی که جایگزین‌کننده‌ی ارزش ماشین‌آلات است، مقدار آهنی باقی می‌ماند که به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. این بخش اخیر، مواد خام سازنده‌ی ماشین‌آلات، کارافزار و این‌گونه محصولات را تشکیل می‌دهد. «بهای» این بخش آخر را ماشین‌ساز در قالب پارچه به او می‌پردازد. در ازای این بخش نخست، به او ماشین تحویل می‌دهد «تا جایگزین ماشین‌آلات فرسوده‌اش کند».

از سوی دیگر بخشی از سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی ماشین که به استهلاک ماشین‌ساز و ابزارسازش تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، نه به مواد خام (و این جا از ماشین‌آلاتی که [در تولید ذغال و آهن] به کار رفته |VII-298| و از بخشی از ذغالی که از سوی خود او جایگزین می‌شود، چشمپوشی می‌کنیم) و نه به کار نوافزوده، یا به‌عبارت دیگر، نه به کارمزد و نه سود؛ به این ترتیب، این استهلاک عملاً از این طریق جبران می‌شود که سازنده‌ی ماشین از ماشین‌های ساخت خودش یا برخی ماشین‌های ماشین‌ساز خود

استفاده می‌کند. این بخش از محصولش صرفاً به نیاز مازاد به مواد خام تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا این بخش بازنمایانده‌ی کار نوافزوده نیست، آن‌هم به این دلیل که آن‌چه در محصول کل کار گنجیده است، برابر است با آن اندازه ماشین‌آلات که = است با ارزش کار نوافزوده بر آن‌ها، «بعلاوه‌ی» آن اندازه از ماشین‌آلات که = است با ارزش مواد خام، «بعلاوه‌ی» آن اندازه ماشین‌آلات که = است با اجزاء ارزشی‌ای که در ماشین‌آلات ساز گنجیده بودند. این جزء ارزشی اخیر البته و در حقیقت دربردارنده‌ی کار نوافزوده است. اما از لحاظ ارزش = صفر است، زیرا در بخشی از ماشین که معرف کار نوافزوده است و نه در کار گنجیده در مواد خام و نه در ماشین‌آلات به‌کاررفته «در تولید» به حساب می‌آید؛ در بخش دوم «مقداری مورد نظر است» که جایگزین مواد خام می‌شود، نه بخشی که جایگزین‌کننده‌ی کار تازه و ماشین‌آلات است؛ به این ترتیب در بخش سوم، از لحاظ ارزش، نه کار نوافزوده گنجیده است و نه مواد خام، بلکه این بخش از ماشین‌ها فقط بازنمایانده‌ی استهلاک ماشین‌آلات است.

ماشین‌آلات «لازم برای» خود تولیدکنندگان ماشین فروخته نمی‌شوند. آن‌ها در همان شکل و پیکر واقعی‌شان از کل محصول کسر می‌شوند. بنابراین ماشین‌هایی که او می‌فروشد صرفاً بازنمایانده‌ی مواد خام (چیزی که به هنگام محاسبه‌ی استهلاک ماشین‌ها به حساب تولیدکنندگان مواد خام نوشته می‌شوند و از این‌رو قابل تجزیه و تحویل به کار صرف‌اند) و کار نوافزوده‌اند و از این‌رو برای خود او و تولیدکنندگان مواد خام به پارچه تجزیه و تحویل می‌شوند. تا جایی که اینک اختصاصاً به او و تولیدکنندگان مواد خام مربوط است، تولیدکننده‌ی مواد خام نیز در ازای بخشی از ماشین‌آلاتی که «در فرآیند تولید» مصرف می‌کند، همان اندازه آهن کسر می‌کند که برابر با ارزشش است. این سهم را او با سازنده‌ی ماشین مبادله می‌کند، بطوری‌که مبادله‌ی محصولات بین آن‌ها در شکل و پیکر واقعی محصولات مستقیماً صورت می‌گیرد و این فرآیند ربطی به توزیع درآمد بین آن‌ها ندارد.

درباره‌ی این مسئله که به‌هنگام بررسی گردش سرمایه به آن باز خواهیم گشت، همین اندازه کافی است. در واقعیت سرمایه‌ی ثابت این‌گونه جایگزین می‌شود که این سرمایه همواره از نو تولید می‌شود و تا اندازه‌ای خود را بازتولید می‌کند. اما «به‌ای» بخش سرمایه‌ی ثابت واردشده در محصول قابل مصرف با کار زنده‌ی واردشده در محصولات مصرف‌ناپذیر پرداخت می‌شود. از آن‌جا که این کار، در قالب محصولات خود این کار پرداخت نمی‌شود، می‌تواند کل محصول قابل مصرف را به درآمد تجزیه و تحویل کند. از منظری سالانه، بخشی از سرمایه‌ی ثابت فقط در ظاهر «سرمایه‌ی ثابت» است. بخش دیگرش، هرچند وارد کل محصول می‌شود، اما نه به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف می‌شود و نه به‌مثابه

ارزش مصرفی، بلکه در شکل و پیکره‌ی واقعاً موجودش جایگزین می‌شود و همواره از نو از سوی تولید مستقیماً بلعیده می‌شود.

در این جا بررسی کردیم که چگونه کل محصول قابل مصرف، توزیع و به کل اجزاء ارزشی وارد شده در آن و به شرایط تولید تجزیه و تحویل می‌شود.

اما همواره و هم‌هنگام محصول قابل مصرف (چیزی که مادام به کارمزد تجزیه و تحویل می‌شود = است با بخش متغیر سرمایه) در کنار تولید محصول قابل مصرف و در کنار تولید همه‌ی اجزای سرمایه‌ی ثابتی که برای تولیدش ضروری‌اند، موجود است، خواه این اجزاء در فرآیند تولید خود این محصول قابل مصرف وارد شوند، خواه نشوند. به این ترتیب همواره و هم‌هنگام هر سرمایه تقسیم شده است به سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و هرچند بخش ثابت و متغیر سرمایه دائماً به‌وسیله‌ی محصولات تازه جایگزین می‌شود، مادام که تولید به روال سابق ادامه دارد، هستی این بخش سرمایه به شیوه‌ی همیشگی تداوم می‌یابد.

|VII-299| بین سازنده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی محصولات سرآغازین، همانا تولیدکننده‌ی آهن و ذغال و دیگرانی از این دست، رابطه‌ای به این نحو شکل می‌گیرد که آن‌ها در حقیقت بخشی از سرمایه‌ی ثابت‌شان را با یکدیگر مبادله می‌کنند (و این مبادله کوچک‌ترین وجه اشتراکی با تجزیه و تحویل بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک طرف به درآمد طرف دیگر ندارد)^۱، به این ترتیب که هرچند محصول یکی «در جایگاه» مرحله‌ی مقدماتی برای «فرآیند تولید» دیگری است، این محصولات به‌طور متقابل به‌مثابه ابزار تولید و به تناوب به سرمایه‌ی ثابت یکدیگر بدل می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن و چوب برای تهیه‌ی ماشین‌آلاتی که نیاز دارد، به میزان ارزشی برابر با ارزش ماشین‌آلاتی که باید جایگزین شوند، به سازنده‌ی ماشین، آهن و چوب می‌دهد. این بخش از سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی ماشین^۲ کاملاً مانند بذر است نزد برزگر. این بخشی از محصول سالانه‌ی اوست که در همان شکل و پیکر واقعی مستقیماً جایگزین می‌شود و برای او به درآمد تجزیه و تحویل نمی‌شود. از سوی دیگر، از این طریق

^۱ نقد این دیدگاه را که «آن‌چه برای یکی سرمایه است، برای دیگری درآمد است و برعکس»، مارکس در جلد دوم «کاپیتال» آورده است. (ویراست MEV، [۵۴])

^۲ «در دستنویس مارکس بجای «سازنده‌ی ماشین»، «سازنده‌ی آهن» آمده است. ویراستاران MEW برای رفع ابهام آن‌را به «سازنده‌ی ماشین» تغییر داده‌اند. اما ابهامی که در این جملات هست، از این طریق رفع نشده است. در هر حال روشن است که آهن یا ذغال برای تولیدکننده‌ی آن‌ها و ماشین‌آلات برای تولیدکننده‌ی ماشین‌آلات تنها حکم بذر برای برزگر را دارند که مستقیماً به‌مثابه آهن و ذغال یا به‌مثابه ماشین وارد فرآیند تولید هر یک از این سپهرهای جداگانه می‌شوند. (م - فا)

سازنده‌ی ماشین جایگزینی در شکل مواد خام دریافت می‌کند، نه فقط مواد خامی که در ماشین تولیدکننده‌ی آهن گنجیده است، بلکه جزء ارزشی‌ای از این ماشین نیز، که مرکب از کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات خود اوست. به این ترتیب، نه تنها استهلاک ماشین خود او جبران می‌شود، بلکه می‌تواند در پرداخت‌های آتی (و به‌مثابه یک بدیل) هم‌چون «جبران‌کننده‌ی» استهلاکی تلقی شود که در ماشین‌های دیگر گنجیده است.

بدیهی است که این [ماشین فروخته‌شده به] تولیدکننده‌ی آهن نیز دربردارنده‌ی اجزائی ارزشی = با مواد خام و کار نوافزوده است. اما به همین میزان و نسبت، باید در ماشین‌های دیگر استهلاک کم‌تری وارد محاسبه شود. این بخش از سرمایه‌ی ثابت یا از محصول کار سالانه‌شان که فقط یک جزء ارزشی از سرمایه‌ی ثابت را که نماینده‌ی استهلاک است جایگزین می‌کند، وارد ماشین‌هایی نمی‌شود که ماشین‌ساز به صنایع دیگر می‌فروشد. اما جزء مربوط به استهلاک این ماشین‌های دیگر، برای سازنده‌ی ماشین از طریق همان $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه = ۲ ساعت کار [جبران می‌شود]. او برای این کار آهن خام، چوب و غیره با ارزشی برابر با همین مقدار می‌خرد و در شکل دیگری، همانا شکل آهن خام، سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کند. به این ترتیب، بخشی از مواد خام، علاوه بر مابه‌ازای ارزشی مواد خام، مابه‌ازای ارزشی استهلاکش را نیز جبران می‌کند. اما این بخش از مواد خام، از منظر تولیدکننده‌ی مواد خام آهن و محصولاتش از این دست، فقط به زمان کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا ماشین‌آلات این تولیدکنندگان مواد خام (آهن، چوب، ذغال، غیره) پیشاپیش وارد محاسبه شده‌اند.

به این شیوه همه‌ی عناصر پارچه به مجموعی از مقدار کار = با مجموعی از کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند، مجموعی که البته با مجموع کل کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت و کار جاودانه‌شده به‌وسیله‌ی بازتولید، برابر نیست.

این که کمیتی از کار که مرکب است از بخشی از کار زنده و بخشی از کار از پیش موجود، همانا کمیتی از کار که تشکیل‌دهنده‌ی مجموع کار سالانه‌ی واردشده در مصرف فردی کالاهاست و به‌عبارت دیگر در مقام درآمد به مصرف می‌رسد، نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد از کل کار نوافزوده‌ی سالانه، باری فقط یک همان‌گویی است. زیرا درآمد = مجموع سود و کارمزد = مجموع کار نوافزوده = مجموع کالاهایی است که دربردارنده‌ی همین مقدار کارند.

مثال تولیدکننده‌ی آهن و سازنده‌ی ماشین فقط یک نمونه است. بین همه‌ی سپهرهای تولید گوناگون دیگری نیز که محصولاتشان به‌طور متقابل می‌توانند نقش وسیله‌ی تولید ایفا کنند، مبادله بین

سرمایه‌ی ثابت یکی و سرمایه‌ی ثابت دیگری به‌طور مستقیم در شکل و پیکر واقعی‌شان صورت می‌گیرد (هرچند که این مبادله به‌وساطت زنجیره‌ای از بده بستان‌های پولی، مبادله‌ای پنهان باشد). در مواردی که این حالت مصداق دارد، مصرف‌کننده‌ی محصول نهایی‌ای که در [مصرف وارد می‌شود، نیازی به جایگزین کردن این سرمایه‌ی ثابت ندارد، زیرا پیشاپیش جایگزین شده است].

|VII-304|^۱ } مثلاً در تولید لوکوموتیو، روزانه واگن‌هایی پر از تراشه‌ی آهن ایجاد می‌شوند. این تراشه‌ها جمع‌آوری و دوباره به همان تولیدکننده‌ی آهن که مواد خام اصلی را به لوکوموتیوساز تحویل می‌دهد، فروخته (یا در صورت‌حسابش وارد) می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن دوباره به این تراشه‌ها شکل صلب و یکپارچه می‌دهد و از این طریق کار تازه‌ای بر آن‌ها می‌افزاید. این تراشه‌ها، که اینک در شکل تازه به تولیدکننده‌ی لوکوموتیو بازگردانده می‌شوند، بخشی از ارزش محصول را تشکیل می‌دهند که جایگزین‌کننده‌ی مواد خام است. به‌عبارت دیگر این تراشه‌ها دائماً بین تولیدکنندگان رد و بدل می‌شوند و با این که دقیقاً همان تراشه‌های واحد نیستند، اما همواره همان مقدار معین از ماده‌ی خام معینی هستند. این بخش به‌طور متناوب مواد خام این دو شاخه‌ی صنعت را تشکیل می‌دهد، و اگر از لحاظ ارزشی به آن نگاه کنیم، فقط از این مغازه به مغازه‌ی دیگر می‌رود و بازمی‌گردد. بنابراین این جزء وارد محصول نهایی نمی‌شود، بلکه جایگزینی برای سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکر واقعی به‌طور مستقیم است.

در حقیقت هر ماشینی که سازنده‌ی ماشین آماده‌ی تحویل به خریدار می‌کند، اگر از بُعد ارزشی به آن بنگریم، به مواد خام، کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود. اما مجموع کل (عواملی) که در تولید سپهرهای دیگر وارد می‌شود، به‌لحاظ «مقدار» ارزش فقط می‌تواند برابر باشد با

^۱ «مارکس در چند صفحه پس از این، در صفحه‌ی ۳۰۴، مثالی را ذکر می‌کند که مستقیماً مربوط به همین مبحث است. ویراست MEW این متن کوتاه را به این نقطه منتقل کرده است و ما نیز در ترجمه‌ی فارسی از آن پیروی کرده‌ایم. نک: یادداشت شماره‌ی [۵۵] در ویراست MEW. (م - فا)

^۲ بخشی که بین دو آکولاد آمده است، در صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته قرار دارد، اما به فصل چهارم متعلق است. با توجه به اشاره‌ی مارکس در آغاز این قطعه یعنی «مربوط است به صفحه‌ی ۳۰۰»، این قطعه به پایان فصل سوم منتقل شد. در صفحه‌ی ۳۰۰ دستنوشته قطعه‌ای مربوط به سه آمده است که با این عبارت آغاز می‌شود: «تخت دربارہ‌ی روال کار ...». با مقایسه‌ی این قطعه‌ها این نکته برجسته می‌شود: قطعه‌ی متعلق به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته با این عبارت به پایان می‌رسد: «چگونه ارزش محصول فروخته شده ...». بخش پایانی مربوط به سه دربردارنده‌ی پاسخ به این پرسش است: «درآمدی که فقط متشکل از کار نوافزوده است می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کار از پیش موجود، بخرد ...»، بنابراین قطعه‌ی مربوط به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته باید پیش از قطعه‌ی مربوط به سه قرار بگیرد، که اینک در پایان بند ۱۰ در فصل سوم جای گرفته است. (ویراست MEW، [۵۵])

ارزش کل ماشین‌آلات، منهای بخشی از سرمایه‌ی ثابت که بین تولیدکننده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی آهن دائماً در حال رد و بدل شدن است.

یک کوارتر گندمی که برزگر می‌فروشد، قیمتی برابر با هر کوارتر دیگرش دارد و هر کوارتر گندم فروخته‌شده ارزان‌تر از کوارتری گندم نیست که در شکل بذر دوباره به زمین بازمی‌گردد. با این حال، اگر محصول = ۶ کوارتر باشد و هر کوارتر = ۳ پوند — و هر کوارتر در بردارنده‌ی اجزایی ارزشی برای کار نوافزوده، مواد خام و ماشین‌آلات است — و اگر برزگر ناگزیر باشد ۱ کوارتر را به‌مثابه بذر مصرف کند، در آن صورت فقط می‌تواند ۵ کوارتر = ۱۵ پوندش را به مصرف‌کنندگان بفروشد. به عبارت دیگر مصرف‌کنندگان برای آن جزء ارزشی گنجیده در ۱ کوارتر بذر، مابه‌ازایی نمی‌پردازند. لطف قضیه دقیقاً در همین جاست. چگونه «از یک سو» ارزش محصول فروخته‌شده = است با همه‌ی عناصر ارزشی گنجیده در آن «یعنی» کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت، اما «از سوی دیگر» مصرف‌کننده چیزی در ازای سرمایه‌ی ثابت نمی‌پردازد و با این وجود محصول را می‌خرد؟^۱ {پایان نقل از صفحه‌ی ۳۰۴}.

|VII-300| نخست درباره‌ی روال کار، فعلاً همین یک نکته. این قضیه را که «ژان باتیست» سه‌ی ملال آور تا چه اندازه اندک حتی پرسش را فهمیده است، می‌توان در این گفتاور دید:

«برای فهم کامل مسئله‌ی درآمدها باید به این نکته توجه داشت که کل ارزش یک محصول به درآمدهای اشخاص گوناگون تقسیم می‌شود؛ زیرا **ارزش کل** هر محصولی مرکب است از سودهای زمینداران، سرمایه‌داران و افراد کوشای اهل کسب‌وکاری که در تولید و ساختن آن محصول سهمی ادا کرده‌اند. این به آن معنی است که درآمد جامعه برابر است با **ارزش ناخالص** تولیدشده، برخلاف آن چه فرقه‌ی اقتصاددانان^۱ فکر می‌کنند، با **محصول خالص** زمین برابر نیست ... اگر درآمدهای یک کشور فقط عبارت از مازاد ارزش‌های تولیدشده نسبت به ارزش‌های مصرف‌شده می‌بود، نتیجه‌اش این ادعای پوچ بود که کشوری که در طول سال همان قدر ارزش مصرف می‌کند که تولید کرده است، درآمدی نخواهد داشت.» (همان جا، جلد دوم، ص ۶۳، ۶۴).

در حقیقت، اگر در سال پیش درآمدی می‌داشت، در سال بعد نخواهد داشت. این سخن خطاست که **محصول سالانه‌ی کار**، که **محصول کار سالانه** فقط بخشی از آن را تشکیل می‌دهد، به درآمد‌ها تجزیه و تحویل می‌شود. در مقابل، این سخن راست است که این حرف در مورد بخشی از محصول

^۱ نک. به پانویس شماره [۲۲].

سالانه که در مصرف فردی وارد می‌شود، صدق می‌کند. درآمد که فقط متشکل از کار نوافزوده است، می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کار از پیش موجود، بخرد؛ به عبارت دیگر، کار نوافزوده می‌تواند در این محصول‌ها، نه فقط خود را، بلکه کار از پیش موجود را نیز جبران کند، زیرا بخش دیگری از محصول، که آن نیز مرکب از کار نوافزوده و کار از پیش موجود است، فقط جایگزین‌کننده‌ی کار از پیش موجود، یا فقط جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است.}

[۱۱. دیدگاه‌های متناقض اسمیت پیرامون سنج‌های ارزش]

{بر نکاتی که اسمیت بررسی کرده است و تاکنون دیدیم، باید بیافزاییم که او در نوسان‌هایش در تعریف ارزش — علاوه بر تناقض ظاهری در عطف به دستمزد کار — خلط مبحث‌های دیگری نیز دارد، مثلاً آن‌جا که زیر عنوان سنج‌های ارزش‌ها، سنج‌های درونماندگار را، که هم‌هنگام سازنده‌ی جوهر ارزش نیز هست، با سنج‌های ارزش در معنایی که مثلاً پول سنج‌های ارزش‌هاست، جابجا می‌گیرد. در حالت اخیر، سپس دست به تلاشی می‌زند که در حقیقت تربیع دایره است و می‌کوشد کالایی با ارزش نامتغیر پیدا کند که در برابر کالاهای دیگر نقش سنجش‌گر ثابت را ایفا می‌کند. درباره‌ی رابطه‌ی سنجش‌گر ارزش‌ها در مقام پول با تعیین ارزش از طریق زمان کار نگاه کنید به بخش نخست نوشته‌ی من: «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹». این جابجاگرفتن‌ها را گاه به گاه نزد ریکاردو نیز می‌توان یافت.}

|VII-299| تناقض‌های آ. اسمیت واجد این امر مهم‌اند که آن‌ها در بردارنده‌ی معضلاتی هستند که او البته راه‌حلی برای آن‌ها ندارد، اما آشکار می‌کنند که او دچار تناقض است. گزینه‌ی درست او در ربط با این موضوع را در بهترین حالت می‌توان از این طریق اثبات کرد که پیروان او در کشاکش با یکدیگر، گاه این سر و گاه سر دیگر «تناقض» را اختیار کرده‌اند.^۱

اینک به آخرین نکته‌ی مشاجره‌برانگیز نزد او می‌رسیم که باید بررسی کنیم؛ نکته‌ی |VII-300| تمایز بین کار مولد و نامولد.

^۱ این قطعه از متن که به سرشت عام تناقض‌های اسمیت می‌پردازد، در ویراست ما به‌مثابه اشاره‌ی نهایی در پایان فصل فصل سوم می‌آید. این‌جا، جایگاه مناسبی برای این قطعه است، زیرا بلافاصله پس از آن، نخستین سطرهای فصل بعد نوشته شده‌اند. (ویراست MEV، [۵۶])

[فصل چهارم]^۱

نظریه‌هایی پیرامون کار مولد و نامولد^۲

همان‌گونه که تاکنون دیدیم، آ. اسمیت همه‌جا دیدگاهی دوپهلوی دارد و این ابهام را می‌توان در تعریف و تعیین آن‌چه او در تمایز با **کار نامولد**، **کار مولد** می‌نامد نیز دید. پیرامون آن‌چه او کار مولد می‌نامد، دو تعریف وجود دارد که درهم‌ریخته و بهم‌آمیخته‌اند و ما می‌خواهیم ابتدا به تعریف نخست او بپردازیم که تعریفی درست است.

[۱ - کار مولد در معنای تولید سرمایه‌دارانه، کاری مزدی است

که ارزش اضافی تولید می‌کند]

کار مولد در معنای تولید سرمایه‌دارانه کاری مزدی است که با مبادله در ازای بخش متغیر سرمایه (یعنی بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است) نه فقط این بخش از سرمایه (یا ارزش توانایی کار خود «کارگر») را بازتولید، بلکه علاوه بر آن، ارزش اضافی‌ای نیز برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. فقط از این طریق است که کالا یا پول به سرمایه دگردیسی می‌یابد و «به‌مثابه سرمایه تولید می‌کند. فقط آن کار مزدی‌ای مولد است، که سرمایه تولید می‌کند. (این عبارت دقیقاً به‌همان معناست که بگوییم این کار، مجموعه‌ی ارزشی را که به آن تخصیص یافته در مقداری بزرگ‌تر بازتولید می‌کند، یا کاری بیش‌تر از

^۱ «در ویراست مگا، این بخش فصلی جداگانه نیست و در ادامه‌ی فصل مربوط به آ. اسمیت نوشته شده است. عنوان نوشته نیز برگرفته از آخرین جمله از فصل سوم در ویراست MEW است، جایی که مارکس به نکته‌ی مشاجره‌برانگیز «تمایز بین کار مولد و نامولد» اشاره می‌کند.» (م. فا)

^۲ این عنوان از طرح مارکس برای بخش نخست «کاپیتال»، ژانویه ۱۸۶۳، برگرفته شده است. (ویراست MEV).

آنچه در شکل کارمزد دریافت کرده است، «به سرمایه‌دار» بازمی‌گرداند. پس «در یک کلام» فقط «کاریست» آن توانایی کار می‌مولد است که ارزش‌یابی‌اش از ارزشش بزرگ‌تر باشد.

وجود یک طبقه‌ی سرمایه‌دار، همانا «وجودِ صرف» سرمایه، استوار است بر بارآوری کار، اما نه بر بارآوریِ مطلقش، بلکه بر بارآوریِ نسبی آن. مثلاً: اگر یک روزانه کار فقط برای بقای حیات خودِ کارگر کفایت می‌کرد، یعنی برای بازتولید توانایی کارش «ضرورت می‌داشت» [VII-301]، آن‌گاه — در معنایی مطلق «و عام» — کار مولد می‌بود، زیرا بازتولیدکننده بود، به عبارت دیگر، ارزش‌های مصرف‌شده از سوی کارگر (که برابر است با ارزش توانایی کار خود او) را همواره جایگزین می‌کرد. اما «این روزانه کار»، در معنایی سرمایه‌دارانه مولد نمی‌بود، زیرا ارزش اضافی‌ای تولید نمی‌کرد. (در حقیقت، ارزش تازه‌ای تولید نکرده بود، بلکه فقط ارزش کهنه را جایگزین کرده بود؛ فقط آن را، یعنی ارزش را، به شکلی مصرف کرده بود تا به شکل دیگری بازتولیدش کند. و در این معناست که گفته شده است، کارگری مولد است که تولیدش برابر با مصرف خود او باشد و کارگری نامولد است که بیش از آن چه بازتولید کرده است، مصرف کرده باشد.)

این بارآوری مبتنی است بر بارآوری نسبی، یعنی بر این که کارگر نه فقط ارزش کهنه را جایگزین می‌کند، بلکه ارزش تازه‌ای نیز می‌آفریند؛ یعنی، زمان کاری را در محصولش شیئیت می‌بخشد که از زمان کار شیئیت‌یافته در محصولی که تأمین‌کننده‌ی زندگی و بقای خود اوست، بیش‌تر است. سرمایه و هستی سرمایه بر چنین نوعی از کارِ مزدیِ مولد استوار است.

{اما اگر سرمایه‌ای وجود نمی‌داشت و کارگر کار مازاد خود را خود به تصرف درمی‌آورد، یعنی اگر مازادی از ارزش‌های آفریده‌شده را که او مزید بر ارزش‌هایی که خود مصرف می‌کند، در تصرف خویش داشت، آن‌گاه فقط این نوع کار شایسته‌ی آن بود که کار مولدِ حقیقی باشد؛ یعنی کاری که ارزش‌های تازه می‌آفریند.}

[۲ - «دیدگاه» فیزیوکرات‌ها و مرکانتیلیست‌ها پیرامون کار مولد]

این درک از کار مولد به خودی خود پی‌آمد درک آ. اسمیت از خاستگاه ارزش اضافی، همانا گوهر یا «سرشت» سرمایه است. مادام که او بر این دریافت پافشاری دارد، رهرو راه و راستایی است که پیش از او فیزیوکرات‌ها و حتی مرکانتیلیست‌ها پیش گرفته بودند، با این تفاوت که اسمیت فقط شیوهی درک و دریافت آن‌ها را از شیوهی تصور کاذب می‌پالاید و هستی درونی‌اش را بیرون می‌کشد و برجسته می‌کند. فیزیوکرات‌ها در دریافت نادرست‌شان مبنی بر این که فقط کار کشاورزی مولد است، بر این نگرش درست پافشاری داشتند که فقط کاری، و آن نیز از جایگاه و نظرگاهی سرمایه‌دارانه، مولد است که ارزش اضافی می‌آفریند، آن هم نه برای خودِ کارگر، بلکه برای مالک شرایط عینی تولید، کاری که محصولی خالص نه برای خود، بلکه برای مالک زمین خلق می‌کند. زیرا ارزش اضافی یا زمان کار مازاد در محصولی اضافی یا در محصول خالص شیئیت یافته است. (آن‌ها همین محصول اضافی را نیز غلط می‌فهمند؛ زیرا فقط بر این حیطة متمرکزند که «مقدار گندمی بیش‌تر از آن‌چه کارگر و اجاره‌دار بتوانند بخورند، برجای می‌ماند؛ اما «توجه ندارند که همیشه» مقداری پارچه، بیش‌تر از آن‌چه پارچه‌بافان (کارگر و ارباب) برای دوختن لباس‌های خودشان نیاز دارند نیز برجای می‌ماند.) خود ارزش اضافی نیز بد فهمیده می‌شود، زیرا آن‌ها تصور نادرستی از ارزش دارند و آن را به ارزش مصرفی کار و نه به زمان کار و به کار اجتماعی کیفیت زدائیده‌شده تقلیل می‌دهند. با این همه، این تعریف درست برجای می‌ماند که فقط آن کار مزدی‌ای مولد است که ارزش بیش‌تری از آن‌چه هزینه برمی‌دارد، می‌آفریند. آ. اسمیت دریافت فیزیوکرات‌ها را از تصورات کاذبی که دست‌وپاگیر آن‌هاست، رها می‌کند.

اینک از فیزیوکرات‌ها به مرکانتیلیست‌ها بازگردیم. نزد اینان نیز سوبیه‌ای وجود دارد که، هرچند خود آن‌ها از آن آگاهی ندارند، اما دربردارنده‌ی همان دیدگاه پیرامون کار مولد است. شالوده‌ی نظر مرکانتیلیست‌ها این تصور بود که کار فقط در شاخه‌هایی از تولید مولد است که محصول‌شان به خارج از کشور صادر می‌شود، پول بیش‌تری از آن‌چه هزینه برداشته‌اند (یا از آن‌چه باید در ازای‌شان وارد کشور شود) بازمی‌گرداند و بنابراین کشور را قادر می‌کند تا با درجه‌ی ممتازی در محصولات معادن تازه کشف‌شده‌ی طلا و نقره سهیم شود. آن‌ها در این کشورها شاهد رشد شتابان ثروت و طبقه‌ی میانی بودند. اما این تأثیر طلا در حقیقت بر چه چیز استوار بود؟ دستمزد به نسبت قیمت کالاها افزایش نمی‌یافت؛ به عبارت دیگر دستمزد پائین می‌آمد و بنابراین کار مازاد نسبی افزایش می‌یافت، نرخ سود بالا می‌رفت، آن هم نه به این دلیل که کارگر مولدتر شده بود، بلکه به این دلیل که مقدار مطلق مزد (یعنی «ارزش» مجموعه‌ی لوازم معاشی که کارگر دریافت می‌کرد) با فشار تنزل می‌یافت؛ در یک کلام اوضاع زندگی کارگران وخیم‌تر می‌شد. بنابراین کار در این کشورها برای آن‌ها که کارگر را به کار می‌گیرند، در حقیقت مولدتر شد. این

واقعیت با جریان ورود فلزهای بهادار مرتبط بود؛ و این انگیزه‌ای بود، هرچند مبهم و ناروشن، برای آن که مرکانتیلیست‌ها، فقط کارِ صرف‌شده در چنین شاخه‌هایی از تولید را کار مولد بدانند.

[VII-302] «شاید علت اصلی رشد چشم‌گیر [جمعیت] که طی ۵۰ یا ۶۰ سال اخیر تقریباً در سراسر اروپا صورت پذیرفت ریشه در بارآوری افزایش‌یافته‌ی معدن‌های امریکا داشته باشد. مازاد فزاینده‌ای از فلزهای بهادار» {البته در پی نزول ارزش واقعی‌شان} «قیمت کالاها را به تناسب به‌مراتب بیش‌تری از قیمت کار بالا می‌برد؛ این وضع، موقعیت کارگر را به‌ناگزیر پست‌تر می‌کند و هم‌هنگام سودها را برای بکارگیرندگان کارگران، که اینک سرمایه‌ی گردان بیش‌تری برای استخدام کارگران در اختیار دارند، بالاتر می‌برد؛ و این، موجب رشد جمعیت می‌شود ... مالتوس خاطر نشان می‌کند که «کشف معدن‌ها در امریکا قیمت غله را ۳ تا ۴ برابر، اما قیمت کار را ۲ برابر بالا برد ...». «قیمت کالاها (مثلاً غله) برای مصرف در داخل کشور بلاواسطه به‌دنبال به جریان‌افتادن تازه‌ی پول بالا نمی‌رود، اما از آن‌جا که نرخ سود در کشاورزی در مقایسه با صنعت نزول می‌کند، سرمایه از اولی به دومی میل می‌کند؛ به این ترتیب هر سرمایه سود بیش‌تری از گذشته به‌بار می‌آورد و صعودی در سودها همیشه مقارن با سقوطی در مزدهاست.» (جان بارتون، ملاحظاتی پیرامون اوضاع و احوالی که بر وضعیت زندگی طبقه‌ی کارگر در جامعه اثر می‌گذارند، لندن ۱۸۱۷، ص ۲۹ به بعد).

به این ترتیب، بنا بر نظر بارتون، اولاً در نیمه‌ی دوم سده‌ی هیجدهم آن پدیده‌ای تکرار شد که در آخرین ثلث سده‌ی ۱۶ و در سده‌ی ۱۷ نظام مرکانتیلیستی را به‌حرکت درآورد. ثانیاً، از آن‌جا که فقط کالاهای صادرشده ارزش کاهش‌یافته‌شان را با طلا و نقره می‌سنجند، در حالی که ارزش کالاهای مصرف داخلی کماکان با طلا و نقره بنا بر ارزش سابق‌شان سنجیده می‌شوند (تا زمانی که رقابت بین سرمایه‌داران این سنجش با دو سنجه‌ی گوناگون را برطرف کند)، کار در نخستین شاخه‌های تولید بی‌واسطه مولد، یعنی آفریننده‌ی ارزش اضافی، به‌نظر می‌آید، زیرا در این شاخه‌های تولید مزد کار ناگزیر می‌شود به سطحی پائین‌تر از سطح قدیمی‌اش نزول کند.

[۳ - دوسویگی درک اسمیت از کار مولد]

[الف] تبیین کار مولد به‌مثابه کاری که در ازای سرمایه مبادله می‌شود]

دومین نگاه اسمیت به کار مولد، نگرشی است وارونه و چنان با نگرش نخست و درست او به هم آمیخته است که آن‌ها در قطعه‌ای واحد از نوشته‌ی او، یکی پس از دیگری و بی‌وقفه در پی هم می‌آیند.

بنابراین برای نمایش و گزارش نگرش نخست او ناگزیریم این گفتاورد را تا حدی قطعه‌قطعه کنیم. (کتاب دوم، فصل سوم، جلد دوم ویرایش مک کلاک، ص ۹۳ به بعد) «نوعی از کار وجود دارد که ارزش برابر استایی را که بر آن اعمال می‌شود، افزایش می‌دهد؛ نوع دیگری از کار وجود دارد که چنین اثری ندارد. نخستین نوع را، از آن‌جا که **ارزشی تولید می‌کند**، می‌توان **کار مولد** نامید و نوع دوم را **کار نامولد**. مثلاً، کار کارگر مانوفاکتور، بنا بر قاعده، بر ارزش موادی که کارمایه‌ی اوست، ارزش **وسائل معاش خود و سود اربابش را می‌افزاید**. برعکس، کار یک خدمتکار، ارزشی نمی‌افزاید. هرچند کارگر مانوفاکتور مزدش را به‌مثابه **پیش‌پرداخت** از اربابش دریافت می‌کند، در واقع **برای او کوچک‌ترین هزینه‌ای را موجب نمی‌شود**، زیرا به‌طور معمول ارزش این مزد **همراه با سودی** که منتج از ارزش افزایش‌یافته‌ی برابر استایی است که کار روی آن صورت گرفته است، دوباره جایگزین می‌شود و به ارباب بازمی‌گردد. اما وسائل معاش یک خدمتکار هرگز جایگزین نمی‌شود. فرد با به‌اشتغال‌و داشتن شمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور **ثروتمند می‌شود**؛ اما با پرداخت و تأمین معاش شمار بسیاری از خدمتکاران خانگی فقیر خواهد شد.»

در این قطعه — و در ادامه‌اش که پس از این نقل می‌کنیم، تعاریف متناقض، بسا بیش‌تر به هم می‌آمیزند — کار مولد عمدتاً کاری فهمیده می‌شود که علاوه بر بازتولید ارزش «وسائل معاش خودش» (یعنی خود کارگر)، ارزش اضافی — «سود اربابش» — را تولید می‌کند. اما صاحب مانوفاکتور هم نمی‌تواند **ثروتمند** شود، اگر «شمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور» را به کار گیرد که علاوه بر ارزشی که هزینه‌ی معاش خود آن‌ها می‌شود، ارزش اضافی دیگری (به ارزش‌های موجود) نیافزایند.

از سوی دیگر، آ. اسمیت تحت «مقوله‌ی» کار مولد، کاری را می‌فهمد که اساساً «ارزشی تولید می‌کند». با چشمپوشی موقت از این |VII-303| تعریف و توضیح دوم، می‌خواهیم نخست قطعه‌ای را نقل کنیم که در آن، نگرش نخست او گاه تکرار، گاه با دقت صورتبندی و به‌ویژه با تفصیل بیش‌تر مستدل می‌شود. «اگر حجمی از وسائل معاش و لباس که ... از سوی «کارگران» نامولد مصرف می‌شود، بین کارگران مولد توزیع و تقسیم می‌شد، آن‌ها ارزش کامل مواد مصرفی خود را **همراه با سود** بازتولید می‌کردند.» (همان‌جا، ص ۱۰۹؛ کتاب دوم، فصل سوم).

در این جا به طور مؤکد کارگر مولد کسی است که برای سرمایه‌دار نه فقط ارزش کامل وسائل معاشی را که در قالب کارمزد دریافت کرده است بازتولید می‌کند، بلکه بازتولیدش برای سرمایه‌دار «همراه با سود» است.

فقط کاری که سرمایه تولید می‌کند، کار مولد است. اما کالا یا پول از این طریق به سرمایه بدل می‌شوند که به طور مستقیم با توانایی کار مبادله شوند و فقط از این رو «با توانایی کار» مبادله می‌شوند تا با کار بیش‌تری از آن چه در خود آن‌ها گنجیده است، جایگزین گردند. زیرا نزد سرمایه‌دار به مثابه سرمایه‌دار، ارزش مصرفی توانایی کار حاکمی از ارزش مصرفی واقعی آن، یعنی مفیدبودن این کار ویژه‌ی مشخص، خواه ریسندگی باشد خواه بافندگی و خواه هر کار مشخص دیگر، نیست، کما این که ارزش مصرفی محصول این کار به خودی خود نیز نزد او اهمیتی ندارد، زیرا محصول برای او کالا است (آن هم پیش از نخستین دگردیسی‌اش «به پول»)، نه جنسی قابل مصرف. جاذبه‌ی کالا برای سرمایه‌دار در این است که کالا ارزشی مبادله‌ای، بیش‌تر از آن چه سرمایه‌دار برایش پرداخته است، دارد و به همین ترتیب ارزش مصرفی کار برای او در این است که او «با بکار بستن توانایی کار» مقدار بزرگ‌تری از زمان کار، بزرگ‌تر از آن چه در شکل کارمزد «به کارگر» پرداخته است، به دست می‌آورد. بی‌گمان در شمار کارگران مولد همه‌ی کسانی هستند که به این یا آن شیوه در تولید کالا دخیل‌اند، از کارگر یدی واقعی گرفته، تا مدیر و مهندس (مادام که آن‌ها در زمره‌ی سرمایه‌داران نیستند). از همین رو آخرین گزارش رسمی انگلیسی درباره‌ی کارخانه‌ها، «مؤکداً» همه‌ی اشخاصی را که در کارخانه‌ها و کارگاه‌های متعلق به آن‌ها مشغول کارند، به استثنای کارخانه‌داران، تحت مقوله‌ی کارگران مزدی قرار می‌دهد. (در این باره نگاه کنید به عبارات این بار گُنه، پیش از نتیجه‌گیری و عبارات پایانی گزارش).

در این جا، کار مولد از منظر تولید سرمایه‌دارانه تعریف می‌شود و اسمیت این موضوع را به لحاظ مفهومی تا انتهایش کاویده و تیر را به قلب هدف زده است؛ این، یکی از بزرگ‌ترین شایستگی‌ها و دست‌آوردهای علمی اوست که کار مولد را کاری تعریف می‌کند که **بی‌میانجی با سرمایه مبادله می‌شود**، یعنی مبادله‌ای که از طریق آن، شرایط «عینی» تولید برای کار و ارزش به طور اعم، همانا پول یا کالا، نخستین بار به سرمایه (و کار به کار مزدی در معنای علمی‌اش) دگردیسی می‌یابند. (این تمایز نقادانه بین

کار مولد و کار نامولد، همان‌گونه که مالتوس به‌درستی یادآوری کرده است،^۱ شالوده‌ی سراسر اقتصاد بورژوایی باقی می‌ماند.

به این ترتیب، در عین حال و بی‌اما و اگر روشن شده است که **کار نامولد** چیست. کار نامولد کاری است که نه در ازای سرمایه، بلکه **بی‌میانجی** در ازای درآمد مبادله می‌شود، یعنی با کارمزد یا سود (و طبعاً با منابع گوناگون دیگری که هم‌سفره‌های سود سرمایه‌دارند، همانا بهره و رانت). در همه‌ی مواردی که بعضاً کار کماکان خود را جبران می‌کند (مانند کار کشاورزی بیگاران)، یا بعضاً به‌طور مستقیم با درآمد مبادله می‌شود (مانند کار مانوفاکتوری در شهرهای آسیا)، به‌معنای اقتصاد بورژوایی نه سرمایه‌ای وجود دارد و نه کار مزدی‌ای. بنابراین این تعاریف «برای کار مولد و نامولد» نه از تعریف کار در عطف به مادیتش (یعنی نه از سرشت محصولش و نه از تعیین‌یافتگی کار به‌مثابه کار مشخص)، بلکه از شکل اجتماعی متعین‌اش و از مناسبات اجتماعی تولیدی که کار در آن‌ها تحقق می‌یابد، برگرفته شده‌اند. بر این اساس، و به‌عنوان نمونه، یک بازیگر، حتی یک دلکک، کارگری مولد است، اگر در استخدام سرمایه‌دار (یا بنگاه‌داری) کار کند که بازیگر، کاری بیش‌تر از آن‌چه در شکل کارمزد از او دریافت کرده است، به او بازگرداند، در حالی که خیاطی که به خانه‌ی سرمایه‌دار می‌آید و شلوارش را وصله می‌کند، یعنی برای او صرفاً ارزشی مصرفی به‌وجود می‌آورد، کارگری نامولد است. کار فردِ نخست در ازای سرمایه مبادله می‌شود، کار فردِ دوم، در ازای درآمد. فردِ نخست ارزش اضافی می‌آفریند؛ فردِ دوم موجب صرف درآمدی می‌شود.

در این‌جا، کار مولد و کار نامولد همواره از **منظر** دارنده‌ی پول، از منظر سرمایه‌دار، و نه از منظر **کارگر** تعریف می‌شوند؛ و از همین‌رو، یاوه‌ای بیش نیست حرف کسانی مانند گائیل که تا آن‌جا از اصل موضوع غافل‌اند که می‌پرسند آیا کار، خدمت یا کارکرد^۲ روسپیان، پیش‌خدمت‌ها و دیگرانی از این دست نیز فراآورنده‌ی پول نیست؟

^۱ مالتوس در اثرش «اصول اقتصاد سیاسی»، چاپ دوم، لندن ۱۸۳۶، ص ۴۴، توضیح می‌دهد که تمایز بین کار مولد و کار نامولد ستون اصلی اثر آدام اسمیت است و شالوده‌ای را می‌سازد که طرح بنیادین تأملات او بر آن استوار است. (ویراست MEV، [۵۸])

^۲ «در متن MEGA واژه‌ی Ficken (به معنای «گائیدن») به‌کار رفته است. ویراستاران MEW آن را Funktion (به معنای «کارکرد» یا «کارایی») بازنویسی کرده‌اند.» (م. فا)

|VII-304| یک نویسنده کارگری مولد است، نه از آن رو که ایده تولید می‌کند، بلکه از آن جهت که کتابفروشی را که ناشر نوشته‌های اوست، به مال و منال می‌رساند، یا از آن جهت که کارگر، مزدبگیر یک سرمایه‌دار است.

ارزش مصرفی کالایی که کار کارگری مولد در آن پیکر یافته است، بسا که پوچ‌ترین و بی‌هوده‌ترین چیز باشد. این تعیین مادی «و محتوایی»، با این ویژگی‌اش «به‌مثابه کار مولد یا نامولد سازنده‌ی آن» که عمدتاً فقط بیان‌کننده‌ی یک رابطه‌ی تولیدی اجتماعی متعین است، هیچ ربطی ندارد. این تعیینی است برای کار که نه از محتوایش یا نه از فرآورده‌اش، بلکه از شکل اجتماعی متعین‌اش منشاء می‌گیرد.

از سوی دیگر با این پیش‌فرض که سرمایه بر کلیه‌ی تولید سلطه یافته است، — یعنی، کالا (که باید آن را از ارزش مصرفی صرف متمایز دانست) دیگر از سوی این یا آن کارگر دلبخواهی تولید نمی‌شود که خود دارنده‌ی شرایط تولید برای تولید این کالا است — همانا با این پیش‌فرض که فقط سرمایه‌دار تولیدکننده‌ی کالاهاست (باستثنای فقط یک کالا، یعنی توانایی کار)، درآمد ناگزیر است یا در ازای کالاهایی مبادله شود که منحصراً سرمایه‌دار «تولید می‌کند و می‌فروشد، یا در ازای کارکردن، که آن‌هم درست مانند همان کالاهای دیگر خریداری می‌شود تا مصرف شود، یعنی خریداری می‌شود صرفاً به‌خاطر تعیین‌یافتگی مادی و محتوایی‌اش، به‌خاطر ارزش مصرفی‌اش، به‌خاطر خدمتی که به‌واسطه‌ی تعیین‌یافتگی مادی و محتوایی‌اش می‌تواند برای خریدار و مصرف‌کننده‌اش انجام دهد. برای مصرف‌کننده‌ی این خدمات‌ها، این خدمات کالا هستند. آن‌ها ارزش مصرفی معینی (موهوم یا واقعی) و ارزش مبادله‌ای معینی دارند. اما از منظر خریدار، این خدمات‌ها همگی ارزش‌های مصرفی صرف‌اند، اشیاء «یا برابری‌هایی» هستند که خریدار به میانجی آن‌ها |VII-305| درآمدش را مصرف می‌کند. این کارگران نامولد سهم خود را از درآمدها (کارمزدها و سودها) رایگان به‌دست نمی‌آورند؛ سهم‌شان سهم‌بری از کالاهایی است که به‌وسیله‌ی کار مولد تولید شده‌اند. آن‌ها باید سهم خود را از میان همین کالاهای بخرند اما در تولیدشان نقشی ایفا نمی‌کنند.

اما تحت هر شرایطی کاملاً آشکار است: هر اندازه سهم بیش‌تری از درآمد (کارمزد و سود) صرف «خرید» کالاهایی شود که به‌وسیله‌ی سرمایه تولید شده‌اند، به همان اندازه کم‌تر می‌تواند سهمی صرف «خرید» خدمات کار نامولد شود؛ و به وارونه، نیز.

تعیین یافتگی مادی و محتوایی کار و بنابراین محصولش، در خود و برای خود، کوچک‌ترین ربطی به تمایزگذاری بین کار مولد و کار نامولد ندارد. به‌عنوان نمونه، آشپزان و خدمتکاران در یک هتل عمومی کارگران مولدند، مادام که کارشان به سرمایه‌ی صاحب هتل بدل می‌شود. همین اشخاص در مقام مستخدمین خانگی کارگران نامولدند، مادام که من از خدمت‌شان سرمایه نمی‌سازم، بلکه برای آن درآمد را خرج می‌کنم. در حقیقت این اشخاص از دید من، به‌عنوان مصرف‌کننده، کارگران نامولد در آن هتل نیز هستند.

«بخشی از محصول سالانه‌ی زمین و کار هر کشوری، که جایگزین سرمایه می‌شود، بی‌میانجی فقط برای تأمین زندگی کارگران مولد به کار می‌رود. این بخش فقط **مزد کار مولد را پرداخت می‌کند**. بخشی که هدف و وظیفه‌اش **بی‌میانجی** تشکیل درآمد است، خواه در مقام سود خواه رانت، می‌تواند به همین شیوه در خدمت تأمین زندگی کارگران مولد و کارگران نامولد نیز باشد.» (همان‌جا، ص ۹۸). «فرد هر بخشی از ذخیره‌اش را به سرمایه تخصیص بدهد، در هر حال همیشه انتظار دارد که این بخش همراه با مبلغی سود دوباره جایگزین شود و به او بازگردد. او منحصراً به این دلیل بخش مذکور را صرف تأمین زندگی **کارگران مولد** می‌کند؛ و این بخش، پس از ایفای نقش سرمایه، برای صاحبش درآمدی می‌سازد. اما به محض آن که او بخشی از ذخیره‌اش را **صرف تأمین زندگی کارگران نامولد** از هر نوعی کند، همان لحظه این بخش از سرمایه‌اش کسر شده و به بخش دیگری از ذخیره‌اش که برای مصرف مستقیم در نظر گرفته شده است، منتقل می‌شود.» (همان‌جا)

در همان ابعادی که سرمایه بر کل تولید چیره می‌شود یعنی شکل خانگی و کوچک، در یک کلام، شکل [معطوف به] مصرف خودی و نه شکل صنعتی تولیدکننده‌ی کالا، ناپدید می‌گردد، روشن است که کارگران نامولد، که خدمت‌شان مستقیماً در ازای درآمد مبادله می‌شود، به مقیاس عظیمی فقط خدمات **شخصی** را انجام خواهند داد و فقط بخش اندکی از آن‌ها (مانند آشپزها، دوزنده‌ها، خیاط‌ها و دیگرانی از این دست) ارزش‌های مصرفی مادی و ملموسی تولید خواهند کرد. این که آن‌ها کالا تولید نمی‌کنند، در سرشت امر نهفته است. زیرا کالا به‌مثابه کالا هرگز بی‌میانجی برابریستای مصرف نیست، بلکه حامل ارزش مبادله‌ای است. بنابراین فقط بخش بسیار ناچیزی از این کارگران نامولد می‌توانند در شرایط تولید سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌یافته بی‌میانجی در تولید مادی نقشی ایفا کنند. او «کارگر نامولد» فقط از طریق مبادله‌ی خدماتش در ازای درآمد، سهمی در این «تولید مادی» برعهده می‌گیرد. اما این مانع از آن نیست که آ. اسمیت یادآور شود که ارزش خدمات این کارگران نامولد به‌همان شیوه (یا به‌شیوه‌ای همانند) تعیین

می‌شود و درست مانند کار کارگران مولد قابل تعیین شدن است. همانا، از طریق هزینه‌های تولید که حفظ یا تولید آن‌ها خرج برمی‌دارد. در این‌جا البته مقتضیات دیگری نیز طرح می‌شود، که جای بررسی‌اش این‌جا نیست.

|VII-306| توانایی کار^۱ کارگر مولد برای خود او یک کالا است. برای کارگر نامولد نیز، چنین است. اما کارگر مولد برای خریدار توانایی کارش کالا تولید می‌کند. کارگر نامولد برای او «یعنی برای خریدار توانایی کارش» فقط یک ارزش مصرفی صرف تولید می‌کند، نه کالا، همانا یک ارزش مصرفی واقعی یا موهوم. این‌که کارگر نامولد برای خریدار «توانایی کارش» کالا تولید نمی‌کند، اما از او کالا دریافت می‌کند، سرشت‌نمای کارگر نامولد است.

«کار برخی از والامرتبه‌ترین رسته‌های جامعه، درست مانند کار خدمتکاران خانگی، ارزش‌آفرین نیست ... مثلاً پادشاه همراه با همه‌ی کارمندان و قضات و افسرانی که فرمان‌بران اویند و کل پیاده‌نظام و نیروی دریایی‌اش، کارگران نامولندند. آنان خدمت‌گزاران جامعه‌اند و از محصول سالانه‌ی کوشایی دیگر مردم سهمی می‌برند ... به همین طبقه تعلق دارند ... روحانیون، حقوق‌دانان، پزشکان، ادیبان و علما، از هر نوع و سنجی؛ بازیگران، دلقکان، خنیاگران، خوانندگان اپرا، رقصندگان باله و دیگران.» (همان‌جا، ص ۹۴، ۹۵)

همان‌گونه که گفته شد، این تمایزگذاری بین کار مولد و کار نامولد، در خود و برای خود، نه کوچک‌ترین ربطی به تخصص ویژه‌ی کار دارد و نه به ارزش مصرفی ویژه که این تخصص در آن پیکر می‌یابد. در حالت نخست «یعنی کار مولد»، کار با سرمایه مبادله می‌شود، در حالت دوم با درآمد. در یک حالت کار به سرمایه دگردیسی می‌یابد و برای سرمایه‌دار سودی می‌آفریند؛ در حالت دیگر، خرجی است، یا جنسی است که درآمد صرف آن می‌شود. مثلاً کارگر یک سازنده‌ی پیانو کارگری مولد است. کارش نه فقط کارمزدش را، که خرج زندگی‌اش می‌شود، جایگزین می‌کند، بلکه در محصولی که پیانوساز می‌فروشد، همانا پیانو، یک کالا، ارزش مازادی فراتر از ارزش کارمزد او گنجیده است. برعکس، اگر من همه‌ی موادی را که برای ساختن پیانو لازم است بخرم (یا گیریم خود کارگر صاحب آن‌ها باشد) و به‌جای آن که پیانو را از مغازه بخرم، بگذارم آن‌را در خانه‌ام بسازند، در این حالت، پیانوساز کارگری نامولد است، زیرا کارش در لزای درآمد من مبادله شده است.

^۱ «به روایت ویراست MEW، در دستنوشته‌ی مارکس «توانایی تولید» آمده است، مارکس بالای کلمه‌ی تولید، کلمه‌ی «کار» را نوشته و هیچ‌کدام را خط نزنده است.» (م. فا)

[ب] تبیین کار مولد به مثابه کاری که در کالا تحقق می‌یابد]

اینک روشن شده است که به همان میزان که سرمایه کل تولید را تابع و فرودست خود می‌سازد — همانا همه‌ی کالاها نه برای مصرف مستقیم، بلکه برای داد و ستد تولید می‌شوند و به همین میزان بارآوری کار گسترش می‌یابد — بیش از پیش تمایزی مادی و محتوایی نیز «در کار» کارگران مولد و کارگران نامولد پدید می‌آید، آن‌هم از این طریق که گروه نخست، با چشمپوشی از برخی استثنائات اندک، منحصراً **کالاها** را تولید می‌کنند، در حالی که گروه دوم، باز هم با چشمپوشی از برخی استثنائات اندک، فقط خدمات شخصی را انجام می‌دهند. بنابراین طبقه‌ی نخست ثروت بی‌میانجی، مادی و مرکب از **کالاها** را تولید می‌کند، همانا همه‌ی کالاها، به استثنای «کالای» خود توانایی کار، را. این یکی از نقطه نظرهایی است که آ. اسمیت را وامی‌دارد، علاوه بر وجوه ممیز سرشت‌نما و در اساس تعیین‌کننده، وجوه تمایز دیگری را نیز بر آن‌ها بیافزاید.

به این ترتیب، بعد از تداعی معانی‌های گوناگون، می‌گوید:

«کار یک خدمتکار خانگی» (برخلاف کار یک کارگر مانوفاکتور) «... ارزشی بر ارزش موجود نمی‌افزاید. هزینه‌ی زندگی یک کارگر خانگی هرگز تعدیه «یا جایگزین» نمی‌شود. فرد با به اشتغال‌و‌داشتن شمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور، ثروتمند می‌شود؛ اما با پرداخت و تأمین معاش شمار بسیاری از خدمتکاران خانگی، فقیر خواهد شد. با این حال، کار گروه دوم نیز ارزش خود را دارد و در دریافت مزدش محق است؛ درست مانند گروه نخست. اما کار کارگران مانوفاکتور خود را در برابری خاصی خاص یا در کالایی قابل فروش، که پس از پایان کار دست‌کم برای مدت‌زمانی معین دوام می‌یابد و پایدار می‌ماند، تثبیت و متحقق می‌کند. به تعبیر دیگر، مقدار معینی کار در یک‌جا مجتمع و ذخیره می‌شود، تا بعد، به کار بسته و مصرف شود. این برابری، یا قیمت این برابری، — و این دو عبارت یکی و همان و به یک معنایند — می‌تواند بعد، آن‌گاه که ضروری است، همان مقدار کار را به حرکت وادارد که در آغاز برای تولیدش لازم بود. برعکس، کار خدمتکار خانگی |VII-307|، خود را در برابری خاصی خاص یا در کالایی قابل فروش تثبیت و متحقق

نمی‌کند. خدمت او معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود و به‌ندرت ردی از خود یا ارزشی برجای می‌نهد که بعد به‌وسیله‌ی آن بتوان مقدار برابری خدمات را خرید ... کار برخی از والامرتبه‌ترین رسته‌های جامعه، درست مانند کار خدمتکاران خانگی، ارزش‌آفرین نیست و خود را در برابریستایی پایدار یا کالایی قابل فروش تثبیت یا متحقق نمی‌کند.» (همان‌جا، ص ۹۳، ۹۴)

برای تعریف کارگر نامولد در این‌جا تعین‌های زیر را داریم که هم‌هنگام حلقه‌های زنجیره‌ی فکری آ. اسمیت را بیان می‌کنند:

«آن» (یعنی کار کارگران نامولد) «نامولد، ارزش‌نیافرین»، «ارزشی نمی‌افزاید»، «هزینه‌ی زندگی» (کارگر نامولد) «هرگز تعدیه نمی‌شود»، «خود را در برابریستایی ویژه یا کالایی قابل فروش تثبیت یا متحقق نمی‌کند.» برعکس: «خدمت او معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود و به‌ندرت ردی از خود یا ارزشی برجای می‌نهد که بعد به‌وسیله‌ی آن بتوان مقدار برابری خدمات را خرید.» و سرانجام: «خود را در برابریستایی پایدار یا کالایی قابل فروش تثبیت یا متحقق نمی‌کند.»

در این برداشت، «تعبیر» ارزش‌آفرین» و «ارزش‌نیافرین» در معنایی متفاوت با معنای اصلی‌شان به‌کار رفته‌اند. آن‌ها دیگر به تولید ارزش اضافی‌ای که در خود و برای خود دربرگیرنده‌ی بازتولید هم‌ارزی برای ارزش مصرف شده است، معطوف نیستند. بلکه، بر این اساس، کار یک کارگر مادامی مولد است که او به میانجی‌کارش، بر یک ماده‌ی مقداری ارزش می‌افزاید که برابر است با ارزش گنجیده در کارمزدش و از این طریق به‌جای ارزش مصرف‌شده، یک هم‌ارز می‌نشانند. با این تعریف، از قلمرو تعیین شکلی و از حوزه‌ی تعریف کارگران مولد و نامولد از طریق رابطه‌شان با تولید سرمایه‌دارانه خارج می‌شویم. در فصل نهم از کتاب چهارم (جایی که آ. اسمیت به آموزه‌ی فیزیوکرات‌ها انتقاد می‌کند) می‌توان دید که آ. اسمیت، بخشی به‌واسطه‌ی تعارض با فیزیوکرات‌ها و بخشی به‌دلیل وابستگی به آن‌ها، به این کجراهه می‌رسد. اگر کارگری سالانه فقط هم‌ارز کارمزدش را جایگزین کند، او دیگر کارگری مولد برای سرمایه‌دار نیست. درست است که او کارمزد خود، یا قیمت خرید کارش را به سرمایه‌دار برمی‌گرداند، اما این وضع کاملاً مانند بدهستانی است که از طریق آن، این سرمایه‌دار کالایی را که این کارگر تولید کرده است، خریده باشد. او «بهای» کاری را که در سرمایه‌ی ثابتش و در کارمزد گنجیده است می‌پردازد. او اینک همان

مقدار کار در شکل کالا در اختیار دارد که قبلاً در شکل پول در اختیار داشت. از این طریق، پولش به سرمایه دگردیسی نمی‌یابد. این وضعیت درست مانند حالتی است که کارگر خود صاحب شرایط تولیدش باشد. در این حالت، او باید سالانه از ارزش محصول سالانه‌اش ارزش شرایط تولید را کسر کند، تا بتواند آن‌ها را جایگزین کند. آن‌چه او سالانه مصرف می‌کند یا می‌توانست مصرف کند، [برابر] می‌بود با جزئی از ارزش محصولش که خود برابر است با کار تازه‌ی سالانه افزوده‌شده بر سرمایه‌ی ثابتش. در این حالت دیگر تولید سرمایه‌دارانه‌ای صورت نمی‌گرفت.

نخستین دلیل برای این که چرا آ. اسمیت این نوع کار را «مولد» می‌نامد این است که فیزیوکرات‌ها آن را «سترون» و «نامولد» می‌نامیدند.

در این باره، اسمیت در همان فصل به ما می‌گوید:

«نخست آن‌که، آن‌ها به رسمیت می‌شناسند که این طبقه» (یعنی طبقات «صاحبان و کارگران» صنایع که به حوزه‌ی کشاورزی تعلق ندارند) «سالانه ارزش مصرف سالانه‌ی خود را بازتولید می‌کند و دست کم به وجود ذخیره یا سرمایه‌ای تداوم می‌بخشد که اشتغالش و لوازم معاشش را تضمین می‌کند ... البته اجاره‌دار و کارگران کشاورزی علاوه بر «بازتولید» سرمایه‌ای که کارشان و معاش زندگی‌شان را ممکن می‌کند، سالانه محصول خالصی، یا رانت مازادی برای صاحب‌زمین نیز «تولید می‌کنند» ... کار اجاره‌دار و کارگران کشاورزی قطعاً مولدتر از کار تجارت‌پیشه‌گان، دست‌افزارکاران و کارگران مانوفاکتور است. اما محصول بالاتر یک طبقه، طبقه‌ی دیگر را **سترون** و **نامولد** نمی‌کند.» (همان‌جا، کتاب سوم، ص ۵۳۰ [گارنیه])

به این ترتیب، در این جا آ. اسمیت دوباره برمی‌گردد و به دامان نگرش فیزیوکراتی |VII-308| سقوط می‌کند. «همانا!» «کار مولد» حقیقی که ارزش اضافی و بنابراین «محصول خالص» تولید می‌کند، کار کشاورزی است. او نگرش خویش پیرامون ارزش اضافی را از دست می‌نهد و نگرش فیزیوکرات‌ها را می‌پذیرد. اما، در عین حال و در تقابل با آن‌ها تأکید می‌کند که کار مانوفاکتوری (و البته از دید او، کار تجارت) نیز مولد هستند، هرچند نه به معنای دقیق و مؤکد کلمه. به این ترتیب او از قلمرو تعیین شکلی و از تعریف آن‌چه از منظر تولید سرمایه‌دارانه «کار مولد» است، خارج می‌شود؛ البته او در تقابل با فیزیوکرات‌ها پافشاری می‌کند که طبقه‌ی «کارگران» غیرکشاورزی و صنعتی کارمزد خود را بازتولید می‌کند، و بنابراین ارزشی تولید می‌کند که برابر است با آن‌چه آن‌ها مصرف می‌کنند و از طریق آن

«دست کم به وجود ذخیره یا سرمایه‌ای تداوم می‌بخشند که اشتغالش و لوازم معاشش را تضمین می‌کند.»
به این شیوه، در وابستگی و در تعارض با فیزیوکرات‌ها، دومین تعین برای آن چه «کار مولد» است، شکل می‌گیرد.

آ. اسمیت می‌گوید: «دوم این‌که، در بستر این استدلال کاملاً خطا می‌بود اگر به افزارمندان، کارگران مانوفاکتور و تجارت‌پیشه‌گان از همان منظری بنگریم که به یک خدمتکار خانگی ساده نگاه می‌کنیم. کار یک خدمتکار خانگی به هیچ‌روی دربردارنده‌ی ذخیره‌ای نیست که اشتغالش و وسیله‌ی معاشش را تضمین می‌کند. خدمتکار خانگی در تحلیل نهایی به خرج جیب اربابش به کار اشتغال دارد و زندگی‌اش تأمین می‌شود و کارش از آن نوعی نیست که بتواند این هزینه‌ها را جبران کند. کار او عبارت است از خدماتی که معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری و ناپدید می‌شود و خود را در کالایی تثبیت یا متحقق نمی‌کند به طوری که بتوان آن کالا را فروخت و از طریق فروشش ارزشش لوازم معاش و مزد او را جبران کرد. برعکس، کار افزارمندان، تجارت‌پیشه‌گان و کارگران مانوفاکتور بنا به طبیعت خویش، خود را در چیزی قابل فروش و قابل مبادله تثبیت و متحقق می‌کند. به همین دلیل در فصل مربوط به کار مولد و کار نامولد، افزارمندان، تجارت‌پیشه‌گان و کارگران مانوفاکتور را در زمره‌ی کارگران مولد و خدمتکاران خانگی را در شمار کارگران سترون و نامولد قرار دادم.» (همان‌جا، ص ۵۳۱)

به محض آن‌که سرمایه بر کل تولید چیره می‌شود، درآمد، مادام که به‌طور اعم در‌ایزای کار مبادله شود، مستقیماً در‌ایزای کاری مبادله نمی‌شود که کالاها را تولید می‌کند، بلکه در‌ایزای خدمات صرف مبادله می‌شود. بخشی از درآمد در‌ایزای کالاهایی مبادله می‌شود که نقش ارزش‌های مصرفی را دارند و بخش دیگری از آن در‌ایزای سرویس‌ها یا خدماتی که فی‌نفسه در مقام ارزش مصرفی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

کالا — برخلاف خودِ توانایی کار — چیزی است مادی که در برابر یک انسان قرار دارد و واجد فایده‌ی معینی برای اوست؛ چیزی که در آن، مقدار معینی کار تثبیت شده، «یا» مادیت یافته است.

به این ترتیب می‌رسیم به تعینی که نخستین دلیل «اسمیت» حاوی آن بود: کارگر مولد کسی است که کارش کالاها را تولید می‌کند؛ «مقدار» کالاهایی که این کارگر مصرف می‌کند یا هزینه‌ی کارش می‌شوند، از «مقدار» کالاهایی که او تولید می‌کند، بیش‌تر نیست. کارش تثبیت و متحقق می‌شود در «چیزی قابل فروش و قابل مبادله»، «در کالایی که می‌توان آن را فروخت و از طریق فروشش ارزش لوازم معاش و مزد او را جبران کرد.»

(یعنی «ارزش لوازم معاش و مزد» کارگری که این کالاها را تولید می‌کند). کارگر مولد از طریق تولید کالاها به‌طور مداوم سرمایه‌ی متغیری را که او در شکل کارمزد دائماً مصرف می‌کند، بازتولید می‌کند. او به‌طور مداوم ذخیره‌ای را تولید می‌کند که «مزد» او را می‌پردازد، که «اشتغالش را و هزینه‌ی زندگی‌اش را تضمین می‌کند.»

نخست این‌که، آ. اسمیت بی‌گمان همه‌ی کارهای فکری‌ای را که مستقیماً در تولید مادی صرف می‌شوند در زمره‌ی کارهایی به‌شمار می‌آورد که در کالایی قابل خرید و قابل مبادله تثبیت و متحقق می‌شوند. نه فقط کارگر یدی یا کارگری که مستقیماً روی ماشین کار می‌کند، بلکه ناظران، مهندسان، مدیران، کارمندان حسابداری و بخش تجاری و دیگران، در یک کلام، کار همه‌ی کارکنانی که وجودشان در یک سپهر معین تولید مادی برای تولید یک کالای معین ضروری است و همیاری و همبستگی کارهای‌شان (همکاری‌شان) برای تولید کالاها ضرورت دارد «کارهایی مولدند». آن‌ها همه در حقیقت کل کارشان را بر سرمایه‌ی ثابت می‌افزایند و ارزش محصول را به همین میزان افزایش می‌دهند. (این تعریف تا کجا برای بانکداران و مشاغلی از این نوع نیز صادق است؟^۱)

|VII-309| **دوم این‌که**، آ. اسمیت می‌گوید که در کل، یعنی «به‌طور عمومی»، این تعریف درباره‌ی کار نامولد صادق نیست. هرچند سرمایه بر کل تولید مادی چیرگی یافته است، یعنی در اساس و در ابعاد اصلی، صنعت خانگی یا کار افزارمندان کوچکی که مستقیماً و در خانه‌ی مصرف‌کنندگان برای آن‌ها ارزش‌های مصرفی می‌ساختند، ناپدید شده است، اما آ. اسمیت به‌خوبی می‌داند که دوزنده‌ای که من به‌خانه می‌آورم تا برایم پیراهنی بدوزد، یا کارگری که مبل و میز و قفسه‌ای را تعمیر می‌کند، یا خدمتکاری خانگی که خانه را می‌شوید و تمیز می‌کند و دیگرانی از این دست، یا، آشپزی که گوشت یا مواد خوراکی دیگر را به شکل چیزی لذیذ و خوردنی درمی‌آورد، همه‌ی این‌ها نیز کارشان را در یک چیز

^۱ درباره‌ی بانکداران و نقش آن‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری نگاه کنید به جلد سوم کاپیتال. (ویراست MEV، [۵۹])

تثبیت می‌کنند و در واقع ارزش این چیزها را افزایش می‌دهند، درست مثل دوزنده‌ای که در کارخانه کار می‌کند، کارگر ماشین‌کاری که ماشینی را تعمیر می‌کند، کارگرانی که ماشین‌ها را تمیز می‌کنند و آشپزی که در هتل و به‌عنوان کارگری مزدبگیر در خدمت یک سرمایه‌دار به کار مشغول است. این ارزش‌های مصرفی نیز بالقوه «یا به‌لحاظ امکان» کالایند؛ پیراهن‌ها می‌توانند گرو گذاشته شوند، خانه می‌تواند فروخته شود، مُبل و اثاثیه می‌توانند حراج شوند و غیره. بنابراین این افراد نیز بالقوه کالایی تولید کرده‌اند و بر اشیاء موضوع کارشان، ارزش افزوده‌اند. این اما، حوزه‌ی بسیار ناچیزی در قلمرو کارگران نامولد است و به‌لحاظ شمار افراد، نه شامل خدمتکاران خانگی می‌شود [نه] کشیشان، کارمندان دولت، سربازان، خوانندگان و نوازندگان و دیگرانی از این دست.

اما شمار این «کارگران نامولد» هر اندازه بزرگ باشد یا کوچک، در هر حال یک نکته‌ی دیگر نیز پذیرفته‌شده است و این افراد را «از قرارگرفتن در زمره‌ی کارگران مولد دور و» محدود می‌کند؛ این‌که:

«خدمت‌شان معمولاً در لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود».

و این‌که: نه ضرورتاً تخصص کار و نه شکل پدیداری محصول‌شان است که آن‌ها را «مولد» یا «نامولد» می‌کند. کاری واحد می‌تواند مولد باشد، آن‌گاه که من آن‌را به‌عنوان سرمایه‌دار، به‌عنوان تولیدکننده بخرم و برای ارزش‌افزایی به خدمت بگیرم، و می‌تواند نامولد باشد، آن‌گاه که من به‌عنوان مصرف‌کننده، به‌مثابه خرج‌کننده‌ی درآمد، بخرم تا ارزش مصرفی‌اش را مصرف کنم، خواه این ارزش مصرفی «هم‌هنگام و همراه» با به‌کارافتادن توانایی کار ناپدید شود، خواه خود را در یک چیز مادیت بخشد و تثبیت کند.

آشپز در هتل برای کسی که در مقام سرمایه‌دار کارش را خریده است، یعنی برای صاحب‌هتل، کالایی تولید می‌کند؛ مصرف‌کننده‌ی خوراکی که او پخته است، «بهای» کارش را می‌پردازد و او برای صاحب‌هتل (گذشته از سود او) ذخیره‌ای را جایگزین می‌کند که به صاحب‌هتل امکان می‌دهد مزد آشپز را با استفاده از این ذخیره بپردازد. برعکس، اگر من کار آشپزی را بخرم تا او برای من گوشتی یا چیزی دیگر بپزد، نه برای آن‌که کارش را به‌طور اعم در راستای ارزش‌افزایی استفاده کنم، بلکه برای آن‌که از دست‌پختش لذت ببرم و از کارش به‌مثابه یک کار معین و مشخص استفاده کنم، در این حالت کارش کاری نامولد است؛ هرچند این کار نیز خود را در محصولی مادی تثبیت می‌کند (و محصولش) بالقوه و به‌خوبی می‌تواند کالایی قابل فروش باشد؛ همان‌طور که در واقع برای صاحب‌هتل چنین است. اما تمایز بزرگ (تمایزی مفهومی «یا مقولی»)، برجای می‌ماند: آشپز، ذخیره‌ی من (فرد خصوصی) را، از آن‌چه من به او می‌پردازم، جبران و جایگزین نمی‌کند، چراکه من کارش را نه به‌مثابه عنصری ارزش‌آفرین، بلکه صرفاً

به خاطر ارزش مصرفی اش می خرم. کارش برای من جبران کننده‌ی ذخیره‌ای نیست که من با استفاده از آن بتوانم «بهای» او، یعنی کارمزدش، را بپردازم، درست همان طور که شامی که من در هتل می خورم به خودی خود قادر نیست مرا در موقعیتی قرار دهد که همان شام را دوبار بخرم و بنابراین دوبار بخورم. اما این تمایز بین کالاها هم پدیدار می شود. کالایی که سرمایه دار می خرد تا با آن سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین کند (مثلاً پنبه جات، اگر او تولیدکننده‌ی پارچه‌ی منقش باشد) ارزشش را در قالب پارچه‌ی منقش جبران می کند. برعکس، اگر او پنبه را برای تولید پارچه‌ای می خرد که خودش قصد مصرفش را دارد، این کالا هزینه‌های او را جایگزین و جبران نمی کند.

بعلاوه، بزرگ‌ترین توده‌ی عضو جامعه، یعنی طبقه‌ی کارگر، باید خود این نوع کار «غیرمولد» را برای خود به عهده بگیرد؛ اما تنها زمانی قادر به انجامش است که «قبلاً» «به طور مولد» کار کرده باشد. او فقط زمانی قادر است گوشتی برای خود بپزد که «پیشاپیش» کارمزدی تولید کرده باشد تا به وسیله‌ی آن بتواند بهای گوشت را بپردازد؛ و فقط زمانی می تواند اثاثیه و خانه‌اش را تمیز نگه دارد یا چکمه‌اش را پاک کند، که «پیشاپیش» ارزش اثاثیه، اجاره‌ی خانه و چکمه را تولید کرده باشد. بنابراین در چشم خود این طبقه‌ی کارگران مولد، کاری که برای خود انجام می دهند، هم چون «کار نامولد» پدیدار می شود. اگر آن‌ها پیش‌تر به طور مولد کار نکرده باشند، این کار نامولد هرگز آن‌ها را قادر نمی سازد |VII-310| همان کار نامولد را از نو تکرار کنند.

سوم. از سوی دیگر: بنگاه دار صاحب تماشاخانه، کنسرت، روسپی خانه و بنگاه‌های دیگری از این دست، تصرف موقت توانایی کار هنرپیشه گان، خوانندگان یا نوازندگان، روسپی‌ها و افرادی دیگر را می خرد؛ — در حقیقت خرید این توانایی کار از طریق غیرمستقیم صورت می گیرد که فقط جاذبه و نفعی اقتصادی — صوری دارد؛ از منظر نتیجه، روال کار همانی است که در هر بنگاه دیگری هست — او این باصطلاح «کار نامولد» را که «خدمتش در همان لحظه‌ی انجامش سپری می شود» و در هیچ «شیء یا کالای قابل فروش» و «بادوامی» (یا به روایت دیگر: ویژه‌ای) (البته جز خودش) تثبیت یا متحقق نمی شود، می خرد. فروش این کار به خواهندگان، کارمزد «کارگران» و سود «بنگاه دار» را فراهم می آورد. و این سرویس که او از این طریق خریده است، او را قادر می سازد که آن را دوباره بخرد، یعنی، نفس این خرید و فروش ذخیره‌ای را که برای پرداخت «شرایط این کار لازم است» از نو تأمین می کند. همین حالت مثلاً درباره‌ی کار منشی‌های وکیلی که در دفتر وکالت مشغول به کارند، صادق است؛ مگر در مواردی که چنین سرویس‌هایی اغلب در «اشیائی ویژه» و بسیار پُر حجم، در شکل پرونده‌هایی بسیار قطور پیکر می یابند.

حقیقت دارد که سرویسی که بنگاه‌دار ارائه می‌دهد از منبع درآمد مشتریان پرداخت می‌شود. اما این نیز حقیقت کمتری ندارد که این وضع در مورد همه‌ی محصولات که وارد مصرف فردی می‌شوند، صادق است. درست است که یک کشور نمی‌تواند این خدمات را به‌خودی‌خود صادر کند؛ اما می‌تواند کسانی را صادر کند که انجام‌دهنده‌ی این خدمات هستند. چنین است که فرانسه معلم رقص و آشپز صادر می‌کند و آلمان معلم. البته نباید فراموش کرد که با صدور معلم رقص و کارآموز، درآمدشان نیز صادر می‌شود، در حالی که صدور کفش رقص یا کتاب، «مبلغ و» مابه‌ازایی به کشور بازمی‌گرداند.

بنابراین، در حالی که از یک سو بخشی از کار باصطلاح نامولد در ارزش‌های مصرفی مادی‌ای پیکر می‌یابد که به‌خوبی می‌توانستند کالا (یا کالاهای قابل فروش) باشند، از سوی دیگر بخشی از خدمات صرف که پیکری عینی نمی‌یابند — یعنی به‌مثابه یک چیز، هستندگی گسسته و مجزایی از انجام‌دهنده‌ی این خدمات ندارند، حتی به‌مثابه جزء ارزشی وارد کالایی نمی‌شوند — می‌توانند از سوی سرمایه (یعنی از سوی خریدار بی‌واسطه‌ی کار) خریداری شوند، جایگزین‌کننده‌ی کارمزد خود و فرآورنده‌ی سودی «برای سرمایه‌دار» نیز باشند. در یک کلام، تولید این خدمات می‌تواند تا اندازه‌ای به‌خوبی تابع و زیرمجموعه‌ای از سرمایه به‌شمار آید، درست همان‌گونه که بخشی از کار که در اشیاء مفید پیکر می‌یابد، مستقیماً به‌وسیله‌ی درآمدها خریداری می‌شود و زیرمجموعه‌ای از تولید سرمایه‌دارانه‌ی «آنها» نیست.

چهارم. جهان کالاها را می‌توان به دو گروه بزرگ تقسیم کرد. نخست توانایی کار و دوم، کالاهایی که با خود توانایی کار متفاوت‌اند. خرید خدماتی که توانایی کار را می‌سازند، آن‌را حفظ می‌کنند، تغییر می‌دهند و غیره، در یک کلام، آن‌را به تخصصی تجهیز می‌کنند یا تخصصی را در آن فقط حفظ می‌کنند (مثلاً مانند خدمت یک مدرس¹، مادام که «ضرورت صنعتی» دارد یا مفید است، یا خدمت یک پزشک، مادام که سلامت را، همانا سرچشمه‌ی همه‌ی ارزش‌ها یا خود توانایی کار را تضمین و تأمین می‌کند)، خرید خدماتی است که چیزی را جایگزین خود می‌کنند، همانا «کالایی قابل فروش» یا خود توانایی کار را که این خدمات در هزینه‌های تولید و بازتولیدش وارد می‌شوند. در عین حال آ. اسمیت می‌دانست که «امر آموزش» به چه میزان اندکی در هزینه‌ی تولید توده‌ی افراد کارکن وارد می‌شود. و «می‌دانست» در هر حال خدماتی مانند خدمت پزشک به برج‌های تولید تعلق دارند. آن‌ها را می‌توان در زمره‌ی هزینه‌ی ترمیم توانایی کار به‌شمار آورد. فرض بگیریم در شرایطی و بنا بر هر دلیلی کارمزد و سود کاهش یابند، هم به‌لحاظ کل ارزش‌شان، مثلاً به این دلیل که ملت تنبل شده است و هم از زاویه‌ی ارزش

¹ Schulmeister

مصرفی‌شان، مثلاً به این دلیل که در پی کشت و برداشتی نامطلوب، کار نامولد شده است، در یک کلام، فرض بگیریم که آن بخشی از محصول که ارزشش برابر با درآمد است، نزول کند، زیرا در آخرین سال کار تازه‌ی کمتری بر آن افزوده شده، و از این‌رو که کار نوافزوده نامولدر بوده است. تحت چنین شرایطی اگر سرمایه‌داران و کارگران می‌خواستند مقدار ارزشی گنجیده در اشیاء مادی را درست به میزان گذشته مصرف کنند، در این صورت ناگزیر می‌بودند خدمات کمتری از پزشکان، آموزگاران و افرادی از این قبیل را بخرند. برعکس، اگر ناگزیر می‌بودند هزینه‌ای برابر با گذشته صرف هر دو کنند، به ناچار می‌بایست مصرف‌شان از چیزهای دیگر را محدود کنند. بنابراین، روشن است که کار پزشک و مدرس بی‌میانجی^{۱۰} ذخیره‌ای را که منبع پرداخت کارمزد آن‌هاست نمی‌آفریند، هرچند کارشان در هزینه‌های تولید ذخیره‌ای که در اساس آفریننده‌ی همه‌ی ارزش‌هاست، همانا هزینه‌ی تولید توانایی کار، وارد می‌شود.

|VII-311| آ. اسمیت می‌گوید:

«سوم این‌که، به‌نظر می‌رسد تحت هر پیش‌فرضی خطا باشد که بگوییم کارِ افزارمندان، کارگران مانوفاکتور و تجارت‌پیشه‌گان **درآمد واقعی** جامعه را بزرگ‌تر نمی‌کند. حتی زمانی که مثلاً فرض بگیریم — همان‌گونه که در نظام جاری نیز روی می‌دهد — که ارزش مصرف روزانه، ماهانه و سالانه‌ی این طبقه درست برابر باشد با ارزش روزانه، ماهانه و سالانه‌ی تولیدشان، باز هم از این فرض به هیچ‌وجه نتیجه نمی‌شود که کارشان هیچ چیز بر درآمد واقعی جامعه، بر ارزش واقعی محصول سالانه‌ی زمین و کار در کشور، نیافزوده است. مثلاً افزارمندی که در نخستین شش ماهه‌ی پس از برداشت محصول، کاری به ارزش ۱۰ پوند انجام می‌دهد، حتی آن‌گاه که در همان زمان غله و محصولات دیگری را که برای زندگی‌اش ضروری است در ایزای ۱۰ پوند بخرد و مصرف کند، محصول سالانه‌ی زمین و کار جامعه را به میزان ۱۰ پوند افزایش داده است. در حالی که او درآمد ۱۰ پوندی نیم سال را صرف خرید غله و دیگر محصولات ضروری برای زندگی می‌کند، کار او در همان زمان ارزش برابری تولید می‌کند که به‌وسیله‌ی آن می‌تواند برای خود یا برای دیگری چیزهایی معادل با درآمد نیم‌ساله بخرد. بنابراین، ارزش آنچه در این شش ماهه‌ی نخستین هم مصرف و هم تولید شده، نه برابر با ۱۰، بلکه برابر با ۲۰ پوند است. البته ممکن است که از این ارزش، در هر لحظه‌ی دلخواهی هرگز «مقدار ارزشی» بیش‌تر از ۱۰ پوند، یک‌جا، موجود نبوده باشد. اما اگر این غله و دیگر محصولات ضروری برای زندگی به ارزش ۱۰ پوند که افزارمند مصرف‌شان می‌کند، از سوی سربازی یا خدمتکاری خانگی مصرف شده بودند، آن‌گاه بخشی از ارزش سالانه که در پایان شش ماه موجود می‌بود، ۱۰ پوند کمتر می‌بود از زمانی که مصرف‌شان

در اثر کار فرد افزارمند صورت گرفته بود. حتی زمانی که بپذیریم ارزش تولیدشده از سوی افزارمند در هر لحظه‌ی دلخواه بزرگ‌تر از ارزشی نیست که او مصرف کرده است، با این حال ارزش کل کالاهای واقعاً موجود در بازار، هربار در اثر کار او بزرگ‌تر از مقداری است که او کار نمی‌کرد.» (همان‌جا، جلد سوم، ص ۵۳۳ - ۵۳۱ [گارنیه]).

آیا ارزش کالاهایی که در هر لحظه‌ی معین و در اثر «کار نامولد» واقعاً در بازار موجودند، بزرگ‌تر از زمانی است که این کار صورت نمی‌گرفت؟ مگر در هر لحظه در کنار گندم و گوشت و اجناس دیگر، روسپیان، وکیلان دعاوی، موعظه‌گران، کنسرت‌ها، تئاترها، سربازان، سیاستمداران و غیره از این دست، در بازار حضور ندارند؟ این جوانان برومند مذکر و مؤنث که غله و لوازم معاش ضروری یا تفریح و تفنن را به رایگان دریافت نمی‌کنند. آن‌ها در ازای چنان دریافتی، خدمت‌شان را عرضه، یا با ابرام عرضه، می‌کنند، خدمتی که به‌نوبه‌ی خود ارزش مصرفی دارد و به‌واسطه‌ی هزینه‌ی تولیدش، ارزش مبادله‌ای نیز. اگر بر حسب اجناس قابل مصرف محاسبه کنیم، در هر لحظه در کنار اجناس قابل مصرفی که پیکره‌ی مادی دارند، مقداری اجناس قابل مصرف از جنس خدمات نیز موجود هستند. بنابراین مجموع کل اجناس قابل مصرف در هر لحظه، با محاسبه‌ی خدمات قابل مصرف، بزرگ‌تر از زمانی است که این خدمات وجود نمی‌داشتند. نکته‌ی دیگر اما این است که آیا «مقدار» ارزش هم بزرگ‌تر است؟ زیرا «مقدار» ارزش «از یک‌سو» برابر است با ارزش کالاهایی که این خدمات دریافت می‌کنند و «از سوی دیگر» برابر است با ارزش خود این خدمات، چراکه در این‌جا، مانند هر مبادله‌ی کالا با کالا، هم‌ارز با هم‌ارز مبادله می‌شود، یعنی یک ارزش واحد، دو بار موجود است، یک‌بار در سوبه‌ی خریدار و یک‌بار در سوبه‌ی فروشنده.

{آ. اسمیت با اشاره به فیزیوکرات‌ها ادامه می‌دهد:

«نمایندگان این نظام می‌گویند مصرف افزارمند، کارگر مانوفاکتور و فرد تجارت‌پیشه برابر است با ارزش آن چه تولید می‌کنند و از این گفته احتمالاً منظوری جز این ندارند که درآمد این کارگران یا ذخیره‌ی معینی که برای تأمین معاش این‌ها مقرر شده است، برابر همین «مقدار» ارزش است.»

{یعنی، ارزش چیزی که تولید می‌کنند} (همان‌جا، ص ۵۳۳).

در این گفته، فیزیوکرات‌ها در عطف به کارگران و بنگاه‌داران باهم، حق داشتند و رانت، فقط سهم ویژه‌ای از سود بنگاه‌داران را تشکیل می‌داد.

[VII-312] {آ. اسمیت به همین مناسبت، یعنی به‌هنگام انتقادش به فیزیوکرات‌ها، در کتاب چهارم، فصل نهم (ویرایش گارنیه، جلد سوم) یادآور می‌شود:

«محصول سالانه‌ی زمین و کار یک جامعه فقط می‌تواند به دو شیوه افزون شود: یا، **نخست**، از راه به‌کمال رساندن توانایی مولد کار مفیدی که به‌نوبه‌ی خود در هر جامعه‌ای صورت می‌گیرد؛ یا، **دوم**، از راه افزایش کمیت این کار. برای به‌کمال رساندن یا رشد نیروی توانایی مولد کار مفید، یا باید مهارت کارگر کمال یابد یا باید ماشین‌هایی که کارگر با آن‌ها کار می‌کند، تکامل پیدا کنند ... افزایش کمیت کار مفیدی که در هر جامعه انجام می‌شود منحصرأ بستگی دارد به افزایش سرمایه‌ای که فعال است؛ و افزایش این سرمایه به‌نوبه‌ی خود باید دقیقاً برابر باشد با مقدار پس‌انداز در درآمد کسانی که این سرمایه را راهبری و اداره می‌کنند، یا دیگرانی که آن‌را به این افراد وام می‌دهند.» (ص ۵۳۴، ۵۳۵).

در این‌جا با یک دور باطل مضاعف روبروئیم. **نخست**: محصول سالانه به‌واسطه‌ی بارآوری بزرگ‌تر کار افزایش می‌یابد. همه‌ی واسطه‌ها برای بزرگ‌ترکردن این بارآوری {مادام که حاصل تصادف‌های طبیعی، مثلاً مانند فصلی مطلوب در کشت‌وبرداشت}، مستلزم بزرگ‌ترکردن سرمایه‌اند. اما برای بزرگ‌ترکردن سرمایه باید محصول سالانه‌ی کار بزرگ‌تر شود. این از نخستین دور باطل. **دوم**: محصول سالانه می‌تواند به‌وسیله‌ی افزایش کمیت کارِ اعمال‌شده افزایش یابد. اما کمیت کارِ اعمال‌شده فقط زمانی می‌تواند افزایش یابد که پیش‌تر سرمایه‌ای که آن (یعنی کار) را فعال نگه‌می‌دارد، افزایش یافته باشد. این هم از دومین دور باطل. اسمیت می‌خواهد با توسل به **پس‌انداز** از این دو چرخه‌ی «باطل» نجات یابد. منظور او از این اصطلاح «یعنی پس‌انداز» دگردیسی‌یافتن درآمد به سرمایه است.

تلقی کل سود به‌مثابه «درآمد» سرمایه‌دار به‌خودی‌خود خطاست. برعکس، قانون تولید سرمایه‌دارانه در اساس مستلزم آن است که بخشی از کار مازاد، همانا کار پرداخت‌نشده‌ای که کارگر انجام می‌دهد، به سرمایه دگردیسی یابد. اگر سرمایه‌دار منفرد در مقام سرمایه‌دار، یعنی در مقام کارگزار سرمایه، عمل کند، ممکن است این دگردیسی در چشم او هم‌چون پس‌انداز پدیدار شود؛ اما خود او هم می‌داند که این کار به ضرورت تشکیل یک صندوق ذخیره صورت می‌گیرد. هم‌چنین، افزایش مقدار کار نه فقط به شمار کارگران، بلکه به طول روزانه‌کار «نیز» وابسته است. به‌عبارت دیگر، مقدار کار می‌تواند افزایش یابد، بی‌آن‌که بخش سرمایه‌ای که به دستمزد کار تجزیه و تحویل می‌شود، افزایشی داشته باشد. در عین حال

و تحت چنین شرایطی نیازی به افزایش ماشین‌آلات و غیره نیز نیست (هرچند که آن‌ها با سرعت بیش‌تری استهلاک یابند. اما این نکته کوچک‌ترین تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد). تنها چیزی که می‌بایست افزایش یابد، بخشی از مواد خام است که به بذر و غیره بدل می‌شود. و این «گزاره» کماکان درست باقی می‌ماند که کشوری مفروض (صرف‌نظر از تجارت خارجی) باید کار مازاد را نخست در کشاورزی صرف کند، پیش از آن که ممکن باشد در صنایعی صرف شوند که مواد خام‌شان را از این کشاورزی دریافت می‌کنند. بخشی از این مواد خام مانند ذغال، آهن، چوب، ماهی «مرده» و غیره (آخرین قلم، مثلاً به‌مثابه کود)، در یک کلام، همه‌ی کودهای غیرحیوانی می‌توانند صرفاً از طریق کار بیش‌تر (با همان تعداد کارگر) تهیه شوند. در این‌جا مشکلی وجود ندارد. بعلاوه، پیش‌تر ثابت کردیم که افزایش بارآوری در آغاز همواره و صرفاً به تمرکز سرمایه منوط بود، نه به انباشت آن.^۱ اما در زمان‌های بعد، این دو فرآیند یکدیگر را تکمیل کردند.

{دلیل این‌که چرا فیزیوکرات‌ها آزادی عمل اقتصادی^۲ یا در یک کلام، رقابت را موعظه می‌کردند، به‌درستی در این عبارت اسمیت آمده است:

«تجارت بین این دو طبقه‌ی گوناگون مردم» (روستائیان و شهرنشینان) «در تحلیل نهایی عبارت است از مبادله‌ی مقدار معینی مواد خام در ازای مقدار معینی از محصولات مانوفاکتوری. بنابراین هر اندازه که دومی‌ها گران‌تر باشند، اولی‌ها ارزان‌ترند؛ و همه‌ی آن‌چه در یک کشور قیمت محصولات مانوفاکتوری را بالا می‌برد، به نزول قیمت مواد خام زمین و بنابراین فلج کردن کشاورزی راه خواهد برد.»

اینک اما، همه‌ی قید و بندهایی که بر محصولات مانوفاکتور و بر تجارت خارجی اعمال می‌شوند، کالاهای مانوفاکتوری و غیره را گران‌تر می‌کنند. نتیجه روشن است. (اسمیت، همان‌جا، ص ۵۵۴)

|VII-313| بنابراین دیدگاه دوم اسمیت و عمدتاً نگرش سراسری او به «کار مولد» و «کار نامولد» به آن‌سو می‌گراید که اولی «یا کار مولد» کاری است که کالا تولید می‌کند و دومی «یا کار نامولد» کاری است که «کالایی» تولید نمی‌کند. او انکار نمی‌کند که چه این نوع کار و چه نوع دیگری به یک‌سان، کالا هستند. نگاه کنید به آن‌چه در صفحات پیش آمد:

^۱ درباره‌ی تمرکز سرمایه به‌مثابه شرط سرآغازین افزایش بارآوری کار نگاه کنید به دفتر چهارم دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳ مارکس. (ویراست MEV، [۶۰])

^۲ نک. به پانویس شماره [۱۹].

«کار کارگران» اخیر ... ارزش خود را دارد و شایسته‌ی مزد است، دقیقاً مانند کار «کارگران» نخست.

(آن هم از منظری اقتصادی؛ از منظر اخلاقی و نگرگاه‌های دیگر، مسئله نه بر سر این نوع کار است و نه نوع دیگر آن). اما مقوله‌ی کالا مشتمل است بر این که کار در محصولش پیکر می‌یابد، مادیت می‌یابد، واقعیت می‌یابد «یا متحقق می‌شود»^۱. کار خود در هستندگی بی‌میانجی‌اش، در وجود و حضور زنده‌اش، نمی‌تواند بی‌میانجی هم‌چون کالا تلقی شود، بلکه فقط این توانایی کار، که بیان و بروز درگذرنده‌اش، خود کار است «کالا است». همان‌گونه که کارِ مزدی حقیقی فقط به این شیوه «ی مولد» می‌تواند گسترش یابد، «کار نامولد» نیز، که آ. اسمیت هر جا آن را به واسطه‌ی هزینه‌های تولیدی تعریف می‌کند که برای تولید «کارگر نامولد» ضروری‌اند، وضع همانندی دارد. بنابراین کالا باید به مثابه وجودی متمایز با خود کار تلقی شود. اما از همین رو جهان کالاهای به دو مقوله «یا دو گروه» بزرگ تقسیم می‌شود:

در یک سو، توانایی کار؛

در سوی دیگر، خود کالاهای.

با این حال نباید از مادیت یافتن «و پیکریافتن ...» کار دریافتی چنان اسکا تلندی داشت که آ. اسمیت دارد. زمانی که از کالا به مثابه مادیت یافتگی کار — در معنای ارزش مبادله‌ای‌اش — سخن می‌گوئیم، منظور فقط پیکریافتگی شبح‌وار یا انتزاعی^۲، یا به عبارت دیگر، صرف شیوه‌ی وجود اجتماعی کالا است که به واقعیت تن‌وار «و مادی» کالا کوچک‌ترین ربطی ندارد؛ این شیوه‌ی وجود در مقام مقدار معینی کار اجتماعی یا پول بازنمایی می‌شود. ممکن است کار مشخصی که کالا محصول آن است، کوچک‌ترین رد و نشانی از خود بر کالا برجای نگذارد. در مورد کالاهای مانوفاکتوری این رد و نشان در شکلی باقی می‌ماند که در ظاهر یا شکل بیرونی مواد خام قابل رؤیت است. در کشاورزی «و دامداری»، جایی که این شکل که کالا، مثلاً شکل گندم یا گاو و محصولات دیگر از این دست را به خود می‌گیرد نیز محصول کار انسانی است، آن هم محصول کاری به ارث رسیده و تکامل یافته از نسلی به نسل دیگر، در شکل ظاهر محصول دیده نمی‌شود. در «برخی» کارهای صنعتی دیگر، اساساً هدف و غایت کار این نیست که شکل چیزها را تغییر بدهد، بلکه هدفش فقط تعیین جا و مکان آن‌هاست؛ مثلاً وقتی کالایی از چین به انگلستان آورده می‌شود، رد و نشان کار بر خود آن چیز قابل شناسایی نیست (البته جز بر آن‌ها که به یاد

^۱ realisiert

^۲ «مارکس در این جا واژه‌ی *eingebildet* به معنای لغوی «موهومی» یا «توهمی» را به کار برده است. ما به قریبه‌ی نظریه‌ی ارزش و بخش نخست جلد اول *کاپیتال* آن را «شبح‌وار یا انتزاعی» ترجمه کرده‌ایم.» (م. فا)

می‌آورند این چیز، محصولی انگلیسی نیست). بنابراین مادیت‌یافتگی کار در کالا را نباید به آن شیوه‌ی اسکاتلندی اسمیت^۱ فهمید. (در این‌جا، فریفتاری از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که یک رابطه‌ی اجتماعی خود را به شکل یک شیء بازمی‌نمایاند.)

اما کماکان درست است که کالا به‌مثابه کار سپری‌شده و شیئیت‌یافته پدیدار می‌شود، یعنی آن‌گاه که در شکل یک شیء پدیدار نمی‌شود، فقط می‌تواند در شکل خود توانایی کار پدیدار شود؛ ولی، نه هرگز بی‌میانجی به‌مثابه خود کار زنده (بلکه با دورزدن راه مستقیم؛ دورزدنی که «در نگاه نخست» عملاً بی‌اهمیت به‌چشم می‌آید، در حالی که مسئله بر سر تعیین انواع گوناگون دستمزد کار است، «به هیچ‌روی بی‌اهمیت نیست») بنابراین، بر اساس این تعریف، کار مولد چنان کاری است که کالاها را تولید می‌کند یا خود توانایی کار را، به‌طور مستقیم تولید می‌کند، یعنی آن را می‌سازد، آموزش می‌دهد، موجب رشد و تکاملش می‌شود، حفظ و بازتولیدش می‌کند. آ. اسمیت «کار» دوم را از سیاهه‌اش «برای تعریف» کار مولد حذف می‌کند؛ این رویکرد خودسرانه است، اما با غریزه‌ای درست، زیرا اگر این کار را هم در زمره‌ی کارهای مولد به‌شمار می‌آورد، در و دروازه به‌روی بهانه‌ها و ادعاهای کاذب پیرامون کار مولد بازگذاشته می‌شد.

بنابراین اگر عجالتاً از خود «کالای» توانایی کار صرف‌نظر کنیم، کار مولد عبارت از چنان کاری است که کالاها را تولید می‌کند، یعنی محصولاتی مادی را که تولید آن‌ها مستلزم صرف مقدار معینی کار یا زمان کار است. این محصولات مادی دربرگیرنده‌ی همه‌ی محصولات هنر و علم، کتاب‌ها، تابلوی نقاشی، تندیس‌ها و محصولاتی از این دست، مادام که این‌ها قواره و جلوه‌ای شیء‌گون دارند، نیز هستند. اما از سوی دیگر محصول کار باید کالا باشد، در این معنا که باید «کالایی قابل فروش» باشد؛ به‌عبارت دیگر باید کالا در نخستین شکلش باشد، شکلی که نخست باید دگرذیسی‌ها را طی کند. (یک کارخانه‌دار اگر به ماشینی نیاز داشته باشد که هیچ‌جایی ساخته نمی‌شود، ممکن است خود او این ماشین را بسازد، اما نه برای فروختن آن، بلکه برای استفاده از آن به‌مثابه ارزشی مصرفی. با این‌حال او این ماشین را به‌مثابه بخشی از سرمایه‌ی ثابتش به کار می‌بندد و بنابراین جزء به جزء آن را در قالب محصولی می‌فروشد که برای تولیدش با کارخانه‌داران دیگر در رقابت بوده است.)

|VII-314| به این ترتیب برخی از کارهای خدمتکاران خانگی می‌توانند به‌خوبی در کالاها (بالقوه) تجلی یابند و حتی می‌توانند به‌مثابه ارزش‌های مصرفی، جلوه‌ی مادی داشته باشند. با این‌حال این کارها کار مولد نیستند، زیرا آن‌ها در حقیقت نه «کالا»، بلکه بی‌میانجی «ارزش‌های مصرفی» تولید

می‌کنند. اما مادام که کارکردنی مدنظر است که برای خریداران کار یا کارفرمایان مولد است، مثلاً کار هنرپیشه، برای صاحب تماشاخانه، این کارها ممکن است به این دلیل به‌مثابه کار نامولد تلقی شوند که خریدارشان می‌تواند آن‌ها را نه در شکل کالا، بلکه فقط در شکل خودِ فعالیت به تماشاگران «یا به خواهندگان‌شان به‌طور اعم» بفروشد.

از این نوع که بگذریم، کار مولد کاری است که **کالاها** را، و **کار نامولد** کاری است که خدمات شخصی را تولید می‌کند. کار نخست خود را در شیئی قابل فروش بازمی‌نمایاند؛ کار دوم، باید هم‌هنگام با اعمالش، مصرف شود. کار نخست (به استثنای کاری که خودِ توانایی کار را می‌سازد) دربردارنده‌ی همه‌ی ثروت مادی و فکری موجود در شکل و قواره‌ی شیء، از گوشت گرفته تا کتاب‌هاست؛ کار دوم دربرگیرنده‌ی همه‌ی کارهایی است که هرگونه نیاز خیالی یا واقعی دلخواه فرد را ارضاء، یا در تقابل با اراده‌ی فرد، خود را به او تحمیل می‌کنند.

کالا بنیادین‌ترین «یا عنصری‌ترین» شکل ثروت بورژوازی است. بنابراین تبیین «کار مولد» در این راستا که کاری است که «کالا» تولید می‌کند، به‌مراتب بیش‌تر با موضعی بنیادین متناظر و سازگار است، تا نگرشی که کار مولد را به‌مثابه کاری توضیح می‌دهد که سرمایه تولید می‌کند.

مخالفان آ. اسمیت نخستین تبیین درخور او را نادیده گرفته‌اند و برعکس به تبیین دومش پای‌بند مانده‌اند و به این ترتیب موجب سربرآوردن تناقضات و ناپی‌گیری‌هایی اجتناب‌ناپذیر که در این‌جا دیدیم، شده‌اند. این جدل به‌نوبه‌ی خود از آن رو تسهیل یافته است، چون به محتوای مادی کار پرداخته و به‌ویژه به این تعیین که کار باید خود را در محصولی کمابیش **پایدار** تثبیت کند. اما به این نکته که جدل مذکور چه وجوه ویژه‌ای را برجسته کرده است، به‌زودی خواهیم پرداخت.

پیش از آن اما این نکته: آ. اسمیت درباره‌ی نظام فیزیوکرات‌ها می‌گوید که شایستگی عظیم آن‌ها این است که نشان داده‌اند،

«ثروت کشورها نه مرکب از طلا و نقره‌ی مصرف‌ناپذیر، بلکه از اجناس مصرف‌پذیری است که سالانه از طریق کار جامعه بازتولید می‌شوند.» (از کتاب سوم و چهارم، فصل نهم، ص ۵۳۸ [گارنیه].)

در این‌جا استنتاج تعریف دوم از کار مولد را می‌بینیم. تعیین ارزش اضافی طبعاً وابسته است به شکلی که خودِ ارزش در آن قالب یافته است. در نظام پولی - مرکانتیلیستی ارزش خود را در مقام **پول** می‌نمایاند؛ نزد فیزیوکرات‌ها در مقام محصول زمین و به‌مثابه محصول کشاورزی؛ سرانجام نزد آ. اسمیت در مقام

کالا، کالای صرف «بدون هرگونه حشو و زوائد». آن جا که فیزیوکرات‌ها به جوهر ارزش می‌رسند، ارزش نزد آن‌ها به تمامی به ارزش مصرفی صرف (همانا ماده یا جنس مادی) بدل می‌شود، همان‌گونه که نزد مرکانتیلیست‌ها به شکل صرف ارزش^۱، به شکل بی‌محتوای ارزش^۱ مبدل می‌گردد، به شکلی که محصول در آن، به مثابه کار اجتماعی عام پدیدار می‌شود، همانا پول؛ نزد آ. اسمیت هر دو شرط کالا، یعنی ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای «بودن» به هم پیوسته‌اند؛ و بنابراین، هر کاری که خود را در هر ارزش مصرفی دلخواهی یا [در] هر محصول مفیدی بازنمایاند، کاری مولد است. این که کار خود را در آن «محصول» می‌نمایاند، در بردارنده‌ی این نیز هست که این محصول هم‌هنگام برابر است با مقدار معینی کار اجتماعی عام. آ. اسمیت «از یک سو» در تعارض با فیزیوکرات‌ها دوباره ارزش محصول را در جایگاه امر اساسی و ماهوی ثروت بورژوایی قرار می‌دهد، اما از سوی دیگر پوسته‌ی شکلی صرفاً متصور «یا خیالی»^۱ — ساخته شده از طلا و نقره — را که نزد مرکانتیلیست‌ها ارزش در قالب آن پدیدار می‌شود برمی‌کند. هر کالایی فی‌نفسه پول است. این که از این طریق آ. اسمیت هم‌هنگام و کمابیش دوباره به دامان تصور مرکانتیلیستی از «دوام‌پذیری» «یا صلبیت طلا و نقره در مقام پول»، و در حقیقت به دام معضل مصرف‌ناپذیری سقوط می‌کند، آشکار و روشن است. در این باره کافی است قطعه‌ای از نوشته‌ی پتی را به یاد آوریم (در دفتر اول من، ص ۱۰۴، گفتاورد از کتاب «محاسبات سیاسی» پتی)، جایی که ثروت برحسب درجاتی محاسبه می‌شود که ثروت سپری‌ناشدنی یا کم و بیش پایدار و ماندگار است و سرانجام طلا و نقره به مثابه «ثروت سپری‌ناشدنی» در رأس قرار داده می‌شوند.

(بلانکی، آ، در «تاریخ اقتصاد سیاسی»، بروکسل ۱۸۳۹، ص ۱۵۲ می‌گوید: «او با محدود کردن منحصراً خصلت ثروت به ارزش‌هایی که در ملاط مادی پیکر یافته‌اند، سراسر توده‌ی بی‌کران ارزش‌های غیرمادی‌ای را که فرزند «در اصل: دختر» سرمایه‌ی اخلاقی کشورهای متمدن‌اند، از کتاب تولید حذف و محو کرد.»

۴ - به ابتدال کشاندن اقتصاد سیاسی بورژوایی

در تعریف کار مولد

^۱ phantastisch

آنچه جدل نظری علیه تمایز آ. اسمیت بین کار مولد و نامولد به‌طور اخص را برجسته کرد، اوضاع و احوالی است که شرحش را در ادامه می‌آوریم؛ البته این جدل عمدتاً به خدایگانانی دون‌پایه (معروف‌ترین‌شان: استورس) محدود بود، به کسانی که در میان‌شان هیچ اقتصاددان [VII-315] مهمی را نمی‌توان یافت که بتوان گفت در قلمرو اقتصاد سیاسی کشف و اختراعی کرده باشند؛ به وارونه، این جدل نشان افتخار استادانی درجه‌ی دوم بود، به‌ویژه گرده‌برداران و ملخص‌نویسان ملامکتبی، ناشی‌گران متملق و به ابتدال‌کشاندگان بحث در این حوزه.

نخست این که در پی این جدل، برای توده‌ی بزرگی از کارگران باصطلاح «عالی‌رتبه‌تر» — مانند مقامات دولتی و ارتشی، هنرمندان چیره‌دست، پزشکان، کشیشان، قاضیان، وکلا و افرادی این‌چنین — که بخش بزرگی از آن‌ها نه فقط مولد نیستند، بلکه اساساً ویران‌گرند، اما بخش بسیار بزرگی از ثروت «مادی» را گاه از طریق فروش کالاهای «غیرمادی»‌شان، گاه از مجرای تحمیل قهرآمیز آن‌ها به دیگران، به تصرف درمی‌آورند، به هیچ‌روی خوشایند نبود **به لحاظ اقتصادی** در طبقه‌ای قرار گیرند که اعضای دیگرش ملیجکان و خدمتکاران خانگی‌اند و صرفاً در زمره‌ی کسانی دیده شوند که ریزه‌خواران و انگل‌های سفره‌ی تولیدکنندگان واقعی (یا بهتر بگوییم عاملان تولید) به‌شمار می‌آیند. چنین جایگاهی عبارت بود از تقدس‌زدایی‌ای عجیب به‌ویژه از نقش‌هایی که تا آن‌زمان در هاله‌ای از تقدس پیچیده بودند و از تعظیم و تکریمی خرافاتی برخوردار می‌شدند. اقتصاد سیاسی در دوران کلاسیک، سراسر همانند با خود بورژوازی در دوران آغازینش، رفتاری سخت‌گیرانه و نقادانه نسبت به دستگاه دولتی داشت. در دوران پسین‌تر، اقتصاد سیاسی وجود این دستگاه دولتی را می‌پذیرد — و عملاً نیز نشان می‌دهد — و از این تجربه می‌آموزد که ضرورت وجود ترکیباتی میراثی در جامعه، که مرکب از این طبقات گاه کاملاً نامولد است، از درون خود سازمان و ساز و کار دستگاه دولتی منشاء می‌گیرد و رشد می‌یابد.

مادام که آن «کارگران نامولد» مادی قابل استفاده یا تلذذ تولید نمی‌کنند و خرید «کار» آن‌ها کاملاً به نوع و شیوه‌ای وابسته است که عامل تولید مایل است کارمزد یا سودش را خرج کند، — «یا» تا آن‌جا که آن‌ها به‌واسطه‌ی اختلالات جسمی افراد (مانند پزشکان) یا ضعف‌های روحی‌شان (مانند کشیشان) یا به‌دلیل کشاکش میان منافع شخصی و منافع ملی (مانند کارمندان دولتی، همه‌ی وکلا، مأموران انتظامی، سربازان) مورد نیاز واقع می‌شوند یا خود چنین نیازی را پدید می‌آورند — به دیده‌ی آ. اسمیت، و نیز خود سرمایه‌داران صنعتی و طبقه‌ی کارگر، هم‌چون برج‌های تولید پدیدار می‌شوند، برج‌هایی که از همین‌رو

باید به کم‌ترین و ضروری‌ترین سطح ممکن تقلیل یابند و تا سرحد امکان به ارزان‌ترین وجهی قابل تولید و تأمین باشند. جامعه‌ی بورژوازی همه‌ی آن‌چه را که در شکل فتودالی یا استبدادی‌اش با آن جنگیده است دوباره در شکل مختص به خود «جامعه‌ی بورژوازی» تولید می‌کند. بنابراین در وهله‌ی نخست می‌کوشند برای این آغالش‌گران و اخاذان جامعه، به‌ویژه آن دسته از آن‌ها که به رسته‌های والامقام تعلق دارند، اما حتی برای بخش صرفاً انگلی این «کارگران نامولد»، کسب و کار و وظیفه‌ای را به‌لحاظ نظری بازسازی کنند یا دعاوی خاضعانه‌ی بخش چشم‌پوشی‌ناپذیر آن‌ها را به اثبات برسانند. این، در حقیقت اعلام رسمی وابستگی طبقات ایدئولوژیک به سرمایه‌داران بود.

دوم، اما بخشی از عاملان تولید (خود تولید مادی) نیز گاه از سوی این اقتصاددانان و گاه از جانب اقتصاددانانی دیگر به‌مثابه «عامل نامولد» تلقی شدند. مثلاً مالکان زمین، که از دید برخی اقتصاددانان مدافع سرمایه‌ی صنعتی (مانند ریکاردو) «نامولد» بودند، برخی دیگر (مانند کری) تجارت‌پیشه‌گان واقعی را «کارگران نامولد» می‌دانستند. حتی گروه‌سومی نیز بودند که خود «سرمایه‌داران» را «نامولد» تلقی می‌کردند یا می‌خواستند دست‌کم ادعاها و خواسته‌های آن‌ها را در عطف به «تصرف ثروت مادی، به «کارمزد»، یعنی به سطح مزد یک «کارگر مولد» کاهش دهند. به‌نظر می‌آمد که بسیاری از کارگران فکری نیز در شمول همین تردیدها قرار گیرند. بنابراین زمانش رسیده بود که سازشی صورت بگیرد و «مولدبودن» یا «بارآوری» طبقاتی که مستقیماً در زمره‌ی عاملان تولید مادی به‌شمار نمی‌آمدند، به رسمیت شناخته شوند. زمان از این دست‌گرفتن و از آن دست‌دادن رسیده بود، و همان‌گونه که در کتاب «فسانه‌ی زنبورها»^۱ نشان داده شده است، از منظری «مولد» و اقتصادی نیز، جهان بورژوازی با همه‌ی «کارگران نامولد»ش، بهترین جهان‌هاست؛ افزون بر این، «کارگران نامولد» نیز به‌نوبه‌ی خود ملاحظاتی انتقادی پیرامون مولدبودن طبقاتی طرح کردند که اساساً «برای خوردن ثمره‌ی دیگران زاده شده‌اند»؛^۲ یا درباره‌ی عاملان تولیدی مانند مالکان زمین که سراسر بیکاره‌اند. بنابراین، **بیکاره‌ها و انگل‌های شان** می‌بایست جا و مکان‌شان را در این بهترین نظم جهانی می‌یافتند.

سوم: به همان سان که سلطه‌ی سرمایه تکامل می‌یافت و به‌واقع همه‌ی سپهرهای تولیدی که مستقیماً با آفرینش ثروت مادی سر و کار نداشتند به سرمایه وابسته می‌شدند — به‌ویژه از زمانی که علوم مثبت (علوم طبیعی) به‌مثابه ابزار تولید مادی به‌خدمت درآمدند — [VII-316] آغالش‌گران دون‌پایه‌ی

^۱ ماندویل؛ «فسانه‌ی زنبورها...»، چاپ اول ۱۷۰۵. (ویراست MEV، [۶۱])

^۲ هوراس؛ **نامه‌ها**، کتاب اول، نامه‌ی دوم، ص ۲۷. (ویراست MEV، [۶۲])

چاپلوس در قلمرو اقتصاد سیاسی به این باور رسیدند که برای تکریم و تجلیل هر سپهری از کار و کنش باید توجه کنند که این سپهر «در پیوند با» تولید ثروت مادی — یا وسیله‌ای برای تولید ثروت مادی — است و هر کسی را که عامل چنین کاری است به این نشان مفتخر کردند که او در معنای «نخست»، «کارگر مولد» است، همانا کارگری است که در خدمت سرمایه کار می‌کند و به این یا آن شیوه برای غنای بیش‌تر سرمایه مفید است؛ و این قبیل سخنان.

بنابراین باید آدم‌هایی مانند مالتوس را مرجح دانست که به صراحت از ضرورت و مفیدبودن «کارگران نامولد» و ریزه‌خواران تمام‌عیار دفاع کردند.

[۵ - هواداران برداشت اسمیتی از کار مولد.]

[پیرامون تاریخ موضوع بحث]

[الف] ریکاردو و سیسموندی - هواداران نخستین تبیین اسمیت

[برای کار مولد]

پرداختن به یاهوهای گارنیه (مترجم اثر اسمیت)، عالیجناب لاودردیل، بروهام، سه، استورس، و بعد از آن‌ها، سینیور، رُسی و دیگران — درباره‌ی این موضوع — به زحمتش نمی‌ارزد. فقط به برخی گفتاوردها اشاره می‌شود که سرشت‌نما هستند.

اما پیش از آن‌ها، گفتاوردی از ریکاردو که در آن ثابت می‌کند که اگر صاحب ارزش اضافی (سود، رانت زمین)، آن را خودش بخورد و خرج «کارگران نامولد» (مثلاً خدمتکاران خانگی) کند، بسیار بیش‌تر به نفع «کارگران مولد» است تا این که او این اضافه ارزش را خرج خرید محصولات تجملی‌ای که به وسیله‌ی «کارگران مولد» تولید شده است، بکند.

{سیسموندی: «در» **اصول تازه** ...»، جلد ۱، ص ۱۴۸، تبیین درست اسمیت از تمایز مذکور را می‌پذیرد (همان‌گونه که این پذیرش نزد ریکاردو نیز کاملاً بدیهی است): تمایز واقعی بین طبقات مولد و نامولد این است که:

«یکی کارش را همیشه در ازای سرمایه‌ی یک کشور مبادله می‌کند؛ دیگری همیشه در ازای بخشی از درآمد ملی.»

سیسموندی — بازهم به پیروی از اسمیت — درباره‌ی ارزش اضافی:

«هرچند کارگر چیزی به مراتب بیش‌تر از آن‌چه هزینه‌ی کار روزانه اوست به‌وجود آورده است، بسیار نادر است که پس از تقسیم حاصل کار، با صاحب زمین و سرمایه‌دار، پشیزی بیش‌تر از آن‌چه به‌ناچار ضروری است، نصیب او شود.» (سیسموندی، جلد ۱، «اصول تازه»، ص ۸۷).

ریکاردو می‌گوید:

«اگر صاحب زمین یا سرمایه‌داری درآمدش را به سیاق یک بارون قرون وسطایی خرج کند، یعنی به‌جای خرید جامه‌های گران‌قیمت یا اسباب و اثاثیه‌ی بهتری برای آرایش خانه، کالسکه‌ها، اسب‌ها یا کالاهای تجملی دیگر، آن را صرف تأمین مخارج زندگی شمار بزرگی از پیروان و خدمتکاران خانگی کند، آن‌گاه امکان برای کارهای بسیار بیش‌تری فراهم کرده است. در هر دو حالت، درآمد خالص با درآمد ناخالص برابر است، اما در حالت اول درآمد صرف خرید کالاهای گوناگون می‌شود. اگر درآمد من ۱۰.۰۰۰ پوند باشد، آن‌گاه چه در ازایش جامه‌ها یا اثاثیه‌ی گران‌قیمت بخرم چه مقدار فراوانی مواد غذایی یا لباس با همان مقدار ارزش، موجب به‌کاررفتن مقدار تقریباً برابری کار مولد شده‌ام. اما اگر درآمدم را صرف خرید کالایی از نوع نخست کنم، از این طریق موجب اشتغال کار بیش‌تری نشده‌ام؛ در این حالت لباس‌ها و اثاثیه‌ام موجب خوشحالی می‌شوند و قضیه همین‌جا خاتمه می‌یابد. اما اگر من درآمدم را صرف خرید مواد غذایی و لباس کنم با این تمایل که از این طریق خدمتکاران خانگی بیش‌تری را به‌کار بگیرم، آن‌گاه همه‌ی کسانی که من می‌توانم با درآمد ۱۰.۰۰۰ پوندی‌ام یا با مواد غذایی و لباس‌های خریداری‌شده توسط این مبلغ به اشتغال درآورم، تقاضای پیشین برای کار افزایش می‌یابد و نهایتاً افزایش ارزش اضافی صورت می‌گیرد، زیرا من این شیوه از صرف درآمدم را برگزیده‌ام. بنابراین از آن‌جا که کارگران به تقاضای کار علاقمندند، آشکارا باید آرزومند آن باشند که سهم حتی‌الامکان بیش‌تری از درآمد از خرج شدن برای کالاهای تجملی کسر شود، تا بتواند برای تأمین معاش خدمتکاران خانگی صرف شود.» (ریکاردو، «اصول...»، ویراست سوم، ۱۸۲۱، ص ۴۷۵، ۴۷۶).

[ب - تلاش‌های آغازین

برای تمایزگذاری بین کار مولد و نامولد

(داونان،^۱ پتی^۲)

داونان از آمارشناسی قدیمی «به‌نام» گرگوری کینگ سیاهه‌ای را نقل می‌کند با عنوان «دیسه‌نمای درآمد و خرج چند خانواده‌ی انگلیسی، محاسبه‌شده برای سال ۱۶۸۸». این نوآموز، کینگ، در این‌جا سراسر کلیه‌ی مردم را به دو طبقه‌ی عمده تقسیم می‌کند: «طبقه‌ی» **افزایش‌دهنده‌ی** ثروت قلمرو پادشاهی شامل ۲۶۷۵.۵۲۰ نفر» و «طبقه‌ی» **کاهش‌دهنده‌ی** ثروت قلمرو پادشاهی شامل ۲۸۲۵.۰۰۰ نفر؛ یعنی اولی «مولد» است، دومی «نامولد»؛ طبقه‌ی **مولد** مرکب است از لردها، بارون‌ها، شوالیه‌ها، نجیب‌زادگان، جنتلمن‌ها، صاحبان پست و مقام درباری، تاجران تجارت دریایی، حقوق‌دانان، روحانیان، صاحبان زمین، اجاره‌داران، اشخاص شاغل به امور هنری آزاد و علوم، خواربارفروشان، پیشه‌وران، افزارمندان، دریاداران، افسران ارتش. در مقابل، طبقه‌ی «**نامولد**» مرکب است از: ملوانان، کارگران و خدمتکاران (منظور کارگران کشاورزی و کارگران روزمزد مانوفاکتور است)، خرده‌دهقانان (که $\frac{1}{5}$ کل جمعیت انگلیس در زمان داونان را تشکیل می‌دادند)، |VII-317| سربازان دون‌پایه، تهیدستان، کولی‌ها، دزدان، گدایان و کلیه‌ی ولگردان. داونان این سلسله‌مراتب کینگ نوآموز را این‌گونه توضیح می‌دهد:

«منظورش این است که نخستین طبقه از مردم معاش خود را از زمین، از صنعت و هنر و کار و کسب تأمین می‌کند و سالانه چیزی بر سرمایه‌ی ملی می‌افزاید؛ علاوه بر این، سالانه از مازادش سهمی نیز برای تأمین معاش دیگران ادا می‌کند. از دومین طبقه‌ی مردم، بخشی از راه کار خود، اما بقیه‌ی اعضا، مانند زنان و کودکان اینان، به خرج بقیه تغذیه می‌شوند؛ و این، باری است سالانه بر دوش مردم، زیرا آن‌ها سالانه چیزی بیش‌تر از آن‌چه بر اندوخته‌ی کشور بیافزایند، مصرف می‌کنند.» (داونان، «جستاری پیرامون روشی علمی برای تبدیل مردم به بزرگان تراز تجاری»، لندن 1699، ص ۲۳ و ص ۵۰).

¹ D'Avenant

² Petty

در ضمن، بخش ذیل از گفته‌ی داوانان هم‌سرشتی اندکی با تصورات مرکانتیلیست‌ها از ارزش اضافی ندارد.

«صدور محصولات ما باید انگلستان را ثروتمند کند؛ برای آن که در تراز تجاری برنده باشیم، باید محصولات خود را صادر کنیم؛ با این کار چیزهای خارجی را که برای مصرف‌مان ضروری هستند می‌خریم، اما از این طریق **مازادی** هم برایمان برجای می‌ماند، یا در قالب فلزهای بهادار یا به صورت کالاهایی که می‌توانیم آن‌ها را به کشورهای دیگر بفروشیم؛ **این مازاد سودی است که یک کشور از تجارت می‌برد** و بزرگی و کوچکی‌اش بستگی دارد به کارایی و بارآوری طبیعی مردم صادرکننده» (کارایی و بارآوری‌ای که هلندی‌ها دارند، اما انگلیسی‌ها ندارند - همان‌جا، ص ۴۶، ۴۷) «یا به قیمت پائین کار و کالاهای مانوفاکتوری‌ای که به این مردم رخصت می‌دهد که کالاها را ارزان و با قیمتی بفروشند که در بازارهای بیگانه، قیمت دیگری نمی‌تواند روی دست آن‌ها بزند.» (داوانان، همان‌جا، ص ۴۵، ۴۶).

{در جریان مصرف چیزی در داخل کشور، یک نفر فقط همان چیزی را می‌بازد که دیگری برده است و از این راه کشور به‌طور کلی ذره‌ای ثروتمندتر نشده است؛ اما همه‌ی آن‌چه در خارج مصرف می‌شود، سودی است آشکار و مطمئن.} («در جستاری پیرامون تجارت هند شرقی...»، لندن ۱۶۹۷، [ص ۳۱]).

{قطعه‌ی زیر که به **ضمیمه‌ی** نوشته‌ی داوانان منتشر شده و او می‌کوشد از آن دفاع کند،^۱ همان متنی نیست که مک کلاک زیر عنوان «ملاحظات پیرامون تجارت هند شرقی»، ۱۷۰۱ آورده است.}

هم‌چنین این مرکانتیلیست‌ها را نباید آن‌قدر ابله تصور کنیم که بعدها از سوی هواداران یاوه‌سرای تجارت آزاد جلوه داده می‌شدند. **داوانان** در جلد دوم اثرش «گفتمانی پیرامون درآمد عمومی، و درباره‌ی تجارت انگلستان...»، لندن ۱۶۹۸، از جمله می‌نویسد:

^۱ منظور نوشته‌ی داوانان (D'Avenant) زیر عنوان «گفتارهایی پیرامون درآمد عمومی و پیرامون تجارت انگلستان» است که با نام مستعار انتشار یافت؛ بخش دوم، لندن ۱۶۹۸. این نوشته ضمیمه‌ی جزوه‌ی داوانان زیر عنوان «جستاری پیرامون تجارت هند شرقی» است که یکسال پیش از آن انتشار یافته بود. این عبارت عیناً مطابق است با آن‌چه مارکس در دفتر گزین‌برداری‌هایش، جایی که همه‌ی گفتاوردها از داوانان از آن‌جا برگرفته شده‌اند، درباره‌ی او می‌گوید. (روی جلد این دفتر یادداشت دستنویس مارکس است: «منچستر، ژوئیه ۱۸۴۵») (ویراست MEV، [۶۳])

«طلا و نقره در حقیقت معیار تجارت‌اند، اما سرچشمه و خاستگاه آن‌ها در همه‌ی کشورها محصولات طبیعی و مصنوعی کشور است؛ یعنی آن‌چه کشور یا کار و صنعتش تولید می‌کند. و این نیز حقیقت دارد که کشوری که از جمعیتی پرشمار، صنعت‌کار، کارآزموده در تجارت و ماهر در دریانوردی برخوردار است تحت شرایط معینی هر نوع پول را از دست بدهد؛ اما کشوری با بندرهای مجهز، با زمینی حاصل‌خیز برای محصولات گوناگون می‌تواند دست به تجارت بزند و به‌زودی مقدار معتنا‌ب‌هی از نقره و طلا به‌چنگ آورد. چنان‌که می‌توان گفت ثروت واقعی و مؤثر یک کشور، محصول داخلی و بومی آن است.» (همان‌جا، ص ۱۵). «طلا و نقره بسا بسیار به‌دورند از آن‌که تنها چیزهایی باشند که شایسته‌ی نام گنج یا ثروت کشورند؛ طلا در اساس چیزی بیش‌تر از خُرده‌پولی برای محاسبه نیست که انسان‌ها در تجارت‌شان به کاربردش عادت کرده‌اند.» (همان‌جا، ص ۱۶). «منظور ما از ثروت آن چیزی است که حاکمان و توده‌ی عظیم مردم‌شان را در وفور، رفاه و امنیت نگه‌می‌دارد؛ هم‌چنین، گنج آن است که به چیزی برای استفاده و مصرف انسان‌ها بدل شده و در ازای طلا و نقره برای ساختمان‌ها و بهبود اوضاع کشور صرف شده است؛ هم‌چنین چیزهای دیگر نیز که در ازای این فلزها **قابل مبادله‌اند**، مانند میوه‌ها و محصولات زمین، کالاهای مانوفاکتور یا کالاهای خارجی یا ذخائر کشتی‌ها. آری، حتی اجناس فاسدشونده می‌توانند به‌مثابه ثروت یک کشور تلقی شوند، اگر **قابل تبدیل**، هرچند نه **قابل مبادله**، به طلا و نقره باشند؛ و ما این‌ها را نه فقط به‌مثابه ثروتی «در مبادله» بین افراد، بلکه کشوری با کشور دیگر به‌شمار می‌آوریم.» (همان‌جا، ص ۶۰). «توده‌ی عام مردم معده‌ای است در بدن دولت. این معده» در اسپانیا به اندازه‌ی کافی پول نبلعید! |VII-318|، هضمش هم نکرد ... «تجارت و مانوفاکتور تنها واسطه‌ای هستند که از طریق آن‌ها می‌تواند چنین هضم و توزیعی از طلا و نقره برای تغذیه‌ی بدن دولت صورت پذیرد.» (همان‌جا، ص ۶۲، ۶۳).

نزد پتی این‌ها نیز در **شمار کارگران مولدند** (با این تفاوت که او سربازان را نیز ضمیمه می‌کند):

«برزگران، دریانوردان، سربازان، افزارمندان و تجارت‌پیشه‌گان ستون‌های حقیقی هر مجتمع انسانی‌اند؛ همه‌ی شغل‌ها و حرفه‌های مهم دیگر از ضعف‌ها و خطاهای این افراد منشاء گرفته‌اند؛ یک دریانورد به‌تنهایی سه شغل از این چهارتاست» (کشتی‌ران، تاجر، سرباز) [پتی]، «محاسبات سیاسی ...»، لندن ۱۶۹۹، ص ۱۷۷. «کار دریانورد و بار کشتی همیشه و بنا بر سرشتش کالایی صادراتی است و **مازادش** نسبت به واردات، پول را به داخل کشور سرازیر می‌کند.» (همان‌جا، ص ۱۷۹).

پتی بنا بر اقتضاء بار دیگر به مزیت‌های تقسیم کار می‌پردازد:

«آن‌ها که سررشته‌ی تجارت دریایی در دست‌شان است می‌توانند با بار ارزان‌تر سود بیشتری به‌دست آورند از کسانی که بار کشتی‌شان بزرگ‌تر (و گران‌تر) است؛ زیرا، همان‌گونه که لباس ارزان‌تر تمام می‌شود، اگر یکی این کار و دیگری کار دیگری بکند، همان‌گونه هم می‌توانند آن‌ها که بر تجارت دریایی فرمان می‌رانند، انواع گوناگونی از کشتی‌ها را برای هدف‌های گوناگون بسازند، مثلاً کشتی برای دریا، برای رودها و آبراه‌ها، کشتی‌های تجاری و جنگی و غیره؛ و این دلیل اصلی ارزان‌تر بودن بار [هلندی‌ها] در مقایسه با همسایگان آن‌هاست، زیرا آن‌ها می‌توانند برای هر شاخه‌ی جداگانه از تجارت، نوع ویژه‌ی از کشتی را در اختیار بگذارند.» (همان‌جا، ص ۱۷۹، ۱۸۰).

و در این‌جا، نزد پتی حتی دیدگاهی کاملاً آ. اسمیتی نمودار می‌شود؛ جایی که می‌گوید:

اگر از صاحبان صنعت مالیات بگیری تا به کسانی بدهی که اساساً به آن نوع کاری مشغولند که «چیزی مادی یا چیزی که اساساً فایده و ارزشی برای **مجتمع زندگی انسانی** تولید نمی‌کند، در این صورت ثروت ملی کاهش می‌یابد؛ مگر آن‌که چنان اشتغالاتی باشند که در خدمت استراحت و تازه‌سازی روح «کارکنان» هستند و اگر بجا و در حد معتدل صورت پذیرند انسان‌ها را به چیزهایی قادر و مایل می‌کنند که به‌خودی‌خود مهم‌ترند.» (همان‌جا، ص ۱۹۸). «پس از محاسبه‌ی این‌که چه تعداد از مردم برای کار صنعتی ضرورت دارند، بقیه می‌توانند به‌طور گسترده و بی‌آن‌که خسارتی به‌بار آید به کار در خدمت زندگی جمعی بپردازند، آن‌هم در هنرها و اعمالی که در خدمت تفنن و زیباسازی هستند و **مهم‌ترین کار در این میان، پیشرفت در شناخت طبیعت است.**» (همان‌جا، ص ۱۹۹). «از راه مانوفاکتور سود بیشتری به‌دست خواهد آمد تا از راه کشاورزی و از راه تجارت، بیش‌تر از مانوفاکتور.» (همان‌جا، ص ۱۷۲). «هر دریانوردی به سه برزگر می‌ارزد.» (ص ۱۷۸).^۱

|VIII-346|

پتی، ارزش اضافی. در قطعه‌ای از نوشته‌ی پتی می‌توان گرت‌های از سرشت **ارزش اضافی** را دید، هرچند او به ارزش اضافی فقط در شکل رانت زمین می‌پردازد. به‌خصوص وقتی قطعه‌ی مذکور با قطعه‌ی زیر در نظر گرفته شوند، یعنی جایی که او ارزش نسبی نقره و غله را از طریق مقادیری نسبی از آن‌ها تعیین می‌کند که می‌توانند در زمان کار واحدی تولید شوند.

^۱ «این‌جا صفحه‌ی ۳۱۸ دفتر هفتم به‌پایان می‌رسد. ویراست **MEW** پیش از ادامه‌ی صفحه‌ی ۳۱۹ این دفتر، گفتاوردهایی را که مستقیماً به این موضوع مربوطند و در صفحات ۳۴۷ و ۳۶۴ از دفتر هشتم آمده‌اند، نقل کرده است. ما نیز این‌جا از ویراست **MEW** پیروی کرده‌ایم. ویراست مگا، آن‌ها را در همان صفحات آورده است.» (م. فا)

«اگر کسی بتواند یک اُنس نقره را از دل خاک پرو در همان مدت‌زمانی به لندن بیاورد که برای تولید یک بوشل غله لازم است، آن‌گاه یکی از این دو «یعنی نقره» قیمت طبیعی دیگری «یعنی غله» است؛ اینک به فرض ثابت باقی‌ماندن همه‌ی بقیه‌ی شرایط، اگر همان کس بتواند از طریق کشف و استخراج معادن بارآورتر، با همان مقدار کار و هزینه بجای یک اُنس، دو اُنس نقره به‌دست آورد، آن‌گاه غله با قیمت هر بوشل ۱۰ شیلینگ به‌همان ارزانی است که قبلاً هر بوشل ۵ شیلینگ بود.» «اگر صد نفر طی ده سال به کار کشت غله گمارده شوند و همین تعداد افراد در همان مدت‌زمان به کار استخراج نقره، آن‌گاه به‌نظر من محصول خالص نقره برابر قیمت کل محصول خالص غله خواهد بود و هر بخش از یکی از آن‌ها، قیمت بخش برابری از دیگری را می‌سازد.» «اگر کاری را که طی زمانی معین از صد نفر برمی‌آید، در طی همان زمان دویست کشاورز انجام دهند، غله دوبرابر گران‌تر خواهد بود.» («پیرامون مالیات‌ها و عوارض»، ۱۶۶۲) (ویرایش ۱۶۷۹، ص ۳۱، ۲۴، ۶۷).

قطعه‌هایی که به‌عنوان نقطه‌ی رجوع به آن‌ها اشاره کردم، از این قرارند:

«آن‌گاه که کسب و کار و هنرهای زیبا رشد می‌کنند، کار کشاورزی باید پس بنشیند، یا باید درآمد کار کشاورزان افزایش یابد و در اثر آن باید اجاره‌های زمین نزول کنند.» (ص ۱۹۳). «آن‌گاه که در انگلستان کسب و کار و مانوفاکتور رشد کرده‌اند ... اگر در مقایسه با گذشته بخش بزرگ‌تری از مردم به این کارها مشغول شوند و اگر قیمت غله امروز بالاتر از گذشته نیست، زیرا در آن‌زمان تعداد بیش‌تری به کشاورزی و تعداد کم‌تری به تجارت و کارهای تولیدی اشتغال داشتند، بنابراین باید دست‌کم به همین دلیل ... اجاره‌ی زمین‌ها سقوط کنند؛ مثلاً اگر فرض کنیم قیمت گندم هر بوشل ۵ شیلینگ یا ۶۰ پنی باشد، و اگر اجاره‌ی زمین زیر کشت یک ثلث باشد، آن‌گاه از ۶۰ پنی ۲۰ پنی سهم زمین می‌شود و ۴۰ پنی سهم کشاورز؛ اما اگر مزد کشاورز به میزان $\frac{1}{5}$ افزایش یابد و از ۸ پنی به ۹ پنی در روز برسد، آن‌گاه سهم کشاورز از هر بوشل گندم از ۴۰ پنی به ۴۵ پنی می‌رسد و در اثر آن باید اجاره‌ی زمین از ۲۰ پنی به ۱۵ پنی نزول کند، زیرا فرض ما بر این است که قیمت گندم **تغییری نمی‌کند** و حتی بیش‌تر به این دلیل که ما نمی‌توانیم قیمتش را بالا ببریم، زیرا اگر به چنین تلاشی دست بزنیم، |VIII-347| آن‌گاه باید غله از خارج به انگلستان (و به هلند) آورده شود، یعنی از مناطقی که در آن‌ها شرایط تولید کشاورزی تغییری نکرده است.» («محاسبات سیاسی»، چاپ لندن ۱۶۹۹، ص ۱۹۳، ۱۹۴).

||VIII-347||

|VIII-364| پتی. پیرامون قطعه‌ی نقل قول شده‌ی فوق، گزینه‌های زیر در پی می‌آیند، جایی که از دید او رانت به‌طور اعم یک ارزش اضافی یا محصول خالص است:

«فرض کنیم مردی با دستان خود بر پهنه‌ی معینی از زمین غله کشت کرده است، یعنی بذر را پاشیده، درو کرده، محصول را برداشته، باد داده و دانه را از کاه جدا کرده است، در یک کلام، همه‌ی کارهایی را که در کشت و ذرع ضروری است به‌تنهایی انجام داده است. من مدعی‌ام – اگر او بذر را و همه‌ی آنچه را او شخصاً مصرف کرده یا در‌یزای لباس و نیازهای طبیعی دیگرش مبادله کرده و به دیگران داده است، از محصول کسر کند – آنچه از غله باقی می‌ماند، رانت واقعی زمین برای این سال است؛ و **میانگین** محصول هفت سال، یا شماری از سال‌ها که شامل چرخه‌های کشت و برداشت خوب و بد است، معرف رانت متعارف زمینی است که با غله کشت شده است. اما پرسش دیگر و خویشاوند با این پرسش این است: این غله، این رانت، هم‌ارز چقدر پول است؟ پاسخ من این است که ارزش این رانت برابر است با ارزش دست‌آورد نهایی کسی که **بهترین وقت ممکن** را صرف رفتن به معدن می‌کند، فلز استخراج می‌کند، می‌شوید، از آن سکه ضرب می‌کند، تا آن‌را به‌جایی بیاورد که فرد نخست غله کاشته و برداشت کرده است. مبلغی که برای این فرد دوم، پس از کسر همه‌ی هزینه‌هایش باقی می‌ماند به‌لحاظ ارزش کاملاً برابر است با مقداری غله که برای فرد برزگر باقی مانده است.» («رساله درباره‌ی مالیات‌ها»،^۱ ص ۲۳، ۲۴) {پایان گفتاورد از دفتر هشتم، ص ۳۶۴.

[ج] جان استوارت میل:

هواداران دومین تبیین اسمیت برای کار مولد

|VII-318| آقای جی. اس. میل در «جستارهایی پیرامون برخی پرسش‌های طرح‌نشده‌ی اقتصاد سیاسی»، لندن ۱۸۴۴، نیز خود را به رنج و عذاب پرداختن به موضوع کار مولد و نامولد دچار کرده است؛

^۱ ویلیام پتی؛ «رساله‌ای پیرامون مالیات‌ها و عوارض...». مارکس در این‌جا از کتاب چارلز گانبل زیر عنوان «درباره‌ی نظام اقتصاد سیاسی...»، جلد دوم، پاریس ۱۸۲۱، صفحه ۳۶/۳۷، از ترجمه‌ی فرانسوی کتاب گانبل نقل می‌کند. متن ترجمه‌ی فرانسوی این بخش از کتاب تا اندازه‌ای با متن اصلی انگلیسی، که مارکس در دفتر بیست و دوم دستنوشته‌ها آورده است، متفاوت است. (ویراست MEV، [۶۴])

در این رساله در واقع چیزی افزون بر (دومین) تبیین اسمیتی نیامده است، جز این که کارهای تولیدکننده‌ی خود توانایی کار نیز مولدند.

«**منابع مصرف و تلذذ** می‌توانند انباشت و انباشته شوند؛ «اما» نه خود مصرف و تلذذ. ثروت یک کشور عبارت است از مجموع کل منابع مصرف و تلذذ گنجیده در این کشور، چه منابع مادی و چه غیرمادی؛ و کار یا تلاشی را که می‌کوشد این منابع پایدار را افزون یا حفظ کند، باید «کار» **مولد** نامید؛ (همان‌جا، ص ۸۲). «آن‌چه ماشین‌ساز یا ریسنده، به‌هنگام آموختن اباطیل حرفه‌اش، مصرف می‌کند به‌گونه‌ای مولد مصرف شده است، یعنی مصرفش نه تلاشی در راه کاهش این منابع پایدار مصرف و تلذذ در کشور، بلکه در راستای افزایش آن‌هاست، زیرا موجب نوآفرینی این منابع می‌شود و این منبع نوآفریده دست‌آوردی است به‌مراتب بزرگ‌تر از آن‌چه جبران‌کننده‌ی آن مصرف است.» (همان‌جا، ص ۸۳).

اینک می‌خواهیم به اختصار به واری‌های این فرمایشات بر علیه دیدگاه اسمیت پیرامون کار مولد و نامولد بپردازیم.

[۶ -] ژرمن گارنیه

|VII-319| در یادداشت‌هایی پیرامون ترجمه‌ی اثر اسمیت، «ثروت ملل» (پاریس ۱۸۰۲)، جلد پنجم. گارنیه در مبحث «کار مولد» عمیقاً با دیدگاه فیزیوکرات‌ها توافق دارد، فقط اندکی آن را تخفیف می‌دهد. او به مبارزه با این دیدگاه اسمیتی برمی‌خیزد که:

«کار مولد ... آن کاری است که ... در یک شیء تحقق می‌یابد، آنی که، رد پای از فعالیتش برجای می‌نهد و محصولش می‌تواند برابریستای خرید یا مبادله باشد.» (همان‌جا، جلد پنجم، ص ۱۶۹).^۱

^۱ پس از این گفتاورد از گارنیه در دستنویس گریزی طولانی به جان استوارت میل (از صفحه‌ی ۳۱۹ تا صفحه‌ی ۳۴۵ دستنویس)، اشاره‌ای کوتاه به مالتوس (ص ۳۴۵/۳۴۶) و نگاهی کوتاه به پتی (۳۴۶/۳۴۷) وجود دارد. گریز به جان استوارت میل با این عبارت آغاز می‌شود: «پیش از پرداختن به گارنیه، اشاره‌هایی پراکنده به گفتاورد بالا از **میل جونیور**. آن‌چه این‌جا گفته شده در حقیقت متعلق است به بخشی که پس از این خواهد آمد و در آن به نظریه‌ی ارزش

[الف] درهم‌ریختن کاری که در ازای سرمایه مبادله می‌شود

با کاری که در ازای درآمد مبادله می‌شود.

دستگاه مفهومی نادرست جایگزینی کل سرمایه

با درآمد مصرف‌کنندگان]

[VIII-347] ^۱ (گارنیه، ژ) او دلایل گوناگونی علیه دیدگاه اسمیت اقامه می‌کند (گاه و به‌طور مکرر نسبت به کارهای اخیر).

«این تمایزگذاری نادرست است، زیرا معطوف به تمایزی است که وجود ندارد. در معنایی که نویسنده واژه‌ی **مولد** را به کار می‌برد، **هر کاری مولد است**. کار اعضای این دو طبقه، خواه این خواه آن، در لذتی، فراغتی و فایده‌ای که برای تقبل‌کننده‌ی هزینه‌اش دارد، به‌گونه‌ای هم‌سان^۱ مولد است؛ در غیراین صورت این کار، مزدی به‌چنگ نمی‌آورد.» [همان‌جا، ص ۱۷۱].

۱} به این ترتیب، کار مولد است، چون ارزشی مصرفی تولید می‌کند، و خود به‌فروش می‌رود و ارزشی مبادله‌ای دارد، پس خود کار هم کالا است}. اما گارنیه در طرح و تشریح این نکته عمدتاً نمونه‌هایی را

اضافی ریکاردویی می‌پردازیم؛ بنابراین متعلق به این‌جا نیست چون ما هنوز درباره‌ی اسمیت سخن می‌گوییم.» در فهرست دفتر چهاردهم و نیز در متن خود این دفتر بخش مربوط به جان استوارت میل در فصل «فروپاشی مکتب ریکاردو» آمده است. بنا بر همین دلایل بخش گریز به جان استوارت میل به همان فصل منتقل شده است که در مجلد سوم «تئوری‌هایی درباره‌ی ارزش اضافی» خواهد آمد.

اشاره‌ی کوتاه به مالتوس به فصل مربوط به مالتوس انتقال یافته و اشاره به پتی در ادامه آمده است. بعد از همه‌ی این گریزها و اشاره‌ها در دست‌نوشته‌ها (دفتر هشتم، ص ۳۴۷) آمده است: «اینک به کار مولد و نامولد بازمی‌گردیم. گارنیه، نگاه کنید به دفتر هفتم، ص ۳۱۹.» و از آن‌جا واکاوی دیدگاه‌های گارنیه پی گرفته شده است. (ویراست MEV، [۶۵])^۱ (مارکس در ادامه‌ی صفحه‌ی ۳۱۸ دفتر هفتم و پیش از ادامه‌ی بررسی دیدگاه‌های مخالف اسمیت، به طرح دیدگاه‌های استوارت میل پرداخته است که بنا به اظهار خود او به فصل فروپاشی مکتب ریکاردو تعلق دارند. ویراست MEW این بخش را به همان قسمت (جلد سوم این ویراست: MEW 26.3) منتقل کرده است. ما نیز در ترجمه‌ی فارسی از این روال پیروی کرده‌ایم.) (م. فا)

می‌آورد که در آن‌ها «کارگران نامولد» همان کاری را می‌کنند و همان ارزش مصرفی یا ارزش‌هایی مصرفی از همان سنجی را تولید می‌کنند که «کارگران» مولد». مثلاً:

«خدمتکاری که در خدمت من است، بخاری‌ام را روشن می‌کند، آرایشم می‌کند، لباس‌ها و اثاثیه‌ام را می‌شوید و منظم نگه‌می‌دارد، غذایم را می‌پزد و غیره، دقیقاً همان خدمتی را انجام می‌دهد که رختشو یا سپیدگری که لباس‌های مشتریانش را می‌شوید و آراسته نگه‌می‌دارد؛ ... درست مانند صاحب میهمان‌خانه، آشپز یا خدمتکار رستوران که شغل‌شان این است برای مشتریانشان، غذایی فراهم کنند؛ مانند ریش‌تراش یا آرایش‌گری که خدمت مستقیمی انجام می‌دهند» (اما بخش بزرگی از این جوانان نزد آ. اسمیت نه به کارگران مولد تعلق دارند، نه به خدمتکاران)؛ نهایتاً بنا، سُفال‌چین، نجار، شیشه‌گر، اجاق‌ساز و غیره و بسیاری از کارگران ساختمانی که فراخوانده می‌شوند تا تعمیرات و ترمیماتی در ساختمان انجام دهند و درآمد سالانه‌شان به همان میزان از همین تعمیرات ساده و بازسازی‌ها تأمین می‌شود که از بنای ساختمان‌های تازه.» [همان‌جا، ص ۱۷۱، ۱۷۲].

آ. اسمیت در هیچ‌جای اثرش نمی‌گوید کاری که در یک شیء کمابیش پایدار تثبیت می‌شود، نمی‌تواند تعمیرات یا ساختن چیزی تازه باشد.)

«این نوع کار بیش‌تر عبارت از حفظ و ابقاء است تا تولید؛ هدفش کم‌تر این است که بر چیزهایی که روی آن‌ها کار می‌کند ارزشی بیافزاید و بیش‌تر این است که مانع زوال و تباهی‌شان بشود. همه‌ی کارگرانی که مشمول حوزه‌ی خدمتکاران می‌شوند، درواقع کسی را که برایش کار می‌کنند و مزدشان را از او می‌گیرند از انجام کارهایی که برای نگهداری اسباب و لوازمش لازم است، معاف می‌کنند.» [همان‌جا، ص ۱۷۲].

(بنابراین آن‌ها می‌توانند مانند ماشین‌هایی برای حفظ و ابقای ارزش، یا بهتر است بگوئیم ارزش‌های مصرفی، تلقی شوند. این موضع «معاف کردن» از کار از جانب **دستو دوتراسی**^۱ هم طرح می‌شود. بعد می‌بینیم. اما کار یک‌نفر از این طریق که دیگری را از انجام کار نامولد معاف می‌کند، مولد نمی‌شود. «این کار نامولد را» بالاخره یکی از این دو نفر انجام می‌دهد. بخشی از کار نامولد اسمیتی، اما فقط آن بخشی که برای مصرف چیزها مطلقاً ضروری است و باصطلاح به **هزینه‌های مصرف** تعلق دارد — و آن هم فقط آن‌گاه که موجب پس‌انداز زمان کار کارگر مولدی می‌شود — از طریق تقسیم کار ضرورت

¹ Destutt de Tracy

می‌یابد. روشن است که آ. اسمیت این «تقسیم کار» را انکار نمی‌کند. بنا بر نظر او، اگر هر کس مجبور باشد هردو کار مولد و نامولد را انجام دهد و در اثر تقسیم کار بهتر باشد که انجام این نوع کارها به دو نفر واگذار شود، کوچک‌ترین تغییری در این وضع پیش نمی‌آید که یکی از این دو کار مولد و دیگری نامولد است.)

«آدم‌ها» همه‌جا و در بیش‌ترین موارد کار می‌کنند و فقط به این دلیل کار می‌کنند؛ بنابراین یا همه‌ی این کارها **مولدند**، یا هیچ‌یک از آن‌ها مولد نیستند.» (برای این که یک نفر از کار خدمت به خودش معاف شود، باید ۱۰ نفر خدمتگزار او باشند؛ کاری عجیب و خاص که موجب «معاف‌شدن» از کار می‌شود؛ بعلاوه این نوع «کار نامولد» اغلب از سوی کسانی به خدمت گرفته می‌شود که خود بیکاره‌اند.» (همان‌جا، ص ۱۷۲).

|VIII-348| **دوم.** وقتی پای فرانسوی‌ها در میان است، نباید جای اداره‌ی راه‌های ارتباطی [پل‌ها و خیابان‌ها] خالی باشد. چرا باید مولد نامید

«کار بازرسی یا مدیری در یک بنگاه خصوصی تجاری یا صنعتی را و **نامولد** نامید کارمندان اداره‌ای را که کارشان بر مراقبت و حفظ خیابان‌های عمومی و آبراه‌های کشتیرانی، بندرها، نظام پولی و دیگر تأسیسات بزرگ نظارت دارد، فعالیت‌شان پررونق نگه‌داشتن تجارت است، بر امنیت راه‌های حمل‌ونقل و ارتباطی و حفظ قراردادها نظارت دارد و به‌حق می‌تواند به‌مثابه **بازرس مانوفاکتور عظیم جامعه** تلقی شود؟ این دقیقاً کاری همانند کارهای دیگر است، فقط در سطح و مرتبه‌ای بسیار بزرگ‌تر و بالاتر.» (ص ۱۷۲، ۱۷۳).

مادام که چنین جوانانی در تولید (و البته حفظ و بازتولید) چیزهایی مادی با یکدیگر در رقابت‌اند که **می‌توانند فروخته** شوند، در اختیار و استخدام دولت نیستند، اسمیت می‌تواند آن‌ها را «مولد» بنامد. «بازرسان مانوفاکتور عظیم جامعه» آفریده‌هایی فرانسوی‌اند.

سوم. این‌جا گارنیه به دامان «امر اخلاقی» می‌افتد. «چرا باید عطرسازی که حس بویایی من را» نوازش می‌دهد، مولد باشد، اما خنیاگری که «حس شنوایی را نوازش» می‌دهد، «مولد» نباشد؟ (ص ۱۷۳) ممکن است اسمیت پاسخ دهد: چون اولی محصولی مادی تولید می‌کند، دومی خیر. اخلاق و «شایستگی» این دو جوان «تولیدکننده‌ی عطر و موسیقی» کوچک‌ترین ربطی به این تمایز ندارد.

چهارم. آیا این تناقض نیست که «ویلون ساز، ارگ ساز، فروشنده‌ی ساز و آواز، کارگر مکانیک و غیره» مولد باشند، اما شغل‌هایی که این کارها فقط «پیش‌شرطشان» هستند، نامولد باشند؟

«خواه این‌ها و خواه آن‌ها هدف غایی **کارشان نوعی واحد از مصرف است.** اگر هدفی که یک گروه برای خود مقرر می‌کند شایستگی آن را ندارد که در شمار **محصولات** کار جامعه قرار گیرد، چرا باید چیزی را که **فقط وسیله‌ای برای رسیدن به این هدف است،** ارجمندتر دانست؟» (همان‌جا، ص ۱۷۳).

بنا بر این استدلال، کسی که حبوبات می‌خورد دقیقاً به‌همان نحو و اندازه‌ی فردی مولد است که حبوبات تولید می‌کند. زیرا، حبوبات برای چه هدف و مقصودی تولید می‌شوند؟ برای خورده‌شدن. به این ترتیب اگر کار خوردن مولد نیست، چرا باید کار کشتگر حبوبات که فقط وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است، مولد باشد؟ بعلاوه، کسی که می‌خورد، مغز و عضله و چیزهایی از این قبیل تولید می‌کند و آیا این‌ها به‌همان میزان جو و گندم محصولاتی ارزشمند نیستند؟ این پرسش‌هایی است که یک انسان دوست برآشفته و شکواکننده می‌توانست در برابر آ. اسمیت بگذارد.

نخست این‌که، آ. اسمیت انکار نمی‌کند که کارگر نامولد به‌هرحال محصولی تولید می‌کند. در غیر این‌صورت اساساً کارگر نمی‌بود. دوم این‌که، ممکن است عجیب به‌نظر برسد که پزشکی که نسخه می‌نویسد کارگر مولد نباشد، اما داروسازی که قرص را می‌سازد، مولد باشد. به‌همین ترتیب، خراطی که ویلون می‌سازد، «مولد» باشد، اما نوازنده‌ای که آن را می‌نوازد، «مولد» نباشد. اگر این‌طور باشد، فقط ثابت می‌شود که «کارگران مولد» محصولاتی تولید می‌کنند که هیچ هدفی ندارند جز این‌که ابزار تولیدی در خدمت کارگران نامولد باشند. اما چه چیز آشکارتر از این است که همه‌ی کارگران مولد سرآخر اولاً وسیله‌ای تولید می‌کنند که کارگران نامولد باید «به‌پایش» را بپردازند؛ و ثانیاً، محصولاتی تولید می‌کنند که **بدون هر کاری مصرف می‌شوند.**

بعد از همه‌ی این ایرادها (که از آن‌ها، دومی‌اش فرانسوی‌ای است که نمی‌تواند اداره‌ی راه‌های ارتباطی را فراموش کند؛ سومی‌اش به اخلاق منجر می‌شود؛ چهارمی‌اش، یا دربردارنده‌ی این حرف مفت است که مصرف همان‌قدر مولد است که تولید — حرفی که در جامعه‌ی بورژوازی، یعنی جایی که یکی تولید و دیگری مصرف می‌کند، خودبه‌خود غلط است — یا این‌که، بخشی از کار مولد صرفاً موادی برای انجام کار نامولد را تولید می‌کند و در اختیار می‌گذارد، و این چیزی است که آ. اسمیت هم انکارش نمی‌کند؛ و

از ایرادات مذکور فقط اولی واجد حرف درستی است که می‌گوید آ. اسمیت با تعریف دومش نوع کار **واحدی** |VIII-349| را «هم‌هنگام» مولد و نامولد می‌نامد؛ یا بهتر بود گفته می‌شد که جزء نسبتاً کوچکی از کار «نامولد» ش، بنا به تعریف خود او، می‌بایست کار **مولد** نامیده می‌شد، و حتی اگر این‌طور باشد، حرفی علیه **تمایز** نیست، بلکه انتقاد به **طبقه‌بندی** در تمایز یا شیوه‌ی **کار بست** تمایز است. اینک (بعد از طرح همه‌ی این ایرادات) گارنیه‌ی نوآموز بالاخره سر حرف اصلی می‌رود.

«یگانه تمایز عام که ظاهراً می‌توان بین دو طبقه‌ای که اسمیت اختراع کرده است پیدا کرد، این است که نزد آن طبقه‌ای که او **مولد** می‌نامد، همواره **بین آن کس که چیزی می‌سازد و آن کس که این چیز را مصرف می‌کند یک میانجی‌گر وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد**؛ در حالی که بین آنان که او **نامولد** می‌نامد، چنین میانجی‌گری **نمی‌تواند وجود داشته باشد و رابطه بین کارگر و مصرف‌کننده ضرورتاً مستقیم و بی‌واسطه است**. بدیهی است کسی که از کارآزمودگی پزشک، مهارت جراح، دانش وکیل دعاوی، استعداد خنیاگر و بازیگر یا سرآخر خدمت خدمت‌گزاران سود می‌جوید، **ضرورتاً** با این کارگران گوناگون در لحظه‌ی انجام کارشان در رابطه‌ی مستقیم و بی‌واسطه قرار دارد؛ در حالی که در حرفه‌های طبقات دیگر، **موضوع و شیء مصرفی از چیزی مادی و ملموس تشکیل شده است** که پیش از آن که از دست سازنده‌اش به دست مصرف‌کننده‌اش برسد، **می‌تواند از مجرای کنش‌های مبادله‌ای گوناگونی گذر کند**». (ص ۱۷۴).

گارنیه در این چند عبارت آخر ناخواسته نشان می‌دهد که بین تعریف نخست اسمیت از این تمایز (همانا، تمایز بین کاری که با سرمایه و کاری که با درآمد مبادله می‌شود) و تعریف دومش از آن (همانا، تمایز بین کاری که در کالایی مادی و قابل فروش تثبیت می‌شود و [کاری که] در کالایی تثبیت نمی‌شود) چه پیوند فکری پنهان و ناگفته‌ای وجود دارد. کارهای نوع دوم، اغلب **نمی‌توانند** بنا بر سرشت خود تابع شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شوند؛ انواع دیگر، می‌توانند. گذشته از این، **بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه**، یعنی شرایطی که در آن بخش عظیم کالاهای مادی — یعنی چیزهای مادی و ملموس — تحت سیطره‌ی سرمایه و کار مزدی تولید می‌شوند، «به‌های» کارهای [نامولد] (یا خدماتی، چه از سوی روسپیان، چه پاپ) فقط می‌تواند یا از منبع کارمزد کارگران مولد پرداخت شود یا از سود کارفرمایان (یا شرکای آن‌ها در این سود)، کاملاً فارغ از این واقعیت که آن کارگران مولد شالوده‌ی مادی هستی خود، و بنابراین، هستی

کارگران نامولد را تولید می‌کنند. اما برای سگ تنک‌مایه و ظاهرین فرانسوی که می‌خواهد دانشمند اقتصاد ملی و تبیین‌کننده‌ی تولید سرمایه‌دارانه باشد، کاملاً سرشت‌نماست که آنچه این تولید را سرمایه‌دارانه می‌کند، همانا مبادله‌ی سرمایه با کار مزدی بجای مبادله‌ی مستقیم درآمد با کار مزدی، یا بجای درآمد مستقیمی که کارگر به خود می‌پردازد، را **امری بی‌اهمیت و غیراساسی** تلقی کند. به این ترتیب خود تولید سرمایه‌دارانه نیز، بجای آن که شکلی ضروری، هرچند تاریخی و بنابراین ضرورتاً سپری‌شونده، از رشد بارآوری اجتماعی کار و دگردیسی‌یافتن کار به کار اجتماعی باشد، شکلی بی‌اهمیت است.

«هم‌چنین لازم می‌بود از طبقه‌ی «کارگران» **مولد** او همه‌ی کارگرانی را کنار می‌گذاشتیم که کارشان صرفاً عبارت است از این که مصنوعات کامل و حاضر و آماده را تمیز، حفظ یا تعمیر کنند، بی آن که محصولی تازه را در گردش وارد نمایند.» (ص ۱۷۵).

(اسمیت هرگز نمی‌گوید که کار یا محصولش باید وارد سرمایه‌ی گردان شود. کار می‌تواند مستقیماً در سرمایه‌ی استوار وارد شود، مانند کار ماشین‌کارانی که در یک کارخانه ماشین‌ها را تعمیر می‌کنند. اما از این طریق **ارزش** کارشان وارد گردش محصول، یا وارد کالا می‌شود؛ و تعمیرکنندگانی که این کار را به‌مثابه خدمت انجام می‌دهند، کارشان را نه در ازای سرمایه، بلکه در ازای درآمد مبادله |VIII-350| می‌کنند.)

«همان‌گونه که اسمیت یادآوری کرده است، در پی این تمایز، طبقه‌ی **نامولد** فقط دریافت‌کننده‌ی درآمدهاست. از آن‌جا که این طبقه بین خود و مصرف‌کننده‌ی محصولش، یعنی کسی که کارش را به خدمت می‌گیرد، میانجی‌گری ندارد، مصرف‌کنندگان کار او «بهای» کارش را بی‌واسطه می‌پردازند؛ این افراد اما مبلغ مذکور را فقط از درآمد خود پرداخت می‌کنند. برعکس، کارگران طبقه‌ی مولد مزدشان را اغلب از سرمایه دریافت می‌کنند، زیرا «مزد» آن‌ها را معمولاً فرد واسطی پرداخت می‌کند که می‌خواهد از کارشان سودی برای خود به‌جیب بزند. اما سرانجام این سرمایه همواره از طریق درآمد مصرف‌کننده جایگزین می‌شود، در غیر این صورت این سرمایه نمی‌توانست به گردش درآید و سودی برای دارنده‌اش به‌بار آورد.» [ص ۱۷۵].

این «اما»ی آخر، کاملاً مناقشه‌برانگیز است. نخست این که بخشی از سرمایه به‌وسیله‌ی سرمایه جایگزین می‌شود و نه درآمد؛ چه این بخش سرمایه بنا بر اقتضاء گردش بکند یا (مثل مورد بذر) گردش نکند.

[ب] جایگزینی سرمایه‌ی ثابت از طریق مبادله‌ی سرمایه با سرمایه

هنگامی که یک معدن ذغال سنگ، ذغال در اختیار یک کارخانه‌ی ذوب آهن قرار می‌دهد و از این کارخانه آهنی دریافت می‌کند که به مثابه وسیله‌ی تولید در کار حفر معدن ذغال سنگ وارد می‌شود، در این حالت ذغال به مبلغی برابر با مقدار ارزش این آهن در ارزی سرمایه، و به طور متقابل، آهن به مبلغی برابر با مقدار ارزش خود و به مثابه سرمایه در ارزی ذغال مبادله شده است. هردوی این‌ها (اگر از زاویه‌ی ارزش مصرفی‌شان به آن‌ها بنگریم) محصولات کار تازه‌اند، هرچند این کار با استفاده از وسائل کار موجود آن‌ها را تولید کرده است. اما ارزش محصول کار سالانه «برابر با ارزش» محصول کار [نوافزوده‌ی] سالانه نیست. در واقع این ارزش بیش‌تر کار سپری‌شده‌ای را جایگزین می‌کند که در وسائل تولید شیئیته یافته بود. بنابراین بخشی از محصول کل که برابر با «مقدار» این ارزش است، بخشی از محصول کار سالانه نیست، بلکه «محصول» بازتولید کار گذشته است.

مثلاً محصول کار روزانه‌ی یک معدن ذغال، یک کارخانه‌ی ذوب آهن، یک چوب‌بری و یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی را در نظر بگیریم. فرض کنیم سرمایه‌ی ثابت در همه‌ی این صنایع $= \frac{1}{3}$ کل اجزای ارزشی محصول است؛^۱ یعنی نسبت بین کار از پیش موجود به کار زنده $= ۱:۲$ است. این چهار شاخه‌ی صنعت روزانه محصولات X, X', X'', X''' را تولید می‌کنند. این محصولات عبارتند از مقداری ذغال، آهن، چوب و ماشین. این‌ها، به مثابه محصول، ثمره‌ی کار روزانه‌اند (و البته مصرف روزانه‌ی مواد خام، مواد سوخت، و ماشین‌آلات و چیزهایی از این قبیل‌اند که در تولید روزانه با یکدیگر در رقابت بوده‌اند). ارزش آن‌ها به ترتیب برابر است با Z, Z', Z'', Z''' . این ارزش‌ها محصول کار روزانه نیستند زیرا $\frac{Z}{3}, \frac{Z'}{3}, \frac{Z''}{3}$ و $\frac{Z'''}{3}$ آن‌ها صرفاً برابر با ارزشی است که عنصر سرمایه‌ی ثابت Z, Z', Z'', Z''' داشته‌اند، پیش از آن که در کار روزانه وارد شده باشند. بنابراین $\frac{X}{3}, \frac{X'}{3}, \frac{X''}{3}$ و $\frac{X'''}{3}$ یا بخشی برابر با یک سوم ارزش مصرفی تولیدشده فقط نماینده‌ی ارزش کار از پیش موجود است و آن را دائماً جایگزین می‌کند. مبادله‌ای که در این جا بین کار

^۱ «ویراست MEW یادآور شده که در دستنویس مارکس، بجای «محصول»، «سرمایه» آمده است. این ویراست به‌درستی آن را با واژه‌ی محصول جایگزین کرده است.» (م. ف)

ازپیش موجود و کار زنده در محصول صورت می‌گیرد، به لحاظ سرشتی کاملاً متفاوت است با مبادله بین توانایی کار و شرایط واقعاً موجود کار به مثابه سرمایه.}

اما $X=Z$ ؛ اما Z ارزش کل X است؛^۱ از $\frac{1}{3}$ $Z =$ با ارزش مواد خام (و بقیه‌ی اجزای سرمایه‌ی ثابت) گنجیده در کل X است. بنابراین در بخشی برابر با $\frac{X}{3}$ از محصول روزانه‌ی کار (و البته نه محصول کار روزانه، بلکه بیش‌تر محصول کار روزانه و کار ازپیش موجود روزهای پیشین)، کار ازپیش موجودی که اینک با کار روزانه پیوند یافته است، دو بار پدیدار و جایگزین می‌شود. اکنون هر سهم مقسومی از X ، که صرفاً عبارت از کمیتی از محصولات واقعی (آهن، ذغال و غیره) است، به لحاظ ارزش خود، $\frac{1}{3}$ نماینده‌ی کار ازپیش موجود و $\frac{2}{3}$ نماینده‌ی کار انجام‌گرفته در همان روز یا کار نوافزوده است. در تک تک اجزای محصول که کل محصول از آن ترکیب یافته است، کار ازپیش موجود و کار روزانه به همان تناسبی وارد می‌شوند که در کل محصول وارد شده‌اند. اگر محصول کل را به دو بخش تقسیم کنیم به طوری که $\frac{1}{3}$ اش یک طرف و $\frac{2}{3}$ دیگرش طرف دیگر باشد، درست مثل این است که گویی $\frac{1}{3}$ اش فقط بازنمایاننده‌ی کار ازپیش موجود و $\frac{2}{3}$ دیگرش فقط بازنمایاننده‌ی کار روزانه است. در حقیقت نیز $\frac{1}{3}$ نخستش بازنمایاننده‌ی همه‌ی کارهای پیشین واردشده در محصول کل یا کل ارزش وسائل تولید به‌کاررفته‌اند. بنابراین پس از کسر این $\frac{1}{3}$ ، $\frac{2}{3}$ باقیمانده فقط می‌تواند بازنمایاننده‌ی محصول کار روزانه باشند. در حقیقت نیز آن‌ها کل مقدار کار روزانه‌ای را بازنمایی می‌کنند که بر وسائل تولید نو افزوده شده است.

به این ترتیب، این $\frac{2}{3}$ اخیر برابر است با درآمد تولیدکننده (سود و کارمزد). او می‌تواند مصرفش کند، یعنی صرف خرید اجناسی کند که وارد مصرف شخصی‌اش می‌شوند. فرض کنیم این $\frac{2}{3}$ از ذغال روزانه‌ی تولیدشده از سوی مصرف‌کنندگان یا خریداران نه با پول، بلکه با کالاهایی خریداری شود که پیش از آن با پول خریده‌اند تا به‌وسیله‌ی آن‌ها ذغال بخرند. بخشی از این $\frac{2}{3}$ ذغال صرف بخاری‌های خصوصی می‌شود و در مصرف انفرادی خود تولیدکنندگان ذغال وارد می‌شود. بنابراین این بخش وارد گردش نمی‌شود، یا اگر قبلاً وارد گردش شده است، دوباره |VIII-351| از سوی خود تولیدکنندگان از گردش بیرون کشیده می‌شود. منهای این بخش که خود تولیدکنندگان ذغال از این $\frac{2}{3}$ ذغال مصرف می‌کنند،

^۱ تا این‌جا مارکس از حرف X برای ارزش مصرفی محصول و از حرف Z برای ارزش آن استفاده می‌کرد. از این‌جا به بعد مارکس روش استفاده از حروف الفبا را تغییر می‌دهد، به نحوی که X معرف ارزش و Z معرف ارزش مصرفی است. در ویراست ما همان شیوه‌ی اصلی کاربست حروف الفبا از سوی مارکس پیش برده می‌شوند، یعنی از این‌جا به بعد حروف X و Z جابجا می‌شوند، تا معنای اولیه‌شان را حفظ کنند. (ویراست MEV، [۶۶])

بقیه‌ی افراد (اگر قصد مصرف ذغال دارند) باید آن را در ازای کالاهایی مبادله کنند که در مصرف انفرادی وارد می‌شوند.

در این مبادله برای تولیدکنندگان ذغال کاملاً علی‌السویه است که فروشندگان اجناس قابل مصرف، سرمایه یا درآمدشان را در ازای ذغال مبادله می‌کنند؛ یعنی برای آن‌ها فرقی نمی‌کند که مثلاً کارخانه‌دار پارچه‌بافی پارچه‌اش را در ازای ذغال مبادله می‌کند تا با ذغال خانه‌ی شخصی‌اش را گرم کند (در این حالت ذغال برای این کارخانه‌دار باز هم جنس مصرفی است؛ او «بهای» آن را با درآمدش می‌پردازد، یعنی با مقداری پارچه که نمایانده‌ی سود اوست)، یا مثلاً جیمز، پیشخدمت صاحب کارخانه‌ی پارچه‌بافی، پارچه‌ای را که به‌مثابه کارمزد دریافت کرده است در ازای ذغال مبادله می‌کند (در این حالت کارمزد پیشخدمت نیز به‌نوبه‌ی خود جنسی مصرفی است که در ازای درآمد صاحب کارخانه مبادله شده است، یعنی در ازای درآمد کسی که این بار درآمدش را در ازای کار نامولد پیشخدمت مبادله کرده بوده است)، یا صاحب کارخانه پارچه را در ازای ذغال مبادله می‌کند تا از این طریق ذغالی را که برای کارخانه‌اش ضروری است و در این فاصله مصرف شده است، جایگزین کند. (در این حالت اخیر پارچه‌ای که کارخانه‌دار پارچه‌بافی مبادله‌اش می‌کند، برای او بازنمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت یا ارزش یکی از وسائل تولید اوست و ذغال نه فقط بازنمایانده‌ی ارزش، بلکه نمایش‌گر وسیله‌ی تولید در قالب و واقعیت طبیعی آن است. اما نزد فروشنده‌ی ذغال، پارچه جنسی مصرفی است و هر دوی آن‌ها، یعنی پارچه و ذغال، بازنمایانده‌ی درآمد اویند؛ ذغال، درآمد اوست در شکل تحقق‌نیافته؛ پارچه درآمد اوست در شکل تحقق‌یافته).

اما تا آن جا که به $\frac{1}{3}$ دیگر ذغال مربوط است، صاحب ذغال نمی‌تواند آن را در ازای جنسی خرج کند که وارد مصرف فردی‌اش می‌شود، «به‌عبارت دیگر نمی‌تواند آن را» به‌مثابه درآمد صرف کند. این بخش به فرآیند تولید (یا فرآیند بازتولید) تعلق دارد و باید به آهن، چوب و ماشین‌آلات بدل شود، یعنی به اجناسی که اجزای سرمایه‌ی ثابتش را تشکیل می‌دهند و بدون آن‌ها تولید ذغال نمی‌توانست از سر گرفته شود و ادامه یابد. البته او می‌توانست این $\frac{1}{3}$ را هم در ازای اجناس مصرفی (یا، در ازای پول تولیدکنندگان این اجناس، که در اصل قضیه کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند) مبادله کند، اما فقط به این شرط که او این اجناس مصرفی را دوباره در ازای آهن، چوب و ماشین‌آلاتی مبادله می‌کرد که حالا آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود، نه وارد مصرف شخصی‌اش می‌شوند و نه موضوع خرج درآمدش هستند، بلکه وارد مصرف و صرف

درآمد تولیدکنندگان چوب، آهن و ماشین‌آلات می‌شوند، که حالا خود آن‌ها نیز در وضعیتی قرار دارند که نمی‌توانند $\frac{1}{3}$ محصول‌شان را برای اجناسی خرج کنند که وارد مصرف شخصی‌شان می‌شوند.

اما اینک فرض کنیم ذغال در سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان آهن، چوب و ماشین‌آلات وارد شود. از سوی دیگر، آهن، چوب و ماشین‌آلات در سرمایه‌ی ثابت صاحب ذغال وارد شوند. بنابراین، مادام که این محصولات به‌طور متقابل بنا بر مبلغ ارزشی برابری [در سرمایه‌های ثابت] وارد می‌شوند، در شکل و واقعیت طبیعی‌شان جایگزین یکدیگر می‌شوند و یکی از دو طرف ناگزیر می‌بود فقط مبلغی را به دیگری بپردازد که معادل است با مازاد تراز مبادله‌اش، یعنی برابر با آن مقداری که بیش‌تر خریده و کم‌تر فروخته است. در حقیقت نیز پول در این جا عملاً (از طریق سفته یا اوراق اعتباری دیگر) فقط در مقام **وسیله‌ی پرداخت**، و نه پول نقد یا وسیله‌ی گردش وارد رابطه می‌شود و فقط برای پرداخت «مازاد» تراز مبادله لازم است. تولیدکننده‌ی ذغال بخشی از این $\frac{1}{3}$ ذغال را برای «کارخانه و» بازتولید خود نیاز دارد، درست به‌همان گونه که او بخشی از آن $\frac{2}{3}$ دیگر را باید برای مصرف خود از محصول کسر کند.

کل کمیت ذغال، آهن، چوب و ماشین‌آلاتی که از طریق مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت در ازای سرمایه‌ی ثابت، از طریق مبادله‌ی یک سرمایه‌ی ثابت در شکل واقعی و طبیعی‌اش با یک سرمایه‌ی ثابت دیگر در شکل واقعی و طبیعی آن، یکدیگر را به‌طور متقابل جایگزین می‌کنند، مطلقاً نه کوچک‌ترین ربطی به مبادله‌ی درآمد در ازای سرمایه‌ی ثابت دارد و نه مبادله‌ی درآمد با درآمد. این مبادله دقیقاً همان نقشی را ایفا می‌کند که بذر در کشاورزی یا ذخیره‌ی سرمایه‌ای از حیوانات در دامپروری ایفا می‌کرد. این، **بخشی از محصول سالانه‌ی کار** است، اما نه بخشی از **محصول کار** [نوافزوده‌ی] **سالانه**، (یعنی، بخشی از محصول کار سالانه بعلاوه‌ی کار ازپیش‌موجود است) که (به‌شرط بی‌تغییرماندن شرایط تولید) سالانه به‌مثابه وسیله‌ی تولید و در مقام سرمایه‌ی ثابت جایگزین خود می‌شود، بی‌آن‌که در گردش دیگری که بین بازرگانان با بازرگانان جاری است، وارد شود و بی‌آن‌که بر **ارزش** بخشی از محصول که در گردش بین بازرگانان و مصرف‌کننده وارد می‌شود، تأثیری داشته باشد.

فرض کنیم کل $\frac{1}{3}$ «محصول» ذغال در شکل واقعی و طبیعی‌اش در ازای عناصر تولید خود، یعنی آهن، چوب و ماشین‌آلات مبادله شده باشد. {البته ممکن بود که این مقدار ذغال فقط و مستقیماً در ازای ماشین‌آلات مبادله شده باشد؛ اما در این حالت ماشین‌ساز می‌بایست دوباره آن را به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت، نه فقط با محصول خود، بلکه با محصول تولیدکنندگان آهن و چوب نیز مبادله می‌کرد.} در این صورت هر سنتنر از $\frac{2}{3}$ باقیمانده‌ی محصولش در غالب ذغال |VIII-352|، که او آن‌ها را در ازای اجناس

مصرفی و به‌مثابه درآمد مبادله کرده است، می‌بایست — مانند کل محصول — به‌لحاظ ارزشش به دو بخش تقسیم شود. $\frac{1}{3}$ سنتنر برابر است با ارزش وسائل تولید صرف‌شده در هر سنتنر و $\frac{2}{3}$ سنتنر برابر است با کار نوافزوده‌ی تولیدکننده‌ی ذغال بر این $\frac{1}{3}$ «سنتنر». به این ترتیب، اگر فرض کنیم محصول کل مثلاً = ۳۰.۰۰۰ سنتنر بوده باشد، در این صورت فقط ۲۰.۰۰۰ سنتنرش در مقام درآمد مبادله شده است. ۱۰.۰۰۰ سنتنر بقیه، بنا بر پیش‌فرض ما، به‌وسیله‌ی آهن، چوب، ماشین‌آلات و غیره و غیره جایگزین می‌شوند، در یک کلام، کل ارزش وسائل تولیدی که در ۳۰.۰۰۰ سنتنر مصرف شده‌اند، به‌وسیله‌ی همان نوع از وسائل تولید و با حجم ارزشی برابر، در قالب طبیعی و واقعی جایگزین شده‌اند.

بنابراین خریداران ۲۰.۰۰۰ سنتنر در حقیقت پیشیزی برای ارزش کارِ ازپیش‌موجود گنجیده در این ۲۰.۰۰۰ سنتنر نمی‌پردازند؛ زیرا این ۲۰.۰۰۰ سنتنر فقط نماینده‌ی $\frac{2}{3}$ ارزش از محصول کل، که کار نوافزوده در آن تحقق یافته است، هستند. به این ترتیب درست مانند این است که بگوئیم ۲۰.۰۰۰ سنتنر فقط نماینده‌ی کار نوافزوده (مثلاً در طول سال) هستند و کارِ ازپیش‌موجود را نمایندگی نمی‌کنند. بنابراین خریدار در هر سنتنر کل ارزش را، یعنی کارِ ازپیش‌موجود بعلاوه‌ی کار نوافزوده را می‌پردازد، اما با این‌وجود فقط کار نوافزوده را پرداخته است؛ چراکه او کمیتی برابر با ۲۰.۰۰۰ سنتنر می‌خرد، یعنی کمیتی از کل محصول را که با کل کار نوافزوده برابر است. درست به همان گونه که او نه «بهای» بذر برزگر، بلکه فقط «بهای» گندمی را که می‌خورد پرداخت می‌کند. تولیدکنندگان، این بخش را به‌طور متقابل جایگزین کرده‌اند؛ بنابراین نمی‌توان این بخش را دو بار برای آنان جایگزین کرد. آن‌ها این بخش را با سهمی از محصول خود جایگزین کرده‌اند، البته با سهمی که محصول سالانه‌ی کارشان است، اما به هیچ‌وجه محصول کار سالانه‌شان نیست، بلکه بخشی از محصول سالانه است که کارِ ازپیش‌موجود را نمایندگی می‌کند. بدون کار تازه محصولی موجود نمی‌بود؛ اما بدون کارِ شیئیت‌یافته در وسائل تولید نیز وجود نمی‌داشت. اگر این محصول، فقط محصول کارِ تازه می‌بود، ارزشش کوچک‌تر از آن‌چه می‌بود که اینک هست و در آن هیچ سهمی از محصول تولید نمایندگی نمی‌شد. اما اگر شیوه‌ی دیگری از کار مولد نمی‌بود و محصول بیش‌تری تولید [نمی]کرد، هرچند بخشی از محصول به‌ناگزیر باید نماینده‌ی تولید باشد، چنین شیوه‌ای از کار مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

هرچند اینک از $\frac{1}{3}$ ذغال «که سهم سرمایه‌ی ثابت است» هیچ جزء ارزشی در ۲۰.۰۰۰ سنتنر ذغالی که به‌مثابه درآمد فروخته شده است وارد نمی‌شود، اما با همه‌ی این احوال هر تغییر ارزشی در سرمایه‌ی ثابت، که بازنمایاننده‌ی $\frac{1}{3}$ یا ۱۰.۰۰۰ سنتنر است، تغییری ارزشی در $\frac{2}{3}$ دیگر را، که به‌مثابه درآمد فروخته

شده است، پدید می‌آورد. تولید آهن، چوب، ماشین‌آلات و غیره، در یک کلام، تولید عناصری از تولید که در آن‌ها $\frac{1}{3}$ محصول تجزیه و تحویل می‌شود، گران‌تر می‌شود. بارآوری در کار استخراج ذغال تغییری نمی‌کند. با همان مقدار آهن، چوب، ذغال، ماشین‌آلات و کار کماکان ۳۰.۰۰۰ سنتنر تولید می‌شود. اما از آن‌جا که آهن، چوب، ماشین‌آلات گران‌تر شده است، آن‌ها زمان کار بیش‌تری از گذشته خرج برمی‌دارند و بنابراین باید مقدار ذغال بیش‌تری از گذشته در ازای آن‌ها عرضه شود.

|VIII-353| کماکان فرض می‌کنیم محصول = ۳۰.۰۰۰ سنتنر است. کار در معادن ذغال همان‌قدر بارآور است که در گذشته بارآور بود و با همان مقدار کار زنده و همان مقدار چوب، آهن، ماشین‌آلات و غیره، درست مانند گذشته ۳۰.۰۰۰ سنتنر «ذغال» تولید می‌کند. کار زنده مانند گذشته در همان «مقدار» ارزش، یعنی (به‌طور تخمینی و برحسب پول) در ۲۰.۰۰۰ پوند، نمایندگی می‌شود. برعکس، هزینه‌ی چوب، آهن و غیره، در یک کلام هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت اینک بجای ۱۰.۰۰۰ پوند، ۱۶۰۰۰ پوند است؛ یعنی زمان کار گنجیده در آن‌ها به میزان $\frac{6}{10}$ یا ۶۰ درصد افزایش یافته است. ارزش کل محصول که قبلاً = ۳۰.۰۰۰ پوند بود، اکنون = ۳۶۰۰۰ پوند است؛ یعنی به‌میزان $\frac{1}{5} = 20\%$ درصد بالا رفته است. بنابراین بهای هر بخش مقسوم از محصول نیز $\frac{1}{5}$ یا ۲۰ درصد بیش‌تر از گذشته است. مثلاً اگر در گذشته هر سنتنر یک پوند بود، حالا هر سنتنر = ۱ پوند + $\frac{1}{5}$ پوند = ۱ پوند و $\frac{1}{5}$ پوند است. پیش‌تر $\frac{1}{3}$ یا $\frac{3}{9}$ از کل محصول = سرمایه‌ی ثابت و $\frac{2}{3}$ اش = کار نوافزوده بود. اکنون نسبت بین سرمایه‌ی ثابت به ارزش کل محصول = ۳۶۰۰۰ : ۱۶۰۰۰ = $\frac{16}{9} = \frac{4}{9}$ است. به این ترتیب $\frac{1}{9}$ بیش‌تر از گذشته است. بخشی از محصول که = ارزش کار نوافزوده است، قبلاً $\frac{2}{3}$ یا $\frac{6}{9}$ محصول بود، اکنون = $\frac{5}{9}$ است.

نتیجه این می‌شود که:

کار نوافزوده	سرمایه‌ی ثابت	
۲۰.۰۰۰ پوند (همان ارزش قبلی) $\frac{5}{9}$ = محصول	۱۶۰۰۰ پوند ($\frac{4}{9}$ محصول)	ارزش = ۳۶۰۰۰ پوند
$16.666\frac{2}{3}$ سنتنر	$13.333\frac{1}{3}$ سنتنر	محصول = ۳۰.۰۰۰ سنتنر

بنا بر فرض، کارگر معدنچی نامولدر نشده است؛ اما محصول کارش بعلاوه‌ی کار از پیش موجود نامولدر شده است؛ یعنی مقداری بیش‌تر، برابر با $\frac{1}{9}$ کل محصول، ضروری است تا اجزای ارزشی |VIII-354| سرمایه‌ی ثابت بتوانند جایگزین شوند. $\frac{1}{9}$ کم‌تر، از محصول = ارزش کار نوافزوده است. اینک

تولیدکنندگان آهن، چوب و غیره کماکان فقط «بهای» ۱۰.۰۰۰ سنتنر ذغال را می‌پردازند. این مقدار ذغال پیش‌تر ۱۰.۰۰۰ پوند می‌ارزید. اکنون برای آن‌ها ۱۲۰۰۰ پوند تمام می‌شود. بنابراین بخشی از هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت می‌تواند از این طریق تأمین شود که آن‌ها برای جبران قیمت «تازه‌ی» بخشی از ذغال که در ازای آهن و غیره دریافت می‌کردند، قیمت محصولات خود را بالا ببرند. اما تولیدکننده‌ی ذغال باید مواد خامی به مبلغ ۱۶۰۰۰ پوند از آن‌ها بخرد. به این ترتیب یک کسری ۴۰۰۰ پوندی یا $\frac{1}{3}$ ۳۳۳۳ سنتنری در قبال تولیدکننده‌ی ذغال باقی می‌ماند. او ناگزیر است مثل گذشته $\frac{2}{3}$ ۱۶۶۶۶ سنتنر + $\frac{1}{3}$ ۳۳۳۳ سنتنر = ۲۰.۰۰۰ سنتنر ذغال که $= \frac{2}{3}$ محصول اوست در اختیار مصرف‌کنندگان بگذارد که اینک ناگزیرند در ازای آن بجای ۲۰.۰۰۰ پوند، ۲۴۰۰۰ پوند بپردازند. در این حالت آن‌ها ناچارند، نه فقط کار، بلکه بخشی از سرمایه‌ی ثابت او را نیز جایگزین کنند.

با عطف به مصرف‌کنندگان، قضیه بسیار ساده است. اگر آن‌ها می‌خواستند همان مقدار ذغال مصرف کنند که پیش‌تر مصرف می‌کردند و اگر هزینه‌های تولید در هریک از شاخه‌های تولید بدون تغییر مانده باشد، آن‌ها ناگزیر بودند $\frac{1}{5}$ بیش‌تر از گذشته بپردازند و درآمدشان را به میزان $\frac{1}{5}$ کم‌تر خرج محصولات دیگر بکنند. دشواری فقط در این جاست که تولیدکننده‌ی ذغال ۴۰۰۰ پوند برای خرید آهن، چوب و غیره را از کجا می‌آورد، در حالی که تولیدکنندگان این محصولات نیاز به ذغال او ندارند؟ او $\frac{1}{3}$ ۳۳۳۳ سنتنرش = ۴۰۰۰ پوند را به مصرف‌کنندگان ذغال فروخته و در ازای این مبلغ انواع و اقسام کالاهای دیگر خریده است. این مبلغ نه می‌تواند صرف مصرف خود او و نه مصرف کارگزارانش شود، بلکه باید به مصرف تولیدکنندگان آهن، چوب و غیره برسد، زیرا او فقط در قالب این اجناس می‌تواند ارزش $\frac{1}{3}$ ۳۳۳۳ سنتنرش را جایگزین کند. گفته می‌شود: قضیه خیلی ساده است. راه‌حل این است که همه‌ی مصرف‌کنندگان ذغال باید از همه‌ی کالاهای دیگر $\frac{1}{5}$ کم‌تر مصرف کنند یا تولیدکنندگان دیگر، در ازای مبادله با ذغال، $\frac{1}{5}$ بیش‌تر از محصول‌شان را در اختیار خریدار بگذارند. تولیدکنندگان چوب، آهن و غیره مصرف بیش‌تری، دقیقاً به میزان همین $\frac{1}{5}$ دارند. در عین حال، در نخستین نگاه نمی‌توان دید که بارآوری کاهش یافته در صنایع تولید آهن، ماشین‌سازی و چوب‌بری چگونه باید تولیدکنندگان‌شان را قادر سازد درآمدی بیش‌تر از گذشته برای مصرف در اختیار داشته باشند، زیرا بنا بر فرض، قیمت اجناس‌شان برابر با ارزش آن‌هاست و بنابراین فقط می‌تواند در تناسب با بارآوری کاهش یافته‌ی کارشان افزایش یابد.

اما پیش‌فرض ما تاکنون چنین بوده است که ارزش آهن، چوب و ماشین‌آلات به میزان $\frac{3}{5}$ ، یا ۶۰ درصد افزایش یافته است. این وضع فقط می‌تواند از دو علت منشاء گرفته باشد. یا تولید آهن، چوب و غیره

نامولدر شده است، زیرا کار زنده‌ی به‌کاررفته در آن‌ها نامولدر شده، یعنی برای تولید همان مقدار محصول کاربست مقدار کار بیش‌تری ضرورت داشته است. در این حالت تولیدکنندگان ناگزیر بوده‌اند به‌میزان $\frac{3}{5}$ بیش‌تر از گذشته از کار استفاده کنند. در عین حال نرخ کار «یا نرخ دستمزد» ثابت مانده، زیرا نیروی بارآور کاهش‌یافته‌ی کار فقط به‌طور موقت شامل حال تک محصولات می‌شود. بنابراین نرخ ارزش اضافی نیز تغییری نکرده است. تولیدکننده باید کارگران را بجای ۱۵ روزانه کار — که در گذشته کار می‌کردند — اینک ۲۴ روزانه کار به کار وادارد، البته او در همه‌ی این ۲۴ [روزانه کار] مزد ۱۰ ساعت کارشان را می‌پردازد و البته مانند گذشته آن‌ها را وادار می‌کند ۲ [ساعت] به‌طور رایگان کار کنند. به‌عبارت دیگر، اگر در گذشته ۱۵ [کارگر] ۱۵۰ ساعت برای خود و ۳۰ ساعت برای او «یعنی، کارفرما» کار می‌کردند، اینک ۲۴ کارگر ۲۴۰ ساعت برای خود و ۴۸ ساعت برای او کار می‌کنند. (در این جا به موضوع نرخ سود نمی‌پردازیم) در صنایع تولید آهن و چوب و غیره، دستمزد کاهش یافته است، اما در ماشین‌سازی وضع چنین نیست. ۲۴ کارگر فعلی، $\frac{3}{5}$ بیش‌تر از ۱۵ کارگر قبلی مصرف می‌کنند. بنابراین تولیدکنندگان ذغال می‌توانند به همین میزان، مقدار بیش‌تری از ارزش $\frac{1}{3}$ ۳۳۳۳ سنتنر ذغال را به آن‌ها، به‌عبارت دیگر، به صاحب کاران که دستمزد این کارگران را می‌پردازند، بفروشند.

یا کاهش‌یافتگی بارآوری در تولید آهن، چوب و غیره از آن‌جا ناشی است که اجزایی از سرمایه‌ی ثابت‌شان، یا از وسائل تولیدشان گران‌تر شده است. در این حالت نیز دوباره همان بدیل صورت می‌پذیرد و سرانجام باید بارآوری کاهش‌یافته به مقدار بیش‌تری از کاربست کار زنده تجزیه و تحویل شود؛ یعنی دستمزدهای افزایش‌یافته‌ای که مصرف‌کنندگان بعضاً در آن ۴۰۰۰ پوند، به تولیدکننده‌ی ذغال پرداخت کرده‌اند.

در شاخه‌هایی از تولید که در آن‌ها کار بیش‌تری مورد استفاده قرار گرفته است، زیرا شمار کارگران افزایش یافته است، حجم ارزش اضافی نیز بالا رفته است. البته از سوی دیگر نرخ سود نیز به‌میزانی سقوط کرده است، زیرا «مقدار ارزش» همه‌ی اجزای ارزشی سرمایه‌ی ثابت، که در محصولات خود این شاخه‌ی تولید وارد می‌شوند نیز [افزایش یافته است]؛ خواه آن‌ها به بخشی از محصول خود به‌مثابه وسیله‌ی تولید دوباره نیاز داشته باشند، خواه — مانند تولید ذغال — محصول‌شان به‌مثابه وسیله‌ی تولید خود آن‌ها وارد «فرآیند تولید» می‌شود. اما به این ترتیب سرمایه‌ی در گردش تخصیص‌یافته به دستمزدها بیش‌تر از بخش تخصیص‌یافته به سرمایه‌ی ثابت که به‌ناگزیر باید جایگزین شود، افزایش یافته است؛ از

این طریق نرخ سود آنها «سرمایه‌داران» بالا رفته و آنها |VIII-355| بخشی از آن ۴۰۰۰ پوند را مصرف می‌کنند.

ارتقاء ارزش سرمایه‌ی ثابت (منتج از بارآوری کاهش یافته در شاخه‌هایی از تولید که آن را فراهم می‌کنند) ارزش محصولی که این سرمایه‌ی ثابت در آن وارد می‌شود را بالا می‌برد و آن بخش از محصول (در شکل واقعی و طبیعی‌اش) که جایگزین‌کننده‌ی کار نوافزوده است را کاهش می‌دهد و در نتیجه این کار را، مادام که به واسطه‌ی محصول آن ارزیابی می‌شود، نامولتر می‌کند. برای آن بخش از سرمایه‌ی ثابت که در شکل واقعی و طبیعی با سرمایه‌ی ثابت دیگر مبادله می‌شود، چیزی تغییر نمی‌کند. کماکان و درست مانند گذشته همان مقدار آهن، چوب، ذغال در شکل طبیعی و واقعی با یکدیگر مبادله می‌شوند تا آهن، چوب و ذغال مصرف‌شده را جایگزین کنند؛ و افزایش قیمت‌ها به‌طور متقابل یکدیگر را جبران می‌کنند. اما مازادی از ذغال که اینک بخشی از سرمایه‌ی ثابت تولیدکننده‌ی ذغال را تشکیل می‌دهد و در شکل طبیعی و واقعی‌اش در این مبادله وارد نمی‌شود، کماکان و مانند گذشته در ازای درآمد (و در مورد حالتی که فوقاً فرض گرفتیم، یک بخش نه فقط با کارمزد، بلکه با سود نیز) مبادله می‌شود، با این تفاوت که این درآمد بجای آن که نصیب مصرف‌کنندگان پیشین شود، به جیب تولیدکننده‌ی فرو می‌رود که در سپهر تولیدش مقدار بیش‌تری کار، به‌کار رفته و شمار کارگزارانش افزایش یافته است.

مثلاً، اگر شاخه‌ای از تولید، محصولاتی تولید کند که فقط در مصرف خصوصی وارد می‌شوند، یعنی نه به‌مثابه وسیله‌ی تولید در شاخه‌ای دیگر از صنعت (و منظور از وسیله‌ی تولید در این‌جا، همیشه سرمایه‌ی ثابت است) وارد می‌شوند و نه به‌کار بازتولید در خود آن شاخه‌ی تولید می‌آیند (مثلاً در کشاورزی، دامپروری، صنعت استخراج ذغال، که در آن خود ذغال به‌مثابه وسیله‌ی تولید وارد فرآیند تولید می‌شود)، آن‌گاه محصول سالانه‌اش {و در این‌جا مازادی علاوه بر محصول سالانه را نادیده می‌گیریم} باید همیشه از منبع درآمد، یعنی کارمزد و یا سود، پرداخت شود.

به‌عنوان نمونه، همان مثال تولید پارچه را فرض بگیریم. ۳ ذرع پارچه مرکب است از $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده. بنابراین ۱ ذرع پارچه بازنمایاننده‌ی کار نوافزوده است. اگر «نرخ» ارزش اضافی = ۲۵ درصد باشد، آن‌گاه از هر ذرع پارچه، $\frac{1}{5}$ اش نماینده‌ی سود است و بقیه‌ی $\frac{4}{5}$ اش نماینده‌ی دستمزد بازتولیدشده. این $\frac{1}{5}$ را خود کارخانه‌دار مصرف می‌کند، یا — در حالتی دیگر که با حالت اول یکی و همان است — دیگرانی آن را مصرف می‌کنند و در ازای آن ارزشش را به کارخانه‌دار می‌پردازند و او به‌نوبه‌ی خود این مبلغ را صرف خرید و مصرف کالاهای خود یا کالاهای دیگر می‌کند. {برای ساده‌کردن روال

بحث در این جا — و البته به غلط — کل سود به مثابه درآمد سرمایه دار تلقی شده است { اما $\frac{4}{5}$ بقیه را دوباره برای پرداخت دستمزد صرف می کند؛ کارگران او این مبلغ را یا به طور مستقیم، یا به میانجی مبادله با محصولات قابل مصرف دیگری که صاحب شان مصرف کننده ی پارچه اند، به مثابه درآمد صرف می کنند.

این یک ذرع پارچه یگانه بخش کاملی از ۳ ذرع پارچه است که خود تولیدکنندگان محصول می توانند آن را به مثابه درآمد مصرف کنند. ۲ ذرع دیگرش باز نمایانده ی سرمایه ی ثابت کارخانه دارانند؛ آن ها باید دوباره به شرایط تولید پارچه، مثل نخ، ماشین آلات و غیره بازتبدیل شوند. از منظر کارخانه دار، مبادله ی این ۲ ذرع پارچه مبادله ی سرمایه ی ثابت است؛ اما او فقط می تواند آن ها را با درآمد دیگران مبادله کند. بنابراین، او مثلاً برای نخ $\frac{4}{5}$ از ۲ ذرع، یعنی $\frac{8}{5}$ ذرع را صرف خرید نخ و $\frac{2}{5}$ را صرف تهیه ی ماشین آلات می کند. ریسنده ی نخ و ماشین ساز هریک می توانند به نوبه ی خود $\frac{1}{3}$ از آن را مصرف کنند، یعنی یکی «یا ریسنده» از $\frac{8}{5}$ ذرع $\frac{8}{15}$ ذرع، و دیگری «ماشین ساز» از $\frac{2}{5}$ ذرع، $\frac{2}{15}$ [ذرع] را. رویهمرفته $\frac{10}{15}$ یا $\frac{2}{3}$ ذرع. اما $\frac{20}{15}$ یا $\frac{4}{3}$ ذرع باید برای آن ها جایگزین کننده ی مواد خام مانند کتان و آهن، ذغال و غیره باشد، و هریک از این اجناس نیز به نوبه ی خود به دو جزء تجزیه و تحویل می شوند که یکی نماینده ی درآمد (کار نوافزوده) و دیگری نماینده ی سرمایه ی ثابت (مواد خام، سرمایه ی استوار و غیره) اند.

اما آخرین $\frac{4}{3}$ ذرع فقط می توانند به مثابه درآمد مصرف شوند. بنابراین آنچه سرآخر به مثابه سرمایه ی ثابت در قالب نخ یا ماشین آلات پدیدار می شود، و از طریق آن ریسنده و ماشین ساز کتان، آهن، ذغال شان را جایگزین می کنند (صرف نظر از آن بخشی از آهن، ذغال و غیره که ماشین ساز آن ها را به وسیله ی ماشین جایگزین می کند)، فقط مجاز است باز نمایانده ی آن بخشی از کتان، آهن و ذغال باشد که تشکیل دهنده ی درآمد تولیدکنندگان کتان، آهن و ذغال است، یعنی آن بخشی که در ازای آن ها سرمایه ی ثابتی جایگزین نمی شود؛ یا به عبارت دیگر باید به آن بخشی از محصول آن ها تعلق داشته باشد که، همان گونه که پیش تر نشان دادیم، در سرمایه ی ثابت شان وارد نمی شود. آن ها اما درآمدشان را که در قالب آهن، ذغال، کتان و غیره موجود است، در قالب پارچه یا محصولات قابل مصرف دیگر مصرف می کنند، زیرا محصولات خود آن ها را، اصلاً در شمار محصولات برای مصرف انفرادی قرار نمی گیرند یا فقط بخش بسیار ناچیزی از آن ها از این گونه محصولاتند. به این ترتیب بخشی از آهن، کتان و غیره می تواند در ازای محصولی مبادله شود که فقط در مصرف انفرادی وارد می شود، یعنی پارچه، و از این طریق سرمایه ی ثابت ریسنده را به طور کامل و سرمایه ی ثابت ماشین ساز را تا اندازه ای جایگزین می کند، در حالی که ریسنده و ماشین ساز به نوبه ی خود دوباره بخشی از نخ یا ماشین شان را، که نماینده ی

درآمد آنهاست، در قالب پارچه مصرف می‌کنند و از این طریق سرمایه‌ی ثابت بافنده را جایگزین می‌سازند.

بنابراین کل پارچه در واقع به سود و کارمزدهای بافنده، ریسنده، ماشین‌ساز، کشتگر کتان، تولیدکننده‌ی ذغال و آهن تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی که هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت ریسنده و کارخانه‌دار پارچه‌بافی را جایگزین می‌کند. البته این حساب درست از آب در نمی‌آید، اگر آخرین تولیدکننده‌ی مواد خام ناگزیر می‌بود سرمایه‌ی ثابتش را در ازای مبادله با پارچه جایگزین کند، زیرا پارچه محصولی برای مصرف انفرادی است و در هیچ‌یک از سپهرهای تولید نمی‌تواند به‌مثابه وسیله‌ی تولید [VIII-356]، یعنی بخشی از سرمایه‌ی ثابت وارد «فرآیند تولید» شود. این حساب اما درست از آب در نمی‌آید، زیرا پارچه‌ای که در ازای محصولات کشتگر کتان، معدنچی ذغال، معدنچی آهن، سازنده‌ی ماشین و دیگرانی از این دست خریداری شده است، تنها جایگزین‌کننده‌ی بخشی از محصولات آنهاست که برای آنها درآمد، ولی برای خریدار، سرمایه‌ی ثابت است. و چنین وضعی از آن‌رو ممکن است، چون آنها آن بخشی از محصول‌شان را که به درآمد تجزیه و تحویل نمی‌شود، یعنی قابل تحویل به محصولات قابل مصرف نیست، در همان شکل طبیعی و واقعی‌شان، یا از طریق مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی ثابت جایگزین می‌کنند.

ممکن است خواننده در نمونه‌ی بالا متوجه شده باشد که بنا بر فرض، بارآوری کار در یکی از شاخه‌های تولید مفروض ثابت است، اما، اگر بارآوری کار زنده‌ای که در همین شاخه‌ی تولید به کار رفته بر حسب محصول خود آن ارزیابی شود، بارآوری مذکور ثابت نمانده و کاهش یافته است. اما این قضیه خیلی ساده «قابل حل» است.

فرض کنیم محصول کار یک ریسنده = ۵ فوند «برابر با تقریباً ۲۵۰۰ گرم» نخ باشد. هم‌چنین فرض کنیم که او برای کارش به ۵ فوند پنبه نیاز دارد (یعنی، پس‌ماندی وجود ندارد)؛ هر فوند پنبه یک شیلینگ هزینه دارد (در این جا می‌خواهیم از «ارزش» ماشین‌آلات صرف‌نظر کنیم؛ یعنی فرض می‌کنیم که ارزشش نه کاهش و نه افزایش یافته؛ بنابراین در این مورد = صفر است). [قیمت] هر فوند پنبه، ۸ پنی است. از ۵ شیلینگ قیمت ۵ فوند نخ، ۴۰ پنی (۵×۸ پنی) = ۳ شیلینگ و ۴ پنی آن برای پنبه و ۵×۴ = ۲۰ پنی = ۱ شیلینگ و ۸ پنی آن سهم کار نوافزوده است.^۱ بنابراین از کل محصول ۳ شیلینگ و ۴ پنی، که [برابر

^۱ «مبنای محاسبه‌ی نسبت‌های قدیمی پوند، شلینگ و پنی است. بر این اساس هر پوند برابر با ۲۰ شلینگ و هر شلینگ برابر با ۱۲ پنی است.» (م. فا)

است با $\frac{1}{3} + 3$ فوند نخ، سهم سرمایه‌ی ثابت و $\frac{2}{3}$ فوند نخ سهم کار است. یعنی $\frac{2}{3}$ از ۵ فوند نخ سرمایه‌ی ثابت را جایگزین می‌کنند و $\frac{1}{3}$ از ۵ فوند نخ یا $\frac{2}{3}$ فوند نخ سهمی از محصول است که «بهایی» کار را می‌پردازد. فرض کنیم قیمت فوند پنبه به میزان ۵۰ درصد بالا برود و از ۸ پنی به ۱۲ پنی، یا یک شیلینگ برسد. در این حالت برای ۵ فوند نخ، اولاً ۵ شیلینگ به ۵ [فوند] پنبه تخصیص می‌یابد و ۱ شیلینگ و ۸ پنی به کار نوافزوده، که مقدارش و بنابراین ارزشش، به بیان پولی، ثابت مانده و تغییری نکرده است. به این ترتیب ۵ فوند نخ حالا ۵ شیلینگ + ۱ شیلینگ و ۸ پنی = ۶ شیلینگ و ۸ پنی می‌ارزد. اما از این ۶ شیلینگ و ۸ پنی، حالا ۵ شیلینگش سهم مواد خام و ۱ شیلینگ و ۸ پنی‌اش سهم کار است.

۶ شیلینگ و ۸ پنی = ۸۰ پنی است؛ از این مبلغ ۶۰ پنی سهم مواد خام و ۲۰ پنی سهم کار است. بنابراین اینک کار فقط ۲۰ [پنی] از ارزش ۵ فوند، یعنی از ۸۰ پنی، یا $\frac{1}{4}$ آن = ۲۵ درصد آن را تشکیل می‌دهد؛ قبلاً $\frac{1}{3}$ درصد بود. از سوی دیگر، مواد خام ۶۰ پنی = $\frac{3}{4}$ = ۷۵ درصد را تشکیل می‌دهد؛ قبلاً $\frac{2}{3}$ درصد بود. از آن جا که قیمت ۵ فوند نخ حالا ۸۰ پنی است، قیمت هر فوند = $\frac{80}{5}$ پنی = ۱۶ پنی است. به این ترتیب [ریسنده] در ازای ۲۰ پنی‌اش — برابر با ارزش کار [نوافزوده] — از ۵ فوند نخ، $\frac{1}{4}$ فوند به‌دست می‌آورد و $\frac{3}{4}$ آن سهم مواد خام می‌شود. قبلاً $\frac{2}{3}$ فوندش به کار (سود و کارمزد) و $\frac{1}{3}$ فوندش به سرمایه‌ی ثابت تخصیص می‌یافت. بنابراین، اگر خود محصول را مبنای محاسبه و ارزیابی قرار دهیم، می‌بینیم که کار نامولدر شده، در حالی که بارآوری کار تغییری نکرده و فقط مواد گران‌تر شده است. اما کار به همان میزان پیشین مولد باقی مانده است، زیرا کماکان همان «مقدار» کار در همان مقدار زمان ۵ فوند پنبه را به ۵ فوند نخ بدل می‌کند و محصول حقیقی این کار (از لحاظ ارزش مصرفی‌اش) فقط **شکلی نخ** است که پنبه به‌دست آورده است. ۵ فوند پنبه کماکان توسط همان «مقدار» کار، شکل نخ یافته‌اند. اما محصول واقعی فقط مرکب از این شکل نخ نیست، بلکه متشکل از پنبه‌ی خام با موادی است که به این شکل «تازه» بدل شده‌اند، و ارزش این مواد اینک در قیاس با گذشته بخش بزرگ‌تری از «مقدار ارزش» کل محصول را در نسبت‌شان با کار شکل‌دهنده «به پنبه» تشکیل می‌دهند. بنابراین همان مقدار کار ریسندگی با مقدار کم‌تری نخ پرداخت می‌شود، یا سهمی از محصول که جایگزین‌کننده‌ی آن است، کوچک‌تر شده است.

این از این.

[ج] پیش فرض‌های یاوه‌سرایانه‌ی جدل گارنیه با اسمیت

پس‌رفت و سقوط گارنیه به دامان تصورات فیزیوکراتی.

دیدگاهی که مصرف کارگر نامولد را سرچشمه‌ی تولید تلقی می‌کند -

گامی پس‌تر از فیزیوکرات‌ها]

نخست این که وقتی گارنیه می‌گوید نهایتاً کل سرمایه همواره به‌وسیله‌ی درآمد مصرف‌کنندگان جایگزین می‌شود، حرف غلطی می‌زند، چراکه بخشی از سرمایه «فقط» می‌تواند به‌وسیله‌ی سرمایه و نه درآمد جایگزین شود. دوم این که، این حرف بخودی‌خود هجو است، زیرا خود درآمد، مادام که کارمزد (یا کارمزد پرداخت‌شده با کارمزد، یعنی درآمد مشتق از کارمزد) نیست، سود سرمایه (یا درآمد مشتق از سود سرمایه) است. سرانجام از این‌رو نیز یاوه است که «می‌گوید» بخشی از سرمایه که گردش نمی‌کند (به این معنا که به‌واسطه‌ی درآمد مصرف‌کننده جایگزین نمی‌شود)، سودی برای دارنده‌اش به‌بار نمی‌آورد. در حقیقت نیز - اگر بقیه‌ی شرایط تولید بدون تغییر باقی بمانند - این بخش سودی به‌دست نمی‌دهد (در اساس، ارزش اضافه‌ای تولید نمی‌کند). اما بدون این بخش، سرمایه اساساً نمی‌تواند سودش را تولید کند.

[VIII-357] «همه‌ی آن‌چه از این تمایز می‌توان استنتاج کرد این است: برای به اشتغال درآوردن افراد مولد نه فقط درآمد کسی ضروری است، که از کارش بهره‌مند می‌شود، بلکه سرمایه‌ای نیز لازم است که برای افراد واسطه، سود ایجاد می‌کند؛ اما، برای به اشتغال درآوردن افراد نامولد، اغلب درآمدی که «بهای» این کار را پرداخت می‌کند، کافی است.» (همان‌جا، ص ۱۷۵).

این یک جمله چنان ملغمه‌ای از چرندیات است که از آن می‌توان دریافت که گارنیه، مترجم اثر اسمیت، در حقیقت کل آ. اسمیت را نفهمیده است و به‌ویژه از جوهره‌ی «ثروت ملل» - دال بر این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مولدترین شیوه‌ی تولید است - (و در مقایسه با شیوه‌های «تولید» پیشین قطعاً چنین است) - کوچک‌ترین بویی نبرده است.

در وهله‌ی نخست، اطواری است به اعلا درجه ابلهانه در برابر آ. اسمیت، کسی که کار نامولد را کاری اعلام می‌کند که مستقیماً به‌وسیله‌ی درآمد پرداخت می‌شود، که بگوئیم: «برای به اشتغال درآوردن افراد نامولد، اغلب درآمدی که «بهای» این کار را پرداخت می‌کند، کافی است.»

اما نقطه‌ی مقابله را این بدانیم:

«برای به اشتغال درآوردن افراد **مولد نه فقط** درآمد کسی ضروری است، که از **کارش بهره‌مند می‌شود**، بلکه سرمایه‌ای نیز لازم است که **برای افراد واسطه، سود ایجاد می‌کند.**»

(به این ترتیب نزد آقای گارنیه کار کشاورزی باید بسیار مولد باشد؛ کاری که در آن علاوه بر درآمد (که از محصول زمین بهره‌مند شود، سرمایه‌ای نیز ضروری است که نه فقط برای افراد واسطه سودی، بلکه برای صاحب‌زمین نیز رانتی ایجاد می‌کند).

این طور نیست که «برای به اشتغال درآوردن افراد مولد» اولاً سرمایه‌ای ضروری است که آن‌ها آن‌را به کار ببندند و ثانیاً، درآمدی که بابت کارشان از آن بهره‌مند شوند، بلکه فقط سرمایه‌ای ضروری است که درآمد می‌آفریند، درآمدی که از ثمره‌ی کارش برخوردار می‌شود. اگر من به‌عنوان خیاط سرمایه‌دار ۱۰۰ پوند به دستمزد اختصاص بدهم، این ۱۰۰ پوند برای من، مثلاً ۱۲۰ پوند ایجاد می‌کنند. آن‌ها برای من درآمدی ۲۰ پوندی می‌آفرینند که حالا من: اگر دلم بخواهد می‌توانم با آن از ثمره‌ی کار دوزندگی در شکل یک «جامه» بهره‌مند شوم. برعکس اگر من برای پوشیدن لباس در ازای ۲۰ پوند برای خود لباس بخرم، روشن است که خود این لباس‌ها آن ۲۰ پوندی را که من با آن لباس خریده‌ام، ایجاد نکرده‌اند. عیناً همین حالت صادق می‌بود اگر من شاگرد خیاطی را به خانه می‌آوردم و می‌گذاشتم برایم جامه‌ای به‌قیمت ۲۰ پوند بدوزد. در حالت نخست، ۲۰ پوند بیش‌تر از گذشته در دست داشتم، در حالت دوم، بعد از معامله، ۲۰ پوند کم‌تر از گذشته. بعلاوه، بلافاصله می‌فهمیدم که شاگرد خیاطی که «بهای کارش» را مستقیماً از منبع درآمد می‌پردازم، جامه را ارزان‌تر از آنی نمی‌کند که آن را از فروشنده‌ی واسطی می‌خریدم.

گارنیه دچار این توهم می‌شود که سود از سوی مصرف‌کنندگان پرداخت می‌شود. مصرف‌کننده، «ارزش» کالا را می‌پردازد؛ و هرچند در این «ارزش» سودی برای سرمایه‌داران نهفته است، اما کالا برای او، برای مصرف‌کننده، ارزان‌تر می‌بود، اگر او درآمدش را مستقیماً صرف کار کرده بود تا مجال تولید چیزهای مورد نیاز شخصی‌اش در کوچک‌ترین مرتبه‌ی ممکن را فراهم آورد. در این جا آشکار می‌شود که گارنیه کوچک‌ترین اطلاعی از این موضوع ندارد که سرمایه چیست. او ادامه می‌دهد:

«آیا بسیاری از کارگران **نامولد**، مانند هنرپیشگان، خنیاگران و دیگرانی از این دست دستمزدهای شان را اغلب به وساطت مدیری دریافت نمی‌کنند که از سرمایه‌ای که در چنان بنگاهی سرمایه‌گذاری کرده است سود می‌برد؟» (همان جا، ص ۱۷۵، ۱۷۶).

این، اظهارنظرِ درستی است، اما فقط نشان می‌دهد که بخشی از کارگرانی که آ. اسمیت بنا بر تعریف دومش نامولد می‌نامد، بنا بر تعریف اولش، مولدند.

نتیجه این می‌شود که باید پذیرفت در جامعه‌ای که در آن «اعضای» طبقه‌ی **مولد** بسیار پرشمار است، توده‌ی بزرگی از سرمایه‌ها در دستان واسطه‌ها یا بنگاه‌داران کار است.» (همان جا، ص ۱۷۶).

حقیقت دارد: کارِ مزدی بسیار گسترده فقط بیان دیگری برای سرمایه‌ی توده‌وار و انباشته است.

«بنابراین برخلاف نظر اسمیت، چنین نیست که رابطه‌ی بین توده‌ی سرمایه‌ها و درآمدها رابطه‌ی بین طبقات **مولد** و **نامولد** را تعیین کند. به نظر می‌رسد این رابطه‌ی اخیر بیش‌تر به عرف و عادات مردم و مرتبه‌ی کم و بیش پیشرفته‌ی صنعت در میان این مردم بستگی داشته باشد.» (ص ۱۷۷).

اگر کارگران مولد کسانی باشند که از جانب سرمایه، و کارگران نامولد کسانی که از منبع درآمد پرداخت می‌شوند، آن‌گاه رابطه‌ی بین طبقه‌ی مولد با طبقه‌ی نامولد آشکارا مانند رابطه‌ی سرمایه و درآمد است. در عین حال رشد تناسبی هر دو طبقه فقط به رابطه‌ی موجود بین توده‌ی سرمایه‌ها و توده‌ی درآمدها وابسته نیست. این رشد وابسته است به این که درآمد فزاینده (سود) با چه تناسبی به سرمایه دگردیسی می‌یابد یا به مثابه درآمد خرج می‌شود. هرچند بورژوازی در اصل بسیار صرفه‌جوست، اما با رشد بارآوری سرمایه، یعنی «در حقیقت» بارآوری کارگران، [VIII-358] ادای بریزوپپاش فئودالی را درمی‌آورد. بنا بر آخرین گزارش (۱۸۶۱ یا ۱۸۶۲)^۱ درباره‌ی کارخانه‌ها تعداد کل افراد واقعاً شاغل در کارخانه‌ها در پادشاهی بریتانیا (شامل مدیران نیز) فقط به ۷۷۵۵۳۴ نفر می‌رسید، در حالی که تعداد زنان خدمتکار فقط در انگلستان بالغ بر ۱ میلیون بود. عجب دم‌ودستگاه دلپذیری است این برای عالی‌جناب صاحب کارخانه، که در آن دخترک کارگری را ۱۲ ساعت در کارخانه به عرق‌ریزان وامی‌دارد تا از قبیل بخشی از کار پرداخت‌نشده‌ی او بتواند خواهرش را به‌عنوان کلفت و برادرش را به‌عنوان نوکر و پدرش را به‌عنوان سرباز یا پلیس به خدمت خویش درآورد!

^۱ «رجوع شود به گزارش اچ. او. سی، به تاریخ ۲۴ آوریل ۱۸۶۱ (منتشرشده به تاریخ ۱۱ فوریه ۱۸۶۲). پانویس در متن اصلی.» (م. فا)

آخرین اظهار گ (ارنیه) بی مزگی همان گویانه‌ای است. [از دید او] رابطه‌ی طبقات مولد و نامولد به رابطه‌ی سرمایه و درآمد، یا به زبان بهتر، به توده‌ی کالاهای موجودی که در شکل سرمایه یا درآمد مصرف می‌شوند، وابسته نیست، بلکه (?) وابسته است به عرف و عادات مردم و درجه‌ی پیشرفت صنعت‌شان. البته حقیقت دارد که تولید سرمایه‌داری نخست بر پایه‌ی مرتبه‌ی معینی از پیشرفت صنعت ظهور می‌کند. گارنیه در مقام سناتوری بناپارتیست طبعاً و به‌طور کلی شیفته‌ی «برخورداری از» پیشکاران و خدمتکاران است:

«اگر شمار اشخاص ثابت بماند، هیچ طبقه‌ای به اندازه‌ی «طبقه‌ی» خدمتکاران موجب دگردیسی مبالغی که منشأشان درآمد است به **سرمایه‌ها** نیست.» (ص ۱۸۱).

حقیقت دارد؛ بخش ناشایسته‌تری از خرده‌بورژوازی از هیچ طبقه‌ای «هم‌چون این طبقه» یارگیری نمی‌کند. گارنیه نمی‌فهمد که اسمیت،

«مردی را که با چنین حدی از هوشیاری به موضوع نگریسته است» برای «فرد واسطه‌ای که در کنار ثروتمندان قرار گرفته است تا زوائد و پس‌مانده‌های درآمدی را **سرچین کند** که این ثروتمندان بی‌خیال و بی‌پروا ریخت و پاش می‌کنند»، ارج بالاتری قائل نیست. (همان‌جا، ص ۱۸۲، ۱۸۳).

حرف خود او این است که او «یا فرد واسطه» فقط «زوائد و پس‌مانده‌های» درآمد را «سرچین» می‌کند. اما درآمد از چه چیز تشکیل شده است؟ از کار پرداخت‌نشده‌ی کارگر مولد.

گارنیه پس از این جدل بسیار سست و ناپسند علیه اسمیت، با پس‌روی به رویه‌ی فیزیوکرات‌ها، کار کشاورزی را یگانه کار مولد اعلام می‌کند! آن‌هم، چرا؟ به این دلیل که:

«ارزش نوینی می‌آفریند، ارزشی که در لحظه‌ی آغاز فعال‌شدن این کار در جامعه **موجود نبود**، حتی در قالب مابه‌ازایی برای آن؛ و این ارزشی است که برای صاحب زمین رانته فراهم می‌آورد.» (همان‌جا، ص ۱۸۴).

به این ترتیب، کار مولد چیست؟ کاری که ارزش اضافی می‌آفریند، ارزشی نوین، ورای هم‌ارزی که به‌مثابه کارمزد دریافت می‌کند. اینک، گناه اسمیت نیست که گارنیه به هیچ‌روی نمی‌فهمد که مبادله‌ی **سرمایه در ازای کار** هیچ معنایی جز این ندارد که کالایی با ارزشی معین، برابر با مقدار کاری معین، در ازای مقدار کار بزرگ‌تری از آن‌چه در خود آن گنجد است، مبادله می‌شود، و به این ترتیب

«ارزش نوینی می‌آفریند که در لحظه‌ی آغازِ فعال‌شدنِ این کار در جامعه موجود نبود، حتی در قالب مابه‌ازایی برای آن.» «پایان صفحه‌ی ۳۵۸ از دفتر هشتم»

|IX-400|^۱ آقای ژ. گارنیه این اثر را در سال ۱۷۹۶ در پاریس منتشر کرده بود: «طرح بنیادین اصول اقتصاد سیاسی». همراه با این دیدگاه فیزیوکراتی که فقط کشاورزی مولد است، می‌توان نگرش دیگر او را یافت (که به‌خوبی بیان‌کننده‌ی جدلش علیه آ. اسمیت است)، مبنی بر این که مصرف (که به‌شدت از سوی «کارگران نامولد» نمایندگی می‌شود) سرچشمه‌ی تولید است و در اساس اندازه‌ی تولید با معیار بزرگی مصرف سنجیده می‌شود. کارگران نامولد نیازهای مصنوعی را ارضاء می‌کنند و به مصرف محصولات مادی می‌پردازند و به این شیوه مفیدند. به این ترتیب گارنیه علیه مقتصدبودن (صرفه‌جویی) جدل می‌کند. در صفحه‌ی سیزده پیشگفتارش آمده است:

«دارایی فرد از طریق صرفه‌جویی بزرگ‌تر می‌شود؛ برعکس، دارایی جامعه رشدش را از افزایش مصرف به‌دست می‌آورد.»

و در ص ۲۴۰ در فصلی پیرامون بدهی‌های دولتی:

«بهبود و گسترش کشاورزی و بنابراین پیشرفت صنعت و تجارت علت دیگری جز توسعه‌ی نیازهای مصنوعی ندارند.»

از این‌جا نتیجه می‌شود که بدیهی‌های دولتی بسیار مفیدند، زیرا آن‌ها این نیازها را افزایش می‌دهند.^۲

|IX-421|^۳ اشمالتس. این فرزند آلمانی و دیرهنگام فیزیوکرات‌ها در انتقادش به تمایز اسمیتی بین کار مولد و کار نامولد می‌گوید (ویراست آلمانی ۱۸۱۸):

^۱ این فراز، که متممی برای بخش مربوط به ژرمن گارنیه است، از دفتر نهم دست‌نوشته‌ها برگرفته شده است، جایی که بین متن‌های مربوط به سیه و دست‌دو‌تراسی قرار دارد. کتاب گارنیه با عنوان «طرح بنیادین اصول اقتصاد سیاسی» را مارکس از نوشته‌ی دست‌دو‌تراسی زیر عنوان «عناصر/ایدئولوژی»، بخش‌های چهارم و پنجم، «رساله‌ی پیرامون اراده و تأثیرات آن»، پاریس ۱۸۲۶ ص ۲۵۰/۲۵۱، نقل می‌کند. (ویراست MEV، [۶۷])

^۲ «پایان صفحه‌ی ۴۰۰ از دفتر نهم.» (م. فا)

^۳ این متن از اشمالتس پی‌نوشتی است که کاملاً در انتهای دفتر نهم دست‌نوشته‌ها آمده است. بنا بر مضمون، این متن متممی است که مارکس به یادداشت‌های پسین خود درباره‌ی گارنیه افزوده و در همین دفتر در صفحه‌ی ۴۰۰ ثبت شده است. (ویراست MEV، [۶۸])

«آن چه من می بینم فقط این است که ... اگر در نظر آوریم که کار دیگران به طور عمومی برای ما معنایی جز صرفه جویی در وقت ما ندارد و این صرفه جویی در زمان، همان چیزی است که **ارزش این کار و قیمتش** را تشکیل می دهد، آن گاه تمایزی که اسمیت بین کار **مولد و نامولد** قائل می شود، هم چون تمایزی بی اهمیت و نه چندان دقیق نمودار می شود.»

{در این جا او دچار این خلط مبحث می شود که صرفه جویی در زمان 'کار' که خود معلول تقسیم کار است، ارزش و قیمت یک چیز را تعیین نمی کند، بلکه موجب می شود که من در ازای مقدار تغییر نیافته ای از ارزش، ارزش مصرفی بیش تری به دست آورم؛ کار مولدتر می شود، زیرا در مدت تغییر نیافته ای از زمان، مقدار بیش تری محصول تولید می شود؛ اما تحت تأثیر طنین هنوز پایدار فیزیوکرات ها او طبعاً مجاز نیست ارزش را در خود زمان کار ببیند و بیابد.}

«مثلاً نجاری که برای من میزی می سازد و خدمتکاری که نامه ام را به اداره ی پست می رساند، لباس های مرا تمیز می کند و این چیزهای ضروری را برای من فراهم می آورد، هر یک خدمتی انجام می دهند که مطلقاً سرشتی یگانه دارد؛ هر یک از آنها موجب صرفه جویی در زمانی می شود که من می بایست برای این گونه اشتغالات صرف می کردم، بعلاوه ی زمانی که باید صرف می کردم مهارت و توانایی لازم برای انجام این کارها را کسب کنم.» (اشمالتس، «اقتصاد سیاسی، ترجمه ی هانری ژوفروی ...» جلد ۱، ۱۸۲۶، ص ۳۰۴).

این اشاره نیز از سوی این دیگ درهم جوش تملق^۱ برای رابطه ی گارنیه، مثلاً در 'نظریه ی' نظام مصرف او (و فایده ی اقتصادی و لخرجی) با فیزیوکرات ها مهم است:

«این نظام» (نظام کینه) «از مصرف دست افزار کاران و حتی مصرف کنندگان ساده نوعی شایستگی برای آنها می سازد، زیرا این مصرف، هر چند به نحوی غیر مستقیم و با واسطه، موجب رشد درآمد ملی می شود؛ چرا که بدون این مصرف، محصولات قابل مصرف زمین تولید نمی شدند و نمی توانستند بر درآمد صاحب زمین افزوده شوند.» (ص ۳۲۱).^۲

^۱ 'معنای لغوی «اشمالتس»، ماده ی مذاب است. مارکس در این اصطلاح (Schmalzschmiertopf) به معنای «دیگ مملو از شیرهی مذاب»، نام این اقتصاددان را به طنز به کار برده است. (م. فا)

^۲ 'پایان صفحه ی ۴۲۱ از دفتر نهم. (م. فا)

[۷] ش. گانیل

[الف] دریافتی مرکانتیلیستی از مبادله و ارزش مبادله]

|VIII-358| معجونی بسیار بد و سطحی، اثری است از ش. گانیل^۱ زیر عنوان «پیرامون نظام اقتصاد سیاسی» چاپ اول، پاریس ۱۸۰۹، چاپ دوم ۱۸۲۱. (گفتاوردها از چاپ دوم است). مایه‌اش، وصله‌ای است در ادامه‌ی گارنیه^۲، که مخاطب جدل‌های اوست.

{کانار^۳ در «اصول اقتصاد سیاسی»^۴ این تعریف را به‌دست می‌دهد که «ثروت، انباشتی از کار مازاد است». اگر او می‌گفت که ثروت، کاری است که زائد شده تا کارگر بتواند به‌مثابه کارگر زندگی‌اش را حفظ کند، آن‌گاه تعریفش درست می‌بود.}

این امر عنصرین که کالا یا عنصر «بنیادین» ثروت بورژوازی، همانا کار، برای تولید ثروت باید کالا تولید کند، یعنی باید خود یا محصول خود را بفروشد، نقطه‌ی عزیمت آقای گانیل است.

«در مرتبه‌ی امروزمین تمدن، ما فقط کاری را می‌شناسیم که به‌واسطه‌ی مبادله میانجی شده است.» (جلد ۱، همان‌جا، ص ۷۹) «کار بدون مبادله نمی‌تواند ثروتی تولید کند.» (همان‌جا، ص ۸۱)

آقای گانیل، از یک نقطه به‌یکباره به نظام مرکانتیلیستی می‌جهد. از آن‌جا که کار بدون مبادله ثروتی بورژوازی نمی‌آفریند،

«خاستگاه ثروت منحصرأ تجارت است.» (همان‌جا، ص ۸۴)

یا، آن‌گونه که سپس‌تر می‌گوید:

«فقط مبادله یا داد و ستد به اشیاء ارزش عطا می‌کند.» (همان‌جا، ص ۹۸) بر این «اصل همانی ارزش‌ها و ثروت ... آموزه‌ی بارآوری کار عمومی استوار است.» (همان‌جا، ص ۹۳)

¹ Ch. Ganiilh

² Germain Garnier (ژرمن گارنیه)

³ Canard

⁴ مارکس تعریف کانار برای ثروت را از کتاب گانیل، «پیرامون نظام اقتصاد سیاسی ...»، جلد اول، پاریس ۱۸۲۱، ص ۷۵ نقل می‌کند. در کتاب کانار این تعریف در صفحه‌ی ۴ آمده است. (ویراست MEV، [۶۹])

گانیل خود اعلام می‌کند که |VIII-359| «نظام تجارت»، که او خود آن را «دگرسانی» صرفِ نظام پولی می‌نامد،

«ثروت خصوصی و عمومی را از ارزش‌های مبادله‌ای کار مشتق می‌کند، خواه این ارزش‌ها، در اشیایی مادی، پایدار و بادوام تثبیت شده باشند، خواه نشده باشند.» (همان‌جا، ص ۹۵)

بنابراین او، همان‌گونه که گارنیه به دامان نظام فیزیوکراتی افتاد، به نظام سوداگرانه «یا مرکانتیلیست‌ها» درمی‌غلطد. از این‌رو هنرنمایی مبتذل او، اگر هیچ فایده‌ای نداشته باشد، دست‌کم برای سرشت‌نمایی این نظام و دیدگاهش پیرامون «ارزش اضافی»، به‌ویژه آن‌جا که این دیدگاه‌ها را علیه اسمیت و ریکاردو و دیگران ابراز می‌کند، بدک نیست.

ثروت ارزش مبادله‌ای است؛ از این‌رو هر کاری که ارزشی مبادله‌ای تولید کند یا خود ارزشی مبادله‌ای دارد، ثروت تولید می‌کند. یگانه واژه‌ای که گانیل با استفاده از آن نشان می‌دهد تا مغز استخوان مرکانتیلیست است، واژه‌ی کارِ عام است. کار افراد منفرد یا به‌عبارت بهتر محصول آن‌ها باید شکل کارِ عام به‌خود بگیرد. فقط از این طریق، آن کار ارزش مبادله، همانا پول است. در حقیقت گانیل به این موضوع بازمی‌گردد که ثروت و پول یکی و یکسان‌اند؛ اما نه فقط طلا و نقره، بلکه خودِ کالا نیز، مادام که پول است، ثروت‌اند.

او می‌گوید:

«نظام تجاری یا مبادله‌ی ارزش‌های کار عام.» (همان‌جا، ص ۹۸)

چرندیات: محصول، ارزش است در مقام هستندگی [کار]، در مقام کالبدپذیری کارِ عام، اما نه به‌مثابه «ارزش کارِ عام»، زیرا در این صورت، به معنای ارزشِ ارزش می‌بود. اما فرض کنیم، کالا به‌منزله‌ی ارزش ساخته شده باشد، یا حتی خودِ شکلِ پول داشته باشد. «فرض کنیم» دگردیسی یافته است «و» اینک ارزش مبادله‌ای است. اما مقدار ارزشش چیست و چقدر است؟ ارزش‌های مبادله‌ای همه کالا هستند. از این زاویه با یکدیگر تمایزی ندارند. اما ارزش مبادله‌ای یک کالای معین را چه چیز می‌سازد؟ در این‌جا گانیل در مرتبه‌ی خام‌ترین پدیدار درجا می‌زند. «بنا به نظر او»، «الف» ارزش مبادله‌ای بزرگ‌تری است، زیرا در ازای «ب» و «ج» و «د»‌های بیش‌تری مبادله می‌شود.

در برابر ریکاردو و اغلب اقتصاددانان دیگر حق کاملاً با گانبل است وقتی می‌گوید کار را بدون مبادله در نظر می‌گیرند، هرچند نظام «فکری» آن‌ها، همانند کل نظام بورژوازی، بر ارزش مبادله‌ای متکی است. این مسئله فقط از آن‌جا ناشی است که در چشم آن‌ها شکل محصول به‌مثابه کالا هم‌چون امری بدیهی پدیدار می‌شود و از این‌رو دغدغه‌ی آن‌ها فقط **مقدار ارزش** است. محصولات افراد در مبادله با یکدیگر نخست به‌مثابه کارِ عام اعتبار می‌یابند، زیرا آن‌ها خود را در مقام پول به‌نمایش می‌گذارند. اما این معطوف‌بودگی نسبیِ محصولات نسبت به یکدیگر پیشاپیش از آن‌روست که آن‌ها باید خود را در مقام هستندگی کارِ عام عرضه کنند و به آن، به‌مثابه بیان‌های گوناگون نسبی و فقط کمی کار اجتماعی، تحویل شوند و تقلیل یابند. اما خودِ مبادله به آن‌ها **مقدار ارزش** را اعطا نمی‌کند. آن‌ها به‌مثابه کار اجتماعی عام، در مبادله بازنمایانده می‌شوند؛ و این که تا کجا به چنین بازنمایی‌ای قادرند، خود وابسته است به ابعادی که آن‌ها در قالب آن می‌توانند خود را به‌مثابه کار اجتماعی عرضه نمایند، یعنی، به حجم کالاهایی که می‌توانند در ازای‌شان مبادله شوند، یعنی، به گسترش بازار، داد و ستد و زنجیره‌ی کالاهایی که این محصولات خود را در آن‌ها به‌مثابه ارزش مبادله‌ای بیان می‌کنند. مثلاً اگر فقط ۴ شاخه‌ی تولید گوناگون وجود داشته باشد، هریک از ۴ تولیدکننده بخش بزرگی از محصولش را برای خود تولید می‌کند. اما اگر هزاران شاخه‌ی تولید وجود داشته باشد، [هریک از] آن‌ها می‌تواند کل محصولش را به‌مثابه کالا تولید کند. کل محصول [آن‌ها] می‌تواند در مبادله وارد شود. اما گانبل هم‌گام با مرکانتیلیست‌ها دچار این توهم است که **خودِ مقدار ارزش، محصول مبادله است**، در حالی که آن‌چه محصول به میانجی مبادله به‌دست می‌آورد، فقط شکل ارزش یا شکل کالا است.

«مبادله به اشیاء، ارزشی اعطا می‌کند، که آن‌ها بدون مبادله نمی‌داشتند.» (ص ۱۰۲)

اگر این گفته به این معناست که اشیاء، ارزش‌های مصرفی، فقط از طریق مبادله «به» ارزش «بدل» می‌شوند و این شکل را به‌مثابه بیان‌های نسبی کار اجتماعی به‌دست می‌آورند، آن‌گاه چیزی جز همان‌گویی نیست. اگر به این معناست که آن‌ها از طریق مبادله ارزش بزرگ‌تری از آن‌چه بدون مبادله می‌داشتند، به‌دست می‌آورند، آشکارا حرف مفت است، زیرا مبادله مقدار ارزش «کالای» «الف» را فقط از این طریق می‌تواند افزایش دهد که ارزش «کالای» «ب» را پائین بیاورد. به محض این که مبادله به «الف» ارزش بزرگ‌تری از آن‌چه پیش از مبادله داشته است، بدهد، به «ب» ارزش کوچک‌تری می‌دهد. «الف» + «ب»، پیش و پس از مبادله، همان مقدار ارزش است.

«اگر مبادله به محصولات مفید ارزشی ندهد، آن‌ها نمی‌توانند ارزشی داشته باشند.»

(نخست این‌که، اگر این چیزها «محصول» اند، خودبه‌خود و پیشاپیش محصولات کارند، نه چیزهای عموماً و اساساً سودمندی مانند هوا و غیره؛ اگر آن‌ها «مفیدترین» اند، آن‌گاه ارزش‌های مصرفی در معنایی بسیار مهم‌اند، یعنی ارزش‌هایی مصرفی که هرکسی نیازمند آن‌هاست؛ اگر مبادله به آن‌ها ارزشی ندهد، این کار فقط زمانی میسر است که آن‌ها را هرکس برای خود تولید کند؛ اما این وضع در تناقض است |VIII-360| با این پیش‌فرض که آن‌ها برای مبادله تولید می‌شوند؛ یعنی کل پیش‌فرض چیزی جز حرف مفت نیست.)

«و بی‌فایده‌ترین محصولات می‌توانند ارزش بزرگی داشته باشند، اگر مبادله به نفع‌شان باشد.» (ص ۱۰۴)

به‌نظر می‌رسد مبادله نزد آقای گ[انیل] شخصی جادویی و رازآمیز باشد. اما اگر «بی‌فایده‌ترین محصولات» هیچ فایده‌ای ندارند و از هیچ ارزش مصرفی‌ای برخوردار نیستند، چه کسی آن‌ها را می‌خرد؟ بنابراین آن‌ها باید برای خریدارشان دست‌کم یک «سودمندی» موهوم داشته باشند. و کسی که عقلش سر‌جایش است، چرا باید آن‌ها را به بهای گران‌تری بخرد؟ در نتیجه، گران‌بودنش باید منتج از شرایطی باشد که به‌هرحال برخاسته از «ناسودمندی» اش نیست. آیا علت «کمیابی» آن است؟ اما گانیل آن‌ها را «بی‌فایده‌ترین محصولات» می‌نامد. به‌عبارت دیگر، اگر این‌ها محصولات هستند، چرا به‌رغم «ارزش مبادله‌ای» بسیار بالای‌شان، به‌نحوی توده‌وار تولید نمی‌شوند؟ اگر در حالت نخست خریدار فردی سبک‌مغز بود که پول زیادی را خرج خریدن چیزی می‌کرد که برای خود او نه ارزش مصرفی‌ای واقعی و نه خیالی داشت، اینک فروشنده «فردی است سبک‌مغز» که بجای تولید چیزهای سودمند با ارزش مبادله‌ای کوچک، این چیز بی‌فایده با ارزش مبادله‌ای بالا را تولید نمی‌کند. این‌که ارزش مبادله‌ای اش به‌رغم ارزش مصرفی اندک آن، بزرگ است (و ارزش مصرفی یک چیز به‌وسیله‌ی نیازهای طبیعی انسان تعیین می‌شود) باید از شرایطی منتج باشد که خاستگاه آن آقای مبادله نیست، بلکه خود محصول است. بنابراین ارزش مبادله‌ای بالای آن محصول مبادله نیست، بلکه فقط در مبادله پدیدار می‌شود.

«ارزش مبادله‌شده‌ی چیزها، و نه ارزش قابل مبادله‌ی آن‌هاست که ارزش حقیقی را تعیین می‌کند، همانا ارزشی را که با ثروت معنایی هم‌سان دارد.» (همان‌جا، ص ۱۰۴)

اما ارزش قابل مبادله نسبت یک چیز به چیز دیگری است که می‌تواند با آن مبادله شود. {در این جا مبنای قضیه درست است؛ آنچه دگردیسی کالا به پول را ناگزیر می‌کند این است که کالا باید به‌مثابه ارزش قابل مبادله وارد مبادله شود، اما مبادله‌پذیرشدنش نتیجه‌ی مبادله است.} برعکس، ارزش مبادله‌شده‌ی «الف» مقدار معینی از محصولات «ب»، «ج» و «د» و غیره است. بنابراین، ارزش مبادله‌ای آن، دیگر ارزش (بنا بر نظر آقای گ[انیل])، نیست، بلکه چیز بدون مبادله است. «ب»، «ج»، «د» و غیره، «ارزش» نبودند. «الف» ارزش شده است، از این طریق که بجای ارزش (به‌مثابه ارزش مبادله شده) با این نازرش‌ها مبادله شده است. این چیزها، صرفاً از طریق تغییر جایگاه، و پس از خروج از مبادله، درست در همان جایگاهی که پیش از مبادله بودند، قرار می‌گیرند، اما حالا ارزش شده‌اند.

«بنابراین نه فایده‌ی واقعی چیزها و نه ارزش درونی آنهاست که آنها را به ثروت بدل می‌کند؛ این مبادله است که ارزش‌شان را تثبیت و تعیین می‌کند و این ارزش به‌دست‌آمده از مبادله است که آنها را با ثروت هم‌سان می‌سازد.» (همان‌جا، ص ۱۰۵)

آقای مبادله چیزی را تثبیت و تعیین می‌کند که قبلاً موجود بود یا نبود. مبادله نخست ارزش چیزها را می‌سازد، اما این ارزش به‌محض تمام‌شدن مبادله، دیگر این ارزش «معین»، ارزش این محصول «معین» باقی نمی‌ماند. بنابراین مبادله به همان اندازه که می‌سازد، به همان اندازه نیز نابود می‌کند. من «الف» را در ازای «ب» + «ج» + «د» مبادله می‌کنم. در حین کنش این مبادله، «الف» ارزشی به‌دست می‌آورد. اما به‌محض آن که این کنش مبادله به‌پایان رسید، «ب» + «ج» + «د» در کنار «الف» و «الف» در کنار «ب» + «ج» + «د» قرار می‌گیرند. آن‌هم به این نحو که هرکدام از آنها به‌تنهایی و خارج از آقای مبادله قرار دارند که خود آن، چیزی نبود جز همین تغییر جایگاه محصولات. «ب» + «ج» + «د» اینک، چیز هستند، ارزش نیستند. وضع «الف» [هم] همین‌طور است. مگر این که مبادله در معنای حقیقی «تثبیت و تعیین» اش کند. یک نیروسنج درجه‌ی نیروی ماهیچه‌های من را تعیین و تثبیت می‌کند، اما این نیرو را به‌وجود نمی‌آورد. در این صورت، ارزش هم به‌وسیله‌ی مبادله تولید نمی‌شود.

«در واقعیت، برای تک‌تک افراد و برای ملت‌ها ثروتی وجود ندارد، مگر آن که هرکس برای همگان کار کند.» (یعنی، مگر این که کارش به‌مثابه **کار عام اجتماعی** بازنمایانده شود، زیرا در غیراین صورت این جمله بی‌معنا بود؛ چون تولیدکننده‌ی آهن، صرف‌نظر از این شکل «کار عام اجتماعی» برای همه کار نمی‌کند، بلکه فقط برای مصرف‌کنندگان آهن کار می‌کند) «و همگان برای یک‌نفر» (که این هم حرف پوچی است، اگر منظور ارزش مصرفی باشد؛ زیرا محصولات همگان، همگی محصولاتی خاص‌اند و هر

فرد هم به محصولات خاص نیاز دارد؛ این حرف، باز هم معنایی جز این ندارد که هر محصول خاص شکلی عام به خود می‌گیرد، که در قالب آن، برای هر کس وجود دارد و وجود داشتنش فقط به این شیوه، به این دلیل نیست که به مثابه محصولی خاص با محصول خاص فرد دیگر تفاوت دارد، بلکه «برعکس، این است» که با آن هم‌هویت است؛ همانا دوباره همان شکل کار اجتماعی، که بر پایه‌ی تولید کالایی نمایان می‌شود (همان‌جا، ص ۱۰۸).

|VIII-361| از این تعریف — یعنی، این که ارزش مبادله‌ای همان بازنمایی کار افراد جدا از یکدیگر به مثابه کار اجتماعی است — دوباره گ[انیل] به ورطه‌ی خام‌ترین تصورات سقوط می‌کند و می‌گوید: ارزش مبادله‌ای همان نسبتی است که بنا بر آن، کالای «الف» در ازای کالاهای «ب»، «ج» و «د» و غیره مبادله می‌شود. «الف» از ارزش مبادله‌ای بزرگی برخوردار است، اگر در ازای آن مقدار زیادی «ب»، «ج» و «د» مبادله شود؛ اما در این صورت مقدار کم‌تری «الف» برای «ب»، «ج» و «د» وجود دارد. ثروت مرکب از ارزش مبادله‌ای است. ارزش مبادله‌ای عبارت از سهم‌هایی نسبی است که بنا بر آن، محصولات با یکدیگر مبادله می‌شوند. بنابراین مجموع کل محصولات دارای ارزش مبادله‌ای نیست، چراکه با چیزی مبادله نمی‌شود. به این ترتیب جامعه‌ای که ثروتش مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، ثروتی ندارد. بنابراین، نتیجه — همان‌گونه که گ[انیل] نیز به آن می‌رسد — فقط این نیست که «ثروت ملی که از ارزش‌های مبادله‌ای کار ترکیب شده است» (همان‌جا، ص ۱۰۸)، نه هرگز می‌تواند در قالب ارزش مبادله‌ای رشد کند و نه سقوط کند (و در نتیجه، ارزش اضافی پدید آورد)، بلکه اساساً هیچ ارزش مبادله‌ای ندارد، یعنی ثروتی ندارد، زیرا «بنا به نظر آقای گانیل» ثروت فقط مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است.

«آن‌گاه که مازاد غله موجب کاهش ارزش آن می‌شود، کشاورزان کم‌تر ثروتمند خواهند بود، زیرا برای تهیه‌ی آن‌چه برای زندگی‌شان لازم، مفید و مطلوب است، از ارزش‌های مبادله‌ای کم‌تری برخوردارند؛ اما مصرف‌کنندگان غله، به همان نسبت که کشاورزان زیان می‌بینند، سود می‌برند: زیان یکی با سود دیگری هم‌تراز می‌شود و ثروت عمومی لطمه‌ی هیچ تغییری را تجربه نمی‌کند.» (ص ۱۰۸، ۱۰۹)

ببخشید! مصرف‌کنندگان غله، غله را مصرف می‌کنند و نه ارزش مبادله‌ای غله را. ثروت آن‌ها از مواد غذایی است، نه از ارزش مبادله‌ای. آن‌ها مقدار کم‌تری از محصولات‌شان را — که به دلیل قلت نسبی‌شان در قیاس با حجم غله‌ای که با آن مبادله شده‌اند، ارزش مبادله‌ای بزرگ‌تری دارند — با غله مبادله

کرده‌اند. کشاورزان اینک **ارزش مبادله‌ای بالا** را به دست آورده‌اند و مصرف‌کنندگان مقدار زیادی غله با ارزش مبادله‌ای پائین را، به طوری که حالا این‌ها فقیران و کشاورزان، ثروتمندان‌اند.

علاوه بر این، مجموع کل (مجموع همه‌ی ارزش‌های مبادله‌ی جامعه) خصلتش را برای ارزش مبادله‌ای بودن به همان میزان که حاصلجمع ارزش‌های مبادله‌ای می‌شود، از دست می‌دهد. «الف»، «ب»، «ج»، «د»، «ه» و «و» دارای ارزش مبادله‌ای‌اند، مادام که در ازای یکدیگر مبادله می‌شوند. پس از مبادله شدن، همه، محصولاتی برای مصرف‌کنندگان شان یا خریداران شان هستند. با دست به دست شدن از یکی به دیگری، از ارزش مبادله‌ای بودن بازمی‌مانند. به این ترتیب ثروت جامعه، که مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، ناپدید می‌شود. ارزش «الف» نسبی است؛ این ارزش، عبارت است از نسبت مبادله‌ی «الف» با «ب»، «ج» و غیره. «الف» + «ب» ارزش مبادله‌ای کمتری دارند، زیرا ارزش مبادله‌شان فقط در رابطه با «ج»، «د»، «ه» و «و» وجود دارد. اما حاصلجمع «الف»، «ب»، «ج»، «د»، «ه» و «و» اصلاً ارزش مبادله‌ای ندارد، چراکه در هیچ رابطه‌ای بیان نمی‌شود. حاصلجمع کالاها در ازای هیچ کالایی مبادله نمی‌شود. بنابراین ثروت جامعه که مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، هیچ ارزش مبادله‌ای ندارد و بنابراین هیچ ثروتی نیست.

«از همین روست که دشوار و بسا غیرممکن است که یک کشور از راه تجارت داخلی ثروتمند شود؛ وضع در رابطه با ملت‌هایی که به تجارت خارجی می‌پردازند، به‌گونه‌ی دیگری است.» (همان‌جا، ص ۱۰۹)

این، نظام مرکانتیلیستی قدیمی است. «در این نظام» ارزش عبارت است از این که من نه هم‌ارزی «برای کالا»یم، بلکه چیزی بیش‌تر از هم‌ارز آن به دست آورم. اما، در عین حال هیچ هم‌ارزی هم وجود ندارد، زیرا وجود هم‌ارز مستلزم آن است که ارزش «الف» و ارزش «ب»، نه به واسطه‌ی نسبت بین «الف» و «ب» یا «ب» و «الف»، بلکه به وسیله‌ی عامل ثالثی که در قالب آن، «الف» و «ب»، هم‌هویت‌اند، پیشاپیش معین و معلوم باشد. اما اگر هم‌ارزی وجود نداشته باشد، مازادی بالاتر از هم‌ارز هم وجود ندارد. من در ازای آهن، طلای کمتری به دست می‌آورم تا آهن کمتری در ازای طلا. «با این مبادله» من آهن بیش‌تری در اختیار دارم که در ازای آن طلای کمتری به دست می‌آورم. بنابراین، اگر در وهله‌ی نخست سود بیش‌تری برده‌ام، چراکه مقدار کمتری طلا با مقدار بیش‌تری آهن برابر است، اینک به همان میزان ضرر می‌کنم، چراکه مقدار بیش‌تری آهن با مقدار کمتری طلا برابر است.

[ب] طبقه‌بندی هر نوع کار پرداخت‌شده تحت «مقوله‌ی» کار مولد

«هر کاری، سرشتش هرچه باشد، ثروت تولید می‌کند، به این شرط که ارزش مبادله‌ای داشته باشد.» (همان‌جا، ص ۱۱۹) «مبادله نه کمیت را مراعات می‌کند، نه مایه‌ی کار را و نه دوام محصولات را.» (همان‌جا، ص ۱۲۱) «همه‌ی» (کارها) «از لحاظ مجموع مبلغی که در ازای آن مبادله شده‌اند، به یک میزان مولدند.» (ص ۱۲۱، ۱۲۲)

نخست «می‌گوید:» آن‌ها از لحاظ مجموع مبلغی که در ازای آن‌ها پرداخت می‌شود، یعنی قیمت، (یا ارزش کارمزدشان) به یک میزان مولدند. اما گ[انیل] بلافاصله یک گام جلوتر می‌رود. «به نظر او» کار غیرمادی محصول مادی‌ای را تولید می‌کند که در ازای آن مبادله می‌شود، چنان‌که این‌طور به نظر می‌آید که گویی کار مادی محصول «کار» غیرمادی را تولید می‌کند.

|VIII-362| «بین کارِ کارگری که یک کُمد می‌سازد و آن‌را در ازای یک شِفِل غله مبادله می‌کند و کار خنیاگری که در ازای موسیقی‌اش یک شِفِل غله به‌دست می‌آورد، تمایزی وجود ندارد. در هر دو مورد، یک شِفِل غله تولید می‌شود، یک شِفِل برای پرداخت کُمد و یک شِفِل برای پرداخت لذتی که خنیاگر به ارمغان آورده است. با این‌حال، وقتی نجار یک شِفِل غله‌اش را مصرف کرده است، کُمد هنوز سر جایش هست، اما وقتی خنیاگر یک شِفِل غله‌اش را مصرف کرده است، هیچ چیز دیگر باقی نیست، نه غله و نه موسیقی؛» اما این در مورد بسیاری از کارهایی که مولد تلقی می‌شوند نیز صادق است! ... براساس آن‌چه پس از مصرف باقی می‌ماند نمی‌توان قضاوت کرد که آیا کاری مولد است یا سترون، بلکه بر اساس مبادله یا بر اساس تولیدی که این کار مسبب آن است. از آن‌جا که کار خنیاگر دقیقاً به خوبی کار نجار علت تولید یک شِفِل غله است، هر دو به‌شيوه‌ای هم‌تراز یک شِفِل غله تولید می‌کنند، هرچند یکی از آن کارها پس از به اتمام رسیدنش در هیچ شیئی پایداری تثبیت و متحقق نشده و دیگری در شیئی پایدار تثبیت و متحقق شده است.» (همان‌جا، ص ۱۲۲، ۱۲۳)

«آ. اسمیت می‌خواهد شُمار کارگرانی را که کار مفیدی انجام نمی‌دهند کاهش دهد تا شُمار کارگرانی که به کاری مفید مشغولند افزایش یابد؛ اما به این نکته توجه نشده است که اگر این آرزو تحقق می‌یافت، هر ثروتی غیرممکن می‌شد، زیرا برای تولیدکنندگان مصرف‌کننده‌ای وجود نمی‌داشت و مازادهای مصرف‌نشده نمی‌توانستند بازتولید شوند. طبقات مولد محصولات کارشان را به طبقاتی که کارشان

محصولات مادی تولید نمی‌کنند مجانی نمی‌دهند.» (این جا می‌بینیم که خودِ او «گانیل» بین کارهایی که محصولات مادی تولید می‌کنند و کارهایی که محصولات مادی تولید نمی‌کنند، تمایز قائل می‌شود)؛ «این‌ها محصولات‌شان را در ازای مبادله با رفاه و آسایش، تفریح و تفنن‌ها و لذاتی که از آن‌ها دریافت می‌کنند، به آن‌ها می‌دهند، و برای این که بتوانند این محصولات را به آن‌ها بدهند، باید تولیدشان کنند. اگر محصولات مادی کار، برای پرداخت پاداش کارهایی که محصولات مادی تولید نمی‌کنند، مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند، مصرف‌کننده‌ای نمی‌یافتند و بازتولیدشان متوقف می‌شد. بنابراین کارهایی که تفنن تولید می‌کنند، به‌همان نسبت در امر تولید ادای سهم مؤثر دارند که کارهایی که از جمله‌ی مولدترین کارها به‌شمار می‌آیند.» (همان جا، ص ۱۲۳، ۱۲۴)

«رفاه و آسایش، تفریح و تفنن و لذائذی که این‌ها» (ملت‌ها) «خواستار آند، تقریباً همواره تالی محصولات‌ی هستند که به‌وسیله‌ی آن‌ها می‌توانند «بهای» این چیزها را پردازند، نه مقدم بر آن‌ها» (همان جا، ص ۱۲۵) (به‌نظر می‌رسد بیش‌تر معلول تا علت محصولات‌ی باشند که برای پرداخت آن‌ها ضروری‌اند.) «وضع البته طوری دیگر خواهد بود، اگر کارهای صرف‌شده «برای تولید» رفاه و آسایش، تجمل و زرق‌وبرق در بین طبقات مولد خواهانی نداشتند باشند،» (می‌بینیم که این جا «دوباره» خودِ او این تمایز را قائل می‌شود) «اما با این حال ناگزیر باشند آن‌ها را پردازند و نیازهای دیگرشان را در حد این پرداخت، محدود کنند. در این صورت ممکن است چنین پیش‌آید که این پرداخت‌های اجباری موجب رشدی در محصولات نشوند.» (همان جا، ص ۱۲۵) «غیر از حالاتی همانند این، ... هرکاری الزاماً مولد است و در تشکیل و رشد ثروت عمومی کم‌وبیش مؤثر خواهد بود، زیرا که این کار ضرورتاً محصولات‌ی را پدید می‌آورد که با آن‌ها پرداخت می‌شود.» (همان جا، ص ۱۲۶)

{پس بر این اساس، «کارهای نامولد» مولدند نه به این دلیل که هزینه‌ای برمی‌دارند، یعنی نه به‌دلیل ارزش مبادله‌ای‌شان، و نه به‌دلیل لداپذ و ویژه‌ای که تولید می‌کنند، یعنی ارزش مصرفی‌شان، بلکه «فقط» به این دلیل که کار مولد تولید می‌کنند.}

{نزد آ. اسمیت کاری مولد است که مستقیماً در ازای سرمایه مبادله شود، بعلاوه، سوای شکل سرمایه، محتوای مادی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن که در ازای کار مبادله می‌شوند، مورد توجه قرار می‌گیرند. این جزء به وسائل معاش ضروری «کارگر» تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، اغلب به کالاها، به اشیاء مادی. آن

بخشی از این کارمزد را که کارگر باید به دولت و کلیسا بپردازد، کسری [برای] خدماتی است که به او تحمیل می‌شوند؛ آنچه او برای آموزش و پرورش خرج می‌کند، بدبختانه بسیار اندک است؛ آنجا هم که چنین خرجی می‌کند، «خرجی» مولد است، زیرا توانایی کار تولید می‌کند؛ آنچه او برای خدمات پزشکان، وکلای دعاوی، کشیشان خرج می‌کند، بدقابالی اوست؛ باقی می‌ماند مقدار بسیار اندکی کارها یا خدمات نامولد، که کارمزد کارگر به آنها تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا هزینه‌های مصرفش (آشپزی، نظافت خانه، اغلب حتی تعمیرات و وصله‌پینه کردن‌ها) را خود برعهده می‌گیرد.

این عبارت سرشت‌نمای سراسر آشکار گانبل است:

«زمانی که مبادله در ازای کار یک خدمتکار ارزشی برابر با ۱۰۰۰ فرانک می‌پردازد، در حالی که برعکس در ازای کار کارگر کشاورزی یا کارگر مانوفاکتور فقط ارزشی برابر با ۵۰۰ فرانک پرداخت می‌کند، باید به این نتیجه رسید که کار خدمتکار دوبرابر بیش‌تر از کار کارگر کشاورزی یا کار کارگر مانوفاکتور به تولید ثروت یاری می‌رساند؛ و مادام که کار خدمتکار در مقایسه با کار کارگر کشاورزی یا کار کارگر مانوفاکتور با دوبرابر محصولات مادی پرداخت شود، قطعاً غیر از این هم نمی‌تواند باشد. در غیراین صورت، چگونه می‌توان باور کرد که ثروت از کاری منشاء می‌گیرد که کمترین ارزش مبادله‌ای را دارد و به‌همین دلیل با پایین‌ترین بها پرداخت می‌شود.» (همان‌جا، ص ۲۹۳، ۲۹۴)

|VIII-363| اگر کارمزد کارگر مانوفاکتور یا کارگر کشاورزی = ۵۰۰، ارزش اضافی (سود و رانت) آفریده‌شده از سوی او = ۴۰ درصد باشد، آن‌گاه محصول خالص او = ۲۰۰ خواهد شد و وجود ۵ کارگر لازم است تا کارمزد یک خدمتکار = ۱۰۰۰ فرانک را تولید کنند. اگر آقای مبادله می‌خواست بجای خدمتکار یک معشوقه به قیمت سالانه ۱۰۰.۰۰۰ فرانک بخرد، آن‌گاه برای این خواسته محصول خالص ۵۰ نفر از چنان کارگران مولدی لازم می‌شد. اما از آن‌جا که کار نامولد معشوقه ۲۰ برابر بیش‌تر از کارمزد یک کارگر مولد، ارزش مبادله‌ای یا کارمزد نصیبش می‌کند، این شخص ۲۰ برابر بیش‌تر به «تولید ثروت» می‌افزاید و یک کشور هرچه مبالغ بالاتری به خدمتکاران و معشوقه‌ها بپردازد، به‌همان میزان ثروت بزرگ‌تری تولید می‌کند. آقای گ[انبل] فراموش می‌کند که فقط بارآوری کار مانوفاکتوری و کار کشاورزی همانا فقط مازادی که از سوی کارگران مولد آفریده شده، اما «مابه‌ازایش» به آن‌ها پرداخت نشده است، ذخیره‌ای را پدید می‌آورد که به‌وسیله‌ی آن «بهای نیروی کار» کارگران نامولد پرداخت می‌شود. اما او این‌طور محاسبه می‌کند: ۱۰۰۰ فرانک مزد، و کار خدمتکاران و معشوقه‌ها به‌مثابه هم‌ارز آن، رویهم‌رفته برابر با ۲۰۰۰ فرانک است. ارزش خدمتکاران و معشوقه‌ها، یعنی هزینه‌ی تولیدشان، کاملاً

وابسته است به **محصول خالص** کارگران مولد. درست است، وجود آن‌ها در مقام نوعی ویژه «از کارگران» به این «محصول خالص» وابسته است. اما قیمت و ارزش آن‌ها وجه اشتراک اندکی با یکدیگر دارند.

اما حتی اگر فرض کنیم ارزش (هزینه‌ی تولید) یک خدمتکار دوبرابر کارگری مولد باشد، با این حال باید یادآور شد که بارآوری یک کارگر (مانند «بارآوری» یک ماشین) و ارزش آن، دو چیز کاملاً متفاوت‌اند که حتی در رابطه‌ای معکوس با یکدیگر قرار دارند. «مقدار» ارزشی که یک ماشین هزینه برمی‌دارد همیشه منفی بارآوری آن است.

«مذبوهانه اعتراض می‌کنند: اگر کار یک خدمتکار همان قدر مولد است که کار یک کارگر کشاورزی و کار یک کارگر مانوفاکتور، پس قابل فهم نیست چرا پس‌انداز عمومی یک کشور نباید برای حفظ آن‌ها به مصرف رسد، چراکه چنین کاری عبارت از هدردادن این پس‌انداز نیست، بلکه به معنای افزایش مداوم ارزش آن است. این شیوه‌ی نگرش فقط نگاهی ظاهری است، زیرا پیش‌فرضش این است که ثمربخش‌بودن هر کار ناشی از همکاری مؤثر او در تولید اشیاء مادی است، تولید مادی سازنده‌ی ثروت است و تولید و مال‌ومنال کاملاً یکی و همان‌اند. در این‌جا فراموش می‌شود که هر تولیدی فقط به میانجی و همراهی مؤثر مصرف‌کنندگان^۱ به ثروت بدل می‌شود و این مبادله است که تعیین می‌کند تا چه ارتفاعی تولید می‌تواند موجد تشکیل ثروت باشد. اگر به‌خاطر آوریم: که همه‌ی کارها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در تولید کل یک کشور نقش ایفا می‌کنند، که مبادله از طریق تثبیت ارزش هر کار، سهمی را تعیین می‌کند که هر کاری در تولید داشته است، که مصرف ارزشی را برای تولید متحقق می‌کند که تولید در اختیار مبادله گذاشته است و این که مازاد یا کسری تولید در عطف به مصرف، سقف ثروت یا فقر ملت‌ها را تعیین می‌کند، آن‌گاه در خواهیم یافت که چه ناپیگیرانه و نامنسجم است که هر کاری را منزوی کنیم و بهره‌آوری و ثمربخشی‌اش را براساس همکاری مؤثر در تولید مادی بسنجیم، آن‌هم بدون رعایت | -VIII

^۱ «و از همین‌رو، همین جوانک یک صفحه‌ی بعد می‌نویسد «هرکاری به نسبت ارزش مبادله‌ای که از طریق عرضه و تقاضا تعیین می‌شود، ثروت تولید می‌کند» (کار ثروت تولید می‌کند، نه در مقیاسی که ارزش مبادله‌ای تولید می‌کند، بلکه به میزانی که ارزش مبادله‌ای هست، یعنی نه در مقیاس آن‌چه تولید می‌کند، بلکه به میزان مبلغی که هزینه برمی‌دارد) «و ارزش هر کار فقط از طریق پس‌انداز و مصرف‌نشدن محصولات^۱ که این ارزش محق است از کل محصول «اجتماعی» نصیب خود کند، به انباشت سرمایه یاری می‌رساند.»» (پانویس ویراست MEW)

364 | مصرفی که یگانه چیزی است که به آن ارزش اعطا می‌کند، ارزشی که بدون آن، ثروت نمی‌توانست وجود داشته باشد.» (همان‌جا، ص ۲۹۴، ۲۹۵)

این جوانک از یک سو وابستگی ثروت به مازاد تولید ورای مصرف را مجاز می‌داند، از سوی دیگر یگانه ارزش را برای مصرف قائل می‌شود. و بنابراین خدمتکاری که ۱۰۰۰ فرانک مصرف می‌کند، در تولید ارزش سهمی دو برابر برزگری دارد که ۵۰۰ فرانک مصرف می‌کند.

او نخست اعتراف می‌کند که این کارهای نامولد به‌طور مستقیم در تشکیل ثروت مادی شرکت نمی‌کنند. اسمیت هم مدعی چیزی بیش از این نیست. سپس سعی می‌کند ثابت کند که برعکس، کارهای نامولد درست مانند «کارهای مولد» ثروت مادی تولید می‌کنند، در حالی که بنا به اعتراف نخست او، چنین کاری نمی‌کنند.

در همه‌ی این جدل‌های سطحی علیه آ. اسمیت، از یک سو «تأکید گانیل را می‌بینیم بر» جایگاه والای تولید مادی، از سوی دیگر تلاش توجیه تولید غیرمادی — حتی فقدان تولید، مانند مورد خدمتکاران — به‌مثابه تولید مادی. این که دارنده‌ی درآمد خالص این درآمد را خرج خدمتکاران، معشوقه‌ها یا خوش‌خوراکی‌ها کند کاملاً علی‌السویه است. اما مضحک این توهم است که مازاد خدمتکاران باید مصرف شود، اما نمی‌تواند از سوی خود کارگران مولد مصرف شود، بی‌آنکه ارزش محصول حرام شود. نزد مالتوس نیز ضرورت وجود مصرف‌کنندگان نامولد وجود دارد، ضرورتی که به‌طور واقعی نیز موجود است، مادام که مازاد در دست افراد تن‌آسا باشد.

۸ - گانیل و ریکاردو درباره‌ی درآمد خالص.

طرفداری گانیل از کاهش جمعیت مولد؛

طرفداری ریکاردو از انباشت سرمایه و رشد نیروهای بارآور]

|VIII-364| گانیل در کتابی زیر عنوان «نظریه‌ی اقتصاد سیاسی» (کتابی که برای من ناشناخته است)، مدعی است که نظریه‌ای از ریکاردو را بازپردازی و مطرح کرده است.^۱ این نظریه‌ای است که

^۱ این ادعای گانیل در جلد اول اثرش «نظام اقتصاد سیاسی»، پاریس ۱۸۲۱، ص ۲۱۳ آمده است. کتاب گانیل زیر عنوان «نظریه‌ی اقتصاد سیاسی» در سال ۱۸۱۵، دو سال پیش از اثر ریکاردو، «پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات» منتشر شد. (ویراست MEV، [۷۰])

می‌گوید ثروت به محصول خالص وابسته است و نه به محصول ناخالص، یعنی وابسته است به میزان سود و رانت. (این، قطعاً اختراع گانبل نیست، اما شیوه‌ی بیان این نظریه از سوی گانبل، آن را به او مختص می‌کند)

ارزش اضافی (که وجودی واقعی دارد) خود را در محصولی اضافی عرضه می‌کند، که مازاد بر حجمی از محصول است که فقط عناصر اولیه‌اش را جایگزین می‌کند، یعنی مازاد بر مقداری که به هزینه‌های تولیدش تحویل می‌شود و — اگر سرمایه‌های ثابت و متغیر را با هم جمع بزنیم — با سرمایه‌ی پیش‌ریخته برای تولید در اساس برابر است. هدف از تولید سرمایه‌دارانه، «تولید» مازاد است، نه محصول. زمان کار لازم کارگر و بنابراین هم‌ارز آن در قالب محصول، که «به‌مثابه مزد» به کارگر پرداخت می‌شود فقط مادامی لازم است که کار مازاد تولید می‌کند. در غیراین‌صورت، این زمان کار برای سرمایه‌دار نامولد است.

ارزش اضافی برابر است با حاصل ضرب نرخ ارزش اضافی $\frac{m}{v}$ ، در شمار روزانه کارهای هم‌زمان یا شمار کارگران مشغول به کار، مثلاً n . بنابراین «فرمول ارزش اضافی عبارت است از: $M = \frac{m}{v} \times n$. در نتیجه این ارزش اضافی می‌تواند به‌نحوی مضاعف افزایش یا کاهش یابد، مثلاً $\frac{m}{v} \times n$ مساوی است با $2M = \frac{2m}{v} \times n$. در این جا M دوبرابر شده است |VIII-365|، زیرا نرخ «ارزش اضافی» دوبرابر شده است، چون $\frac{m}{v}$ مساوی با $\frac{2m}{v}$ است و یک‌برابر بیش‌تر از $\frac{m}{v}$ است. از سوی دیگر $\frac{m}{v} \times 2n$ هم می‌تواند برابر با $\frac{2m \cdot n}{v}$ ، یعنی $2M = 2M$ باشد. v ، یا سرمایه‌ی متغیر، برابر است با قیمت تک تک روزانه کارها ضرب در شمار کارگران به‌کارگرفته‌شده. مثلاً، اگر ۸۰۰ کارگر به‌کار گرفته شده‌اند که هریک از آن‌ها ۱ پوند هزینه برمی‌دارد، بنابراین $800 \times 1 = 800$ پوند $v = 800$ است؛ در این جا $n = 800$ است. اینک اگر ارزش اضافی $= 160$ باشد، نرخ ارزش اضافی $= 20\%$ درصد $= \frac{160}{800} = \frac{16}{80} = \frac{1}{5}$ است. اما خود ارزش اضافی $= 160$ یعنی $\frac{160}{1 \times 800} \times 800 = \frac{M}{1 \times n} \times n$ است.

این ارزش اضافی فقط می‌تواند از این طریق بزرگ‌تر شود که با فرض ثابت ماندن طول زمان کار، بارآوری بزرگ‌تر شده باشد، یا با فرض ثابت ماندن بارآوری، زمان کار طولانی‌تر شده باشد.

اما، مسئله‌ی تعیین‌کننده این است: $2M = \frac{m}{v} \times n = \frac{m}{v} \times 2n$.

اگر شمار کارگران به نصف کاهش یابد، مثلاً بجای $2n$ [فقط] n باشد، اما کار مازاد روزانه [انجام شده] از سوی آن‌ها ۲ برابر بیش‌تر از آن‌چه پیش‌تر بود، شده باشد، همین «مقدار» ارزش اضافی (یعنی جمع کل ارزش اضافی) برجای می‌ماند. بنابراین تحت این شرایط مقدار دو چیز تغییری نمی‌کند: نخست کل حجم محصولات تولیدشده. دوم حجم کل محصول مازاد یا محصول خالص. اما دو چیز تغییر کرده است: نخست سرمایه‌ی متغیر یا بخش گردان سرمایه که به مزد کار تخصیص می‌یابد، به نصف کاهش یافته است. بنابراین بخشی از سرمایه‌ی ثابت که مرکب از مواد خام است بدون تغییر باقی مانده است، زیرا همان حجم از مواد خام که قبلاً مایه‌ی کار بود، تغییری نکرده است، هرچند تعداد کارگرانی که روی آن کار می‌کنند، نصف حالت پیشین است. برعکس، بخشی «از سرمایه‌ی ثابت» که مرکب از سرمایه‌ی استوار است، بیش‌تر شده است.

اگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مزد کار = ۳۰۰ پوند (هر کارگر ۱ پوند) بود، حالا = ۱۵۰ پوند است. اگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مواد خام = ۳۱۰ پوند بود، حالا = ۳۱۰ پوند است. اگر ارزش ماشین‌آلات ۴ برابر بقیه‌ی سرمایه می‌بود، حالا = ۱۶۰۰ است.^۱ یعنی اگر ماشین‌آلات در ۱۰ سال مستهلک می‌شدند، سهم ماشین‌آلات صرف‌شده در محصولات سالانه = ۱۶۰ پوند می‌بود. ما می‌خواهیم فرض کنیم که سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به ابزار کار قبلاً ۴۰ پوند، یعنی فقط $\frac{1}{4}$ از ۱۶۰ پوند بوده است.

بر این اساس، حساب ما به شرح زیر است:

کل محصول	نرخ سود	ارزش اضافی	مجموع	مزد کار	مواد خام	ماشین‌آلات	
۸۰۰	درصد $23\frac{1}{13}$	۱۵۰ یا ۵۰ درصد	۶۵۰	۳۰۰	۳۱۰	۴۰	سرمایه‌ی قدیمی
۷۷۰	درصد $24\frac{6}{31}$	۱۵۰ یا ۱۰۰ درصد	۶۲۰	۱۵۰	۳۱۰	۱۶۰	سرمایه‌ی تازه

در این حالت نرخ سود افزایش یافته، زیرا سرمایه‌ی کل کاهش یافته است؛ به عبارت دیگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مزد کار به میزان ۱۵۰ کاهش و مجموع ارزش سرمایه‌ی استوار فقط [به میزان] ۱۲۰ [افزایش یافته است]، یعنی مجموعاً ۳۰ پوند کم‌تر از گذشته است.

^۱ به عبارت دقیق‌تر، ارزش ماشین — با این پیش‌فرض که مقادیرش چهار برابر بقیه‌ی سرمایه است — می‌بایست = ۴۶۰ پوند $(150 + 310)$ — ۱۸۴۰ پوند باشد. مارکس برای سادگی محاسبه از عدد سراسر ۱۶۰۰ پوند استفاده کرده است. (ویراست MEV، [۷۱])

اینک اگر ۳۰ پوند باقیمانده دوباره به همان شیوهی گذشته به کار بسته شوند، یعنی $\frac{31}{62}$ از کل (یا $\frac{1}{2}$) در مواد خام، $\frac{16}{62}$ در ماشین آلات و $\frac{15}{62}$ در دستمزد کار، آن گاه داریم:

ماشین آلات	مواد خام	مزد کار	ارزش اضافی
۷ پوند، ۱۴ شیلینگ و ۶ پنس	۱۵ پوند	۷ پوند، ۵ شیلینگ و ۶ پنس	۷ پوند، ۵ شیلینگ و ۶ پنس

حالا به طور کامل:

	ماشین آلات	مواد خام	مزد کار	ارزش اضافی	«نرخ سود»
سرمایه‌ی تازه	۱۶۷ پوند، ۱۴ شیلینگ و ۶ پنس	۳۲۵ پوند	۱۵۷ پوند، ۵ شیلینگ و ۶ پنس	۱۵۷ پوند، ۵ شیلینگ و ۶ پنس	$\frac{6}{31}$ ۲۴ درصد

مجموع کل سرمایه‌ی تخصیص یافته: ۶۵۰ پوند، مانند گذشته. کل محصول ۸۰۷ [پوند]، ۵ شیلینگ و ۶ پنس.

ارزش کل محصول افزایش یافته، ارزش کل سرمایه‌ی تخصیص یافته ثابت مانده است؛ و نه فقط ارزش، بلکه حجم کل محصول افزایش یافته است، زیرا مقداری معادل با ۱۵ پوند مواد خام بیش‌تری در محصول به کار رفته است.

[VIII-366] «کشوری که ماشین آلات ندارد و کارش نیز فقط بر زور بازو متکی است، طبقات کارکن در آن تقریباً همه‌ی محصولاتشان را مصرف می‌کنند. «در این کشور» به همان میزانی که صنعت پیشرفت می‌کند، خود را از طریق تقسیم کار، مهارت کارگران، اختراع ماشین آلات تکامل می‌بخشد، هزینه‌های تولید کاهش می‌یابند، یا به سخن دیگر، برای به دست آوردن محصولات بیش‌تری به کارگران کم‌تری نیاز دارد.» (همان جا، جلد اول، ص ۲۱۱، ۲۱۲).

این سخن بدان معناست که به همان میزان که صنعت مولدتر می‌شود هزینه‌های تولید «برای» کارمزد کاهش می‌یابد. بنابراین، در تناسب با محصولی که به این ترتیب سهم کم‌تری از آن به کارگران می‌رسد، شمار اندک‌تری از کارگران به کار گماشته می‌شوند.

در حالی که یک کارگر بدون ماشین آلات برای تولید وسائل معاش خود به ۱۰ ساعت «کار» نیاز دارد، ولی با استفاده از ماشین آلات فقط به ۶ ساعت، آن گاه (با روزانه کاری ۱۲ ساعته) در حالت نخست ۱۰ ساعت را برای خود، ۲ «ساعت» را برای سرمایه‌دار کار می‌کند و از محصول کل «با مقدار ارزش» ۱۲ ساعته،

$\frac{1}{6}$ اش نصیب سرمایه‌دار می‌شود. در حالت نخست ۱۰ کارگر محصولی برای ۱۰ کارگر (= ۱۰۰ ساعت) تولید می‌کنند و ۲۰ «ساعت» برای سرمایه‌دار. از ارزش ۱۲۰ «ساعته» $\frac{1}{6} = ۲۰$ نصیب سرمایه‌دار می‌شود. در حالت دوم ۵ کارگر محصولی برای ۵ کارگر (= ۳۰ ساعت) و برای سرمایه‌دار = ۳۰ ساعت تولید می‌کنند. در این حالت سرمایه‌دار از ۶۰ ساعت، ۳۰ ساعت، یعنی $\frac{1}{2}$ اش، یا ۳ برابر بیش‌تر از حالت نخست به‌دست می‌آورد. و کل ارزش مازاد نیز از ۲۰ به ۳۰، به میزان $\frac{1}{3}$ افزایش می‌یابد. اگر من از ۶۰ روز، $\frac{1}{2}$ اش را تصرف کنم، $\frac{1}{3}$ بیش‌تر از تصرف $\frac{1}{6}$ از ۱۲۰ روز است.

بعلاوه، $\frac{1}{2}$ کل محصول که نصیب سرمایه‌دار می‌شود، به‌لحاظ کمیت نیز بزرگ‌تر از حالت قبلی است. زیرا حالا ۶ ساعت مقدار محصولی تولید می‌کنند که قبلاً با ۱۰ ساعت تولید می‌شد، هر محصول [در قیاس با قبل] $\frac{110}{6}$ یا $\frac{4}{6} = \frac{2}{3}$ بیش‌تر است. بنابراین ۳۰ ساعت مازاد «شامل همان قدر محصولند که» [قبلاً] ۱۰ «کارگر تولید می‌کردند»؛ یعنی ۵×۶ همان قدر که قبلاً ۱۰×۵ .

به این ترتیب ارزش مازاد برای سرمایه‌دار افزایش یافته و محصول مازاد (اگر خود مصرفش کند، یا آن مقدار که خود او در شکل موجود «بدون مبادله» به مصرف برساند) نیز. در این حالت حتی ارزش مازاد می‌تواند افزایش یابد، بی‌آنکه مقدار کل محصول افزایش یافته باشد. زیرا افزایش ارزش مازاد به این معناست که کارگر قادر است در زمان کوتاه‌تری از گذشته وسایل معاشش را تولید کند و بنابراین ارزش کالاهای مصرف‌شده از سوی او کاهش می‌یابد و معرف زمان کار کم‌تری است و در نتیجه به این معناست که «مقدار» ارزشی معین، مثلاً = ۶ ساعت، بازنمایاننده‌ی کمیت بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی در قیاس با گذشته است. کارگر همان مقدار محصول دریافت می‌کند که در گذشته دریافت می‌کرد، اما این مقدار، سهم کوچک‌تری از کل محصول را تشکیل می‌دهد، همچنان که ارزش آن بیان‌کننده‌ی بخش کوچک‌تری از ثمره‌ی روزانه کار است. هرچند افزایش نیافتن نیروهای بارآور در شاخه‌هایی از صنعت که محصول‌شان نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم در تشکیل وسایل مصرف کارگر وارد می‌شوند، می‌تواند چنین نتیجه‌ای داشته باشد، زیرا بارآوری افزایش یا کاهش یافته در این شاخه‌ها تأثیری بر نسبت بین کار لازم و کار مازاد ندارد، اما برعکس، نتیجه برای شاخه‌هایی از صنعت «که چنین محصولاتی تولید می‌کنند» همانند است، هرچند این تغییر در بارآوری از خود این شاخه‌ها منشاء نگرفته است. ارزش نسبی محصولات‌شان دقیقاً به‌همان میزانی که «ارزش» کالاهای دیگر کاهش یافته، بالا می‌رود (با این که بارآوری خود آن‌ها تغییری نکرده است)؛ به‌عبارت دیگر، به‌همان میزان سهم مقسومی کم‌تری از این محصولات، یا سهم کم‌تری از زمان کار کارگر که در آن‌ها مادیت یافته است، همان مقدار وسایل معاش

نصیب کارگر می‌کند که قبلاً می‌کرد. بنابراین، ارزش مازاد در این شاخه‌های کار نیز درست مانند شاخه‌های دیگر افزایش می‌یابد.

اما تکلیف آن ۵ کارگری که کارشان را از دست داده‌اند چه می‌شود؟ می‌گویند حالا سرمایه‌ای نیز آزاد شده است، همان سرمایه‌ای که «مزد» آن ۵ کارگر اخراج‌شده را تأمین می‌کرد، همان کارگرانی که هر کدام ۱۰ ساعت «مزد» می‌گرفتند (و در افزایش ۱۲ ساعت کار می‌کردند)، یعنی رویهم‌رفته ۵۰ ساعت، که قبلاً با آن می‌شد کارمزد ۵ کارگر را پرداخت و [حالا]، به ۴۶ ساعت سقوط کرده است، می‌شود $8\frac{1}{3} = \frac{50}{6}$ روزانه کار را پرداخت. با آزاد شدن ۵۰ [ساعت] کار — سرمایه، اینک می‌توانند کارگران بیش‌تری به اشتغال درآیند که تعدادشان از کارگران اخراج‌شده [بیش‌تر است].

حقیقت اما این است که از کل این ۵۰ ساعت کار، سرمایه‌ای آزاد نشده است. زیرا، حتی به‌فرض آن که مواد خام به‌همان میزان ارزان‌تر شده باشد، به‌نحوی که بتوان مقدار بیش‌تری از آن را در همان زمان کار دست‌مایه‌ی کار کرد، یعنی در این شاخه‌ی تولید نیز افزایش بارآوری به‌همان میزان «شاخه‌ی حذف‌کننده‌ی ۵ کارگر» بوده است، کماکان باید سرمایه‌ای هم به ماشین‌آلات جدید اختصاص داد. اگر بنا بر فرض «مجموع این دو عامل» دقیقاً ۵۰ ساعت کار هزینه بردارد، آن‌گاه به هیچ‌روی نمی‌توان همان تعداد کارگر را به اشتغال درآورد که اخراج شده‌اند. زیرا این ۵۰ ساعت کار قبلاً به کارمزد، به ۵ کارگر، تخصیص یافته بودند. اما در ارزش ماشین، معادل با ۵۰ ساعت کار، هم سود و هم کارمزد، یعنی هم زمان کار پرداخت‌نشده و هم زمان کار پرداخت‌شده گنجیده است. بعلاوه، سرمایه‌ی ثابت در ارزش ماشین وارد می‌شود. این ماشین از سوی کارگران ماشین‌سازی ساخته شده است [یعنی کسانی که ماشین تازه را ساخته‌اند]، کارگرانی که تعدادشان کم‌تر از تعداد کارگران اخراج‌شده است، اما این‌ها همان |VIII-367| کارگرانی نیستند که اخراج شده‌اند. تقاضای بزرگ‌تر برای کارگران در صنعت ماشین‌سازی در بهترین حالت می‌تواند بر توزیع آتی کارگران تأثیر داشته باشد، اما بخش بزرگ‌تری از نسل «تازه‌ی» واردشده در کار، بخشی بزرگ‌تر از گذشته، که به خود این شاخه روی می‌آورد. تأثیری بر «کارگران» اخراج‌شده ندارد. بعلاوه افزایش تقاضای سالانه برای این کارگران با سرمایه‌ی تازه‌ی تخصیص‌یافته به ماشین‌آلات برابر نیست. ماشین مثلاً ۱۰ سال عمر می‌کند. بنابراین تقاضای ثابتی که «نیاز به ماشین» به‌وجود می‌آورد، سالانه برابر است با $\frac{1}{10}$ مزد گنجیده در آن. بر این $\frac{1}{10}$ باید کار ضروری برای تعمیرات ظرف ۱۰ سال و مصرف روزانه‌ی ذغال و روغن و به‌طور کلی مواد کمکی را نیز افزود؛ هزینه‌هایی که رویهم‌رفته شاید به‌نوبه‌ی خود برابر با $\frac{2}{10}$ باشند.

{اگر سرمایه‌ی آزادشده = ۶۰ ساعت می‌بود، آن‌گاه بازنمایاننده‌ی ۱۰ ساعت کار مازاد و فقط ۵۰ ساعت کار لازم بود. یعنی، اگر قبلاً این ۶۰ ساعت خرج کارمزد می‌شد و ۶ کارگر را به اشتغال درمی‌آورد، اکنون فقط قادر به اشتغال ۵ «کارگر» است.}

{آزادشدن کار و سرمایه که افزایش بارآوری در یک شاخه‌ی خاص از صنعت به میانجی ماشین‌آلات موجب آن است، همواره فقط رو به‌سوی آینده دارد. یعنی، این مقدار افزایش یافته، و توده‌ی تازه‌ای از کار که «به تولید» روی می‌آورد، به‌نحوی دیگر توزیع می‌شود؛ این کار شاید نصیب فرزندان کارگران اخراج‌شده بشود؛ اما نه خود آن‌ها. خود آن‌ها برای مدت‌زمانی طولانی در همه‌ی شاخه‌های کار خود تباہ می‌شوند، زیرا ناگزیرند کارشان را تحت نامطلوب‌ترین شرایط ادامه دهند، جایی که زمان کار لازم‌شان بزرگ‌تر از زمان کار اجتماعاً لازم است، دچار فقر و تنگدستی می‌شوند یا در شاخه‌هایی از کسب‌وکار شغلی پیدا می‌کنند که به کاربست نوع پست‌تری از کار نیاز دارد.}

{یک فرد تهیدست مانند یک سرمایه‌دار (یک بازنشسته) به خرج درآمدهای کشور زندگی می‌کند. «خرج زندگی او» وارد هزینه‌های تولید محصول نمی‌شود و بنابراین طبق نظر آقای گانیل نماینده‌ی یک ارزش مبادله‌ای است. جنایتکاری که در زندان است و معاشش در آن‌جا تأمین می‌شود، همین وضع را دارد. «بنا به‌نظر آقای گانیل» بخش بزرگی از «کارگران نامولد»، مثل موجب‌بگیران دولت و غیره، در شمار تهیدستان‌اند، اما تهیدستان‌والامقام.}

{فرض کنیم در اثر «افزایش» بارآوری در صنعت، کار به آن‌جا رسیده است که اگر قبلاً $\frac{2}{3}$ جمعیت به‌طور مستقیم در تولید مادی شرکت داشتند، حالا این تعداد فقط $\frac{1}{3}$ جمعیت است. پیش‌تر $\frac{2}{3}$ «جمعیت» وسائل معاش $\frac{3}{3}$ را تأمین می‌کردند، حالا $\frac{1}{3}$ «جمعیت معاش» $\frac{3}{3}$ را تأمین می‌کنند. پیش‌تر درآمد خالص (در تمایز با درآمد کارگران) $\frac{1}{3}$ بود، حالا $\frac{2}{3}$ است. صرف‌نظر از تقابل [طبقاتی]، اینک ملت به $\frac{1}{3}$ از وقتش برای تولید مستقیم نیازمند است، در حالی که پیش‌تر به $\frac{2}{3}$ اش نیاز داشت. اگر این زمان را به‌نحوی یکنواخت تقسیم کنیم، آن‌گاه همه‌ی مردم $\frac{2}{3}$ زمان بیش‌تری برای کار نامولد و تن‌آسایی در اختیار دارند. اما در تولید سرمایه‌دارانه همه چیز متناقض پدیدار می‌شود و متناقض است. اما شرط مفروض ما متضمن این امر نیست که شمار جمعیت ثابت و راکد بماند. زیرا اگر $\frac{3}{3}$ رشد کند، $\frac{1}{3}$ هم رشد می‌کند؛ بنابراین، به‌لحاظ حجم، همواره شمار بسیار بزرگ‌تری از افراد می‌توانند در کار مولد اشتغال داشته باشند. اما به‌طور نسبی، یعنی در تناسب با کل جمعیت، کماکان همان ۵۰ درصد باقی می‌ماند، یعنی کم‌تر از گذشته. بخشی از این $\frac{2}{3}$ را اینک صاحبان سود و رانت می‌سازند و بخش دیگرش را کارگران نامولد (که به‌دلیل رقابت، آن‌ها

نیز مزد ناچیزی دریافت می‌کنند). این کارگران نامولد به صاحبان سود و رانت مجال می‌دهند که درآمدشان را خرج کنند و در ازای آن هم‌ارزی در قالب خدمات در اختیارشان می‌گذارند، یا مانند کارگران نامولد حوزه‌ی سیاست، خدماتی را به آن‌ها تحمیل می‌کنند. می‌توان فرض کرد که — به استثنای خیل خدمتکاران، سربازان، ملوانان، پلیس‌ها، کارمندان دون‌پایه و دیگران، مثلاً معشوقه‌ها، مهتران، دلک‌ها و شعبده‌بازان — این کارگران نامولد تحصیلات بالاتری از کارگران نامولد گذشته داشته باشند، به عبارت دیگر شمار هنرمندان با دستمزدهای پائین، خنیاگران، وکلا، پزشکان، دانشوران، مریبان، کاشفان و غیره نیز افزایش یافته باشد.

در درون طبقه‌ی مولد نیز افراد واسط متعلق به حوزه‌ی تجارت نیز افزایش یافته بودند؛ اما در بین افراد مشغول به کار در ماشین‌سازی، راه‌آهن و معادن و ذخائر نیز؛ هم‌چنین کارگرانی که در کشاورزی به کار دامداری مشغولند و مواد شیمیایی، معدنی و غیره برای کود را تولید می‌کنند. علاوه بر این‌ها، کشاورزانی که مواد اولیه برای صنعت کشت می‌کنند، در تناسب با آن‌ها که لوازم معاش را تولید می‌کنند؛ و آن‌ها که علوفه‌ی حیوانات را تولید می‌کنند در تناسب با آن‌ها که مواد غذایی برای انسان‌ها تولید می‌کنند. **بنابراین اگر سرمایه‌ی ثابت رشد کند حجم نسبی کل کاری نیز که به این بازتولید اشتغال دارد، رشد خواهد کرد.** با این‌همه، آن بخشی که مستقیماً وسائل معاش تولید می‌کند، هرچند شمار تولیدکنندگان در آن کاهش یافته است، |VIII-368| محصول بیش‌تری از گذشته تولید می‌کند. کارش مولدتر است. همان‌گونه که در سرمایه‌ی منفرد، کاهش بخش متغیر سرمایه در تناسب با بخش ثابت به‌مثابه کاهش بخش به مزد تخصیص‌یافته‌ی سرمایه پدیدار می‌شود، باید برای کل حجم سرمایه — در **بازتولید** همان محصول — این پدیده چنین جلوه کند که به‌طور نسبی بخش بزرگ‌تری از حجم کار اِعمال‌شده به بازتولید وسائل تولید مشغول بوده باشد تا به تولید خودِ محصولات، یعنی بازتولید ماشین‌آلات (شامل وسائل ارتباطی، حمل‌ونقل و ساختمان‌ها)، مواد کمکی (مثل ذغال و غیره) (گاز،) (روغن و غیره، قیر) (تسمه‌ها و غیره) و گیاهانی که مواد خام محصولات صنعتی را می‌سازند. شمار کارگران کشاورزی در مقایسه با کارگران مانوفاکتور به‌طور نسبی کاهش خواهد یافت. سرانجام شمار کارگران سازنده‌ی کالاهای تجملی افزایش می‌یابد، زیرا درآمد افزایش‌یافته، محصولات تجملی بیش‌تری را مصرف می‌کند. {

سرمایه‌ی متغیر به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، نخست کارمزد، دوم سود. بنابراین اگر سرمایه در تقابل با درآمد مورد توجه قرار بگیرد، آن‌گاه سرمایه‌ی ثابت به‌مثابه سرمایه‌ی **حقیقی**، به‌مثابه بخشی از

کل محصول پدیدار می‌شود که به تولید تعلق دارد و در هزینه‌های تولید وارد می‌شود، بی‌آنکه کسی به‌طور فردی مصرفش کرده باشد (البته به استثنای حیوانات کار). منشاء این بخش به‌طور کامل می‌تواند سود و کارمزد باشد. بنابراین در تحلیل نهایی هرگز نمی‌تواند یک منشاء داشته باشد؛ این بخش محصول کار است، اما کاری که خود ابزار تولید را به‌مثابه درآمد تلقی می‌کند، مانند «رابطه‌ای که» انسان وحشی با تیروکمان «خود دارد». اما این بخش، به‌محض آن‌که به سرمایه‌ی ثابت دگردیسی یافت، دیگر از این‌که جزئی از محصول باشد، یعنی خود را به کارمزد یا سود تجزیه و تحویل کند، بازمی‌ماند، هرچند بازتولیدش موجب فراهم‌آمدن کارمزد و سود است. جزئی از محصول به این بخش تعلق دارد. هر محصول بعدی محصول این کار گذشته و کارِ حال حاضر است. کار حال حاضر فقط تا آن‌جا می‌تواند تداوم یابد که بازنمایاننده‌ی بخشی از محصول کل تولید است. باید سرمایه‌ی ثابت را در **پیکره‌ی واقعی‌اش** جایگزین کند. این کار، زمانی‌که مولدتر می‌شود، «سریع‌تر» جایگزین «خود» محصول می‌شود، اما نه جایگزین ارزشش؛ «برعکس، از منظر» مابعد تولید، ارزش «تک‌محصول» را کاهش می‌دهد. زمانی‌که نامولدتر می‌شود، ارزشش را افزایش می‌دهد. در یک حالت، سهم مقسومی از محصول کل که نصیب کار گذشته می‌شود سقوط می‌کند، در حالت دوم این سهم بالا می‌رود، در یک حالت کار زنده مولدتر می‌شود، در حالت دوم نامولدتر.

{تحت شرایطی که هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت تنزل می‌یابد، منزلت مواد خام هم بالا می‌رود. مثلاً غیرممکن است بتوان همان مقدار نخ را در زمانی واحد از پنبه‌ای با کیفیت خوب یا بد رسید؛ تازه در این‌جا مشکل حجم نسبتاً بزرگ پس‌ماندها کاملاً نادیده گرفته شده است. وضع در عطف به اهمیت یافتن کیفیت بذر و غیره نیز همین‌طور است.}

{به‌عنوان نمونه وضعیتی **ترکیبی** را در نظر بگیریم که در آن کارخانه‌داری بخشی از سرمایه‌ی ثابت پیشین‌اش را خود تولید می‌کند، یا محصول خالصی که پیش‌تر به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت از سپهر تولید خود به «سپهر تولید» دیگری وارد می‌شد، اینک خود به «سپهر تولید» دوم شکل می‌دهد؛ شیوه‌ای که — همان‌طور که نشان دادیم — به‌رحال فقط به تمرکز سودها راه خواهد برد. **نمونه** برای حالت نخست: ترکیب ریسندگی و بافندگی. نمونه برای **حالت دوم**: معدن‌داران بیرمنگام که **کل** فرآیند ذوب آهن را برعهده می‌گیرند، کاری که قبلاً در تصرف بنگاه‌داران گوناگون بود.

گانیل ادامه می‌دهد:

«مادام که تقسیم کار در همه‌ی شاخه‌های کار جاری نشده است، مادام که همه‌ی طبقات مردم پُرکار و سخت‌کوش به اوج کمال نرسیده‌اند، اختراع و کاربست ماشین‌ها در بخشی از صنایع تنها می‌تواند به معنای جاری‌شدن سرمایه‌ها و کارگرانی که در اثر کاربست ماشین‌ها آزاد شده‌اند، در شاخه‌های دیگر کار و استفاده‌ی مفید از آن‌ها در این شاخه‌های دیگر باشد. اما اگر همه‌ی شاخه‌های کار از سرمایه و کارگرانی که به آن نیاز دارند، به‌طور مکفی برخوردار باشند، آن‌گاه روشن است که هر بهبودی «در فن‌آوری» و هر ماشین تازه‌ای که «زمان» کار را کوتاه می‌کند، ضرورتاً موجب کاهش جمعیت کارکن می‌شود؛ و از آن‌جا که محدودشدن آن‌ها تولید را کاهش نمی‌دهد، بخشی که «اضافه می‌آید» و در اختیار باقی می‌ماند، یا موجب رشد سود سرمایه می‌شود یا رشد رانت زمین؛ بنابراین تأثیر طبیعی و ضروری ماشین‌ها کاهش جمعیت در طبقات کارگر مزدی است، که زندگی‌شان از راه محصول ناخالص تأمین می‌شود، و افزایش جمعیت در آن طبقاتی است که از راه محصول خالص زندگی می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۱۲).

|VIII-369| «جابجایی‌ها در ترکیب جمعیت یک کشور و یکی از پی‌آمدهای ضروری پیشرفت صنعت، علت حقیقی نشو و نما، قدرت و تمدن اقوام مدرن است. هر اندازه شمار اعضای طبقات پائین جامعه کم شود، جامعه کم‌تر لازم است نگران خطرهایی باشد که به‌وسیله‌ی اضطرار، نادانی، خوش‌باوری و خرافات این طبقات بدبخت به‌نحوی انقطاع‌ناپذیر تهدیدش می‌کنند. هر اندازه شمار اعضای طبقات بالا افزایش یابد، به‌همان اندازه فرودستان بیش‌تری در ید اختیار دولت‌اند، دولت نیرومندتر و قدرت‌مندتر است و روشنگری، خرد و تمدن بیش‌تری بر کل جمعیت حاکمیت دارد.» (همان‌جا، ص ۲۱۳).

{سپه به‌شیوه‌ی زیر، ارزش کل محصول را به درآمد تجزیه و تحویل می‌کند: او در یادداشتی پیرامون فصل ۲۶ کتاب ریکاردو، با ترجمه‌ی کنستانسو^۱ می‌گوید:

«درآمد خالص یک فرد خصوصی مرکب است از ارزش محصولی که او در تولیدش نقش ایفا کرده است ... منهای مخارجش. اما از آن‌جا که خرج‌هایش بخشی از درآمدی هستند که او به دیگران پرداخت کرده است، ارزش کل محصول در خدمت پرداخت درآمد بوده است. درآمد کل یک

¹ Constancio

کشور عبارت است از محصول ناخالص، یعنی ارزش ناخالص همه‌ی محصولاتش که بین تولیدکنندگان توزیع شده است.^۱

جمله‌ی آخر درست می‌بود، اگر به این نحو بیان می‌شد: درآمد کل یک کشور عبارت است از بخشی از محصول ناخالص، یعنی، عبارت است از ارزش ناخالص همه‌ی محصولاتی که به‌مثابه درآمد بین تولیدکنندگان توزیع می‌شوند، یعنی منهای آن بخش از همه‌ی محصولات، که باید در هر شاخه‌ای از صنعت، وسائل تولید را جایگزین کند. اما به‌نحوی که **سه** آن را بیان کرده است، نافی خود است.

سه ادامه می‌دهد:

«این ارزش پس از چندین مبادله در طول سالی که شاهد تولیدش بوده است، به‌تمامی مصرف می‌شود، بی‌آنکه کماکان از این که درآمد کشور باشد، بازماند؛ درست مانند فردی خصوصی که درآمد سالانه‌ی [۲۰۰۰] فرانکی دارد و حتی زمانی که هر سال این مبلغ را خرج می‌کند از این که درآمدی ۲۰۰۰۰۰ فرانکی داشته باشد باز نمی‌ماند. درآمد او فقط مرکب از پس‌اندازهایش نیست.»

درآمدش هرگز عبارت از پس‌اندازهایش نیست، هرچند پس‌اندازهای او همواره مرکب از درآمد او هستند. برای اثبات این که یک کشور می‌تواند سالانه هم سرمایه و هم درآمدش را مصرف کند، **سه** کشور را با فردی خصوصی مقایسه می‌کند که سرمایه‌اش را دست‌نخورده باقی می‌گذارد و فقط درآمدش را مصرف می‌کند. اگر این فرد خصوصی در طی فقط یک‌سال هم سرمایه‌ی ۲۰۰۰۰۰۰ فرانکی و هم درآمد ۲۰۰۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف می‌کرد، سال بعد هیچ چیز برای مصرف کردن در اختیار نمی‌داشت. بنابراین اگر کل سرمایه‌ی یک کشور و در نتیجه کل ارزش ناخالص محصولاتش به درآمدها تجزیه و تحویل می‌شد، حق با **سه** می‌بود. فرد خصوصی درآمد ۲۰۰۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف می‌کند. سرمایه‌ی ۲۰۰۰۰۰۰ فرانکی‌اش را که او مصرف نمی‌کند، مرکب بود از درآمدهای افراد خصوصی دیگر که هر یک از آنان سهم خود را از آن مصرف می‌کند و به این ترتیب در پایان سال کل سرمایه مصرف شده است. اما آیا این سرمایه به‌هنگام مصرف شدن، بازتولید و به این ترتیب جایگزین نمی‌شود؟ فرد خصوصی فوق‌الذکر سالانه درآمد ۲۰۰۰۰۰ فرانکی‌اش را بازتولید می‌کند، زیرا او سرمایه‌ی ۲۰۰۰۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف نکرده است. دیگران این سرمایه را مصرف کرده‌اند. بنابراین آن‌ها سرمایه‌ای ندارند تا درآمد تولید کنند. {

^۱ مارکس از یادداشت **سه** پیرامون فصل ۲۶ کتاب ریکاردو «پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات»، بر اساس کتاب گانبل، گفتاورد می‌کند. (ویراست MEV، [۷۲])

گانیل می‌گوید: «فقط **محصول خالص** و آن‌هایی که این محصول را مصرف می‌کنند، ثروتش (یعنی ثروت دولت) و قدرتش را می‌سازند، محل نشو و نما، شهرت و عظمتش هستند.» (همان‌جا، ص ۲۱۸).

گانیل پس از یادداشت‌های **سه** درباره‌ی فصل ۲۶ از ترجمه‌ی کنستانسو از ریکاردو نقل می‌کند؛ آن‌جایی که او می‌گوید اگر «جمعیت» کشوری = ۱۲ میلیون باشد، سود بیش‌تری برای ثروت آن کشور دارد، اگر ۵ میلیون کارگر مولد برای «این» ۱۲ میلیون کار کنند تا ۷ میلیون کارگر مولد برای ۱۲ میلیون. در حالت نخست محصول خالص عبارت است از محصول مازادی که از قبل آن ۷ میلیون افرادی که مولد نیستند زندگی می‌کنند، در حالت دیگر از یک محصول مازاد ۵ میلیون «زندگی می‌کنند». **سه** می‌افزاید:

«این بسیار یادآور آموزه‌ی اقتصاددانان^۱ قرن هیجدهم است که مدعی بودند مانوفاکتورها به هیچ‌روی در خدمت ثروت کشورها نیستند، زیرا **طبقه‌ی کارگران مزدبگیر**، که به همان اندازه که ارزش تولید می‌کنند، مصرف نیز می‌کنند |VIII-370|، هیچ سهمی در محصول خالصی که شهره به تولید آند، ادا نمی‌کنند.»

گانیل می‌افزاید (ص ۲۱۹، ۲۲۰):

«کشف رابطه‌ای بین این ادعای اقتصاددانان، مبنی بر این که **طبقه‌ی صنعتی همان قدر ارزش مصرف می‌کند که تولید کرده است**، با آموزه‌ی ریکاردو، دال بر این که **دستمزد را نمی‌توان در زمره‌ی درآمد یک کشور محاسبه کرد**، کار ساده‌ای نیست.»

گ[انیل] در این‌جا نیز متوجه اصل قضیه نمی‌شود. خطای اقتصاددانان در این‌جا نهفته است که آن‌ها کارگران مانوفاکتور را فقط به‌مثابه **طبقه‌ی کارمزدبگیران** تلقی می‌کنند. فرق آن‌ها با ریکاردو این است. افزون بر این، خطای آن‌ها این است که معتقدند **کارمزدبگیران** همان چیزی را تولید می‌کنند که مصرف کرده‌اند. آن‌چه ریکاردو به‌درستی علیه اینان می‌گوید این است که کارگران مانوفاکتور کسانی هستند که محصول خالص تولید می‌کنند، اما دقیقاً از این طریق که مصرف‌شان، همانا دستمزدشان، با زمان کارشان برابر نیست، بلکه دستمزدشان برابر با آن زمان کاری است که آن‌ها برای تولید این دستمزد نیاز دارند؛ یا، آن‌ها فقط بخشی از محصول‌شان را دریافت می‌کنند که با مصرف ضروری‌شان برابر است؛

^۱ نک. به پانویس شماره [۲۲].

یا آن مقدار از محصول خودشان را دریافت می‌کنند که هم‌ارز با مصرف ضروری خود آن‌هاست. اقتصاددانان فرض می‌کردند که کل طبقه‌ی صنعتی (بنگاه‌داران و کارگران) در این جایگاه قرار دارند. از دید آن‌ها فقط رانت مازادی بر تولید، افزون بر این کارمزدها بود. بنابراین، یگانه ثروت راه رانت می‌دانستند. اینک وقتی ریکاردو می‌گوید، سود و رانت، «هر دو» این مازاد و بنابراین یگانه ثروت را می‌سازند، به‌رغم تمایزش با فیزیوکرات‌ها، با این اقتصاددانان هم‌آواست که فقط محصول خالص، یعنی محصولی که دربردارنده‌ی ارزش اضافی است، ثروت ملی را می‌سازد، هرچند او «برخلاف اقتصاددانان» ماهیت این ارزش اضافی را بهتر می‌شناسد. از نظر او نیز فقط بخشی از درآمد است که مازادی بیش‌تر از کارمزد است. آن‌چه او را از اقتصاددانان متمایز می‌کند، تبیین محصول خالص نیست، بلکه توضیح کارمزد است، یعنی مقوله‌ای که اقتصاددانان به‌غلط سود را نیز تحت آن قرار می‌دادند.

سِه در مخالفت با ریکاردو یادآور می‌شود:

«هفت میلیون کارگر با اشتغال کامل موجدِ پس‌انداز بیش‌تری از پنج میلیون کارگرند.»

گ[انیل]، برعکس و به‌درستی می‌گوید:

«این به آن معناست که فرض کنیم پس‌اندازهای ناشی از مردها باید بر پس‌اندازی که **برخاسته از الغای مردهاست**، برتری داشته باشند ... کاری است عبث به چنان کارگرانی که محصول خالص تولید نمی‌کنند ۴۰۰ میلیون پردازیم، فقط برای این که امکان و وسیله‌ای در اختیارشان بگذاریم تا از مردهای‌شان پس‌انداز کنند.» (همان‌جا، ص ۲۲۱).

«با هرگامی که تمدن به پیش برمی‌دارد، سختی کار کم‌تر و مولدبودنش بیش‌تر می‌شود؛ طبقاتی که محکوم به تولید و مصرف‌اند، کاهش می‌یابند؛ و طبقاتی که رهبری کار را برعهده دارند، که کل مردم را حمایت می‌کنند (!)، تسلا می‌دهند (!) و از جهل بیرون می‌آورند، افزایش می‌یابند، **پُرشمارتر می‌شوند و همه‌ی امتیازاتی را تصاحب می‌کنند که حاصل کاهش یافتن هزینه‌ی کار و مازادی است که از کالاها و از قیمت نازل اجناس مصرفی باقی می‌ماند.** به این شیوه، نوع بشر ارتقاء می‌یابد ... از طریق این گرایش پیش‌تازنده به‌سوی کاهش طبقات پائین و رشد طبقات بالای جامعه ... جامعه‌ی مدنی خوشبخت‌تر و قدرتمندتر می‌شود!» (همان‌جا، ص ۲۲۴). «اگر ... تعداد کارگران شاغل ۷ میلیون باشد، مردها بالغ بر ۱۴۰۰ میلیون خواهد بود؛ اما اگر ۱۴۰۰ میلیون، محصول خالص بزرگ‌تری از یک میلیاردی است که به ۵ میلیون کارگر پرداخت می‌شود، آن‌گاه **پس‌انداز حقیقی**

عبارت از حذف ۴۰۰ میلیون مزدی است که برای دو میلیون کارگری صرف می‌شود که محصول خالصی تولید نمی‌کنند، نه در پس‌اندازهایی که این دو میلیون کارگر می‌توانند از ۴۰۰ میلیون مزدشان بکنند.» (همان‌جا، ص ۲۲۱).

ریکاردو در فصل ۲۶م یادآور می‌شود:

«آ. اسمیت دائماً درباره‌ی امتیازهایی که یک کشور با درآمد ناخالص بزرگ در قیاس با امتیازهای ناشی از درآمد خالص بزرگ، از آن برخوردار است، اغراق می‌کند ... با کاربست حجم بزرگی از کار مولد چه امتیازی ممکن است برای یک کشور حاصل شود، وقتی درآمد و سودش تغییری نکنند، حال چه این حجم از کار را به کار بندد و چه حجم کم‌تری را؟» اگر ملتی برای تولید درآمد خالص، ۵ یا ۷ میلیون کارگر مولد را به کار وادارد |VIII-371| و از این درآمد ۵ میلیون نفر دیگر زندگی کنند ... «غذا و لباس این پنج میلیون انسان، کماکان درآمد خالص باقی خواهد ماند. به کار واداشتن شمار بزرگ‌تری از انسان‌ها نه ما را قادر خواهد کرد، ارتش مان یا نیروی دریایی مان را حتی به میزان یک نفر افزایش دهیم و نه منبع یک گینه بیش‌تر مالیات خواهد شد.» (همان‌جا، ص ۲۱۵)^۱

این یادآور آلمانی‌های قدیمی است که بخشی از آن‌ها به لشکرکشی روی آورد و بخش دیگرشان به کشت زمین پرداخت. هر اندازه کمیت آن‌هایی که وجودشان برای کشت زمین ضروری است محدودتر بود، شمار کسانی که توانستند در لشکرکشی شرکت کنند، بیش‌تر. هیچ فایده‌ای نمی‌داشت اگر شمار مردمان به میزان $\frac{1}{3}$ بیش‌تر می‌بود، مثلاً بجای ۱۰۰۰، ۱۵۰۰، وقتی برای کشت زمین ۱۰۰۰ نفر ضروری بود؛ کاری که پیش‌تر ۵۰۰ نفر می‌کردند. گروهی که اینک «برای لشکرکشی» در اختیار آن‌ها می‌بود، کماکان به ۵۰۰ نفر بالغ می‌شد. اما اگر برعکس، نیروی بارآور کارشان افزایش می‌یافت، به نحوی که ۲۵۰ نفر برای کشت زمین بسنده می‌بودند، می‌توانستند از ۱۰۰۰ نفر، ۷۵۰ نفر در لشکرکشی شرکت کنند، در حالی که در شرایط وارونه، از ۱۵۰۰ نفر، فقط ۵۰۰ نفر.

در این‌جا نخست باید اشاره کرد که منظور ریکاردو از درآمد خالص یا محصول خالص مازادی از کل محصول، اضافه بر آن بخشی نیست که تولید باید به‌مثابه وسیله‌ی تولید، مواد خام یا ابزار دوباره فراهم

^۱ مارکس در این‌جا به صفحه‌ای از جلد اول کتاب گانویل اشاره می‌کند که، نویسنده آن را از فصل ۲۶ کتاب ریکاردو، «اصول اقتصاد سیاسی»، در ترجمه‌ی فرانسوی کنستانسیو، نقل می‌کند. کمی بعدتر، در صفحه‌ی ۳۷۷ دست‌نوشته‌ها، مارکس همان گفتاورد را دوباره از کتاب ریکاردو، «اصول ...» نقل می‌کند، اما این‌بار از زبان انگلیسی (براساس چاپ سوم) و به‌طور کامل. (ویراست MEV، [۷۳])

آورد. برعکس، او هم‌داستان این نگرش خطاست که محصول ناخالص به درآمد ناخالص تجزیه و تحویل می‌شود. منظور او از محصول خالص یا درآمد خالص ارزش مازاد است، یعنی مازاد درآمد کل نسبت به بخشی از این درآمد که مرکب از کارمزد، یعنی درآمد کارگران است. اما این درآمد کارگران برابر است با سرمایه‌ی متغیر، یعنی آن بخشی از سرمایه‌ی گردان که کارگر دائماً مصرف و دائماً بازتولیدش می‌کند، یعنی به‌مثابه بخشی از تولید کارگر که به مصرف خود او می‌رسد.

اگر ریکاردو سرمایه‌داران را به‌عنوان «عاملی» صرفاً بی‌فایده تلقی نمی‌کند، یعنی خود آن‌ها را هم‌چون عاملان تولید می‌داند و به‌همین دلیل بخشی از سود آن‌ها را به کارمزد «آن‌ها» تجزیه و تحویل می‌کند، آن‌گاه باید بخشی از درآمدها را از درآمد خالص کسر کند و شمار این افراد را فقط تا آن‌جایی مفید به‌حال ثروت بداند که کارمزدشان کوچک‌ترین بخش ممکن از سود را بسازد. میل او هرچه می‌خواهد باشد، در هر حال دست‌کم بخشی از زمان «کار» آن‌ها به‌عنوان عاملان تولید یکی از عناصر خود تولید است. و به‌همین مقیاس این زمان قابل استفاده برای اهداف دیگر جامعه یا دولت نیز نیست. هر اندازه اشتغال‌شان به‌عنوان مدیران تولید زمان آزاد بیش‌تری در اختیارشان می‌گذارد، به‌همان اندازه سودشان از کارمزدشان استقلال بیش‌تری دارد. برعکس، وضع سرمایه‌دارانی است که فقط از راه بهره‌شان زندگی می‌کنند، هم‌چنین زمین‌دارانی که رانت‌شان را کامل در اختیار دارند و هیچ جزئی از دریافتی‌های‌شان وارد هزینه‌های تولید نمی‌شود، جز آن بخشی که برای بازتولید شخص شخیص‌شان لازم است. بنابراین ریکاردو هم‌چنین می‌بایست به‌خاطر منافع دولت خواهان رشد رانت‌ها (یعنی درآمد خالص ناب) به زیان سود باشد، چیزی که به هیچ‌وجه با دیدگاه او تطابق ندارد. و چرا تطابق ندارد؟ چون این کار به انباشت سرمایه‌ها صدمه می‌زند [یا] — و این تا اندازه‌ای همان‌گویی است — چون شمار کارگران نامولد را به خرج کارگران مولد افزایش می‌دهد.

ریکاردو با تمایز اسمیتی بین کار مولد و نامولد کاملاً هم‌نظر است، مادام که اولی «یا کارگر مولد» مستقیماً با سرمایه، و [دومی] «یا کارگر نامولد»، کارش را مستقیماً با درآمد مبادله می‌کند. اما او با عطوفت اسمیت نسبت به کارگران مولد و توهمش درباره‌ی آن‌ها هم‌داستان نیست. کارگر مولد بودن، یک بداقبالی است. کارگر مولد کارگری است که برای ثروت بیگانه تولید می‌کند. وجود او، فقط در مقام چنین ابزار تولیدی برای ثروت بیگانه معنا و مفهومی دارد. بنابراین اگر همان مقدار ثروت بیگانه بتواند با شمار محدودتری از

کارگران مولد شکل بگیرد، برکنار کردن این کارگران مولد در دستور کار خواهد بود. شما، نه برای شما.^۱ بعلاوه، درک ریکاردو از این **برکنار کردن** مثل گانبل نیست که از طریق کناره‌پادان صرف این کارگران، درآمد افزایش می‌یابد و **همین مبلغ در مقام درآمد، چیزی که قبلاً سرمایه‌ی متغیر بود** (یعنی در قالب کارمزد)، مصرف می‌شود. با کم شدن شمار کارگران مولد، مقداری از محصول نیز که این کارگران برکنار شده خود مصرف و تولید می‌کردند، حذف می‌شود، یعنی آن مقداری که هم‌ارز «تولید و مصرف» این تعداد است. ریکاردو برخلاف گانبل فرض نمی‌گیرد که کماکان همان حجم از محصول تولید می‌شود؛ اما «از نظر او نیز» حجم محصول خالص تغییری نمی‌کند. مثلاً اگر کارگران ۲۰۰ «واحد» مصرف می‌کردند و مازادشان = ۱۰۰ بود، آن‌گاه کل محصول = ۳۰۰ و مازاد = $\frac{1}{3}$ = ۱۰۰ بود. اینک اگر کارگران ۱۰۰ «واحد» مصرف کنند و مازادشان کماکان = ۱۰۰ باشد، آن‌گاه کل محصول = ۲۰۰ و مازاد = $\frac{1}{2}$ = ۱۰۰ است. به این ترتیب کل محصول به میزان $\frac{1}{3}$ ، یعنی به میزان ۱۰۰ «واحد» محصولی که کارگران «خراج شده» مصرف می‌کردند، کاهش می‌یابد، اما محصول |VIII-372| خالص، **تغییری** نمی‌کند، زیرا $\frac{200}{2}$ برابر با $\frac{300}{3}$ است. بنابراین نزد ریکاردو حجم محصول ناخالص علی‌السویه است، به این شرط که آن بخش از محصول ناخالصی که محصول خالص را می‌سازد، تغییری نکند یا حتی رشد کند. مهم این است که کم نشود.

او می‌گوید:^۲

«برای شخصی که از سرمایه‌ای ۲۰.۰۰۰ پوندی، سالانه سودی ۲۰۰۰ پوندی می‌سازد، کاملاً علی‌السویه است که سرمایه‌اش ۱۰۰ یا هزار انسان را به اشتغال وادارد، که محصولش به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند یا ۲۰.۰۰۰ پوند به فروش برود، همیشه و فقط مهم این است که سودش به هیچ‌وجه به زیر ۲۰۰۰ پوند سقوط نکند.»^۳ |VIII-372|

^۱ “vos, non vobis” (ترجمه‌ی تحت‌اللفظی: شما، نه برای شما)؛ شما کار می‌کنید، البته نه برای خودتان. گفتاورد

از گزیده‌های ویرژیل. (ویراست MEV، [۷۴])

^۲ مارکس در این‌جا گفتاوردی از فصل ۲۶ کتاب ریکاردو «پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات» می‌کند، نخست از زبان فرانسوی در ترجمه‌ی کنستانسیو (براساس کتاب گانبل، جلد ۱، ص ۲۱۴)، و بار دوم در فاصله‌ی کوتاهی، از متن اصلی انگلیسی (براساس چاپ سوم، ص ۴۱۶). (ویراست MEV، [۷۵])

^۳ این‌جا در دست‌نویسته چهارونیم صفحه (۳۷۶ - ۳۷۲) آمده که با مداد خط خورده‌اند و در آن‌ها مارکس ارقامی را که ریکاردو در مثال «شخصی با سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی» به‌کار برده، به تفصیل بررسی کرده است. مارکس بی‌معنایی این ارقام را نشان می‌دهد. در یک حالت، صاحب سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی صد کارگر را به اشتغال می‌گیرد و کالای

|IX-377| این بخش در متن ریکاردو (ویراست سوم، ص ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷) چنین آمده است (فصل ۲۶):

«آ. اسمیت درباره‌ی امتیازهای بیش‌تری که یک کشور از درآمد ناخالص بالا دارد، تا از درآمد خالص بالا، دائماً اغراق می‌کند. (چون آدام می‌گوید: «زیرا حجم کار مولدی را که به کار وامی‌دارد، هرچه بزرگ‌تر می‌شود.») ... «اما آن‌چه از اشتغال حجم بزرگی از کار مولد برای یک کشور حاصل می‌شود، چه امتیازی برای آن کشور دارد، وقتی علی‌السویه است چه با این حجم از کار مولد و چه با حجم کم‌تری از شاغلان، مجموع رانت خالص و سودش بی‌تغییر بماند؟»

{این حرف هیچ معنایی ندارد جز این‌که: «فرقی نمی‌کند» اگر ارزش اضافی تولیدشده به‌وسیله‌ی مقدار بزرگ‌تری از کار با ارزش اضافی تولیدشده به‌وسیله‌ی مقدار کوچک‌تری «از کار» برابر باشد. اما این نیز به‌نوبه‌ی خود معنایی جز این ندارد که برای یک کشور فرقی نمی‌کند شمار بیش‌تری از کارگران را با نرخ کم‌ترِ مازاد، یا شمار کم‌تری از کارگران با نرخ کم‌ترِ مازاد^۱، یا شمار کم‌تری از کارگران با نرخ بیش‌ترِ مازاد به‌کار گرفته شوند. $n \times \frac{1}{2}$ برابر است با $2n \times \frac{1}{4}$ ، وقتی n شمار [کارگران]، و $\frac{1}{2}$ و $\frac{1}{4}$ نماینده‌ی کار مازاد باشند. «کارگر مولد» بخودی‌خود یک ابزار تولید صرف است برای تولید مازاد، و اگر قرار باشد نتیجه‌ی تغییری نکند، شمار بیش‌تری از این «کارگران مولد» فقط خسران است.}

تولیدشده را به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد. در حالت دیگر او هزار کارگر را به اشتغال می‌گیرد و کالای تولیدشده را به مبلغ ۲۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد. ریکاردو مدعی است که در هر دو حالت سود سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی می‌تواند همان مقدار باقی بماند و تغییری نکند، یعنی همان ۲۰۰۰ پوند. مارکس در محاسباتی تا آخرین جزئیات نشان می‌دهد که چنین نتیجه‌ای تحت شرایط مفروض، غیرممکن است. سپس مارکس می‌گوید: «مجاز نیست مفروضات و استدلال‌ات، متناقض یکدیگر باشند. به عبارت دیگر آن‌ها باید به‌نحوی صورت‌بندی شوند که پیش‌شرط‌های واقعی، فرضیه‌های واقعی، بی‌مزگی‌های مفروض و غیرواقعیات و چرندیاتی فرضیه‌وار و احتمالی نباشند.» (دست‌نوشته‌ها، ص ۳۷۳). رضایت‌بخش نبودن مثال ریکاردو خود را در این نکته نیز نشان می‌دهد که فقط شمار کارگران شاغل عرضه می‌شود و نه حجم محصول ناخالص تولیدشده در هر دو حالت. در عوض مارکس به‌نوبه‌ی خود اعداد مناسبی برای شمار کارگران و حجم محصولات تولیدشده برمی‌گزیند و محاسبات مطابق با این اعداد را ارائه می‌کند. اما هنگامی که به محاسبه‌ی حجم محصولاتی می‌رسد که کارگران در هریک از این دو حالت به‌مثابه‌ی مزد دریافت می‌کنند، خود متوجه اشتباهی در محاسبه می‌شود و تصمیم می‌گیرد آن‌را تصحیح کند. بخش خط‌خورده در دست‌نوشته در صفحه‌ی ۳۷۶ با این عبارت به پایان می‌رسد: «باید از این محاسبه صرف‌نظر کرد. چه دلیلی دارد آدم وقتش را «برای تصحیح» ساختمان مزخرفات ریکاردویی تلف کند.» (ویراست MEV، [۷۶])

^۱ «جمله‌ی «شمار کم‌تری از کارگران با نرخ کم‌ترِ مازاد»، به‌نظر زائد می‌آید و در هر حال درست نیست.» (م. فا)

«برای فردی با سرمایه‌ای ۲۰.۰۰۰ پوندی که سودش سالانه ۲۰۰۰ پوند است، چیزی کاملاً علی‌السویه است که سرمایه‌اش ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ انسان را به اشتغال وامی‌دارد، که کالاهای تولیدشده به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند یا ۲۰.۰۰۰ پوند به فروش برود؛ همیشه و فقط مهم این است که سودش به هیچ‌وجه به زیر ۲۰۰۰ پوند سقوط نکند.»

{این اظهار همان‌گونه که در بخش دیگری نیز خواهیم دید، معنایی کاملاً پیش پا افتاده دارد. مثلاً یک تاجر شراب که ۲۰.۰۰۰ پوند به کار می‌اندازد و سالانه ۱۲۰۰۰ پوند در انبارش ذخیره دارد، «شراب به قیمت» ۸۰۰۰ «پوند» را به ۱۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد، «و با این‌که» افراد کم‌تری را به اشتغال درمی‌آورد، ۱۰ درصد سود می‌برد. و حالا «فکر کنید» بانکدار «چه سودی می‌برد»!

«آیا منفعت واقعی یک کشور امر واحدی نیست؟ با این فرض که درآمد خالص واقعی‌اش، رانت‌ها و سودهایش همانی بمانند که هستند و تغییری نکنند، آن‌گاه کوچک‌ترین اهمیتی ندارد که آیا این کشور ۱۰ یا ۱۲ میلیون جمعیت دارد.»

«توانایی‌اش برای تأمین «شاغلین» نیروهای دریایی، ارتش‌ها و همه‌ی انواع دیگر کار نامولد...»

(این گفتاوردها نشان می‌دهد که ریکاردو با نظر آ. اسمیت درباره‌ی کار مولد و نامولد، هرچند نه با عطفوت متوهمانه‌اش نسبت به کارگر مولد، هم‌داستان است.)

«... باید در هماهنگی باشد با درآمد خالصش و نه با درآمد ناخالصش. اگر پنج میلیون انسان بتوانند آن حجم از غذا و لباس تولید کنند که برای ۱۰ میلیون «انسان» ضروری است، آن‌گاه این مقدار «اضافی» غذا و لباس برای ۵ میلیون «انسان»، درآمد خالص است. آیا برای این کشور به‌نحوی امتیازی خواهد بود که برای تولید این درآمد خالص هفت میلیون آدم لازم باشند، یعنی هفت میلیون به اشتغال درآیند تا لباس و غذا برای ۱۲ میلیون تولید کنند؟ در این حالت غذا و لباس مذکور برای ۵ میلیون «نفر» کماکان نماینده‌ی درآمد خالص خواهد بود. اشتغال شمار بیش‌تری از انسان‌ها نه می‌تواند ارتش و نیروی دریایی ما را حتی در حد یک نفر افزایش دهد و نه موجب یک گینه بیش‌تر مالیات می‌شود.»

هر اندازه جمعیت مولد یک کشور در تناسب با کل محصول کم‌تر باشد، آن کشور ثروتمندتر است؛ درست مانند سرمایه‌دار منفرد؛ هر اندازه برای تولید مازادی معین، به شمار کم‌تری از کارگران نیاز داشته باشد، برای او بهتر است. با فرض ثابت ماندن مقدار محصولات، هرچه جمعیت مولد در قیاس با جمعیت

نامولد یک کشور محدودتر باشد، آن کشور ثروتمندتر است. زیرا محدودیت نسبی جمعیت مولد در حقیقت بیان دیگری است برای درجه‌ی نسبی بارآوری کار.

از یک طرف گرایش سرمایه به این سو است که زمان کار لازم برای تولید کالا را به کمینه‌ای کاهش‌یابنده تقلیل دهد، یعنی از شُمار جمعیت مولد **در نسبت با حجم محصول** نیز بکاهد. اما از طرف دیگر گرایشش برعکس به این سو است که برای انباشت، همانا تبدیل سود به سرمایه، بیش‌ترین مقدار ممکن از کار بیگانه را تصرف کند. سرمایه «شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه» می‌کوشد نرخ کار لازم را پائین آورد، اما برای این نرخ مفروض مقدار هرچه بزرگ‌تری از کار مولد را به کار ببندد. در این‌جا، نسبت بین محصولات و جمعیت علی‌السویه است. غله و پنبه می‌توانند با شراب و الماس و غیره مبادله |IX-378| شوند، یا کارگران می‌توانند به خدمت کار مولدی درآیند که مستقیماً (چیز قابل مصرفی) بر محصولات نمی‌افزاید (مثل ساختمان راه‌آهن و غیره).

اگر سرمایه‌داری بتواند در اثر اختراعی تازه بجای ۲۰.۰۰۰ «پوند» که تابحال لازم بود، اینک فقط ۱۰.۰۰۰ پوند به کار اندازد، چراکه حالا ۱۰.۰۰۰ پوند کفایت می‌کند، و این سرمایه بجای ۱۰ درصدی که سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی داشت، ۲۰ درصد سود به‌بار آورد، هیچ دلیلی برای او وجود ندارد که این ۱۰.۰۰۰ پوند «اضافه‌ی تازه» را به‌مثابه درآمد خرج کند بجای آن که مثل گذشته آن را به سرمایه تخصیص بدهد. (فقط در مورد قرضه‌های دولتی است که می‌توان از دگرذیسی مستقیم سرمایه به درآمد سخن گفت) او این مبلغ را در جای دیگری به کار می‌اندازد؛ بعلاوه، بخشی از سودش را هم دوباره به سرمایه بدل می‌کند.

نزد اقتصاددانان (تا اندازه‌ای شامل ریکاردو نیز) همین تنازع را که در خودِ امر «تولید سرمایه‌دارانه» نهفته است، «می‌توان دید». کاربست ماشین‌آلات، کار را پس می‌زند و «در عین حال» درآمد خالص را (یعنی همان چیزی را که ریکاردو در این‌جا درآمد خالص می‌نامد، یعنی حجم محصولاتی را که درآمد خرج خریدشان می‌شود)؛ ماشین، از شُمار کارگران می‌کاهد و «در عین حال حجم» محصولات را افزایش می‌دهد (محصولاتی که اینک بخشی از آن‌ها به‌وسیله‌ی کارگران نامولد مصرف می‌شود و بخشی دیگر از آن‌ها در خارج از کشور به‌مصرف می‌رسد). البته این وضعی است که آرزو می‌شود چنین باشد. «واقعیت» اما چنین نیست. زیرا در این صورت باید ثابت کرد که ماشین نان کارگران را قطع نمی‌کند. و این را چگونه می‌توان ثابت کرد؟ از این طریق که کاربست ماشین پس از یک شوک (شوکی که شاید دقیقاً همان لایه از مردم که دچارش شده‌اند، یارای مقاومت در برابرش را ندارند) دوباره افراد بیش‌تری را در

قیاس با تعداد افراد شاغل پیش از کار بست ماشین تازه، به اشتغال درمی آورد، یعنی حجم «کارگران مولد» دوباره افزایش می یابد و بی تناسبی قدیمی دوباره برقرار می شود.

سیر رویدادها در واقع هم همین است. به این ترتیب، به رغم بارآوری فزاینده ی کار، جمعیت کارگری می تواند دائماً رشد کند، «بی گمان» نه در تناسب با «حجم» محصولات، که همراه با آن و سریع تر از آن رشد می کند، بلکه در تناسب با [کل جمعیت]، البته اگر مثلاً هم هنگام سرمایه نیز متمرکز شود، یعنی بخشی از اجزای طبقات مولد سابق به «مرتبه ی» پرولتاریا نزول کنند. بخش کوچکی از این بخش اخیر «یعنی پرولتاریا» به مرتبه ی طبقه ی میانی ارتقاء می یابد. اما طبقات غیرمولد زمینه ساز این وضعیتند که چیز زیادی برای خوردن وجود نداشته باشد. تبدیل دوباره و دائمی سود به سرمایه، همواره همین چرخه ی همواره راه، در ابعادی بزرگ تر برقرار می کند.

و نزد ریکاردو نگرانی برای انباشت از نگرانی برای سود خالص بزرگ تر است، به طوری که از سود به مثابه وسیله ای برای انباشت مشتاقانه تمجید می شود. از همین روست نیز هشدارها و تسلاهای متناقض او خطاب به کارگران. آن ها بیش تر از هر چیز علاقمند به انباشت سرمایه اند، زیرا تقاضا برای آن ها به انباشت سرمایه وابسته است. تقاضا که افزایش یابد، قیمت کار هم بالا می رود. بنابراین آن ها باید خود آرزومند کاهش مزدها باشند، تا مازادی که از آن ها سلب شده است، دوباره در سرمایه پروار شود، کار تازه برای شان ایجاد کند و مزدشان بالا برود. اما این بالا رفتن مزد چیز بدی است، چون مانع انباشت می شود. از یک طرف آن ها باید بچه به دنیا نیاورند. این طور عرضه ی کار کم می شود و بنابراین قیمتش افزایش می یابد. اما بالا رفتن نرخ انباشت را پائین می آورد و بنابراین تقاضا برای کارشان را کاهش می دهد و کار را ارزان می کند. سریع تر از آن چه عرضه شان کم شود، همراه با آن سرمایه کاهش می یابد. اگر بچه به دنیا آورند، عرضه ی خود را زیاد می کنند، قیمت کار را کم می کنند، و از این طریق نرخ سود رشد می کند، و با افزایش نرخ سود، انباشت سرمایه هم افزایش می یابد. اما جمعیت کارگری باید هم گام با انباشت سرمایه حرکت کند؛ یعنی جمعیت کارگری باید در همان حجم و ابعادی موجود باشد که سرمایه دار به آن نیاز دارد؛ کاری که این جمعیت خودبخود می کند.

آقای گانبل در تمجیدش از محصول خالص کاملاً پی گیر نیست. او از سیه نقل می کند:

«من به هیچ روی تردید ندارم که با کار بردگان، مازاد محصولات افزون بر مصرف، بزرگ تر از این مازاد در اثر کار انسان های آزاد است ... کار برده حدومرزی جز توانایی نیروی بدنی اش ندارد ... برده» (و البته

کارگر آزاد نیز) «برای نیازی بی‌حدومرز کار می‌کند: همانا آز اربابش.» (سه، ویراست نخست، ص ۲۱۵، ۲۱۶).

|IX-379| و در این باره گانیل یادآور می‌شود:

«کارگر آزاد نمی‌تواند بیش‌تر از یک برده خرج، و کم‌تر از او تولید کند ... هر خرج مستلزم هم‌ارزی است که برای پرداخت آن تولید می‌شود. اگر کارگر آزاد بیش‌تر از برده خرج کند، آن‌گاه باید محصولات کارش نیز مهم‌تر از محصولات کار برده باشند.» (گانیل، جلد ۱، ص ۲۳۴).

انگار که مقدار کارمزد فقط به بارآوری کارگر و نه، بنا بر بارآوری‌ای مفروض، به تقسیم محصول بین کارگر و صاحب‌کار وابسته است.

او می‌افزاید: «من می‌دانم که می‌توان تاحدی به‌درستی و به‌حق گفت که پس‌اندازی که ارباب به‌خرج جیب کارگران می‌کند» (و در این‌جا، یعنی پس‌انداز به‌خرج کارمزد بردگان) «موجب می‌شود که هزینه‌های شخصی‌اش بالا بروند و غیره ... اما برای ثروت عمومی امتیاز بیش‌تری دارد، اگر در همه‌ی طبقات جامعه رفاه حاکم باشد و نه فقط ثروت بیرون از اندازه برای شمار کوچکی از اشخاص.» (ص ۲۳۴، ۲۳۵).

این ادعا چطور با محصول خالص جور درمی‌آید؟ بعلاوه، آقای گ[انیل] بلافاصله به مهملات لیبرالی‌اش باز می‌گردد. (همان‌جا، ص ۲۳۶، ۲۳۷) او خواستار بردگی سیاهان برای مستعمرات است. او فقط تا آن‌جا لیبرال است که خواستار رواج دوباره‌ی برده‌داری در اروپا نباشد، آن‌هم پس از این‌که به‌روشنی اذعان می‌کند که کارگران آزاد در اروپا بردگانی هستند که حضورشان فقط در خدمت تولید محصول خالص برای سرمایه‌داران، زمینداران و مستخدمان آن‌هاست.

«او» (کینه)^۱ «اکیداً منکر آن است که پس‌انداز طبقات کارگران مزدبگیر بتواند از توانایی افزایش سرمایه‌ها برخوردار باشد؛ استدلال او این است که این طبقات نباید امکانی برای پس‌انداز کردن داشته باشند. آن‌ها اگر **مازادی** می‌داشتند، تشکیل این مازاد فقط می‌تواند ناشی از یک خطا، از بی‌نظمی در اقتصاد اجتماعی باشد.» (همان‌جا، ص ۲۷۴).

گانیل به‌عنوان مدرک این ادعا، قطعه‌ی زیر را از کینه نقل می‌کند:

¹ Quesnay

«زمانی که طبقه‌ی سترون برای افزایش پول نقدش پس‌انداز می‌کند به‌همان نسبت، کارها و سودهایش کاهش می‌یابند و این طبقه دچار زوال می‌شود.» («نظام فیزیوکراتی»، ص ۳۲۱).

الاغ! کینه را نمی‌فهمد.

آقای گانیل آخرین خشت «ساختمانش» را با این جملات می‌نهد:

«(کارمزدها) هر اندازه بزرگ‌تر باشند، درآمد جامعه به‌همان میزان کوچک‌تر است» (جامعه به آن‌ها نیازمند است، اما آن‌ها در جامعه قرار ندارند) «و همه‌ی هنر و تردستی دولت‌ها باید در این راستا باشد که حجم [مزدها] را کاهش دهد.» (همان‌جا، ص ۲۴، جلد ۲) ... «**وظیفه‌ای** که شایسته‌ی قرن روشنگری‌یافتگانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم.» (جلد ۲، ص ۲۴).

حالا باید نگاهی مختصر بیان‌دازیم به کارهای **لاودردیل**^۱ (که بعد از آن مزه‌پرانی‌های یاهوی بروهام^۲، زائد خواهد بود)، (فریه^۳ ؟)، **توکویل**^۴، **استورش**^۵، **سنیور**^۶ و **روسی**^۷، درباره‌ی کار مولد و نامولد.

[۹. مبادله‌ی درآمد و سرمایه]

{ باید تمایز نهاد بین: (۱) بخشی از درآمد که به سرمایه‌ی تازه دگردیسی می‌یابد؛ همانا آن بخش از سود که خود دوباره به سرمایه بدل می‌شود. این بخش را در این‌جا کاملاً نادیده می‌گیریم، زیرا} به مبحث انباشت تعلق دارد (و^۲) درآمدی که با سرمایه‌ی مصرف‌شده در تولید مبادله می‌شود، یعنی، به طوری که از طریق این مبادله (ی نوع دوم) سرمایه‌ی تازه‌ای شکل نمی‌گیرد، بلکه سرمایه‌ی قدیمی جایگزین می‌شود، در یک کلام، سرمایه‌ی قدیمی حفظ می‌شود. بنابراین آن بخشی از درآمد را که به

¹ Lauderdale

² Broughams

³ Ferrier

⁴ Tocqueville

⁵ Storch

⁶ Senior

⁷ Rossi

سرمایه‌ی تازه دگردیسی می‌یابد، می‌توانیم در پژوهش حاضر = صفر فرض کنیم و به موضوع چنین بنگریم که گویی کل درآمد، درآمد یا سرمایه‌ی مصرف‌شده را پوشش می‌دهد.

بنابراین حجم کل محصول سالانه به ۲ بخش تقسیم می‌شود: یک بخش به‌عنوان درآمد مصرف می‌شود، بخش دیگر سرمایه‌ی مصرف‌شده «در تولید» را در شکل واقعی و طبیعی‌اش جایگزین می‌کند.

الف) مبادله‌ی درآمد با درآمد

درآمد در ازای درآمد مبادله می‌شود، زمانی که مثلاً تولیدکنندگان پارچه جزئی از آن بخش از محصول‌شان، پارچه، را که بازنمایاننده‌ی سودها و مزدهای آن‌ها، همانا درآمد آن‌هاست، در ازای غله مبادله می‌کنند، که به نوبه‌ی خود بازنمایاننده‌ی بخشی از سودها و IX-380 | کارمزدهای کشاورز است. بنابراین در این‌جا مبادله‌ی پارچه در ازای غله، یا مبادله‌ی این دو کالا که هر دو وارد مصرف انفرادی می‌شوند، مبادله‌ی درآمد در شکل پارچه در ازای درآمد در شکل غله است. در این‌جا ابداً هیچ دشواری‌ای وجود ندارد. اگر محصولات قابل مصرف به تناسب نیاز به آن‌ها تولید شده باشند، یعنی در تناسب با میزان‌های کار اجتماعی‌ای که برای تولیدشان ضروری است و اگر به تناسب توزیع شده باشند {امری که طبعاً هرگز به‌دقت روی نمی‌دهد، بلکه دائماً انحراف‌ها و عدم تناسب‌هایی وجود دارد که یکدیگر را جبران می‌کنند، به طوری که جنبش دائمی همتراز شدن، خود عدم تناسب دائمی را پیش‌فرض می‌گیرد}، آن‌گاه درآمد، مثلاً در شکل پارچه، دقیقاً به مقداری وجود دارد که به‌مثابه جنس مصرفی به مصرف می‌رسد، یعنی به‌وسیله‌ی اجناس مصرفی تولیدکنندگان دیگر جایگزین می‌شود. آن‌چه تولیدکننده‌ی پارچه از غله یا دیگر اجناس مصرف می‌کند، همان مقدار را کشاورز از پارچه یا اجناس دیگر به مصرف می‌رساند. بنابراین آن بخش از محصول که بازنمایاننده‌ی درآمد اوست و او آن‌را در ازای کالاهای دیگر (اجناس قابل مصرف) مبادله می‌کند، از سوی تولیدکنندگان این کالاهای دیگر به‌مثابه جنس مصرفی مبادله می‌شود. آن‌چه او از محصولات دیگران مصرف می‌کند، دیگران از محصول او مصرف می‌کنند.

اشاره‌ای در حاشیه: این‌که زمان کار لازمی برای «تولید» یک محصول، بیش از آن‌چه اجتماعاً لازم است، دیگر به‌کار نرود — یعنی، مقدار زمانی که از مقدار متوسط برای تولید چنین کالایی، بیش‌تر نیست —

ماحصل تولید سرمایه‌دارانه است که به‌طور مداوم حتی کم‌ترین زمان کار لازم را کمتر می‌کند. اما برای انجام این کار، باید دائماً در مرتبه‌ای ارتقاء‌یابنده تولید کند.

اگر یک ذرع پارچه ۱ ساعت هزینه بردارد و این ۱ ساعت، زمان کار لازمی باشد که جامعه باید برای ارضای نیازش به یک ذرع پارچه صرف کند، آن‌گاه نتیجه هنوز و به هیچ‌وجه این نیست که اگر ۱۲ میلیون ذرع تولید شوند، یعنی ۱۲ میلیون ساعت کار یا، به‌همان معنا، ۱ میلیون روزانه کار، یعنی ۱ میلیون کارگر بافنده به این کار اشتغال یابند، جامعه «ضرورتاً» باید این بخش از زمان کارش را صرف بافتن پارچه کرده باشد. با فرض معلوم‌بودن زمان کار لازم، یعنی وقتی معلوم است که چه کمیت معینی از پارچه در یک روز تولید می‌شود، آن‌گاه پرسش این خواهد بود که چه تعدادی از این روزها باید صرف تولید پارچه شود. زمان کاری که برای مجموع محصول معینی مثلاً در یک سال صرف می‌شود، برابر است با مقدار معینی از این ارزش مصرفی، مثلاً یک ذرع پارچه (فرضاً = ۱ روزانه کار) ضرب در شمار کل روزانه کارهای به‌کار بسته شده. مقدار کل زمان به‌کار بسته شده در یک شاخه‌ی معین تولید ممکن است پائین‌تر یا بالاتر از تناسبی درست در قیاس با کل کار اجتماعی در دسترس قرار داشته باشد، هرچند، هر سهم مقسومی از محصول دربردارنده‌ی زمان کار لازمی است که برای تولیدش ضروری است، یا هرچند، هر سهم مقسومی از زمان کار لازم به‌کاررفته، برای ایجاد جزء مقسومی از کل محصول اجتماعی متناظر با خود، ضرورت داشت.

از این منظر، زمان کار لازم معنای دیگری می‌یابد. پرسش این است که خود زمان کار لازم در چه کمیت‌هایی بین سپهرهای گوناگون تولید، توزیع می‌شود. این توزیع را به‌طور دائم رقابت تنظیم می‌کند، همان‌گونه که آن‌را دائماً مرتفع می‌سازد. اگر مقدار زمان کار اجتماعی به‌کاررفته در یک شاخه بزرگ‌تر از اندازه باشد، آن‌گاه می‌تواند مابه‌ازای «جزء زائدش» جبران شود، به نحوی که گویی مقدار متناسبی «از زمان کار در آن‌جا» صرف شده است. در این صورت کل محصول — یعنی ارزش کل محصول — برابر با زمان کاری نیست که در آن گنجیده است، بلکه = زمان کاری است که می‌بایست به تناسب صرف می‌شد، اگر قرار بود کل محصول «این سپهر» با محصولات تولیدشده در سپهرهای دیگر تناسب می‌داشت. اما به‌همان میزان که قیمت کل محصول به مقداری کم‌تر از ارزش سقوط می‌کند، قیمت هر سهم مقسومی از آن نیز پائین می‌آید. اگر بجای ۴۰۰۰ ذرع پارچه، ۶۰۰۰ تولید شده باشد و قیمت ۶۰۰۰ ذرع، ۱۲۰۰۰ شیلینگ باشد، این ۶۰۰۰ ذرع به قیمت ۸۰۰۰ شیلینگ فروخته می‌شود. قیمت هر ذرع، بجای ۲ شیلینگ، $\frac{1}{3}$ شیلینگ است؛ $\frac{1}{3}$ زیر ارزشش. این وضع، درست مثل حالتی است که گویی برای تولید ۱

ذرع، $\frac{1}{3}$ زمان کار بیش‌تری صرف شده است. اگر ارزش مصرفی کالا مفروض و معین باشد، آن‌گاه نزول قیمت آن به مقدار کم‌تر از ارزشش نشان می‌دهد که هرچند هر بخشی از محصول فقط به اندازه‌ی زمان کار اجتماعاً لازم هزینه برداشته است (در این‌جا هم‌چنین فرض گرفته شده که شرایط تولید بدون تغییر باقی مانده‌اند)، با این‌حال مقدار زائدی از کار، بیش از حجم کل کار اجتماعی لازم، در این شاخه به مصرف رسیده است.

وضع به‌گونه‌ی کاملاً متفاوتی خواهد بود، زمانی که در پی تغییر |IX-381| شرایط تولید، ارزش نسبی کالا کاهش یافته است. مثلاً این قطعه پارچه که در بازار موجود است، ۲ شیلینگ = ۱ روزانه کار، هزینه برداشته است؛ اما اینک می‌تواند روزانه به ازای ۱ شیلینگ بازتولید شود. از آن‌جا که اکنون ارزش، به‌وسیله‌ی زمان کار اجتماعاً لازم و نه به‌وسیله‌ی زمان کاری که هر تولیدکننده‌ی منفرد نیاز دارد، تعیین شده است، هر یک روزی که تولیدکننده برای تولید یک ذرع نیاز داشته است، اینک فقط $= \frac{1}{2}$ روز کار اجتماعاً تعیین شده است. پائین آمدن قیمت ۱ ذرع پارچه از ۲ شیلینگ به ۱ شیلینگ، یعنی به قیمتی زیر ارزشی که برایش هزینه برداشته است نشان‌گر تغییرات صرف در شرایط تولید، همانا تغییر در خود زمان کار لازم است. از سوی دیگر، به استثنای طلا، در یک کلام ماده‌ی پول — یا اجناس معین دیگری نیز، تولید همه‌ی اجناس دیگر، به استثنای طلا، در یک کلام ماده‌ی پول — یا اجناس معین دیگری نیز، مانند گندم، مس و غیره یا به‌طور خلاصه اجناسی که اجزای مرکبی از تولید پارچه نیستند — آن‌گاه قیمت ۱ ذرع پارچه کماکان = ۲ شیلینگ خواهد بود. در این حالت، قیمتش نزول نمی‌کند، اما ارزش نسبی‌اش، بیان‌شده در گندم، مس و غیره، سقوط خواهد کرد.

برای آن بخشی از درآمد در یک شاخه‌ی تولید (تولیدکننده‌ی کالاهای قابل مصرف) که به‌وسیله‌ی درآمد در شاخه‌ی تولیدی دیگر، به مصرف می‌رسد، صادق است که (مادام که به تناسب تولید شده باشد) تقاضا برابر با عرضه‌ی آن است. این وضع درست همانند وضعی است که گویی این بخش از درآمدش به‌وسیله‌ی خود آن شاخه مصرف شده باشد. فرق قضیه در این‌جا، فقط دگردیسی صورتی کالاست؛ -W-G-W'. (یا: پارچه - پول - گندم).

هر دو کالایی که در این‌جا با یکدیگر مبادله می‌شوند، فقط بازنمایاننده‌ی بخشی از کار تازه‌ی نوافزوده در سال هستند. اما نخست روشن است که این مبادله — که از طریق آن دو تولیدکننده به‌طور متقابل بخشی از محصول‌شان را که نماینده‌ی درآمد است، در قالب کالاهای یکدیگر مصرف می‌کنند — فقط در چنان شاخه‌هایی از تولید روی می‌دهد که اجناس قابل مصرف تولید می‌کنند، اجناسی که مستقیماً در

مصرف فردی وارد می‌شود و بنابراین از طریق آن، درآمد می‌تواند به‌مثابه درآمد به مصرف برسد. دوم، هم‌چنین روشن است که فقط در مورد این بخش از مبادله‌ی محصولات صحت دارد که عرضه‌ی تولیدکننده = تقاضا برای محصولات دیگر است که او خواهان مصرف آن‌هاست. این‌جا در حقیقت مسئله فقط بر سر مبادله‌ی کالایی ساده است: تولیدکننده بجای آن که وسائل معاشش را خود تولید کند، برای دیگرانی وسائل معاش تولید می‌کند که آن‌ها وسائل معاش او را تولید می‌کنند. در این‌جا رابطه‌ی درآمد با سرمایه برقرار نمی‌شود. درآمد در شکلی از جنس قابل مصرف در ازای درآمد در شکل دیگری از جنس قابل مصرف مبادله می‌شود، یعنی در حقیقت جنس قابل مصرف با جنس قابل مبادله می‌شود. آن‌چه تعیین می‌کند که این دو درآمد هستند، فرآیند مبادله‌شان نیست، بلکه این است که هر دو اجناسی قابل مصرف‌اند. تعیین شکلی‌شان در مقام درآمد در این‌جا ابداً نقشی ایفا نمی‌کند. البته در ارزش مصرفی کالاهای قابل مبادله، این تعیین حاکی از آن است که هر دوی آن‌ها در مصرف فردی وارد می‌شوند، اما این نیز به‌نوبه‌ی خود هیچ معنایی جز این ندارد که بخشی از محصولات قابل مصرف در ازای بخش دیگری از کالاهای قابل مصرف مبادله می‌شوند.

شکل درآمد فقط آن‌جایی می‌تواند وارد رابطه یا برجسته شود که شکل سرمایه رو در رویش قرارگیرد. اما حتی در این حالت نیز ادعای سه^۱ و دیگر اقتصاددانان یاوه‌سرا خطاست که اگر «الف» پارچه‌اش را نفروشد یا فقط بتواند پائین‌تر از قیمتش بفروشد — یعنی آن بخش از پارچه‌اش که خود او می‌خواهد به‌مثابه درآمد مصرف کند — به این دلیل است که «ب» و «ج» و دیگران گندم و گوشت و چیزهای دیگر را به اندازه‌ی کافی تولید نکرده‌اند. ممکن است دلیلش این باشد که آن‌ها این اجناس را به اندازه‌ی کافی تولید نکرده‌اند، اما می‌تواند این نیز باشد که «الف» بیش از حد لازم پارچه تولید کرده است. زیرا، فرض کنیم «ب» و «ج» و دیگران آن قدر گندم و اجناس دیگر دارند تا همه‌ی پارچه‌ی «الف» را بخرند، اما همه‌ی پارچه‌های او را نمی‌خرند، چون خود آن‌ها فقط مقدار معینی از آن را می‌توانند مصرف کنند. یا دلیلش می‌تواند این نیز باشد که مقدار پارچه‌ای که «الف» تولید کرده است، بیش‌تر از آن بخش از درآمد

^۱ کنایه‌ی مارکس به ملاحظات سه در نوشته‌ی او زیر عنوان «نامه به ام. مالتوس»، پاریس ۱۸۲۰، ص ۱۵ است. به نظر سه، مثلاً علت سرریز بازارهای ایتالیا با کالاهای انگلیسی نامکفی بودن تولید آن دسته از کالاهای ایتالیایی است که می‌توانستند در ازای کالاهای انگلیسی مبادله شوند. این ملاحظات از جزوه‌ای با نام مستعار زیر عنوان «پژوهشی پیرامون اصولی که...»، لندن ۱۸۲۱، ص ۱۵ نقل شده‌اند که مارکس آن را در دفتر دوازدهم گزیده‌نویسی‌ها ثبت کرده است. هم‌چنین رجوع شود به این تز سه که «توقف در فروش برخی محصولات، از کمیابی محصولات دیگر» ناشی می‌شود. مارکس این تز را در اثر پیش رو مورد انتقاد قرار می‌دهد. (ویراست MEV، [۷۷])

اوست که اساساً می‌تواند به لباس تخصیص یابد، یا در کل، به این دلیل که هرکس فقط می‌تواند مقدار معینی از محصولش را به درآمد تخصیص دهد و مقدار تولید پارچه از سوی «الف»، مقدار درآمدی بیش‌تر از آن‌چه اساساً موجود است را پیش‌فرض می‌گیرد. اما خنده‌آور جایی است که وقتی مسئله فقط بر سر مبادله‌ی درآمد با درآمد است، از پیش فرض بگیریم که نه ارزش مصرفی محصولات، بلکه کمیت این ارزش‌های مصرفی مورد مطالبه است، یعنی بار دیگر فراموش کنیم که **در این** مبادله مسئله فقط بر سر ارضای نیازهاست و نه، مثل زمانی که ارزش مبادله‌ای مطرح است، بر سر کمیت.

اما هرکس می‌خواهد مقدار بیش‌تری از یک جنس داشته باشد تا مقدار کم‌تری از آن. اگر قرار است این ادعا مشکل را حل کند، آن‌گاه |IX-382| مطلقاً قابل فهم نیست که چرا تولیدکننده‌ی پارچه بجای مبادله‌ی پارچه‌اش با اجناس مصرفی دیگر و انبان کردن توده‌وار آن‌ها، راه ساده‌تری را پیش نمی‌گیرد و بخشی از درآمدش در قالب پارچه‌ی زائد را خود مصرف نمی‌کند. اساساً چرا درآمدش در شکل پارچه را به درآمد در شکل‌های دیگر بدل می‌کند؟ زیرا نیازهای دیگری غیر از نیاز فقط به پارچه دارد که باید ارضا شوند. چرا خود او فقط بخش معینی از پارچه را مصرف می‌کند؟ چون به لحاظ کمی فقط بخش معینی از پارچه برای او ارزش مصرفی دارد. اما این حرف در مورد «ب» و «ج» و دیگران هم صادق است. اگر «ب» شراب، «ج» کتاب و «د» آینه بفروشند، آن‌گاه شاید آن‌ها نیز ترجیح بدهند مازاد درآمدشان را در قالب محصول خودشان، شراب، کتاب و آینه مصرف کنند تا در قالب پارچه. بنابراین نمی‌توان گفت که به اندازه‌ی کافی شراب، کتاب و آینه تولید نشده است، آن‌هم فقط به این دلیل که «الف» به هیچ‌وجه (یا دست‌کم) مطابق با ارزش محصول) نمی‌تواند درآمد موجودش در قالب پارچه را به شراب، کتاب یا آینه بدل کند. اما مسخره‌تر از این زمانی است که این مبادله‌ی درآمد با درآمد — یعنی این بخش از مبادله‌ی کالاها — با تقلب به مثابه کل مبادله‌ی کالایی قلمداد می‌شود.

به این ترتیب تکلیف بخشی از محصول روشن شد. بخشی از محصولات قابل مصرف بین خود تولیدکنندگان این محصولات قابل مصرف دست به دست می‌شود. هریک از این‌ها بخشی از درآمدش (سود و کارمزد) را بجای آن‌که در قالب محصول قابل مصرف خود صرف کند، در قالب محصول قابل مصرفی دیگری مصرف می‌کند، و به این کار فقط مادامی قادر است که دیگری نیز به‌طور متقابل بجای محصول قابل مصرف خود، محصول قابل دیگری را مصرف کند. این وضع درست مانند حالتی است که گویی هرکس بخشی از محصول قابل مصرف خود را که بازنمایاننده‌ی درآمد اوست، خود مصرف می‌کند.

اما برای کل بقیه‌ی محصولات مناسبات پیچیده‌ای ظهور می‌کنند و نخست در این‌جاست که کالاهای مبادله‌شده در مقام درآمد و سرمایه، یعنی نه فقط در مقام درآمد، رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند.

[ب] مبادله‌ی درآمد با سرمایه

نخست باید به وجوه تمایز پرداخت. در همه‌ی شاخه‌های تولید بخشی از کل محصول بازنمایاننده‌ی درآمد است، همانا کار نوافزوده (در طی سال) «یا» سود و کارمزد. {رانت، بهره و غیره بخش‌هایی از سوداند؛ دریافتی اوباش دولت هم بخشی از سود و کارمزد است؛ دریافتی دیگرکارگران نامولد آن بخشی از سود و کارمزد است که آن‌ها در ازای کارهای نامولدشان می‌خرند، بنابراین این دریافتی، محصول موجود در قالب سود و کارمزد را بیش‌تر نمی‌کند، بلکه فقط تعیین می‌کند که خود سرمایه‌داران و کارگران چه مقدار از این سود و کارمزد را مصرف می‌کنند.} اما این بخش از محصول که بازنمایاننده‌ی درآمد است فقط در بعضی از سپهرهای تولید می‌تواند بی‌واسطه در قالب طبیعی خود به درآمد بدل شود یا از لحاظ **ارزش مصرفی** به‌مثابه درآمد به مصرف برسد. همه‌ی محصولات **فقط** بازنمایاننده‌ی وسائل تولیدند نمی‌توانند در قالب طبیعی خود، یعنی در شکل بی‌واسطه‌شان به‌مثابه درآمد، مصرف شوند، بلکه فقط «در قالب» **ارزش‌شان** می‌توانند به مصرف برسند. اما این «ارزش» باید در شاخه‌هایی از تولید مصرف شود که اجناس بی‌واسطه قابل مصرف تولید می‌کنند. ممکن است بخشی از وسائل تولید، وسائل مصرفی مستقیم باشند؛ این یا آن وسیله می‌تواند بسته به کاربرتش در تولید وسیله‌ای مصرفی باشد، مثلاً یک اسب، یا گاری یا غیره. بخشی از وسائل بی‌واسطه مصرفی می‌توانند وسیله‌ی تولید باشند، مثلاً غله برای تولید عرق غله، گندم به‌عنوان بذر و غیره. تقریباً همه‌ی وسائل مصرفی می‌توانند به‌مثابه فضولات مصرف دوباره وارد فرآیند تولید شوند، مثلاً تکه‌پاره‌های فرسوده یا نیمه‌سالم پارچه در تولید کاغذ. اما هیچ‌کس به این دلیل پارچه تولید نمی‌کند تا تکه‌پاره‌هایش مواد خام «برای تولید» کاغذ شوند. آن‌ها این شکل نخست را پس از زمانی به‌دست می‌آورند که محصول پارچه‌بافی به‌مثابه پارچه وارد مصرف شده است. نخست به‌مثابه فضولات این مصرف، به‌مثابه پس‌ماند و محصول فرآیند مصرف می‌توانند دوباره به‌مثابه وسیله‌ی تولید در سپهر تازه‌ای از تولید وارد شوند. بنابراین، این مورد به این‌جایی بحث ما تعلق ندارد.

بنابراین محصولات — که سهم مقسومی از آن‌ها که بازنمایانده‌ی درآمد است، می‌تواند به‌لحاظ ارزش، و نه به‌لحاظ ارزش مصرفی، از سوی تولیدکنندگان خود آن‌ها مصرف شود (به‌نحوی که آن‌ها، یعنی مثلاً بخشی از ماشین‌های‌شان که بازنمایانده‌ی سود و کارمزد است، باید «نخست» فروخته شوند، تا بتوانند به مصرف درآیند [زیرا آن‌ها] نمی‌توانند به‌وسیله‌ی این بخش، در قالب ماشین، مستقیماً نیاز فردی را ارضاء کنند) — به سختی می‌توانند از سوی تولیدکنندگان محصولات دیگر مصرف شوند، نمی‌توانند در مصرف فردی وارد شوند و بنابراین نمی‌توانند بخشی از محصول را تشکیل دهند که تولیدکنندگان بتوانند در قالب آن‌ها درآمدشان را خرج کنند، زیرا چنین کاری با ارزش مصرفی این کالاها در تناقض است، زیرا ارزش مصرفی‌شان بنا بر طبیعت امر، مصرف فردی‌شان را **منتفی می‌سازد**. بنابراین تولیدکنندگان این محصولات غیرقابل مصرف «مستقیم»، فقط می‌توانند **ارزش مبادله‌ای**‌شان را مصرف کنند، یعنی اول باید آن‌ها را به پول تبدیل کنند، تا سپس این پول را به کالاهای قابل مصرف بدل سازند. اما این‌ها |IX-383| را باید به چه کسی بفروشند؟ به تولیدکنندگان محصولات غیرقابل مصرف دیگر؟ در این صورت فقط محصول غیرقابل مصرف دیگری بجای محصول «غیرقابل مصرف» خود در اختیار دارند. اما فرض ما بر این است که این بخش از محصولات درآمد آن‌ها را تشکیل می‌دهند؛ و این‌که، آن‌ها باید این محصولات را بفروشند تا بتوانند ارزش‌شان را در «بدل‌شدن به» محصولات قابل مصرف، به مصرف برسانند. بنابراین آن‌ها فقط می‌توانند این محصولات را به تولیدکنندگان محصولات قابل مصرف فردی بفروشند.

این بخش از مبادله‌ی کالاها بازنمایانده‌ی مبادله‌ی سرمایه‌ی یکی در ازای درآمد دیگری و درآمد یکی با سرمایه‌ی دیگری است. فقط بخشی از کل محصولات تولیدکنندگان محصولات قابل مصرف بازنمایانده‌ی درآمد است؛ بخش دیگر، بازنمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت است. او «یعنی تولیدکننده» نه می‌تواند این بخش را خود مصرف کند و نه در ازای محصولات قابل مصرف دیگران مبادله نماید. او نه می‌تواند ارزش مصرفی این بخش از محصولات را در قالب طبیعی و واقعاً موجودشان، مصرف کند و نه ارزش‌شان را، از این طریق که مثلاً آن‌ها را با محصولات قابل مصرف دیگر مبادله کند. برعکس، او ناگزیر است دوباره آن‌ها را به عناصر سرمایه‌ی ثابتش، همان‌گونه که به‌طور طبیعی و واقعی ضروری‌اند، بدل سازد. او باید این بخش از محصولش را **به‌گونه‌ی صنعتی مصرف کند**، یعنی به‌مثابه وسیله‌ی تولید به مصرف رساند. اما محصول او به‌لحاظ ارزش مصرفی‌اش فقط قادر است در مصرف فردی وارد شود؛ بنابراین او نمی‌تواند این محصول را در قالب طبیعی و واقعاً موجودش دوباره به عناصر تولید بازتبدیل کند. ارزش مصرفی‌اش، **مصرف صنعتی** را منتفی می‌کند. در نتیجه او فقط می‌تواند **ارزش**

آن را [از راه فروش] به تولیدکنندگان عناصر تولید محصولش به‌گونه‌ی صنعتی مصرف کند. او نه می‌تواند این بخش از محصولش را در قالب طبیعی و واقعاً موجودش مصرف کند و نه قادر به مصرف ارزش آن است، مثلاً از این طریق که آن را در اِزای محصولات قابل مصرف دیگر بفروشد. به‌همان میزان که این بخش از محصولش نمی‌تواند وارد درآمد خود او بشود، به‌همان میزان هم نمی‌تواند به‌وسیله‌ی درآمد تولیدکنندگان محصولات قابل مصرف دیگر جایگزین شود، زیرا چنین کاری فقط زمانی ممکن می‌بود که او می‌توانست محصول خود را با محصول آن‌ها مبادله کند، یعنی ارزش محصول خود را **مصرف کند**، و دیدیم که این نیز نمی‌تواند رخ دهد. اما از آن‌جا که این بخش از محصول او، درست مانند بخش دیگرش که او آن را به‌عنوان درآمد مصرف می‌کند، به‌لحاظ ارزش مصرفی‌اش فقط می‌تواند به‌مثابه درآمد مصرف شود، یعنی ناگزیر است در مصرف فردی وارد شود و نمی‌تواند سرمایه‌ی ثابت را جایگزین کند، پس باید به درآمد تولیدکنندگان محصولات «مستقیماً» غیرقابل مصرف بدل گردد، یعنی باید در اِزای بخشی از محصولات آن‌ها مبادله شود که آن‌ها می‌توانند ارزش‌شان را مصرف کنند، یا «آن بخشی از محصولات که» بازنمایاننده‌ی درآمد آن‌هاست.

اگر این مبادله را از منظر هر یک از مبادله‌کنندگان بنگریم، آن‌گاه این مبادله از منظر «الف»، یعنی تولیدکننده‌ی محصول قابل مصرف، مُعرف دگردیسی سرمایه به سرمایه است. او بخشی از کل محصولش را که دربردارنده‌ی ارزشی معادل با ارزش سرمایه‌ی ثابت است، دوباره به شکلی طبیعی برمی‌گرداند که در این شکل، می‌تواند به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت عمل کند. این بخش، به‌لحاظ ارزش، پیش و پس از مبادله فقط مُعرف سرمایه‌ی ثابت است. برعکس، از منظر «ب»، یعنی تولیدکننده‌ی محصول غیرقابل مصرف «مستقیماً» مبادله صرفاً مُعرف دگردیسی درآمد از یک شکل به درآمد در شکلی دیگر است. او بخشی از کل محصولش را که تشکیل‌دهنده‌ی درآمد اوست و برابر است با بخشی از کل محصول که بازنمایاننده‌ی کار نوافزوده و بازنمایاننده‌ی کار (سرمایه و کارگر) خود اوست، نخست به شکل و جنسی بدل می‌کند که در این قالب آن به‌مثابه درآمد قابل مصرف است. این بخش، به‌لحاظ ارزش، پیش و پس از مبادله فقط مُعرف درآمد اوست.

اگر به این رابطه از هر دو طرف بنگریم، می‌بینیم که «الف» سرمایه‌ی ثابتش را در اِزای درآمد «ب» و «ب» درآمدش را در اِزای سرمایه‌ی ثابت «الف» مبادله می‌کند. درآمد «ب» سرمایه‌ی ثابت «الف» را جایگزین می‌کند و سرمایه‌ی ثابت «الف»، درآمد «ب» را.

در خودِ مبادله {صرف نظر از قصد و هدف مبادله‌کنندگان} فقط کالاهایی در برابر یکدیگر ظاهر می‌شوند — و مبادله‌ی ساده‌ی کالا با کالا صورت می‌گیرد — که صرفاً به‌مثابه کالاها به یکدیگر معطوف می‌شوند و برای آن‌ها، تعیین‌های درآمد و سرمایه «بودن» علی‌السویه‌اند. صرفاً ارزش مصرفی گوناگون این کالاها نشان می‌دهد که یکی فقط در خدمت مصرف صنعتی و دیگری فقط در خدمت مصرف فردی است، یعنی می‌تواند در این یا آن «نوع مصرف» وارد شود. اما کاربست‌های مفید و گوناگون ارزش‌های مصرفی گوناگون کالاهای گوناگون به حوزه‌ی مصرف تعلق دارد و ربطی به فرآیند مبادله‌ی آن‌ها به‌مثابه کالاها ندارد. برعکس، زمانی است که سرمایه‌ی سرمایه‌دار به دستمزد کار یا کار به سرمایه دگردیسی می‌یابد. در این‌جا کالاها به‌مثابه کالاهای ساده در برابر یکدیگر ظاهر نمی‌شوند، بلکه سرمایه‌ها «به‌مثابه سرمایه «رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند». در مبادله‌ی فوق که مورد بررسی ما بود، فروشنده و خریدار فقط در مقام فروشنده و خریدار، فقط در مقام دارندگان ساده‌ی کالاها، در برابر یکدیگر ظاهر می‌شوند.

هم‌چنین روشن است: همه‌ی محصولی که برای مصرف فردی مقدر است یا همه‌ی آن محصولی که در مصرف فردی وارد می‌شود، مادام که در مصرف فردی وارد شود، فقط می‌تواند در ازای درآمد مبادله گردد. این‌که این محصول نمی‌تواند به مصرف صنعتی برسد، در عین حال به این معناست که فقط می‌تواند به‌عنوان درآمد، یعنی فقط به‌طور فردی مصرف شود. {همان‌گونه که در بالا خاطر نشان شد، این دگردیسی سود به سرمایه را «نادیده گرفته و از آن» انتزاع کرده‌ایم.

اگر «الف» فقط تولیدکننده‌ی محصول قابل مصرف فردی است، فرض کنیم درآمدش $= \frac{1}{3}$ کل محصولش، سرمایه‌ی ثابتش $= \frac{2}{3}$ «آن» باشد. بنا بر پیش فرض ما، $\frac{1}{3}$ نخست را خود او مصرف می‌کند، خواه کل این سهم را خود او |IX-384| در قالب طبیعی و واقعاً موجودش مصرف کند، خواه فقط پاره‌ای از آن یا هیچ جزئی از آن، و خواه ارزشش را در «قالب» اجناس قابل مصرف دیگر؛ «در هر حال فرض بر این است که» فروشندگان این اجناس قابل مصرف دیگر، درآمد خود را در «قالب» محصول «الف» مصرف می‌کنند. بنابراین، بخشی از محصول قابل مصرف که مُعرف درآمد تولیدکنندگان محصولات قابل مصرف است، یا بی‌میانجی از سوی خود آن‌ها مصرف می‌شود یا با میانجی، آن‌هم از این طریق که آن‌ها محصولاتی را که باید مصرف شوند، بین خود مبادله می‌کنند؛ در نتیجه، این‌جا بخش‌ی از محصول و حالتی مورد نظر است که «درآمد در ازای درآمد مبادله می‌شود؛ درست مثل این است که «الف» مُعرف تولیدکنندگان همه‌ی محصولات قابل مصرف باشد. $\frac{1}{3}$ از این حجم کل، یعنی آن سهم مقسومی را که بازنمایاننده‌ی درآمد اوست، خود او مصرف می‌کند. این بخش اما دقیقاً

بازنمایانده‌ی آن مقدار کاری است که مقوله‌ی «الف» یا سرمایه‌دار گروه «الف» طی سال بر سرمایه‌ی ثابتش افزوده است، و این مقدار برابر است با مجموع کل کارمزدها و سودهایی که از سوی مقوله‌ی «الف» در طول سال تولید شده است.

$\frac{2}{3}$ دیگر کل محصول مقوله‌ی «الف» برابر است با ارزش سرمایه‌ی ثابت و باید جایگزین شود با محصول کار سالانه‌ی مقوله‌ی «ب»، که تولیدکننده و فراهم‌آورنده‌ی محصولات غیرقابل مصرف «مستقیم»، یعنی محصولاتی است که فقط به‌مثابه وسیله‌ی تولید در مصرف صنعتی و در فرآیند تولید وارد می‌شوند. اما از آن‌جا که این $\frac{2}{3}$ از کل محصول «الف» باید درست مانند $\frac{1}{3}$ نخستش، به‌طور کامل وارد مصرف فردی شوند، بنابراین با آن بخشی از محصول تولیدکنندگان مقوله‌ی «ب» مبادله خواهند شد که بازنمایانده‌ی درآمد آن‌هاست. به این ترتیب، مقوله‌ی «الف» بخش ثابت کل محصولش را در ازای چیزی که شکل واقعی و اولیه‌اش را دارد مبادله کرده است، یعنی با بازتبدیلش به شکل قبل و از طریق مبادله‌اش با محصولات تازه‌ی تولیدشده از سوی مقوله‌ی «ب»، اما مقوله‌ی «ب» «بهای محصول «الف» را فقط با بخشی از محصول خود پرداخته است که مُعرف درآمد او «یعنی سرمایه‌دار «ب» است، اما فقط در قالب محصولات «الف» می‌تواند از سوی خود «ب» مصرف شود. بنابراین او «سرمایه‌دار «ب» در حقیقت «بهای محصولات «الف» را با کار نوافزوده‌اش می‌پردازد که تماماً در بخشی از محصول «ب» بازنمایانده می‌شود و در ازای $\frac{2}{3}$ باقیمانده از محصول «الف» مبادله می‌گردد. در نتیجه، کل محصول «الف» با درآمد، مبادله یا تماماً در مصرف فردی وارد می‌شود. از سوی دیگر (از آن‌جا که بنا بر پیش‌فرض ما دگردیسی درآمد به سرمایه کنار نهاده شده است و مساوی صفر است) **کل درآمد** جامعه نیز صرف خرید محصول «الف» می‌شود، چون تولیدکنندگان «الف» درآمدشان را در «محصول» «الف» مصرف می‌کنند؛ و تولیدکنندگان مقوله‌ی «ب» هم همین‌طور. و بجز این دو مقوله، مقوله‌ی دیگری وجود ندارد.

کل محصول «الف» به مصرف می‌رسد، هرچند $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابتی که در آن گنجیده‌اند مجاز نیست از سوی تولیدکنندگان «الف» مصرف شوند، بلکه باید دوباره به شکل واقعی‌شان به‌مثابه عناصر تولید بازتبدیل شوند؛ کل محصول «الف» برابر است با کل درآمد جامعه. اما کل درآمد جامعه بازنمایانده‌ی مجموع زمان کاری است که در طول سال بر سرمایه‌ی ثابت موجود افزوده شده است. اینک هرچند کل محصول «الف» فقط به میزان $\frac{1}{3}$ از کار نوافزوده و $\frac{2}{3}$ از کار گذشته‌ای که باید جایگزین شود، ترکیب شده است، با این حال می‌تواند تماماً از سوی کار نوافزوده خریداری شود، زیرا $\frac{2}{3}$ از این کل کار سالانه باید نه

در قالب محصولات خود «تولیدکنندگان»، بلکه در قالب محصولات «الف» مصرف شوند. «الف» به وسیله $\frac{2}{3}$ بیش تر کار نوافزوده از آن چه در خود گنجیده دارد، جایگزین می شود، زیرا این $\frac{2}{3}$ کار نوافزوده در «ب» هستند و «ب» این $\frac{2}{3}$ را فقط به طور فردی در قالب محصول «الف»، همان گونه که «الف» آن $\frac{2}{3}$ را فقط به طور صنعتی در قالب محصول «ب» می تواند مصرف کند. بنابراین، اولاً کل محصول «الف» می تواند به مثابه درآمد مصرف شود و «ثانیاً» در عین حال سرمایه ی ثابتش نیز می تواند جایگزین شود. یا به عبارت بهتر، «مابه‌ازای این سرمایه ی ثابت» فقط و تماماً به عنوان درآمد مصرف می شود، زیرا $\frac{2}{3}$ کل محصول به وسیله ی تولیدکنندگان سرمایه ی ثابت جایگزین می شود، تولیدکنندگانی که این بخش از محصولشان را که معرف درآمد آنهاست نمی توانند در شکل طبیعی و واقعاً موجودش مصرف کنند، بلکه ناگزیرند در قالب محصول «الف»، یعنی از راه مبادله با $\frac{2}{3}$ از «الف»، به مصرف برسانند.

به این ترتیب تکلیف $\frac{2}{3}$ بقیه ی «الف» هم روشن است.

روشن است که اگر یک مقوله «یا محصول» «ج» هم وجود می داشت که محصولش هم به لحاظ صنعتی و هم به طور فردی قابل مصرف بود، کوچک ترین تغییری در اصل قضیه به وجود نمی آمد؛ مثلاً غله برای انسان یا حیوان؛ یا به مثابه بذر یا به عنوان نان؛ گاری، اسب، حیوانات و غیره. مادام که این محصولات در مصرف فردی وارد می شوند باید در مقام درآمد به وسیله ی خود تولیدکنندگان شان به طور مستقیم یا غیرمستقیم مصرف شوند، یا، به مصرف تولیدکنندگان (مستقیم یا غیرمستقیم) بخش سرمایه ی ثابتی برسند که در این محصولات گنجیده است. در این صورت تحت مقوله ی «الف» قرار می گیرند. مادام که وارد مصرف فردی نشوند، تحت مقوله ی «ب» قرار دارند.

فرآیند این دومین نوع مبادله را، یعنی جایی که درآمد نه در ازای درآمد، بلکه سرمایه در ازای درآمد مبادله می شود، یا جایی که کل سرمایه ی ثابت باید سرآخر به درآمد، همانا به کار نوافزوده تجزیه و تحویل شود، می توان به طور مضاعف معرفی کرد. فرض کنیم محصول «الف» پارچه است. $\frac{2}{3}$ از پارچه که = سرمایه ی ثابت «الف» (یا ارزش آن) است را نخ، ماشین آلات و مواد کمکی جبران می کنند. اما سازندگان نخ و ماشین ها |IX-385| از این محصول پارچه فقط آن مقداری را می توانند مصرف کنند که نماینده «یا برابر با» درآمد خود آنهاست. تولیدکننده ی پارچه کل قیمت نخ و ماشین آلات را با $\frac{2}{3}$ محصولش می پردازد. به این ترتیب او کل محصول ریسنده و ماشین ساز را، که در پارچه به مثابه سرمایه ی ثابت وارد می شوند، جایگزین کرده است. اما این محصول کل «یعنی نخ و ماشین آلات» خود برابر است با سرمایه ی ثابت بعلاوه ی درآمد، که یک بخش آن برابر است با کار افزوده ی ریسنده و ماشین ساز و بخش دیگرش

برابر است با ارزش وسائل تولید خود آن‌ها، که مثلاً برای ریسنده در کتان، روغن، ماشین‌ها، ذغال و غیره، و برای ماشین‌ساز در ذغال، آهن، ماشین و غیره عرضه می‌شود. بنابراین $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت «الف» کل محصول ریسنده و ماشین‌ساز را جایگزین کرده است، همانا سرمایه‌ی ثابت‌شان را با اضافه‌ی کار افزوده‌شده از سوی آن‌ها، یا سرمایه‌شان را با اضافه‌ی درآمدشان. اما آن‌ها می‌توانند درآمدشان را فقط در «قالب» «الف» مصرف کنند. آن‌ها پس از کسر بخشی که به $\frac{2}{3}$ «الف» تعلق می‌گیرد و برابر با درآمدشان است، به وسیله‌ی باقیمانده، مواد خام و ماشین‌آلات خود را پرداخت می‌کنند. اما بنا بر پیش‌فرض ما، این‌ها لزومی به جایگزین کردن سرمایه‌ی ثابت‌شان ندارند. از محصول آن‌ها فقط آن مقداری می‌تواند در محصول «الف» و نیز در محصولاتی که واسطه‌ی تولید «الف» هستند، وارد شود که «الف» توان پرداختش را دارد. «از سوی دیگر» «الف» با $\frac{2}{3}$ محصولش، فقط توان پرداخت آن مقداری را دارد که «ب» با درآمدش از توان خرید آن برخوردار باشد، یعنی، آن مقداری از محصول مبادله‌شده‌ی «ب» که معرف درآمد یا کار نوافزوده‌ی «ب» است. اگر تولیدکنندگان آخرین عناصر ضروری برای تولید «الف» ناگزیر می‌بودند مقداری از محصول‌شان را به ریسنده بفروشند که بخشی از سرمایه‌ی ثابت خود آن‌ها بود، یعنی مقداری که بیش‌تر بود از مقدار کاری که بر سرمایه‌ی ثابت‌شان افزوده‌اند، آن‌گاه نمی‌توانستند پرداخت‌ها در «قالب» «الف» را بپذیرند، زیرا امکان مصرف کردن بخشی از این محصول را نداشتند. بنابراین، عکس این قضیه اتفاق می‌افتد.

اینک نردبان را برعکس از بالا به پائین طی کنیم. فرض کنیم کل پارچه = ۱۲ روز باشد. محصول کشتگر کتان، تولیدکننده‌ی آهن و غیره = ۴ روز؛ این محصول به ریسنده و ماشین‌ساز فروخته می‌شود و آن‌ها به نوبه‌ی خود ۴ روز بر آن می‌افزایند؛ محصول اینان به بافنده فروخته می‌شود و او نیز به نوبه‌ی خود ۴ روز بر آن می‌افزاید. اینک، پارچه‌باف می‌تواند $\frac{1}{3}$ محصولش را خود مصرف کند؛ ۸ روز «باقیمانده» جایگزین سرمایه‌ی ثابت او هستند و محصول ریسنده و ماشین‌ساز را پرداخت می‌کنند؛ این‌ها می‌توانند از این ۸ روز، ۴ روزش را خود مصرف کنند و با ۴ روز باقیمانده‌اش کشتگر کتان و دیگران را بپردازند و از این طریق سرمایه‌ی ثابت خود را جایگزین کنند. گروه آخر «یا کشتگران کتان» باید با این ۴ روز باقیمانده در «قالب» پارچه، فقط کارشان را جایگزین کنند.

هرچند درآمد در این سه مورد مقداری برابر و = با ۴ روز فرض شده است، اما در محصولات این سه طبقه از تولیدکنندگان که با محصول «الف» رقابت می‌کنند، نسبت‌های گوناگونی وجود دارد. نزد پارچه‌باف برابر با $\frac{1}{3}$ محصولش، = $\frac{1}{3}$ [از] ۱۲، نزد ریسنده و ماشین‌ساز برابر با $\frac{1}{2}$ محصولش، = $\frac{1}{2}$ [از] ۸ و

نزد کشتگر کتان = <کل> محصولش، = ۴ فرض شده است. در عطف به کل محصول کاملاً همانی است که بود، یعنی $\frac{1}{3}$ [از] $12 = 4$. اما کار نوافزوده‌ی ریسنده، ماشین‌ساز و کشتگر کتان نزد بافنده در مقام سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود. نزد ریسنده و ماشین‌ساز، کار نوافزوده‌ی خود آن‌ها در برابر آن‌ها و در برابر کشتگر کتان به‌مثابه کل محصول و زمان کار کشتگر کتان به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود. نزد کشتگر کتان، این فرانمود سرمایه‌ی ثابت <بودن> متوقف می‌شود. از همین‌رو به‌عنوان نمونه ریسنده می‌تواند به‌همان نسبت ماشین‌آلات و سرمایه‌ی ثابت به‌طور اعم به کار بندد که نزد بافنده موجود است. مثلاً $\frac{1}{3}$ [به] $\frac{2}{3}$. اما <در این صورت>، اولاً باید مجموع (جمع کل) سرمایه‌ی بکاررفته در ریسندگی کم‌تر باشد از سرمایه‌ای که در بافندگی به کار رفته است، زیرا کل محصول <ریسنده> به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت وارد بافندگی می‌شود. ثانیاً، اگر قرار است نزد ریسنده نیز نسبت $\frac{1}{3}$ به $\frac{2}{3}$ موجود باشد، آن‌گاه می‌بایست سرمایه‌ی ثابتش $\frac{16}{3}$ و کار افزوده‌اش $\frac{8}{3}$ باشد؛ یکی برابر با $5\frac{1}{3}$ روزانه‌کار و دیگری برابر با $2\frac{2}{3}$ <روزانه‌کار> است. به این ترتیب و برای حفظ تناسب، باید شاخه‌ای <از تولید> که برای ریسندگی، کتان و مواد دیگر فراهم می‌آورد، در بردارنده‌ی روزانه‌کارهای بیش‌تری باشد. در این حالت او <ریسنده> باید بجای ۴ روز، $5\frac{1}{3}$ <روزانه‌کار> برای زمان کار نوافزوده بپردازد.

بدیهی است که فقط آن بخش از جزء ثابت مقوله‌ی «الف» باید به‌وسیله‌ی کار تازه جایگزین شود که در فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی «الف» وارد می‌شود، یعنی در طی فرآیند کار <برای تولید> «الف» مصرف می‌شود. آن‌چه به‌طور کامل <در «الف»> وارد می‌شود، مواد خام، مواد کمکی جزء <ارزشی> سرمایه‌ی استوار است. بقیه‌ی سرمایه‌ی استوار وارد <محصول> نمی‌شود و بنابراین نیازی به جایگزین شدن ندارد.

بنابراین بخش بزرگی از سرمایه‌ی ثابت — بزرگ، از زاویه‌ی نسبت بین سرمایه‌ی استوار و کل سرمایه — نیازمند سالانه جایگزین شدن به‌وسیله‌ی کار تازه نیست. از همین‌رو حجم (مطلق) می‌تواند بزرگ باشد و با این حال مقدارش در تناسب با کل محصول (سالانه) بزرگ نباشد. **کل این بخش در سرمایه‌ی ثابت** در «الف» و «ب» که (با فرض ثابت و مفروض بودن ارزش اضافی) نقشی تعیین‌کننده در تشکیل نرخ سود ایفا می‌کند، در بازتولید جاری سرمایه‌ی استوار تأثیری تعیین‌کننده ندارد. هر اندازه این بخش به نسبت کل سرمایه بزرگ‌تر باشد — یعنی در مرتبه‌ی بالاتری از سرمایه‌ی استوار موجود و مفروض تولید شود — به‌همان **میزان حجم فعلی بازتولید**، که برای جایگزینی استهلاک سرمایه‌ی استوار به کار می‌رود، بزرگ‌تر است، اما به همین میزان، حجم **نسبی** آن در تناسب با کل سرمایه نسبتاً کوچک‌تر خواهد بود.

فرض کنیم زمان بازتولید همه‌ی انواع سرمایه‌ی استوار (به‌طور میانگین) ۱۰ سال باشد. |IX-386|
 همچنین فرض کنیم که انواع گوناگون سرمایه‌ی استوار واگردهایی ۲۰، ۱۷، ۱۵، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۸، ۶، ۴، ۳، ۲، ۱، $\frac{4}{6}$ و $\frac{2}{6}$ ساله (۱۴ نوع) داشته باشند؛ به‌طوری که سرمایه‌ی استوار به‌طور میانگین در ۱۰ سال واگرد کند.^۱

به این ترتیب، فرض این است که سرمایه باید به‌طور میانگین پس از ۱۰ سال جایگزین شود. اگر سهم کل سرمایه‌ی استوار $\frac{1}{10}$ کل سرمایه باشد، آن‌گاه لازم است که از این $\frac{1}{10}$ از کل سرمایه، سالانه فقط $\frac{1}{100}$ اش جایگزین شود.

اگر این نسبت $\frac{1}{3}$ باشد، آن‌گاه سالانه باید $\frac{1}{30}$ کل سرمایه جایگزین شود.

اما اینک سرمایه‌های استوار با زمان‌های بازتولید گوناگون را مقایسه کنیم، مثلاً سرمایه‌ای که ۲۰ سال نیاز دارد، در قیاس با سرمایه‌ای که فقط نیازمند $\frac{1}{3}$ سال است.

از سرمایه‌ی استواری که در ۲۰ سال بازتولید می‌شود، فقط $\frac{1}{20}$ اش باید سالانه جایگزین شود. از این‌رو، اگر این بخش سرمایه $\frac{1}{2}$ کل سرمایه باشد، آن‌گاه فقط $\frac{1}{40}$ کل سرمایه باید در سال جایگزین شود و حتی اگر $\frac{4}{5}$ کل سرمایه باشد، فقط $\frac{1}{25} = \frac{4}{100}$ از کل سرمایه، سالانه ناگزیر از جایگزین شدن است. برعکس اگر سرمایه‌ی «استواری» که برای بازتولیدش به $\frac{2}{6}$ سال نیاز دارد، یعنی ۳ بار در سال واگرد می‌کند، $\frac{1}{10}$ «کل» سرمایه باشد، آن‌گاه سرمایه‌ی استوار باید ۳ بار در سال جایگزین شود، یعنی $\frac{3}{10}$ سرمایه در سال = تقریباً $\frac{1}{3}$ کل سرمایه ناگزیر از جایگزینی است. به‌طور میانگین، هر اندازه سرمایه‌ی استوار به نسبت کل سرمایه بزرگ‌تر باشد، زمان بازتولید **نسبی** (نه مطلق) اش، به‌همان اندازه بیش‌تر است، و هر اندازه کم‌تر باشد، زمان بازتولید **نسبی** اش، کم‌تر. سهم دست‌افزار در سرمایه‌ی مبتنی بر دست‌افزار از سهم ماشین‌آلات در سرمایه‌ی مبتنی بر ماشین بسیار کوچک‌تر است. اما دست‌افزار بسیار سریع‌تر از ماشین کهنه و فرسوده می‌شود.

^۱ مارکس برای ساده‌شدن ادامه‌ی محاسبات از عدد سرراست ۱۰ استفاده می‌کند. براساس اعداد ارائه‌شده در متن (۱۱۰) سال به‌مثابه جمع کل دوره‌های واگرد برای ۱۴ نوع مختلف از سرمایه‌های استوار) نتیجه‌ی محاسبه‌ی زمان میانگین واگرد سرمایه‌های استوار — با فرض این‌که همه‌ی انواع «سرمایه‌ها» حجم برابری دارند — نه ۱۰ سال، بلکه فقط 7,86 سال است. با این‌حال مارکس در صفحه‌ی بعد اشاره می‌کند که زمان واگرد سرمایه، «دوامش، اغلب به نسبت بزرگی اش رشد می‌کند». (ویراست MEV، [۷۸])

هرچند همراه با بزرگی مطلق سرمایه‌ی استوار اندازه‌ی مطلق «زمان» بازتولیدش — یا استهلاکش — بالا می‌رود، «اما» مادام که زمان واگردش، یعنی زمان دوامش، عمدتاً در تناسب با مقدارش رشد می‌کند، اغلب اندازه‌ی نسبی‌اش «در تناسب با کل سرمایه» کاهش می‌یابد. از جمله دلایل این وضع این است که حجم کار بازتولیدکننده‌ی ماشین‌ها یا سرمایه‌ی استوار در هیچ‌گونه تناسبی با کاری قرار ندارد که این ماشین‌ها را در آغاز («و» به شرط بدون تغییر باقی‌ماندن شرایط تولید) تولید کرده است، زیرا فقط استهلاک سالانه است که باید جایگزین شود. اگر بارآوری کار افزایش یابد، امری که در این شاخه‌ی «تولید» دائماً روی می‌دهد، آن‌گاه مقدار کاری که برای بازتولید این بخش از سرمایه‌ی ثابت ضروری است، باز هم کم‌تر می‌شود. مسلماً باید وسائل مصرفی روزانه‌ی ماشین‌ها را نیز (که البته مستقیماً به کار صرف‌شده در ساختن خودِ ماشین‌ها کوچک‌ترین ربطی ندارند) در شمار آورد. اما ماشینی که فقط به ذغال و مقداری روغن یا قیر نیاز دارد، زندگی به مراتب کم‌مصرف‌تری از کارگر دارد، آن‌هم نه فقط کارگری که ماشین جایگزینش می‌شود، بلکه کارگری نیز که خودِ ماشین را ساخته است.

[ج] مبادله‌ی سرمایه با سرمایه

اینک ما تکلیف محصول کل مقوله‌ی «الف» و بخشی از محصول مقوله‌ی «ب» را روشن کرده‌ایم. «الف» کاملاً مصرف می‌شود: $\frac{1}{3}$ از سوی خودِ تولیدکنندگان و $\frac{2}{3}$ «الف» از سوی تولیدکنندگان «ب» که قادر نیستند درآمدشان را در «قالب» محصول خودشان مصرف کنند. این $\frac{2}{3}$ از «الف»، که «ب» با بخشی از ارزش محصولش که مُعرف درآمد است، مصرف می‌کند، هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان «الف» را در شکل طبیعی و واقعی‌اش جایگزین می‌کند یا «به‌عبارت دیگر» کالاهایی در اختیار «الف» قرار می‌دهد که **به‌طور صنعتی** مصرف می‌شوند. اما از این طریق، یعنی با کل محصولی که از سوی خودِ «الف» مصرف شده و $\frac{2}{3}$ ی از «الف» که «ب» به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت جایگزین کرده است، اینک تکلیف **کل** آن بخشی از محصول نیز روشن است که بازنمایاننده‌ی کار نوافزوده‌ی سالانه است. یعنی، این کار نمی‌تواند بخش دیگری از محصول کل را بخرد. در حقیقت نیز، کل کار نوافزوده‌ی سالانه (صرف‌نظر از تبدیل سود به سرمایه) برابر است با **کار گنجیده در «الف»**. زیرا $\frac{1}{3}$ «الف» که از سوی تولیدکنندگان خود مصرف می‌شود، مُعرف کار افزوده‌ای است که در طول سال بر $\frac{2}{3}$ «الف»، — که

تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌ی ثابت «الف» است — افزوده می‌شود. غیر از این کار، که محصولش را خودِ تولیدکنندگان مصرف کرده‌اند، کار دیگری صورت نگرفته است. و آن $\frac{2}{3}$ دیگر «الف» که به وسیله‌ی محصولات «ب» جایگزین، و از سوی تولیدکنندگان «ب» مصرف می‌شود، مُعرف همه‌ی زمان کاری است که تولیدکنندگان «ب» بر سرمایه‌ی ثابت خود افزوده‌اند. آن‌ها نه کار بیش‌تری «در جای دیگری» بر چیزی افزوده‌اند و نه چیزی بیش‌تر «در جای دیگری» |IX-387| برای مصرف در اختیار دارند.

محصول «الف» به‌لحاظ **ارزش مصرفی** اش مُعرف کل آن بخشی از محصول کل سالانه است که سالانه در مصرف فردی وارد می‌شود. این محصول، به‌لحاظ **ارزش مبادله** اش مُعرف کل مقدار کار نوافزوده است که سالانه از سوی تولیدکنندگان انجام شده است.

اما بخش سومی از محصول کل، به‌مثابه پس‌مانده، وجود دارد که هنوز در دستان ما **باقی** است و اجزای سازنده‌اش در مبادله‌شان با کالاهای دیگر، نه می‌توانند مُعرف مبادله‌ی درآمد با درآمد، نه سرمایه با درآمد، و نه به وارونه درآمد با سرمایه باشند. این، بخشی از محصول «ب» و مُعرف سرمایه‌ی ثابت آن است. این بخش در درآمد «ب» وارد نمی‌شود، بنابراین نمی‌تواند در ازای مبادله با محصول «الف» جایگزین شود، هم‌چنین نمی‌تواند به‌مثابه جزئی سازنده در سرمایه‌ی ثابت «الف» وارد شود. این بخش مادام که نه فقط در فرآیند کار، بلکه در فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی «ب» وارد می‌شود، مانند بخش‌های دیگر مصرف می‌شود و به مصرف صنعتی می‌رسد. به این ترتیب این بخش نیز مانند همه‌ی بخش‌های دیگر محصول کل، بنا بر نسبتی که تشکیل‌دهنده‌ی محصول کل است، به‌وسیله‌ی محصولات دیگری از همان نوع جایگزین می‌شود، آن‌هم در قالب شکل طبیعی و واقعاً موجودش. از سوی دیگر به‌واسطه‌ی کار تازه نیز جایگزین نمی‌شود. زیرا مقدار کل کار نوافزوده = زمان کار گنجیده در «الف» است که فقط در مجموع جایگزین می‌شود، زیرا «ب» درآمدش را به میزان $\frac{2}{3}$ «الف» مصرف می‌کند و در مبادله با «الف» وسائل تولیدی در اختیار می‌گذارد که اساساً در «الف» مصرف شده‌اند و باید جایگزین شوند. «و» از این‌رو که $\frac{1}{3}$ بقیه‌ی «الف» که از سوی خودِ تولیدکنندگان مصرف می‌شود — به‌لحاظ ارزش مبادله‌ای — فقط مرکب از کار نوافزوده از سوی خودِ آن‌هاست «و بنابراین» دربردارنده‌ی سرمایه‌ی ثابت نیست.

اینک به این پس‌مانده بنگریم.

این پس مانده مرکب است «نخست» از سرمایه‌ی ثابتی که وارد مواد خام می‌شود؛ دوم، سرمایه‌ی ثابتی که در تشکیل سرمایه‌ی استوار نقش دارد؛ و سوم، سرمایه‌ی ثابتی که وارد مواد کمکی می‌شود.

نخست مواد خام. سرمایه‌ی ثابت نخست تجزیه و تحویل می‌شود به سرمایه‌ی استوار، ماشین‌آلات، ابزار کار و ساختمان‌ها و مقداری هم مواد کمکی و مواد مصرفی برای ماشین‌هایی که به کار رفته‌اند. برای بخش مستقیماً قابل مصرف مواد خام، مانند حیوانات، غله، انگور و غیره، چنین دشواری‌ای وجود ندارد. از این زاویه، آن‌ها به طبقه‌ی «الف» تعلق دارند. این بخش از سرمایه‌ی ثابت که در آن‌ها گنجیده است، در $\frac{2}{3}$ از سرمایه‌ی ثابت «الف» وارد می‌شود که به‌مثابه سرمایه در ازای محصولات غیرقابل مصرف «مستقیم» «ب» مبادله می‌شود، یا «به‌عبارت دیگر»، «ب» در آمدش را در قالب آن مصرف می‌کند. این وضع به‌طور اعم برای مواد خام غیرمستقیم نیز صادق است، مادام که آن‌ها در شکل طبیعی و واقعاً موجودشان در خود محصول قابل مصرف وارد می‌شوند، فارغ از این که ممکن است از چه تعداد مراتب میانی فرآیندهای تولید عبور کنند. بخشی از کتان که نخست در نخ و سپس در پارچه به کار می‌رود، به‌طور کامل در محصول قابل مصرف وارد می‌شود.

اما بخشی از این **مواد خام گیاهی**، مانند چوب، کتان، شاهدانه، چرم و غیره، تا اندازه‌ای به‌طور مستقیم به اجزای ترکیبی خود سرمایه‌ی استوار بدل می‌شود و تا اندازه‌ای به مواد کمکی ضروری برای آن‌ها. مثلاً فقط در شکل روغن، قیر و غیره.

اما، **دوم بذر.** مواد گیاهی و حیوانی خود را بازتولید می‌کنند. رشد و نمو گیاهی و تولید مثل. منظور از بذر، «نخست» بذر در معنای واقعی آن است، سپس علوفه‌ی دام، که دوباره در شکل کود حیوانی به زمین بازمی‌گردد؛ حیوانات اهلی و غیره. این بخش بزرگ از محصول سالانه — یا از سرمایه‌ی ثابت محصول سالانه — خود به‌طور مستقیم ماده‌ای است برای تجدید حیات و بازتولید خود.

مواد خام غیرگیاهی. فلزات، سنگ‌ها و غیره. ارزش این‌ها مرکب از دو بخش است، زیرا در این جا بذر، که نماینده‌ی مواد خام در کشاورزی است، به حساب نمی‌آید. ارزش این‌ها فقط مرکب است از کار افزوده و ماشین‌آلات مصرف‌شده (شامل مواد مصرفی ماشین‌ها، نیز). به این ترتیب، این بخشی از محصول غیر از آن بخشی است که نماینده‌ی کار نوافزوده است و بنابراین در مبادله‌ی «محصول» «ب» در ازای $\frac{2}{3}$ از «محصول» «الف» وارد می‌شود؛ هم‌چنین به‌مثابه استهلاک سرمایه‌ی استوار و مواد مصرفی‌اش (مانند ذغال، روغن و غیره) قابل جایگزین شدن نیست. اما این مواد خام سازنده‌ی عناصر

اصلی سرمایه‌ی ثابت، همانا سرمایه‌ی استوار (ماشین‌آلات، ابزارهای کار، ساختمان‌ها و غیره) است. در نتیجه، این‌ها سرمایه‌ی ثابت را در شکل طبیعی و واقعاً موجودش از طریق مبادله [ی سرمایه با سرمایه] جایگزین می‌کنند.

|IX-388| دوم، سرمایه‌ی استوار (ماشین‌آلات، ساختمان‌ها، ابزارهای کار، همه‌ی انواع ظروف).

سرمایه‌ی ثابتش مرکب است از ۱) مواد خام، فلزها، سنگ‌ها، مواد خام گیاهی مانند چوب، تسمه، طناب و غیره. اما زمانی که این مواد خام، مواد خام کارمایه (ی تولید) را می‌سازند، خود به‌مثابه وسیله‌ی کار در تشکیل مواد خام کارمایه (ی تولید) وارد می‌شوند. یعنی آن‌ها در شکل طبیعی و واقعاً موجود خویش، جایگزین خود می‌شوند. سازنده‌ی آهن باید ماشین‌هایش را جایگزین کند، سازنده‌ی ماشین، آهنش را. استهلاک ماشین، در «محصول کارخانه‌ی» سنگ‌شکنی وارد می‌شود، اما استهلاک مصالح ساختمانی در ساختمان کارخانه وارد می‌شود و غیره. ۲) استهلاک ماشین‌آلات سازنده‌ی ماشین که از همین رو باید به‌وسیله‌ی محصول تازه از نوع و جنس خود ماشین، در چارچوب دوره‌ای معین، جایگزین شود. اما محصول از نوعی واحد طبعاً می‌تواند جایگزین خود شود. ۳) وسائل مصرفی ماشین (مواد کمکی). ماشین‌آلات ذغال مصرف می‌کنند، اما «تولید» ذغال هم ماشین‌آلات مصرف می‌کند و الی آخر. همه‌ی انواع ماشین‌آلات، در شکل ظروف، لوله‌ها، شلنگ‌ها و غیره در شکل وسائل مصرفی ماشین‌ها، مانند قیر، صابون، گاز (برای ایجاد روشنایی) وارد می‌شود. اما در این‌جا نیز محصولات این سپهرهای «گوناگون تولید» به‌طور متقابل در سرمایه‌ی ثابت یکدیگر وارد می‌شوند و از این‌رو، خود را در شکل طبیعی و واقعاً موجودشان جایگزین می‌کنند.

اگر چارپایان بارکش را در ردیف ماشین‌ها به شمار آوریم، آن‌گاه آن‌چه برای آن‌ها نیازمند جایگزینی است، علوفه و تحت برخی شرایط، اصطبل (ساختمان‌ها) است. اما اگر علوفه در تولید چارپایان وارد شود، چارپا نیز در تولید علوفه وارد می‌شود.

سوم، مواد کمکی. بخشی از آن‌ها نیازمند مواد خام است مانند روغن، صابون، قیر، گاز و غیره. از سوی دیگر آن‌ها در قالب کود و چیزهایی همانند، تاحدی دوباره وارد «فرآیند» ساخته‌شدن همین مواد خام می‌شوند. ذغال برای تولید گاز لازم است، اما روشنایی ناشی از استفاده از گاز، به‌هنگام تولید ذغال نیز به‌کار می‌رود. **مواد کمکی** دیگر فقط مرکب از کار افزوده و سرمایه‌ی استوارند (ماشین‌آلات، ظروف و

غیره). ذغال باید استهلاک ماشین بخاری را که در تولید ذغال به کار رفته است، جبران کند. اما «از طرف دیگر» ماشین بخار ذغال مصرف می کند. ذغال خود در وسائل تولید ذغال وارد می شود. بنابراین در این جا، ذغال خود را در شکل طبیعی و واقعاً موجودش، جایگزین می کند. «خرج» حمل و نقل با قطار در هزینه ی تولید ذغال وارد می شود، اما ذغال نیز به نوبه ی خود در هزینه های تولید لوکوموتیوها وارد می شود.

بعد از این باید موضوع ویژه ای درباره ی کارخانه های مواد شیمیایی را نیز اضافه کرد که همه کم و بیش مواد کمکی فراهم می کنند، مانند مواد خام ظروف (مثلاً شیشه، چینی)، یا مانند اجناس دیگری که نهایتاً به طور مستقیم وارد مصرف می شوند.

همه ی مواد رنگی، مواد کمکی اند. اما آن ها همگی در محصول وارد می شوند، آن هم نه فقط از لحاظ ارزش شان، مثلاً مانند ذغال سوخت در «تولید» پنبه، بلکه از این جهت خود را در شکل محصول (یعنی رنگ ها) باز تولید می کنند.

مواد کمکی، یا وسائل مصرفی ماشین آلات اند — و در این جا، یا مواد سوخت اند برای به حرکت درآوردن ماشین ها یا موادی هستند که برای جلوگیری از اصطکاک ماشین های در حال کار استفاده می شوند، مثل قیر، صابون، روغن و غیره — یا مواد کمکی برای ساختمان سازی هستند، مثل بتونه و از این دست. یا مواد کمکی اند به طور کلی برای اجرا و حفظ فرآیند تولید، مانند ایجاد روشنایی، گرما «بخاری» و غیره (در این صورت مواد کمکی مورد نیاز خود کارگران اند تا اساساً قادر به انجام کار باشند).

یا **مواد کمکی ای هستند** که در ساختن مواد خام وارد می شوند، مانند همه ی انواع کود و همه ی محصولات مواد شیمیایی که در مواد خام به کار می روند.

یا **مواد کمکی ای هستند** که در محصول تمام شده وارد می شوند، «مانند» مواد رنگی یا موادی برای براق کردن و غیره.

نتیجه این که: «الف»، سرمایه ی ثابت خود به میزان $\frac{2}{3}$ «کل سرمایه اش» را به وسیله ی بخشی از محصولات غیر قابل مصرف «مستقیم» «ب»، که باز نمایانده ی درآمد «ب»، یعنی باز نمایانده ی کار افزوده طی سال در قالب مقوله ی «ب» است، جایگزین می کند. اما «الف»، سرمایه ی ثابت «ب» را جایگزین نمی کند. «ب» باید به نوبه ی خود این سرمایه ی ثابت را به وسیله ی محصول تازه ای از همین نوع، در قالب طبیعی و واقعاً موجودش جایگزین کند. اما زمان کار دیگری برایش باقی نمی ماند

که مستلزم جایگزین شدن باشد. زیرا همه‌ی زمان کار تازه‌ی افزوده شده از سوی او، درآمدش را تشکیل می‌دهند و بنابراین بازنمایاننده‌ی همان بخشی از محصول «ب» هستند که به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت در «الف» وارد شده است. بنابراین، سرمایه‌ی ثابت «ب» چگونه جایگزین می‌شود؟

پاسخ: < بخشی از آن به‌وسیله‌ی **بازتولید** (گیاهی و حیوانی) **خود او**، مثلاً همان‌گونه که در سراسر کشاورزی و دامداری «رایج است». بخشی از طریق **مبادله‌ی** اجزای سرمایه‌ی ثابتش در **شکل طبیعی و واقعاً موجودشان** با اجزای سرمایه‌ی ثابت دیگران، به‌نحوی که محصول یک سپهر «از تولید» به‌مثابه مواد خام یا وسائل تولید در سپهری دیگر وارد می‌شود، و برعکس. یعنی، به این نحو که محصولات سپهرهای گوناگون تولید، همانا انواع گوناگون |IX-389| سرمایه‌های ثابت، در شکل طبیعی و واقعاً موجودشان به‌طور متقابل و در مقام شرایط تولید در یکدیگر وارد می‌شوند.

تولیدکنندگان محصولات غیرقابل مصرف «مستقیم»، تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت برای تولیدکنندگان محصولات قابل مصرف هستند. اما محصولاتشان در عین حال و به‌طور متقابل به‌مثابه عناصر یا عوامل سرمایه‌ی ثابت خود آن‌ها نیز نقش ایفا می‌کنند. به‌عبارت دیگر، آن‌ها محصولاتشان را متقابلاً **به‌طور صنعتی** مصرف می‌کنند.

کل محصول «الف» به تمامی مصرف می‌شود. یعنی، کل سرمایه‌ی ثابتی که در آن گنجیده است، نیز $\frac{1}{3}$ از «الف» را تولیدکنندگان «الف» می‌خورند، $\frac{2}{3}$ از «الف» را تولیدکنندگان محصولات غیرقابل مصرف «مستقیم» «ب». سرمایه‌ی ثابت «الف» به‌وسیله‌ی محصولات «ب» که بازنمایاننده‌ی درآمد «ب» هستند، جایگزین می‌شود. این، در حقیقت یگانه بخشی از سرمایه‌ی ثابت است که به‌وسیله‌ی **کار نوافزوده** جایگزین می‌شود، و این جایگزینی با کار نوافزوده از این‌رو صورت می‌گیرد، چون مقداری از محصولات «ب» که «بازنمایاننده‌ی» کار نوافزوده در «ب» [است]، از سوی «ب» مصرف نمی‌شود، بلکه به مصرف صنعتی «الف» می‌رسد، در حالی که «ب»، $\frac{2}{3}$ از «الف» را به‌طور فردی مصرف می‌کند.

فرض کنیم «الف» = ۳ روزانه کار است؛ بنابراین سرمایه‌ی ثابتش بنا بر پیش‌فرضی که داشتیم، = ۲ روزانه کار خواهد بود؛ «ب»، $\frac{2}{3}$ از محصول «الف» را جایگزین می‌کند، یعنی محصولات غیرقابل مصرف «مستقیمی» = ۲ روزانه کار در اختیارش می‌گذارد. اینک ۳ روزانه کار مصرف شده‌اند و ۲ روزانه کار باقی است، یا، ۲ روزانه کار «کار» گذشته در «الف» به‌وسیله‌ی ۲ روزانه کار «کار» نوافزوده در «الف» «ب»

جایگزین شده‌اند، اما فقط به این دلیل که ۲ روزانه کارِ نوافزوده در «ب»، ارزش‌شان را در «الف» مصرف می‌کنند و نه در خودِ محصول «ب».

سرمایه‌ی ثابت «ب» نیز، مادام که در کل سرمایه‌ی «ب» وارد شده است، باید به‌وسیله‌ی محصولاتی تازه از همان نوع، در شکل واقعی و واقعاً موجود جایگزین شود، یعنی به‌وسیله‌ی محصولاتی که برای مصرف صنعتی «ب» ضروری هستند. اما این‌ها به‌وسیله‌ی زمان کار تازه جایگزین نمی‌شوند، هرچند به‌وسیله‌ی محصولاتی جایگزین می‌شوند که در طی زمان کار تازه به‌کاررفته در سال، تولید شده‌اند.

{فرض کنیم در کل محصول «ب»، «سهم» کل سرمایه‌ی ثابت $\frac{2}{3}$ باشد. در این صورت اگر کار نوافزوده (= مجموع کارمزد و سود) = ۱ باشد، آن‌گاه { کار گذشته که نقش مواد کار و وسائل کار را ایفا می‌کند = ۲ است. اینک این ۲ «واحد» چگونه جایگزین می‌شوند؟ نسبت بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در بین سپهرهای گوناگون تولید «ب» می‌تواند بسیار متفاوت باشد. اما نسبت میانگین، بنا بر پیش‌فرض ما $\frac{2}{3} : \frac{1}{3} = ۲ : ۱$ است. اکنون هریک از تولیدکنندگان «ب»، $\frac{2}{3}$ از محصولش مانند ذغال، آهن، کتان، ماشین‌آلات، دام، گندم (یعنی آن بخش از دام و گندم را که در مصرف «فردی» وارد نمی‌شود) را پیش‌روی خود دارد که عناصر تولیدشان باید جایگزین شوند یا به شکل طبیعی عناصر تولیدشان بازتبدیل گردند. اما همه‌ی این محصولات، خود دوباره وارد مصرف صنعتی می‌شوند. گندم (به‌عنوان بذر) هم‌هنگام به مصرف «تولید» خودِ مواد خام می‌رسد، بخشی از دام تولیدشده، بخش مصرف شده، یعنی بخشی از خود را جایگزین می‌کند. بنابراین در این سپهرهای تولید «ب» (کشاورزی و دامداری) اکنون بخشی از محصول در شکل طبیعی خود سرمایه‌ی ثابت خود را جایگزین می‌کند. یعنی بخشی از این محصول وارد گردش نمی‌شود. {یعنی دست‌کم ضرورتی ندارد «به‌طور واقعی» وارد گردش شود و می‌تواند فقط به‌طور صوری در گردش وارد شود}. بخش دیگری از این محصولات مانند کتان، شاهدانه و غیره، ذغال، آهن، چوب، ماشین { تاحدی به‌مثابه وسیله‌ی تولید در تولید خود وارد می‌شوند — «یا» به‌طور کامل مانند بذر در کشاورزی — یا به همین گونه مانند ذغال در تولید ذغال و ماشین در تولید ماشین. بنابراین بخشی از محصول که مرکب از ماشین و ذغال است، آن‌هم بخشی از آن قسمت از محصول که مُعرف سرمایه‌ی ثابت اوست، جانشین خود می‌شود و فقط جایگاهش را تغییر می‌دهد. از محصول بودن مبدل می‌شود به وسیله‌ی تولید خود.

بخشی از این محصول و بخشی از محصول دیگر به طور متقابل به مثابه عناصر تولید به یکدیگر مبدل می شوند، ماشین به آهن و چوب، چوب و آهن به ماشین، روغن به ماشین و ماشین به روغن، ذغال به آهن، آهن (مثلاً در ریل های قطار) به ذغال و الی آخر. مادام که $\frac{2}{3}$ از این محصول، «ب» را، و نه خود را جایگزین می کنند، یعنی در شکل طبیعی شان دوباره وارد تولید خود می شوند — یعنی به طوری که بخشی از «ب» از سوی تولیدکنندگان خود بی واسطه به مصرف صنعتی می رسد، همان گونه که مثلاً بخشی از «الف» بی واسطه و به صورت فردی از سوی تولیدکنندگان خود مصرف می شد — محصولات تولیدکنندگان «ب» به طور متقابل یکدیگر را به مثابه وسیله ی تولید جایگزین می کنند. محصول «الف» وارد مصرف صنعتی «ب» و محصول «ب» وارد مصرف صنعتی «الف» می شود، یا به طور غیرمستقیم، محصول «الف» وارد مصرف صنعتی «ب» و محصول «ب» وارد «ج» و محصول «ج» وارد «الف» می شود. بنابراین آنچه به مثابه سرمایه ی ثابت در یکی از سپهرهای تولید «ب» مصرف می شود، در سپهری دیگر هم چون محصولی تازه تولید شده، اما آن چه در آخرین سپهر مصرف می شود، در نخستین سپهر تولید شده است. آن چه در یک «سپهر» از شکل ماشین و ذغال به شکل آهن دگردیسی یافته، در «سپهر» دیگر از شکل آهن و ذغال به شکل ماشین درآمده است.

|IX-390| آنچه ضرورت دارد، جایگزین کردن سرمایه ی ثابت «ب» در شکل طبیعی آن است. به کل محصول «ب» که بنگریم، می بینیم که بازنمایانده ی کل سرمایه ی ثابت در همه ی شکل های طبیعی آن است. و آن جا که در سپهر ویژه ای از «ب»، محصول نمی تواند در شکل طبیعی و واقعی اش، سرمایه ی ثابت خود را جایگزین کند، خرید و فروش و دست به دست شدن محصولات، همه چیز را سر جای مناسب خود قرار می دهد.

بنابراین در این جا جایگزینی سرمایه ی ثابت با سرمایه ی ثابت صورت می گیرد؛ مادام که این جایگزینی بی واسطه و بدون مبادله صورت نمی گیرد، **بنابراین مبادله ی سرمایه با سرمایه روی می دهد**، یعنی از لحاظ ارزش مصرفی، مبادله ی محصولاتی است که به تناوب در فرآیند تولید وارد می شوند، چنان که هریک از تولیدکنندگان، محصول تولیدکننده ی دیگر را به طور صنعتی به مصرف می رساند.

این بخش از سرمایه نه به سود تجزیه و تحویل می شود و نه به دستمزد کار. این بخش دربردارنده ی کار نوافزوده نیست. در ازای درآمد مبادله نمی شود. نه به طور مستقیم و نه غیرمستقیم از سوی مصرف کنندگان پرداخت (یا خریداری) نمی شود. این که این جایگزینی سرمایه ها بین یکدیگر به وسیله ی

بازرگانان (یعنی سرمایه‌های تاجران) میانجی شود یا نه، کوچک‌ترین تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد.^۱ اما از آن‌جا که این محصولات (ماشین، آهن، ذغال، چوب و غیره) که به‌طور متقابل یکدیگر را جایگزین می‌کنند تازه‌اند و از آن‌جا که آن‌ها محصولات کارِ آخرین سال‌اند — مثلاً گندمی که نقش بذر را ایفا می‌کند به همان‌گونه محصول کار تازه است که گندمی که وارد مصرف می‌شود — بنابراین چگونه می‌توان گفت که در این محصولات کار نوافزوده‌ای گنجد نیست؟ بعلاوه، آیا شکل آن‌ها نمایش‌گر بسیار آشکار خلاف ادعای فوق نیست؟ ممکن است این حالت در گندم یا دام کاملاً قابل رؤیت نباشد، اما در شکل ماشین به روشنی می‌توان دید که کار، آهن و چیزهای دیگر را به ماشین بدل کرده است؛ و الی‌آخر.

این معضل را قبلاً حل کرده‌ایم و نیازی نیست در این‌جا دوباره به آن پردازیم.^۲

به این ترتیب، این حکم آ. اسمیت که داد و ستد بین خودِ تجارت‌پیشگان باید با داد و ستد بین تجارت‌پیشگان و مصرف‌کنندگان (منظور از مصرف‌کنندگان فقط مصرف‌کنندگان بی‌واسطه است و نه مصرف‌کنندگان صنعتی، زیرا خودِ او مصرف‌کنندگان صنعتی را از جمله‌ی تجارت‌پیشگان به‌شمار می‌آورد) یکسان تلقی شود، حکمی خطاست. این حکم مبتنی است بر ادعای خطای او، مبنی بر این که کل محصول به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، و این سخن در حقیقت فقط به این معناست که بخشی از مبادله‌ی کالاها که به مبادله بین سرمایه و درآمد اختصاص دارد، برابر با کل مبادله‌ی کالاهاست. در نتیجه، کاربردهای عملی‌ای که توک^۳ براساس این ادعا برای گردش پول ارائه می‌کند (مشخصاً نسبتی که او بین حجم پول در گردش بین تجارت‌پیشگان با یکدیگر و حجم پول در گردش بین تجارت‌پیشگان و مصرف‌کنندگان برقرار می‌کند) به اندازه‌ی همان ادعا، خطایند.

فرض کنیم آخرین بازرگانی که در برابر مصرف‌کنندگان ظاهر می‌شود، تاجری است که محصول «الف» را می‌فروشد.^۴ به این ترتیب محصول مذکور از او به‌وسیله‌ی درآمد «الف» به میزان $\frac{1}{3}$ «الف» و به‌وسیله‌ی درآمد «ب»، به میزان $\frac{2}{3}$ «الف» خریداری می‌شود. از این طریق سرمایه‌ی تجاری‌اش جایگزین می‌شود. مجموعه‌ی درآمدش باید سرمایه‌اش را پوشش بدهد. (سودی که این شارلاتان می‌برد، باید چنین محاسبه شود که او بخشی از «الف» را برای خودش نگاه می‌دارد و بخش کوچک‌تری از «الف»

^۱ «بویراستار MEW یادآور شده است که در دست‌نویس، در ابتدا و انتهای جمله‌ی اخیر عدد ۱ آمده است.» (م. فا)

^۲ «نک: صفحات ۸۹ تا ۱۴۰ همین ترجمه.» (م. فا)

^۳ Tooke

^۴ «در متن، اشتبهاً «می‌خرد»، آمده است.» (م. فا)

را بنا بر ارزش «الف» می‌فروشد. این که ما شارلاتان کذایی را یکی از عوامل ضروری تولید تلقی کنیم یا دلالی که کارش لغت و لیس است، در اصل قضیه کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند. این مبادله بین بازرگانان و خریدار «الف» از لحاظ ارزش «الف» همپوش است با مبادله‌ی فروشنده‌ی «الف» با کلیه‌ی تولیدکنندگان «الف»؛ یعنی با داد و ستد این تولیدکنندگان بین خودشان.

بازرگان پارچه می‌خرد. آخرین داد و ستد بین بازرگان با بازرگان‌ها. بافنده‌ی پارچه، نخ، ماشین‌آلات، ذغال و چیزهای دیگر می‌خرد. داد و ستد ماقبل‌آخر بین بازرگان با بازرگان‌ها. ریسنده‌ی کتان، ماشین‌آلات، ذغال و چیزهای دیگر می‌خرد. داد و ستد ماقبل‌مابقبل‌آخر بین بازرگان و بازرگان‌ها. کشتگر کتان و ماشین‌ساز ماشین‌ها، آهن و چیزهای دیگر می‌خرند؛ و الی‌آخر. اما داد و ستد بین تولیدکنندگان کتان، ماشین، آهن، ذغال برای جایگزین‌ساختن سرمایه‌ی ثابت‌شان و ارزش این داد و ستدها وارد داد و ستدهایی نمی‌شوند که محصول «الف» طی می‌کند، خواه برای مبادله‌ی درآمد با درآمد باشد، خواه برای مبادله‌ی درآمد در ازای سرمایه‌ی ثابت. این داد و ستدها — نه بین تولیدکنندگان «ب» و تولیدکنندگان «الف»، بلکه بین خودِ تولیدکنندگان «ب» — قابل جایگزینی به‌وسیله‌ی فروشنده‌ی «الف» و خریدار «الف» نیستند، به همان‌گونه که، ارزش این بخش از «ب» وارد ارزش «الف» نمی‌شود. این داد و ستدها در عین حال به پول نیاز دارند و به‌وسیله‌ی بازرگانان وساطت می‌شوند. اما فقط بخشی از گردش پول، که منحصرأً به این سپهر تعلق دارد و کاملاً از سپهر داد و ستد بین بازرگانان و مصرف‌کنندگان جداست. {

|IX-391| هنوز دو مسئله باقی است که باید حل شوند:

۱. دستمزد کار که در بررسی‌های تاکنونی به‌مثابه درآمد و نامتمایز از سود نگریسته شده است. تا کجا باید به این نکته توجه داشت که دستمزد کار هم‌هنگام به‌مثابه جزئی از سرمایه‌ی گردان سرمایه‌دار پدیدار می‌شود؟

۲. تابحال فرض گرفته‌ایم که کل درآمد به‌مثابه درآمد خرج می‌شود. بنابراین باید به دگرگونی‌هایی توجه داشت که به‌هنگام بدل‌شدن بخشی از درآمد، همانا سود، به‌مثابه سرمایه بروز می‌کنند. در حقیقت این موضوع به بررسی فرآیند انباشت تعلق دارد. اما نه از وجه صورتی‌اش. این که بخشی از محصول که بازنمایاننده‌ی ارزش مازاد است، مقداری به دستمزد کار و مقداری به سرمایه‌ی ثابت بازتبدیل می‌شود، موضوع ساده‌ای است. در این جا باید پژوهش کرد که این بخش در حوزه‌هایی که تاکنون بررسی شده‌اند چه تأثیری بر مبادله‌ی کالاها دارد؛ در حوزه‌هایی که این بخش می‌تواند در عطف به حامل خود مورد

بررسی قرار گیرد، همانا در مقام مبادله‌ی درآمد با درآمد، در مقام مبادله‌ی درآمد با سرمایه و نهایتاً در مقام مبادله‌ی سرمایه با سرمایه.}

{حاصل این که، باید این مغالزه‌ی موقت را، حالا که اقتضایش دست داده است، در این بخش تاریخی - انتقادی به سرانجامی رساند.^۱}

[۱۰ - فریه. خصلت پروتکسیونستی مشاجره‌اش علیه نظریه‌ی

اسمیتی کار مولد و انباشت.

گمگشتگی و ابهام اسمیت در مسئله‌ی انباشت.

عنصر یاوه‌سرایانه در دیدگاه اسمیت پیرامون کارگر مولد]

فریه^۲ (اف. ال. آ) (زیر - بازرس گمرک): «ملاحظات دولت در گزارش پیرامون تجارت»، پاریس ۱۸۰۵ (منبع اصلی اف. لیست). این جزوه ستایش‌نامه‌ای از نظام ممانعتی بناپارتیستی و غیره است. در حقیقت نزد او دولت (و کارمندانش نیز، این کارگران نامولد) مهم‌تر از مدیرانی است که به‌طور مستقیم در

^۱ به برخی از مسائلی که به این «مغالزه‌ی موقت» مربوطند، مارکس در دفتر دهم دست‌نوشته‌ها و به‌هنگام واکاوی تابلوی اقتصادی کینه بازمی‌گردد. پاسخی مشروح و دستگاه‌مند به دو پرسش طرح‌شده در آخر را مارکس در جلد دوم «کاپیتال» می‌دهد (به‌ویژه در فصل بیستم، «سرمایه و درآمد: سرمایه‌ی متغیر و دستمزد کار»، و در فصل بیست‌ویکم).

مارکس در جلد دوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، در فصل مربوط به نظریه‌ی انباشت ریکاردو به این پرسش‌های بررسی‌شده در «مغالزه‌ی موقت» بازمی‌گردد.

در جلد سوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» نیز، مارکس دوباره به این پرسش بازمی‌گردد، آن‌هم در فصل «تقابل با اقتصاددانان (براساس نظریه‌ی ریکاردویی)»، در ارتباط با واکاوی انتقادی جزوه‌ی ناشناس «منبع و چاره‌ی مشکلات ملی»، و در فصل مربوط به شربولیه، در ارتباط با مسئله‌ی انباشت به‌مثابه بازتولید گسترده. (ویراست MEV، [۷۹])

² Ferrier

تولید مداخله می‌کنند. از همین‌رو این گمرک‌چی از این بابت که آ. اسمیت کارمندان دولت را نامولد می‌نامد بسیار برآشفته است.

«شالوده‌ی اصولی که اسمیت برای اقتصاد کشورها طرح کرده است تمایز بین کار مولد و نامولد است...»

{زیرا به نظر او باید بزرگ‌ترین بخش ممکن «از دارایی کشور» به‌مثابه سرمایه، یعنی در مبادله با کار مولد و کم‌ترین بخش ممکن به‌مثابه درآمد، در مبادله با کار مولد خرج شوند.}

«این تمایز در ماهیت خویش غلط است. چیزی به‌مثابه کار نامولد وجود ندارد.» (ص ۱۴۱)
«به‌عبارت دیگر، صرفه‌جویی وجود دارد و اسراف از سوی کشورها، اما یک کشور فقط در رابطه‌اش با اقوام دیگر صرفه‌جو یا اسراف‌کننده است، و از این منظر است که باید به مسئله پرداخت.» (همان‌جا، ص ۱۴۳).

ما می‌خواهیم بلافاصله مناسباتی در دیدگاه آ. اسمیت را که موجب انزجار فریه هستند، جمع‌بندی کنیم.

فریه می‌گوید: «برای کشورها «فقط» یک اقتصاد وجود دارد، اما بسیار متفاوت با اقتصاد اسمیتی. اقتصاد کشور عبارت است از این که «کشور» نباید محصولات خارجی را، بیش‌تر از مقداری که به‌وسیله‌ی محصولات داخلی قابل پرداخت هستند، بخرد. هم‌چنین عبارت است از این که باید از این کار کاملاً چشم‌پوشی کند.» (همان‌جا، ص ۱۷۴، ۱۷۵).

{آ. اسمیت، در پایان، فصل ششم کتاب اول (جلد اول، ویرایش گار[نیه]، ص ۱۰۸، ۱۰۹) که مربوط است به «اجزای سازنده‌ی قیمت کالاها»، می‌گوید:

«از آن‌جا که در کشوری متمدن فقط کالاهای بسیار اندکی وجود دارد که کل ارزش مبادله‌شان به تنهایی منتج از کار باشد، و از آن‌جا که رانت زمین و سود در ارزش مبادله‌ای اغلب آن‌ها سهم بسیار زیادی برعهده دارند، بنابراین محصول سالانه‌ی کار این کشور همواره تکافو خواهد کرد تا مقدار به مراتب بزرگ‌تری کار را بخرد و تحت فرمان خود قرار دهد، از مقدار کاری که باید برای فراهم‌آوردن، ساختن و روانه‌ی بازار کردن این محصول صرف شود. اگر جامعه در هر سال کل کاری را به‌راه می‌انداخت که سالانه

قدرت خریدش را دارد، آن‌گاه، از آن‌جا که مقدار کار با هر سال به شدت رشد می‌کند، محصول هر سال بعد از آن نیز ارزشی به مراتب بزرگ‌تر و غیرقابل مقایسه با سال پیش‌تر از خود می‌داشت. اما چنین کشوری وجود ندارد که در آن **کل محصول سالانه‌اش** برای حفظ و تأمین کارگران به کار بسته شود. همه‌جا تن‌آسایان بخش بزرگی از این محصول را مصرف می‌کنند و بسته به نسبت‌های مختلفی که بنا بر آن‌ها محصول مذکور بین این دو طبقه‌ی گوناگون از انسان‌ها تقسیم می‌شود، بناگزی باید ارزش متعارف یا میانگین «محصول» این کشور از این سال به آن سال افزایش یا کاهش یابد یا سال به سال همان مقداری که هست باقی بماند.»

در این قطعه، یعنی جایی که اسمیت در حقیقت سعی داشته معمای انباشت را حل کند، همه‌گونه ابهام و سرگستگی وجود دارد.

نخست، دوباره این پیش‌فرض نادرست که «ارزش مبادله»ی محصول سالانه‌ی کار، یعنی «**محصول سالانه‌ی کار**» نیز به کارمزدها و سودها (شامل رانت نیز) تجزیه و تحویل می‌شود. ما دوباره «به بررسی» این هجویات بازمی‌گردیم. فقط باید اشاره کنیم: بخش بزرگی از |IX-392| حجم محصول سالانه — یا کل ذخیره‌ی کالاهایی که محصول سالانه‌ی کار هستند — [باید] در شکل طبیعی و واقعاً موجودش مرکب از کالاهایی باشد که فقط می‌توانند به‌مثابه عناصری از سرمایه‌ی ثابت مصرف شوند {مواد خام، بذر، ماشین‌آلات و غیره}، کالاهایی که **فقط** می‌توانند به نحو صنعتی مورد استفاده قرار گیرند. بنابراین، از این کالاها (که شامل بخش بزرگ‌تری از کالاهایی است که در سرمایه‌ی ثابت وارد می‌شوند) پیشاپیش از جنبه‌ی **ارزش مصرفی** شان معلوم است که برای مصرف فردی مناسب نیستند و در نتیجه درآمد نمی‌تواند خرج خرید آن‌ها بشود، چه این درآمد مزد باشد، چه سود یا رانت. البته بخشی از مواد خام (مادام که برای بازتولید خودِ مواد خام ضروری نیست، خواه به‌مثابه مواد کمکی خواه به‌عنوان جزئی مستقیم که در بردارنده‌ی سرمایه‌ی استوار است) بعدتر شکلی قابل مصرف به‌دست خواهد آورد، اما نخست به‌وسیله‌ی کارِ سال جاری. حتی این مواد به‌مثابه محصول کارِ سال پیش بخشی از درآمد نیست. فقط بخش قابل مصرف محصول است که مصرف می‌شود، در مصرف فردی وارد می‌شود و بنابراین می‌تواند سازنده‌ی درآمد باشد. اما حتی بخشی از محصول قابل مصرف نیز نمی‌تواند به مصرف برسد، بی‌آنکه بازتولید را غیرممکن کند. به این ترتیب جزئی از بخش قابل مصرفِ کالاها نیز، که باید به **مصرف صنعتی برسد**، از این مقدار کسر می‌شود، یعنی باید نقش مواد کار، بذر و غیره، و نه وسائل معاش، را ایفا کند، خواه برای کارگران، خواه برای سرمایه‌داران. بنابراین نخست باید این بخش از

محصول را از صورت حساب آ. اسمیتی کسر کرد، یا در حقیقت بر آن افزود. اگر **بارآوری کار بی تغییر بماند**، آن گاه سالانه این بخش از **محصول** نیز، که به درآمد تجربه و تحویل نمی‌شود، تغییری نخواهد کرد؛ یعنی، تحت شرایطی که با یکسان باقی ماندن بارآوری کار، کماکان همان مقدار زمان کار به کار برده شود.

به این ترتیب اگر فرض کنیم هر سال نسبت به سال پیش تر **مقدار بزرگ تری** کار مصرف شود، آن گاه باید بینیم تکلیف سرمایه‌ی ثابت چیست. در یک کلام: برای به کار بستن مقدار بزرگ تری از کار، فقط کافی نیست که فقط **مقدار بزرگ تری از کار** در اختیار و دسترس باشد، حتی فقط کافی نیست که **این مقدار بزرگ تر قابل پرداخت باشد**، یعنی بتواند مزد کارگرانش را پرداخت کند، بلکه ضروری است که وسائل کار — مواد خام و سرمایه‌ی استوار — نیز موجود و آماده باشند تا بتوانند آن مقدار بزرگ تر از کار را در خود جذب کنند. بنابراین باید پس از تبیین نکاتی که آ. اسمیت به آن‌ها می‌پردازد، این موضوع نیز توضیح داده شود.

بنابراین، نخستین جمله‌ی او را یک بار دیگر می‌آوریم:

«از آن جا که در کشوری متمدن فقط کالاهای بسیار اندکی وجود دارد که کل ارزش مبادله‌شان به **تنهایی منتج از کار باشد**، و از آن جا که **رانت زمین و سود** در ارزش مبادله‌ای اغلب آن‌ها **سهم بسیار زیادی برعهده دارند**، بنابراین **محصول سالانه‌ی کار این کشور** همواره تکافو خواهد کرد تا مقدار به مراتب بزرگ تری کار را بخرد و **تحت فرمان خود قرار دهد**، از مقدار کاری که **باید برای فراهم آوردن، ساختن و روانه‌ی بازار کردن این محصول صرف شود**» (به عبارت دیگر: برای تولید آن).

کاملاً روشن است که در این جا چیزهای مختلفی درهم ریخته شده‌اند. {در ارزش مبادله‌ای محصول کل سالانه نه فقط **کار زنده‌ای** که در طی این سال صرف شده، بلکه کار گذشته و محصول کار سال‌های گذشته نیز وارد می‌شوند. نه فقط کار در شکل زنده‌اش، بلکه کار در شکل شیئیت یافته‌اش نیز وارد محصول می‌شوند.} ارزش مبادله‌ای محصول برابر است با مجموع زمان کاری که در آن گنجیده است؛ از این مقدار، بخشی کار زنده است و بخشی کار شیئیت یافته.

{نسبت یکی به دیگری = $\frac{1}{3}$ به $\frac{2}{3}$ [یا] ۱ به ۲ است. به این ترتیب ارزش کل محصول = ۳ است، که از آن ۲ واحد زمان کار شیئیت یافته است، ۱ واحد کار زنده. بنابراین ارزش کل محصول می‌تواند مقدار کار زنده‌ای، بیش‌تر از آن‌چه در خود آن گنجیده است، را بخرد، با این پیش‌فرض که کار شیئیت یافته و کار زنده به‌مثابه «مقادیری» هم‌ارز با یکدیگر مبادله می‌شوند و مقدار معینی از کار شیئیت یافته فقط می‌تواند بر کار زنده‌ای که با خود آن برابر است، فرمان و اختیار داشته باشد.} زیرا محصول = ۳ روزانه کار است؛ اما زمان کار گنجیده در آن = ۱ روزانه کار است. ۱ روزانه کار زنده برای تولید محصول کافی است (در حقیقت، یعنی کافی است تا به عناصر محصول شکل نهایی را اعطا کند). اما در محصول، ۳ روزانه کار گنجیده‌اند. به این ترتیب اگر محصول کاملاً در ازای زمان کار زنده مبادله شود، یعنی فقط صرف «خرید و تحت فرمان درآوردن» مقداری کار زنده شود، آن‌گاه می‌تواند ۳ روزانه کار را تحت فرمان درآورد یا بخرد.

با این حال، این حالت نمی‌تواند معنای مورد نظر آ. اسمیت باشد و حاصلش برای او مقدار معتناهی فرضیات بی‌هوده است. منظور او (همان‌گونه که پیش از این دیدیم، به واسطه‌ی یک خلط مبحث، به غلط) این است که بخش بزرگی از ارزش مبادله‌ای محصول نه به کارمزد‌های کار، بلکه به سود و رانت، یا آن‌گونه که ما برای ساده‌کردن موضوع می‌گوئیم، به سود تجزیه و تحویل می‌شود. به سخن دیگر: جزئی ارزشی از محصول که برابر با مقدار کار افزوده در طی سال است — درواقع، یعنی آن جزء از محصول که در معنای حقیقی کلمه محصول کار آخرین سال است — اولاً «مزد» کارگران را می‌پردازد و ثانیاً به درآمد یا به ذخیره‌ی مصرف سرمایه‌دار، بدل می‌شود. کل این بخش از محصول کل، منتج از کار است، آن‌هم فقط و منحصراً از «کار»؛ اما مرکب است از کار پرداخت‌شده و کار پرداخت‌نشده. کارمزدها برابرند با مجموع کار پرداخت‌شده، سودها |IX-393| برابر با مجموع کار پرداخت‌نشده. بنابراین اگر کل محصول صرف خرید کارمزدها می‌شد، بی‌گمان می‌توانست مقدار بزرگ‌تری از کار را، بزرگ‌تر از آن‌چه خود محصول آن است، به جنبش وادارد؛ آن‌هم به این ترتیب که نسبتی که محصول بر مبنای آن می‌تواند زمان کار بیش‌تری از آن‌چه در خود محصول گنجیده است را به حرکت درآورد، دقیقاً وابسته است به نسبتی که بر مبنای آن، روزانه کار به بخش‌های «کار» پرداخت‌شده و پرداخت‌نشده تقسیم شده است.

فرض کنیم نسبت چنین باشد که کارگر در ۶ ساعت، یعنی در نیمی از روز، کارمزدش را تولید یا «در حقیقت» بازتولید می‌کند. به این ترتیب ۶ ساعت بقیه یا نیمه‌ی دیگر روزانه کار را «کار» مازاد تشکیل

می‌دهد. یعنی، مثلاً از محصولی که دربردارنده‌ی ۱۰۰ [روزانه کار نوافزوده] (با فرض روزانه کار = ۱۰ شیلینگ، ۱۰۰ روزانه کار = ۱۰۰۰ شیلینگ = ۵۰ پوند) = ۵۰ پوند است، ۲۵ پوندش کارمزد و ۲۵ پوندش سود (رانت) است. با ۲۵ پوند = ۵۰ روزانه کار، «مزدهای» ۱۰۰ کارگری پرداخت می‌شوند که البته نیمی از زمان کارشان را به‌طور رایگان یا برای ارباب‌شان صرف کرده‌اند. به این ترتیب اگر کل محصول (۱۰۰ روزانه کار) صرف پرداخت دستمزد می‌شد، آن‌گاه این مبلغ می‌توانست با ۵۰ پوند ۲۰۰ کارگر را به حرکت وادارد که هریک از آن‌ها کماکان ۵ شیلینگ، یا نیمی از محصول کارش را به‌مثابه کارمزد دریافت می‌کرد. محصول این «۲۰۰» کارگر = ۱۰۰ پوند (یعنی ۲۰۰ روزانه کار = ۲۰۰۰ شیلینگ، برابر با ۱۰۰ پوند) می‌شد که با آن ۴۰۰ کارگر می‌توانستند به حرکت واداشته شوند که («با فرض هر» کارگر = ۵ شیلینگ = ۲۰۰۰ شیلینگ) محصول‌شان = ۲۰۰ پوند می‌شد و همین‌طور الی‌آخر.

و بنا بر نظر اسمیت، این شیوه‌ای است که بنا بر آن، «محصول سالانه‌ی کار» همواره تکافو [خواهد] کرد «برای خرید و تحت فرمان‌درآوردن مقدار به مراتب بزرگ‌تری از کار»، بزرگ‌تر از مقداری که برای تولید خود محصول لازم است. (اگر به کارگر مزدی برابر با کل محصول کارش پرداخت می‌شد، یعنی برای ۱۰۰ روزانه کار ۵۰ پوند دریافت می‌کرد، آن‌گاه ۵۰ پوند نیز فقط می‌توانستند ۱۰۰ روزانه کار را به حرکت وادارند.) اسمیت چنین ادامه می‌دهد:

«اگر جامعه در هر سال کل کاری را به‌راه می‌انداخت که سالانه قدرت خریدش را دارد، آن‌گاه، از آن‌جا که مقدار کار با هر سال به شدت رشد می‌کرد، محصول هر سال بعد از آن نیز ارزشی به مراتب بزرگ‌تر و غیرقابل مقایسه با سال پیش‌تر از خود می‌داشت.»

اما بخشی از این محصول از سوی مالکان سود و رانت خورده می‌شود؛ بخشی هم از سوی ریزه‌خواران سفره‌ی آن‌ها. از این‌رو بخشی از آن، که می‌تواند دوباره به کار (مولد) تخصیص یابد، به‌وسیله‌ی آن بخشی از محصول تعیین می‌شود که از سوی خود سرمایه‌داران، رانت‌خواران و ریزه‌خواران (و نیز کارگران نامولد) خورده نمی‌شود.

به این ترتیب، اما همیشه ذخیره‌ای تازه (ذخیره‌ای تازه از کارمزدها) باقی می‌ماند تا با «کمک» محصول کار گذشته توده‌ی بزرگ‌تری از کارگران در سال جاری را به حرکت وادارد. و از آن‌جا که «مقدار» ارزش محصول سالانه به‌وسیله‌ی مقدار زمان کار به‌کار بسته‌شده تعیین می‌شود، ارزش محصول سالانه، هر سال رشد می‌کند.

بی‌گمان هوده‌ای نمی‌داشت اگر مبلغ معینی پول برای «خرید و تحت فرمان‌درآوردن مقدار بسیار بزرگی کار» به مراتب بیش‌تر از سال پیش در اختیار می‌داشتیم، اما مقدار به مراتب بزرگ‌تری از کار در بازار موجود نمی‌بود. فایده‌ای برای من ندارد که پول بیش‌تری برای خرید کالایی در اختیار داشته باشم، اما این کالا دیگر در بازار موجود نباشد. فرض کنیم با این ۵۰ پوند، بجای ۱۰۰ «کارگر سال» پیش (با مزدی = ۲۵ پوند)، نه ۲۰۰ «کارگر»، بلکه فقط ۱۵۰ کارگر به‌کار گماشته شوند و در همین حال، خود سرمایه‌دار بجای ۲۵ پوند، $۱۳\frac{1}{2}$ پوند بخورد. به این ترتیب ۱۵۰ کارگر (= $۳۷\frac{1}{2}$ پوند)، ۱۵۰ روزانه کار = ۱۵۰۰ شیلینگ = ۷۵ پوند حاصل می‌کنند. اما اگر توده‌ی کارگران واقعاً موجود و در دسترس مثل گذشته فقط = ۱۰۰ باشد، این ۱۰۰ کارگر بجای ۲۵ پوند تاکنونی $۳۷\frac{1}{2}$ پوند مزد دریافت می‌کنند، اما محصول‌شان کماکان همان ۵۰ پوند است. به این ترتیب درآمد سرمایه‌دار از ۲۵ پوند به $۱۳\frac{1}{2}$ پوند نزول می‌کند، زیرا مزد به میزان ۵۰ درصد افزایش یافته است. اما آ. اسمیت می‌داند که مقدار کار افزایش‌یابنده‌ای در اختیار خواهد بود؛ بخشی از طریق رشد سالانه‌ی جمعیت (که البته باید مشمول مزد قدیمی شود) و بخشی به‌واسطه‌ی تهیدستان بیکار، کارگران نیمه شاغل و غیره. بعد هم، توده‌ی کارگران نامولد که می‌توانند بعضاً از طریق کاربست دیگری از محصول مازاد، به کارگران **مولد** بدل شوند. و سرآخر، شمار ثابتی از کارگران می‌توانند **مقدار بزرگ‌تری** کار تحویل بدهند. این‌که من مزد ۱۲۵ کارگر را پردازم که روزانه ۱۲ ساعت کار می‌کنند یا مزد ۱۰۰ کارگر را که روزانه ۱۵ ساعت کار می‌کنند، سراسر یکی و همان است.

در ضمن، این‌که با رشد سرمایه‌ی مولد — یا رشد آن بخشی از محصول سالانه که برای بازتولید معین شده است — باید به همان نسبت **کار اعمال‌شده** (کار زنده، بخشی که به کارمزدها تخصیص یافته) نیز رشد کند، خطایی است که آ. اسمیت مرتکب می‌شود، خطایی که دقیقاً مرتبط است با نظر او درباره‌ی تجزیه و تحویل کل محصول به درآمد.

|IX-394| بنابراین او از یک‌سو ذخیره‌ای از لوازم معاش قابل مصرف در اختیار دارد که به‌وسیله‌ی آن‌ها می‌تواند مقدار بزرگ‌تری کار نسبت به سال پیش‌تر «بخرد و تحت فرمان‌درآورد»؛ «یعنی» [او] کار بیش‌تر و هم‌هنگام لوازم معاش بیش‌تر برای این کار در اختیار [دارد]. اینک باید دید چگونه این مقدار

مآزاد و الحاقی از کار قابل تحقق است. }

اگر آ. اسمیت با آگاهی کامل به واکاوی ارزش اضافی که از لحاظ محتوا نزد او موجود است، پای‌بند می‌ماند، یعنی آفرینش ارزش اضافی را فقط در مبادله‌ی سرمایه در ازای کارِ مزدی ممکن می‌دانست، آن‌گاه نتیجه این می‌شد که: کار مولد کاری است که با سرمایه مبادله شده است؛ «کار مبادله‌شده» با درآمد در مقام درآمد، هرگز «مولد نیست». برای آن که درآمد در ازای کار مولد مبادله شود، باید «این درآمد» نخست به سرمایه دگردیسی یافته باشد.

اما هم‌هنگام با عزیمت از این سویی سنت که کار مولد کاری است که در اساس مستقیماً ثروت مادی تولید می‌کند، و ترکیب این رویکرد با تمایز مورد نظر او که بر پایه‌ی «تمایز» مبادله بین سرمایه و کار و مبادله بین درآمد و کار استوار است، حاصل نزد اسمیت می‌توانست این باشد که: نوعی از کار که سرمایه در ازایش مبادله می‌شود، همواره کار مولد است (یعنی همیشه ثروت مادی می‌آفریند). «نوعی از کار که» درآمد در ازایش مبادله می‌شود، می‌تواند مولد باشد یا نباشد؛ اما کسی که درآمد را خرج می‌کند، اغلب به این سو متمایل است که مستقیماً کار نامولد را به حرکت وادارد تا کار مولد را. می‌بینیم که آ. اسمیت از طریق ترکیب دو معیار تمایزش، معیار اصلی را تضعیف و سطحی می‌کند.

این نکته را که آ. اسمیت به ثبات یافتن کار به گونه‌ای کاملاً سطحی نمی‌نگرد می‌توان در گفتاورد زیر دید که در آن اجزای گوناگون تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌ی استوار برشمرده شده‌اند:

«۴ - قابلیت‌های مفیدی که ساکنان یا اعضای جامعه کسب کرده‌اند. کسب این قابلیت‌ها برای تأمین معاش در طی دوران تعلیم و تربیت، کارآموزی یا تحصیل دانشگاهی‌اش، همواره مستلزم هزینه‌ای واقعی است و این هزینه سرمایه‌ای است استوار که باصطلاح در شخص او تحقق یافته است. در حالی که این قابلیت‌ها بخشی از دارایی‌های او را می‌سازند، هم‌هنگام سازنده‌ی قسمی از دارایی‌های جامعه‌ای نیز هستند که این شخص به آن تعلق دارد. به مهارت قوام‌یافته‌ی یک کارگر می‌توان از همان زاویه نگاه کرد که ما به یک ماشین یا کارافزار نگاه می‌کنیم، «ماشین‌ها یا کارافزارهایی» که کار را تسهیل یا کوتاه می‌کنند و به‌رغم هزینه‌هایی که موجب می‌شوند، این «مبالغ» را بعلاوه‌ی سود دوباره جبران می‌کنند.» (همان‌جا، کتاب دوم، فصل یک، جلد دوم، ص ۲۰۴، ۲۰۵).

پای‌گیری خارق‌العاده‌ی انباشت و ضرورت آن:

«در آن دورانی از کودکی جامعه که هنوز تقسیم کاری وجود ندارد، زمانی که به ندرت مبادله‌ای روی می‌دهد و هر فرد با کار دستان خویش نیازهایش را تأمین می‌کند، **ضروری نیست که برای حفظ و تداوم امور جامعه انباشتی از پیش یا ذخیره‌ای انباشده موجود باشد.**»

(یعنی زمانی که فرض بر این است که جامعه‌ای وجود ندارد).

«هر انسان منفردی از طریق فعالیت شخصی خود می‌کوشد وسائل ارضای نیازهایش را، همان‌گونه که پدیدار می‌شوند، تدارک ببیند. آن‌گاه که گرسنه است، به جنگل می‌رود تا شکار کند؛ و از این قبیل» (همان‌جا، جلد دوم، مقدمه، ص ۱۹۱، ۱۹۲). «اما زمانی که تقسیم کار سراسر رواج یافته است، یک انسان از طریق کار شخصی‌اش فقط می‌تواند بخش بسیار کوچکی از نیازهای خود را ارضاء کند. بخش به مراتب بزرگ‌تر این نیازها به وسیله‌ی **محصولات کار دیگران** [که او آن‌ها را در ازای محصول کار خود می‌خرد]، یا به عبارت دیگر، به وسیله‌ی قیمت محصول «کار خود»، ارضاء می‌شوند. اما این خرید فقط زمانی میسر است که او به مقدار کافی وقت داشته باشد تا **محصول کار خود** را نه فقط **تولید و حاضر و آماده کند**، بلکه آن‌را نیز **بفروشد.**»

(در حالت نخست «یعنی به جنگل رفتن و شکار کردن» نیز او نمی‌توانست خرگوش را بخورد، پیش از آن که او را کشته باشد و نمی‌توانست او را کشته باشد، پیش از آن که «تیروکمانی»، یا چیزی همانند با آن، تولید کرده باشد. بنابراین تنها چیزی که به نظر می‌رسد در حالت دوم بر شرایط موجود افزون شده باشد، نه ضرورت توشه‌ای از هر قماش، بلکه «ضرورت» «وقت» «کافی» برای **فروش محصول کارش** «است».)

«تا زمانی که هنوز این دو چیز «تولید و فروش» میسر نشده‌اند، **باید ذخیره‌ای از اجناس و از انواع گوناگون آن‌ها پیشاپیش فراهم آمده باشند**، که بسنده‌اند تا حیات او را تأمین کنند و مواد خام و کارافزارهای لازم را در اختیارش بگذارند. یک بافنده نمی‌تواند **به‌طور کامل** به کار ویژه‌ی خویش بپردازد، زمانی که پیش‌تر، **ذخیره‌ای، چه نزد خود او و چه نزد فردی ثالث**، فراهم نیامده باشد، ذخیره‌ای که بسنده است تا بقایش را تأمین کند و کارافزارها و مواد خام لازم برای حرفه‌ی ویژه‌ی کار او را مادامی در اختیارش بگذارد، تا او پارچه‌اش را نه تنها به تمامی بیافد، بلکه آن‌را فروخته باشد. روشن است که **انباشت** باید بر این مقطع «تولید» **مقدم** باشد، زیرا او فعالیتش را می‌تواند در این راستا تنظیم کند که چنین کاروکسبی را پیش گیرد و به اتمام رساند ... در سرشت این امر نهفته است که **انباشت سرمایه پیش‌شرطی ضروری برای تقسیم کار است.**» (همان‌جا، ص ۱۹۲، ۱۹۳).

از سوی دیگر و بنا بر آنچه در آغاز مدعی شده بود، به نظر می‌آید که **پیش** از تقسیم کار، انباشت سرمایه روی نمی‌دهد، کاملاً به همان‌گونه که پیش از انباشت، تقسیم کار روی نداده است.) او ادامه می‌دهد:

«کار نیز به نوبه‌ی خود فقط به همان میزان قابل تقسیم (به حوزه‌های متنوع‌تر) است، که سرمایه‌ها بیش از پیش انباشت شده باشند. به همان مقیاسی که تقسیم کار پیشرفت می‌کند، **حجم مواد خامی نیز که می‌تواند مایه‌ی کار شمار ثابتی از انسان‌ها باشد، به درجه‌ی بالایی افزایش می‌یابد؛** و از آن‌جا که نحوه‌ی کار هر کارگر همواره به درجه‌ی بالاتری از سادگی تحویل می‌شود، کامیابی در اختراع شمار بسیاری از ماشین‌ها که در خدمت تسهیل و |IX-395| کوتاه‌کردن مقدمات و شرایط کار قرار می‌گیرند، میسر می‌گردد. به همان مقیاسی که تقسیم کار گسترش می‌یابد، برای آن‌که بتوان کماکان شمار یکسانی از کارگران را در اشتغال به کارشان حفظ کرد، **باید مقدار یکسانی از لوازم معاش و مقدار بیش‌تری از مواد خام و کارافزار را، در مقایسه با مقداری مواد خام و کارافزار که در مرتبه‌ای کم‌تر پیشرفته لازم می‌بود، انباشت کرد.**» (همان‌جا، ص ۱۹۳، ۱۹۴) «هم‌چنین، از آن‌جا که کار بدون انباشت پیشاپیش سرمایه‌ها نمی‌تواند به چنین گسترشی از نیروی بارآور دست یابد، همین انباشت سرمایه‌ها طبعاً موجب همین گسترش می‌شود. **کسی که سرمایه‌اش را برای به اشتغال درآوردن کارگران به کار می‌بندد، آرزویش بی‌گمان این است که این کار را به نحوی انجام دهد که این کارگران حاصل تا سرحد امکان بزرگی به او تحویل دهند؛ بنابراین تلاشش این است که هم کار را به نحوی وافی به مقصود بین کارگران تقسیم کند و هم بهترین ماشین‌ها را، که یا خود او اختراع می‌کند یا می‌خرد، در اختیار آن‌ها بگذارد.** این که در چه مقیاس و دامنه‌ای هر دوی این اقدامات ممکن‌اند، عموماً بستگی دارد به این که سرمایه‌اش چقدر بزرگ باشد و چه تعداد از انسان‌ها را بتواند با این سرمایه به اشتغال درآورد. از همین‌رو **در یک کشور نه فقط مقدار کار در تناسب و تناظر با افزایش سرمایه‌ای که این مقدار کار را به حرکت درمی‌آورد، رشد می‌کند، بلکه به سبب این افزایش، همان مقدار کار، مقدار به مراتب بزرگ‌تری ماحصل کار را نیز تولید می‌کند.**» (همان‌جا، ص ۱۹۴، ۱۹۵).

تلقی آ. اسمیت از اشیایی که پیشاپیش در ذخیره‌ی مصرف وجود دارند، درست مانند تلقی‌اش از کار مولد و نامولد است. مثلاً:

«یک خانه به‌خودی خود درآمدی برای ساکن خانه ببار نمی‌آورد؛ و هرچند خانه برای او بی‌گمان فایده‌ای فوق‌العاده دارد، اما ارج و اعتبارش مانند نقش لباس‌ها و وسائل خانه‌ی اوست که هرچند برای او بسیار مفیدند، با این وجود بخشی از هزینه‌های او محسوب می‌شوند، نه درآمدش.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل اول، ص ۲۰۱، ۲۰۲).

برعکس، «همه‌ی ساختمان‌هایی که در خدمت هدفی مفیدند و وسیله‌ای برای درآمدند، نه فقط برای مالکانی که اجاره‌بهای‌شان را دریافت می‌کنند، بلکه برای مستأجرانی نیز که اجاره‌شان را می‌پردازند، به سرمایه‌ی استوار تعلق دارند؛ ساختمان‌هایی مانند دکان‌ها، انبارها، کارگاه‌ها، خانه‌های روستایی محل کشت و دامپروری با همه‌ی ساختمان‌های فرعی مرتبط با خانه مانند طویله‌ها، انبارهای گاه و علوفه و غیره. این ساختمان‌ها با خانه‌های مسکونی صرفاً بسیار متفاوتند. آن‌ها نوعی وسیله‌ی کار محسوب می‌شوند.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل اول، ص ۲۰۳، ۲۰۴).

«همه‌ی پیشرفت‌های تازه‌ی مکانیک که میسر می‌سازند شمار ثابتی از کارگران با استفاده از ماشین‌های ساده‌تر و راحت‌تر همان مقدار محصول کار به‌دست دهند که پیش‌تر به‌دست می‌دادند، همواره جایگاه بسیار مطلوب‌تری برای جامعه اختیار می‌کنند. مقدار معینی مواد خام و کار شمار معینی از کارگران که پیش‌تر برای به‌کارانداختن و حفظ و مراقبت از ماشین‌های پیچیده و پرخرج ضرورت داشتند، اینک می‌توانند با استفاده از این ماشین‌ها یا ماشین‌های دیگر که برای آن‌ها ساخته شده است، با کار خود و کاربست آن‌ها، مقدار محصول کار را بزرگ‌تر کنند.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل دوم، ص ۲۱۶، ۲۱۷).

«هزینه‌ی حفظ و نگهداری **سرمایه‌ی استوار** ... را باید ضرورتاً از درآمد خالص جامعه کسر کرد.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل دوم، ص ۲۱۸). «هرگونه صرفه‌جویی در هزینه‌های نگهداری **سرمایه‌ی استوار**، که نیروی بارآور کار را کم نمی‌کند، باید ذخیره‌ای که تولید را به حرکت وامی‌دارد، بالا ببرد و متعاقباً محصول سالانه‌ی زمین و کار، همانا درآمد واقعی جامعه، را افزایش دهد.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل دوم، ص ۲۲۶، ۲۲۷).

پول نقدی که در قالب اسکناس‌های بانکی یا اساساً پول کاغذی به خارج رانده شده — اگر خرج شود، تا «کالاهای خارجی برای مصرف داخلی را بخرد» — یا محصولات تجملی می‌خرد مانند شراب خارجی، پارچه‌های ابریشمی و غیره، در یک کلام، «کالاهایی ... که مقدرند از سوی **تن‌آسایانی** که چیزی تولید نمی‌کنند مصرف شوند ...، یا ... **ذخیره‌ی باز هم بیش‌تری از مواد خام، کارافزارها و**

لوازم معاش می‌خرند تا به وسیله‌ی آن‌ها معاش شمار افزون‌تری از افراد کوشا را تأمین کنند و آن‌ها را به کار بگمارند، افرادی که ارزش مصرف سالانه‌شان را دوباره همراه با سود باز تولید می‌کنند.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل دوم، ص ۲۳۱، ۲۳۲).

اسمیت می‌گوید شیوه‌ی نخست اشتغال، اسراف را افزایش می‌دهد، «هزینه و مصرف را بیش‌تر می‌کند، بی‌آنکه چیزی بر تولید افزوده باشد یا ذخیره‌ی پایداری برای جبران این هزینه بوجود آورده باشد، شیوه‌ای که از هر لحاظ برای جامعه زیان‌بار است.» (همان‌جا، جلد دوم، ص ۲۳۲). برعکس «خرج پول به شیوه‌ی دوم، فضای جولان صنعت را می‌گسترده؛ و هرچند مصرف جامعه را بالا می‌برد، اما سرچشمه‌ی پایداری نیز برای جبران و تأمین این مصرف می‌گشاید، زیرا انسان‌هایی که مصرف می‌کنند، کل ارزش مصرف سالانه‌شان را همراه با سود باز تولید می‌کنند.» (همان‌جا، جلد دوم، فصل دوم، ص ۲۳۲).

«حجمی از کار مولد که سرمایه‌ای می‌تواند به جریان اندازد، آشکارا باید هم‌خوان باشد با شمار کارگرانی که سرمایه می‌تواند مواد خام، کارافزار و لوازم معاش متناسب با نوع کار در اختیارشان بگذارد.» (همان‌جا، جلد دوم، ص ۲۳۵).

|IX-396| در کتاب دوم، فصل سوم (همان‌جا، جلد دوم، ص ۳۱۴ به بعد):

«کارگران مولد و نامولد و نیز کسانی که ابداً کار نمی‌کنند، همگی به شیوه‌ی یک‌سانی از محصول سالانه‌ی زمین و کار کشور بهره‌مند می‌شوند. این محصول ... ضرورتاً محدود است. بنابراین بسته به این‌که در سال، بخش بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از این محصول نصیب افراد نامولد شود، به همان نسبت مقدار کم‌تر یا بیش‌تری برای افراد مولد باقی می‌ماند و به همین قیاس محصول سال بعد بزرگ‌تر یا کوچک‌تر خواهد بود ...»

البته محصول کل زمین و کار سالانه‌ی یک کشور ... در تحلیل نهایی این قصد و هدف را دارد که در خدمت مصرف ساکنان کشور باشد و برای آن‌ها درآمدی فراهم آورد، اما از آن لحظه به بعد که از زمین یا از دست‌ان کارگران مولد خارج می‌شود، طبیعتاً به دو بخش تقسیم می‌شود. وظیفه‌ی یک بخش در آن، که اغلب بخش بزرگ‌تر است، این است که در وهله‌ی نخست سرمایه‌ای را جایگزین کند یا مقداری لوازم معاش، مواد خام و محصولات آماده‌ای را که از سرمایه‌ای کسر شده

بودند، دوباره ایجاد کند؛ وظیفه‌ی بخش دوم این است که درآمدی بسازد، یا برای صاحب سرمایه به‌مثابه سودش یا برای فرد دیگری، به‌مثابه رانت زمینش ...

بخشی از محصول سالانه‌ی زمین و کار کشور که سرمایه‌ای را جایگزین می‌کند، هرگز بی‌میانجی به‌کار بسته نمی‌شود تا معاش دیگرانی را به‌مثابه کارگر مولد تأمین کند. از این بخش فقط کار مولد پرداخت می‌شود؛ آن بخش «از محصول» که وظیفه‌اش این است که بی‌میانجی درآمدی بسازد ... می‌تواند هم معاش کارگران مولد را تأمین کند و هم معاش کارگران نامولد را ...

کارگران نامولد و افرادی که اصلاً کار نمی‌کنند، همگی **درآمدی** به‌دست می‌آورند. یا، نخست از طریق بخشی از محصول سالانه که پیشاپیش مقرر است برای برخی افراد خصوصی درآمدی بسازد، خواه رانت زمیندار باشد، خواه سود سرمایه‌دار؛ یا، دوم از طریق آن بخش دیگر «محصول» که البته وظیفه‌اش این است که سرمایه را جایگزین کند و فقط معاش کارگران مولد را تأمین کند، اما همین که به‌دست کارگران مولد رسید و مبلغی بیش‌تر از آن‌چه بود که برای تأمین معاش ضروری آن‌ها لازم است، آن‌گاه هم می‌تواند در راه تأمین معاش افراد مولد به‌کار بسته شود، هم افراد نامولد. به این ترتیب، مثلاً کارگر ساده نیز — اگر مزدش بالا باشد ... — می‌تواند خدمتکاری را برای انجام خدمات شخصی‌اش به‌کار گیرد یا می‌تواند به تماشاخانه یا نمایش خیمه‌شب‌بازی برود و از این طریق، سهمی در راه تأمین معاش طبقه‌ای از کارگران نامولد ادا کند. یا سرانجام، می‌تواند برخی مالیات‌ها را بپردازد و از این طریق در تأمین معاش طبقات دیگر ... که آن‌ها نیز نامولند، نقشی ایفا کند. با این حال ذره‌ای از این بخش از محصول زمین، که وظیفه‌اش در اصل جایگزین‌ساختن سرمایه بود، پیش از آن‌که کار مولد را به میزان کامل به‌راه انداخته باشد، هرگز نمی‌تواند در راه تأمین معاش کارگران نامولد به‌کار بسته شود ... کارگر پیش از آن‌که مجاز باشد حتی فقط ذره‌ای «از مزدش» را صرف کار نامولد کند، باید با انجام کار ثابت کند که سزاوار «دریافت مزد» است ... رانت زمین و سود سرمایه همه‌جا سرچشمه‌های اصلی منبعی هستند ... که کارگران نامولد وسائل معاش‌شان را از آن‌جا دریافت می‌کنند ... هر یک از این درآمدها می‌تواند به‌خوبی هم «مزد» کارگران مولد را بپردازد و هم کارگران نامولد را. اما به‌نظر می‌رسد این انواع درآمد، علاقه‌ی ویژه‌ای به دومی‌ها داشته باشند ...

آن‌چه در هر کشور عمدتاً نسبت بین کارگران مولد و نامولد را تعیین می‌کند، نسبت بین آن بخش از تولید سالانه است که — به محض ترک زمین یا ترک دستان کارگران تولیدکننده — برای جایگزینی

سرمایه مقدر شده است و آن بخش دیگر، که وظیفه‌اش ساختن یک درآمد است، خواه به‌عنوان رانت، خواه سود. اما این نسبت در کشورهای غنی و فقیر بسیار متفاوت است.»

[اسمیت] سپس به مقایسه می‌پردازد.

برخلاف «حاکمیت نظام فئودالی» که در آن «جزء بسیار کوچکی از محصول برای جایگزین کردن سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به «کل سپهر» کشاورزی بسنده است»، «بخشی بسیار بزرگ، اغلب بزرگ‌ترین بخش، از محصول زمین» در «کشورهای ثروتمند اروپا وظیفه‌اش جایگزین کردن سرمایه‌ی یک اجاره‌دار ثروتمند و مستقل است.»

در مورد تجارت و مانوفاکتور هم وضع به همین گونه است. امروزه سرمایه‌های بزرگ به آن‌ها تخصیص می‌یابد، پیش‌تر فقط سرمایه‌هایی بسیار ناچیز، اما این «بخش»ها،

«سودهایی بسیار بزرگ به‌دست می‌دهند. نرخ بهره در هیچ نقطه‌ای زیر ۱۰ درصد نبود، و اینک سودهای سرمایه باید آن‌قدر بالا رفته باشند که می‌توانند چنین بهره‌هایی را پرداخت کنند. امروز بهره در کشورهای پیشرفته‌ی اروپا در هیچ نقطه‌ای بالاتر از ۶ نیست، در ثروتمندترین کشورها ۴، ۳، ۲ درصد است. اگر بخشی از درآمد ساکنان که سرچشمه‌اش سود است در کشورهای ثروتمند همواره بزرگ‌تر از کشورهای فقیر است، این امر از آن‌جا ناشی است که در آن‌جا «یا کشورهای ثروتمند» سرمایه بسیار بزرگ است: با این‌حال، سودها در آن‌جا در تناسب با سرمایه به‌طور کلی بسیار کم‌ترند. به این ترتیب آن بخشی از محصول سالانه نیز که — به محض ترک زمین یا دستان کارگران مولد — وظیفه‌اش این است که سرمایه را جایگزین کند، |IX-397| در کشورهای ثروتمند نه فقط بسیار بزرگ‌تر از کشورهای فقیر، بلکه در تناسب با آن بخشی که وظیفه‌اش این است که بی‌میانجی درآمدی بسازد، خواه به‌مثابه رانت، خواه سود، نیز بسیار بزرگ‌تر است. صندوق ذخیره‌ای که وظیفه‌اش تأمین کار مولد است، نه فقط در کشورهای ثروتمند بسیار بزرگ‌تر از کشورهای فقیر، بلکه در تناسب با ذخیره‌ای که، البته هم می‌تواند در خدمت نگهداری و تأمین کارگران مولد باشد و هم کارگران نامولد، بسیار بزرگ‌تر است، اما بنا بر قاعده گرایشش به این‌سو است که به‌طرف دسته‌ی اخیر «یا کارگران نامولد» برود.» [همان‌جا، ص ۳۲۰، ۳۲۱].

(اسمیت دچار این خطا می‌شود که بزرگی سرمایه‌ی مولد و بزرگی بخشی از آن را — که وظیفه‌اش حفظ و تأمین کار مولد است — با هم یکی و همان بیندارد. اما «نباید نادیده گرفت که» صنعت بزرگ فقط در آغازهایش برای او آشناست.)

«نسبت بین این دو نوع گوناگون از صندوق‌های ذخیره ضرورتاً هویت عمومی ساکنان یک کشور و گرایش‌شان به کوشایی یا کاهلی را تعیین می‌کند.»

او می‌گوید، مثلاً به این ترتیب

«در شهرهای مانوفاکتوری انگلیسی و هلندی، یعنی جایی که طبقات پائین مردم زندگی‌شان به‌ویژه به‌وسیله‌ی سرمایه‌های به‌کارافتاده تأمین می‌شود، «افراد» در مجموع کوشا، ساده و صرفه‌جو هستند. برعکس در شهرهایی که محل قصرها و خانه‌های اربابی و غیره است، یعنی جایی که طبقات پائین مردم زندگی‌شان از راه خرج درآمد «ثروتمندان» تأمین می‌شود، «افراد» عموماً تنبل، ولنگار و تهیدست‌اند؛ مانند رُم، ورسای، و غیره ...»

بنابراین نسبت بین مجموع سرمایه‌ها و مجموع درآمدهاست که همه‌جا نسبت بین کوشایی و تن‌آسایی را تعیین می‌کند؛ در همه‌جا، آن‌جا که سرمایه دست‌بالا را دارد کار و کوشش حاکم است؛ و آن‌جا که درآمد دست‌بالا را دارد تن‌آسایی حکم می‌راند. به این ترتیب هر افزایش یا کاهش حجم سرمایه‌ها طبیعتاً به این سو گراینده است که مجموع کار و کوشش، شمار کارگران مولد و از این طریق ارزش مبادله‌ای محصول سالانه‌ی زمین و کار کشور، همانا ثروت و درآمد واقعی همه‌ی ساکنان کشور را واقعاً افزایش یا کاهش دهد ... آن‌چه سالانه پس‌انداز می‌شود، درست مانند آن چیزی که منظم‌اً مصرف می‌شود که سالانه هزینه شده است؛ بعلاوه، تقریباً در زمانی واحد؛ اما کسی که مصرفش می‌کند به طبقه‌ی دیگری از مردم تعلق دارد.» نخستین «سهم از درآمد را خدمتکاران «می‌برند»، نشخوارکنندگانی بی‌حاصل و دیگرانی از این قبیل که هیچ ثمره‌ای که بتواند مصرف‌شان را جبران کند، از خود برجای نمی‌گذارند». دومین «سهم را» کارگرانی «می‌برند» که ارزش مصرف سالانه‌شان را بعلاوه‌ی سود بازتولید می‌کنند ... مصرف همان است، فقط مصرف‌کنندگان متفاوتند.» [همان‌جا، به تلخیص از صفحات ۳۲۸ - ۳۲۱].

از همین‌رو اکنون اسمیت و اعظ (همان‌جا، جلد دوم، کتاب دوم، فصل سوم، ص ۳۲۸، ۳۲۹) درباره‌ی انسان صرفه‌جو که از طریق پس‌انداز سالانه‌اش در عین حال کارگاهی عمومی برای «اشتغال» شمار بازمی‌بیش‌تری از افراد مولد دایر می‌کند (ادامه می‌دهد):

«و به این ترتیب برای سراسر دوران‌های آتی نوعی ذخیره برای تأمین معاش شمار هم‌سانی از افراد مولد بنیان می‌گذارد»، در حالی که انسان اسراف‌کننده «حجم ذخیره‌ای را که برای تأمین معاش کار مولد مقدر شده است، کاهش می‌دهد ... اگر این مقدار از مواد غذایی و لباس که» (در اثر اسراف اسراف‌کننده)

«این چنین به مصرف کارگران نامولد می‌رسد، بین کارگران مولد توزیع می‌شد، آن گاه این کارگران، کل ارزش آن چیزی را که مصرف کرده بودند، حتی همراه با یک سود، باز تولید می‌کردند.»

بر نتیجه‌ی این داوری اخلاقی، دال بر این که این دو (صرفه‌جویی و اسراف) در میان افراد خصوصی سربه‌سر می‌شوند، در واقع نیز «خردی» غالب است.

«کشورهای بزرگ هرگز در اثر اسراف و ولنگاری افراد خصوصی دچار فقر نمی‌شوند، اما اسراف و ولنگاری دولت‌های‌شان چنین پی‌آمدی خواهد داشت». در اغلب کشورها کل درآمد، یا تقریباً کل درآمد جامعه در راه به اشتغال‌درآوردن افراد نامولد صرف می‌شود. کارگزاران دربار و مراکز حکمرانی، کلیسا، ناوهای دریایی و ارتش در دوران صلح چیزی تولید نمی‌کنند و در دوران جنگ چیزی به‌دست نمی‌آورند که بتواند هزینه‌های معاش آن‌ها را در طی دوران جنگ جبران کند. افرادی از این قماش خود هیچ چیز تولید نمی‌کنند؛ زندگی همه‌ی آن‌ها با محصول کار دیگران تأمین می‌شود. بنابراین اگر شمار آن‌ها بیش از حد لزوم افزایش یابد، می‌توانند در طی یک‌سال چنان بخش بزرگی از این محصول را مصرف کنند، که برای تأمین معاش کارگران مولد که باید محصول سال بعدی را بازتولید کنند، مقداری کافی برجای نماند.» (ص ۳۳۶).

فصل چهارم، کتاب دوم:

«از آن‌جا که صندوق ذخیره‌ی مقرر شده برای تأمین معاش کار مولد روز به روز بزرگ‌تر می‌شود، تقاضا برای این کار روز به روز افزایش می‌یابد. کارگران به سادگی |IX-398| به اشتغال می‌رسند، اما سرمایه‌داران به سختی به کارگرانی که قصد استخدام‌شان را دارند دسترسی می‌یابند. رقابت بین سرمایه‌داران باعث افزایش مزدها و کاهش سودها می‌شود.» (همان‌جا، ص ۳۵۹).

در فصل پنجم، کتاب دوم (ص ۳۶۹، جلد دوم)، اسمیت «انواع گوناگون کاربست سرمایه‌ها» را بر این اساس که کار مولد بیش‌تر یا کم‌تری را به اشتغال‌درآورده باشند و در پی این اقدام «ارزش مبادله‌ای» محصول سالانه را بالا برده باشند، طبقه‌بندی می‌کند. نخست کشاورزی. سپس مانوفاکتور. پس از آن تجارت، سرانجام **خرده‌فروشی**. سلسله‌مراتب این طبقه‌بندی استوار است بر مقدار کار مولدی که آن‌ها به حرکت درآورده‌اند. در این‌جا با تعریف کاملاً تازه‌ای از کارگران مولد روبرو می‌شویم:

«افرادی که سرمایه‌های‌شان به یکی از این چهار شاخه تخصیص می‌یابد، خود کارگر مولد هستند. اگر کارشان وافی به مقصود راهبری شود، در شیئی یا در چیزی قابل فروش که کار صرف آن شده است، تثبیت می‌شود و تحقق می‌یابد و بنا بر قاعده، ارزش وسائل معاش و مصرفی شخصی‌اش را بر قیمت این چیز می‌افزاید.» (همان‌جا، ص ۳۷۴).

(در مجموع بارآوری‌اش را به این اقدام تجزیه و تحویل می‌کند که کار مولد را به حرکت وامی‌دارد.)

در مورد اجاره‌دار می‌گوید:

«در میان سرمایه‌های برابر، هیچ سرمایه‌ای به اندازه‌ی سرمایه‌ی اجاره‌دار نمی‌تواند مقدار کار مولد بیش‌تری را به حرکت درآورد. نه فقط بردگان کشتکارش، بلکه حیوانات کار و بارکش او نیز کارگران مولدند.» [همان‌جا، ص ۳۷۶].

یعنی، سرآخر گاو نر هم کارگری مولد است.

[۱۱ - لاودردیل، دشمن نظریه‌ی انباشت اسمیت و

تمایز اسمیتی بین کارگران مولد و نامولد]

(لُرد) لاودردیل^۱: «پژوهشی در ماهیت و منشاء ثروت عمومی ...»، لندن ۱۸۰۴. (ترجمه‌ی فرانسوی:

«پژوهش‌هایی پیرامون ماهیت و منشاء ثروت عمومی ...، به‌وسیله‌ی لاژنتی دو لوس^۲»، پاریس ۱۸۰۸).

استدلال توجیه‌گرانه‌ی لاودردیل درباره‌ی سود را باید بعداً بررسی کنیم. در بخش III^۳ بر اساس استدلال او سرچشمه‌ی سود خود سرمایه‌هاست، زیرا آن‌ها کار را «جایگزین می‌کنند.» سرمایه‌ها به این سبب پرداخت می‌شوند تا کاری را ممکن کنند که در غیر این‌صورت انسان بدون آن‌ها ناگزیر از انجامش می‌بود و در اساس قادر به انجامش نمی‌بود.

^۱ Lauderdale

^۲ Lagentie de Lavaïsse

^۳ نک. به پانویس شماره [12].

«اینک می‌توان دریافت که سود سرمایه‌ها همواره یا از آن‌جا منشاء می‌گیرد که آن‌ها بخشی از کار را جایگزین می‌کنند که بدون وجود این سرمایه‌ها انسان ناگزیر بود با دستانش انجام دهد؛ یا از آن‌جا که آن‌ها بخشی از کار را به اتمام می‌رسانند که از توان نیروهای شخصی انسان بیرون است و انسان بدون این سرمایه‌ها نمی‌دانست چگونه باید انجامش دهد.» (ص ۱۱۹، ترجمه‌ی فرانسوی).

این حضرت «گراف» یا لُرد، دشمن بزرگ آموزه‌ی انباشت و قناعت اسمیت است. هم‌چنین دشمن تمایز اسمیت بین **کارگران مولد و نامولد**؛ آن‌چه اسمیت «نیروهای بارآور کار» می‌نامد نیز، از منظر او فقط «نیروی بارآور سرمایه» است. او مستقیماً منکر دیدگاه اسمیتی اشتقاق ارزش اضافی «از کار» است، آن‌هم به این دلیل:

«اگر این فکر درباره‌ی سودآوری سرمایه اکیداً درست می‌بود، نتیجه این می‌شد که سرمایه سرچشمه‌ی سرآغازین ثروت نیست، بلکه سرچشمه‌ای ثانوی و اشتقاقی است؛ و به این ترتیب سرمایه را نمی‌توانیم به‌مثابه یکی از سرچشمه‌های ثروت تلقی کنیم، زیرا سود هیچ نیست مگر انتقال «نتیجه‌ی تولید» از جیب کارگر به جیب سرمایه‌دار.» (همان‌جا، ص ۱۱۶، ۱۱۷).

با چنین فرضی بدیهی است که او در مجادله‌اش با اسمیت به سطحی‌ترین استدلال «اسمیت» حمله کند. او می‌گوید:

«به این ترتیب کاری واحد، بسته به کاربست آتی شیئی که کار رویش صورت گرفته، می‌تواند مولد یا نامولد باشد. مثلاً، اگر نانوی من، شیرینی‌ای بپزد که که من آن‌را بلافاصله بخورم، کارگری نامولد است و فعالیتش هم کاری است سترون، زیرا خدمت او به همان سرعت که صورت گرفته، ناپدید شده است. اما اگر همین کار در مغازه‌ی یک شیرینی‌پز صورت بگیرد، از این طریق کاری مولد خواهد بود.» (همان‌جا، ص ۱۱۰).

(از آن‌جا که ویراست گارنیه و یادداشت‌هایش درباره‌ی اسمیت در سال ۱۸۰۲، یعنی دو سال پیش از لاودردیل منتشر شد، باید گفت که حق تقدم با گارنیه است).

«این تمایز نامتعارف که فقط بر طول زمان اجرای خدمت استوار است، در شمار کارگران نامولد افرادی را قرار می‌دهد که مهم‌ترین نقش‌ها را در جامعه ایفا می‌کنند. حاکمان، خادمان دین، اشخاص عالی‌مقام، حامیان دولت، همه‌ی این انسان‌ها بعلاوه‌ی همه‌ی کسانی که تخصص‌شان ... سلامت شهروندان را

تأمین می‌کند یا به آموزش‌شان شکل می‌دهد، همه‌ی این انسان‌ها به‌مثابه کارگران نامولد تلقی می‌شوند.» (همان‌جا، ص ۱۱۰، ۱۱۱).

(یا، آن‌طور که آ. اسمیت در جلد دوم، کتاب دوم، فصل سوم، ص ۳۱۳، آن‌ها را در ترتیب و توالی زیبایی برمی‌شمارد: «روحانیان، حقوق‌دانان، پزشکان، ادیبان، علما از هر نوع و دسته، هم‌چنین بازیگران، دلچکان، خنیاگران، خوانندگان اپرا، رقصندگان باله و دیگران»).

«اگر قرار است ارزش مبادله‌ای شالوده‌ی ثروت باشد، نیاز به تفکر و تأمل چندانی برای آشکارکردن خطاهای این آموزه نیست. هیچ چیز [IX-399] ناراستی‌اش را بهتر از احترامی که مردم برای این خدمات قائلند و با پرداخت قیمتی برای این خدمات احترام‌شان را نشان می‌دهند، اثبات نمی‌کند.» ([لاودردیل]، همان‌جا، ص ۱۱۱).

هم‌چنین:

«کار کارگر مانوفاکتور خود را در محصول قابل فروش تثبیت می‌کند و شیئیت می‌بخشد ... طبعاً نه کار خدمت‌گزاران و نه کار سرمایه‌ی در گردش» {در این‌جا منظورش پول است} «انباشتی یا ذخیره‌ای نمی‌سازند که بتوان ارزش معینی بر آن حمل کرد. سودی که آن‌ها حاصل می‌کنند به شیوه‌ای هم‌سان منتج از کاری است که ارباب یا صاحب‌شان را از انجام آن معاف کرده‌اند. نتایج این دو «نوع کار» چنان همانند است که کسی که یکی از آن‌ها را نامولد می‌داند، باید همین عقیده را درباره‌ی دیگری نیز داشته باشد.» {و او در این‌جا از کتاب دوم، فصل دوم^۱ اسمیت نقل می‌کند.} (لاودردیل، همان‌جا، ص ۱۴۴، ۱۴۵).

به این ترتیب، ترتیب و توالی «این نویسندگان» چنین است: فریه، گارنیه، لاودردیل، گانیل. عبارت آخر، شامل «معاف کردن از کار» به‌ویژه ورد زبان توکوویل است.

^۱ منظور این بخش است: «پول طلا و نقره‌ای که در کشوری در گردش است و به میانجی آن محصول زمین و کار این کشور سالانه به گردش می‌افتد و میان مصرف‌کنندگانی که دارندگان این پول اند، توزیع می‌شود، درست مانند پول تنخواه‌گردان تاجر و همراه با آن، بازنمایاننده‌ی یک ذخیره‌ی مرده است. این بخشی بسیار پرارزش از سرمایه‌ی کشور است که به کم‌ترین وجه مولد است.» (آدام اسمیت، «پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل»، ترجمه‌ی تازه‌ی ... ژرمن گارنیه، جلد دوم، پاریس ۱۸۰۲، ص ۲۹۰). (ویراست MEV، [۸۰])

۱۲ - سه درباره‌ی «محصولات غیرمادی»

توجیه رشد توقف‌ناپذیر کار نامولد]

بعد از اثر گارنیه، اثر مهمل ژ. ب. سه، «رساله‌ی اقتصاد سیاسی» منتشر شد. او اسمیت را متهم می‌کند به این که

«او از پذیرش نهادن نام محصولات بر چنین فعالیت‌هایی امتناع می‌کند. او کاری را که به این امور می‌پردازد، نامولد می‌نامد.» (چاپ سوم، جلد اول، ص ۱۱۷).

البته اسمیت به هیچ‌وجه انکار نمی‌کند که این فعالیت‌ها «ماحصلی»، یا یک جور «محصول» تولید می‌کنند. او حتی اکیداً یادآور می‌شود

«امنیت، آسایش، حمایت دولت» را به عنوان «نتایج کار سالانه»ی (خدمت‌گزاران دولت) «تلقی می‌کند.» (اسمیت، جلد دوم، کتاب دوم، فصل سه، ص ۳۱۳، ویراست گ[ارنیه]).

سه از یک سو به تعریف ثانوی اسمیت پای‌بند می‌ماند، دال بر این که این‌ها «خدمات» هستند و «محصول آن‌ها قاعدتاً در هر لحظه‌ای که ایجاد می‌شود، یا در همان لحظه‌ای که تولید می‌شود، ناپدید می‌گردد.» (اسمیت، همان جا).

آقای سه این «خدمات» مصرف‌شده یا حاصل و نتایج‌شان، در یک کلام ارزش مصرفی‌شان را

«محصول غیرمادی یا ارزش‌هایی که در لحظه‌ی تولیدشان مصرف می‌شوند.» [همان جا، ص ۱۱۶] می‌نامد.

بجای آن که آن‌ها را «نامولد» بنامد، «مولد در محصولات غیرمادی» می‌نامد. نام دیگری بر آن‌ها می‌نهد. اما سپس توضیح می‌دهد:

«که آن‌ها در افزایش ثروت کشور سهمی ادا نمی‌کنند.» (جلد یک، ص ۱۱۹) «کشوری که در آن شمار بسیاری خنیاگر، کشیش و کارمند رسمی دولت وجود دارد، می‌تواند به شیوه‌ی بسیار دلپذیری اسباب تفنن را فراهم آورد، به‌خوبی آموزش بدهد و امور اداری را به‌نحوی درخشان سروسامان بخشد. اما این، همه‌ی

کاری است که از آن ساخته است. سرمایه‌اش از کل کار این افراد پُرکار رشد مستقیمی نمی‌یابد، زیرا محصولات آن‌ها، به‌همان میزانی که تولید می‌شوند، به مصرف می‌رسند.» (همان‌جا، ص ۱۱۹).

به این ترتیب آقای **سه** این کار را در حقیرانه‌ترین معنای اسمیتی **نامولد** اعلام می‌کند. اما می‌خواهد هم‌هنگام اصطلاح «پیشرفت» را نیز از گارنیه بجاپد. بنابراین نام تازه‌ای برای کار نامولد اختراع می‌کند. این است شیوه‌ی اصالت، خلاقیت و منش کشف او. در عین حال، با منطق معمول خود، دوباره حرف خود را نقض می‌کند. او می‌گوید:

«غیرممکن است بتوان با دیدگاه آقای گارنیه موافق بود، کسی که از این ادعا که کار پزشکان، حقوق دانان و اشخاص دیگری از این دست مولد است، این نتیجه را استنتاج می‌کند که افزایش آن‌ها، مثل هر نوع دیگر کار به‌سود کشور است.» (همان‌جا، ص ۱۲۰).

و چرا؟ وقتی این کار مثل آن کار دیگر مولد است و افزایش کار مولد اساساً «به‌سود کشور است»، چرا نباید با گارنیه موافق بود؟ چرا به‌سود نیست که این نوع کار مانند هر کار دیگر افزایش یابد؟ **سه** با همان ژرف‌نگری سرشت‌نمایش پاسخ می‌دهد: چون افزایش کار مولد ورای نیاز به این کار، اساساً به‌سود «کشور» نیست. اما اگر این‌طور است، پس گارنیه حق دارد. پس به‌سود «کشور» — یعنی در عین حال به زیانش نیز — است این نوع از کارها را مانند هر کار دیگر به مقیاسی بیش‌تر از حد افزایش دهد.

سه ادامه می‌دهد: «این قضیه درست مانند کار دستی است که آدم به‌همان میزانی صرف یک محصول می‌کند که برای تولیدش ضروری است.»

(برای ساختن یک میز نباید کاری بیش‌تر از آنچه برای تولیدش لازم است به‌کار رود. به‌همین ترتیب برای تیمار یک بدن مجروح و درمان آن نباید کاری بیش‌تر از آنچه لازم است، صرف شود. بنابراین وکلای دعاوی و پزشکان باید فقط همان مقدار کاری را که لازم است برای فراهم کردن محصول غیرمادی‌شان انجام دهند.)

«کار مولدی که محصولات غیرمادی تولید می‌کند، **مانند هر کار دیگری**، فقط مادامی مولد است که سودمندی و بنابراین ارزش» (یعنی ارزش مصرفی، اما **سه** این سودمندی را با ارزش مبادله‌ای جایجا می‌گیرد) «محصولی را افزایش می‌دهد؛ ورای این خاصیت، کاری کاملاً غیرمولد است.» (همان‌جا، ص ۱۲۰).

به این ترتیب منطق سه چینی است:

برای کشور چندان سودمند نیست که «تولیدکنندگان محصولات غیرمادی» را بیش تر از تولیدکنندگان محصولات مادی افزایش دهد. دلیل و مدرک: مطلقاً بیهوده است که تولیدکنندگان هر محصول دلبخواهی، خواه محصول مادی باشد خواه غیرمادی، و رای نیازی که به آن «محصول» وجود دارد، افزایش دهیم. بنابراین مفیدتر آن است که بر تولیدکنندگان بی‌فایده‌ی محصولات مادی و غیرمادی یابند. نتیجه‌ی هردو حالت این نیست که بی‌فایده است این تولیدکنندگان را افزایش دهیم، بلکه این است که فقط باید تولیدکنندگان رشته‌ای معین، و خود آن رشته را، افزایش داد.

[بنا بر نظر سه] محصولات مادی هرگز نمی‌توانند |IX-400| بیش از حد تولید شوند، محصولات غیرمادی هم همین‌طور. اما تفنن و تنوع فرحبخش است. به‌همین دلیل باید در هر شاخه از هر دو نوع «محصول» تولید کرد. بعلاوه جناب سه به ما می‌آموزاند:

«توقف در فروش برخی محصولات ناشی از ندرت برخی محصولات دیگر است.» [همان‌جا، ص ۴۳۸].

به این ترتیب هرگز ممکن نیست بیش از اندازه میز تولید شود، حداکثر ممکن است دیگ‌هایی که بتوان آن‌ها را بر روی میزها نهاد، کم‌تر از اندازه تولید شوند. اگر شمار پزشکان بیش از اندازه افزایش یابد، علت این اشتباه در آن جا نهفته نیست که خدمات آن‌ها به مقدار بیش از حد لزوم موجود است، بلکه شاید این است که خدمات تولیدکنندگان دیگر محصولات غیرمادی، مثلاً معشوقه‌ها، کم‌تر از اندازه موجود است. (نگاه کنید به همان‌جا، ص ۱۲۳، جایی که کار باربران و معشوقه‌ها و غیره در یک جوال ریخته می‌شود و جایی که سه گستاخی این ادعا را می‌یابد که «زمان آموزش» برای یک معشوقه «به صفر تقلیل یافته است.»).

سرانجام ترازو به‌سوی سنگین‌تر شدن کفه‌ی «کار نامولد» می‌گراید. دانسته است که برای ساختن یک میز، تحت شرایط تولید معلوم و مفروض، به چه تعداد کارگر نیاز هست؛ یعنی چه مقدار از نوع معینی از کار باید موجود باشد تا بتوان با آن محصول معینی را ایجاد کرد. این امر درباره‌ی بسیاری از «محصولات غیرمادی» مصداق ندارد. مقدار کار مورد نیاز برای به‌دست‌آوردن یک نتیجه، به‌همان میزان امری مشروط است که نتیجه‌ی این کار. اگر یک کشیش نتواند مؤمنی را به راه راست هدایت کند، شاید این کار از بیست کشیش متحد و متفق برآید؛ اگر یک پزشک به تنهایی قادر به کشف دارو و درمانی نباشد، شاید از ۶ پزشک در همکاری و مشاوره با یکدیگر، ساخته باشد. شاید در مجمع قاضیان عدالت بیش‌تری

تولید شود تا نزد یک قاضی منفرد که به تنهایی داور کار خویش است. شمار سربازانی که برای دفاع از یک کشور لازمند، شمار پلیس‌ها برای حفظ نظم، شمار کارمندان دولت برای «حکمرانی خوب» و غیره، همه‌ی این چیزها اموری مناقشه‌برانگیزند و مثلاً به دفعات مکرر در پارلمان انگلیس مورد بحث و مشاجره قرار می‌گیرند؛ در حالی‌که در انگلستان به‌خوبی و دقت دانسته است که چه مقدار کار بافندگی برای بافتن ۱۰۰۰ پوند نخ لازم است. عنوان دیگر «کارگران مولد» از این نوع، دربردارنده‌ی این معناست که سودمندی ناشی از کار آن‌ها، دقیقاً و صرفاً به شمار آن‌ها وابسته است و در همین شمار معین نهفته است. مثلاً «شمار» پیش‌کارانی که قرار است گواه ثروت و مکتب ارباب‌شان باشند. هر اندازه مقدارشان بیش‌تر باشد، تأثیری که قرار است «تولید» کنند، بزرگ‌تر خواهد بود. بنابراین آقای سیه بر این نظر می‌ماند که: «کارگران نامولد» هرگز نمی‌توانند به‌حد کافی افزایش داده شوند. ||IX-400||

[۱۳ - دستو دوتراسی. نگرشی ولنگارانه نسبت به سرچشمه‌ی سود.]

تکریم سرمایه‌داران صنعتی به‌عنوان یگانه کارگران مولد]

IX-400 | کنت دستو دوتراسی.^۱ «عناصر ایدئولوژی»، بخش‌های چهارم و پنجم. رساله پیرامون اراده و نتایج آن، پاریس ۱۸۲۶ (۱۸۱۵).

«هر کار مفید واقعاً مولد است و همه‌ی طبقه‌ی افراد کارکن در جامعه شایسته‌ی آن اند که به یک میزان مولد نامیده شوند.» (ص ۸۷).

اما او در میان «اعضای» این طبقه‌ی مولد، تمایز قائل می‌شود برای

«طبقه‌ی کارکنانی که به‌گونه‌ای بی‌واسطه کل ثروت ما را تولید می‌کنند.» (ص ۸۸)،

یعنی همان کسانی که اسمیت آن‌ها را کارگران مولد می‌نامد.

در مقابل، طبقه‌ی **سترون** مرکب از ثروتمندانی است که اجاره‌ی زمین یا رانت پول‌شان را مصرف می‌کنند. آن‌ها طبقه‌ی **تن‌آسایان** هستند.

¹ Destutt de Tracy

«طبقه‌ی **سترون** حقیقی تن‌آسایانند که هیچ کاری نمی‌کنند جز آن‌چه زندگی **اعیانی** نامیده می‌شود و از مصرف محصولی که کارهایی زنده‌اند که پیش از آن‌ها انجام یافته و از محصولاتی که یا ماحصل مالکیت زمینی است که به رهن می‌سپارند، یعنی به کارگری **اجاره می‌دهند**، یا ماحصل پول یا اشیایی است که در برابر مابه‌ازایی برای جبران خسارت به دیگران وام می‌دهند، که این نیز خود **نوعی اجاره‌دادن** است. آن‌ها مخاطرات حقیقی برای کندویند (افسانه‌ی زنبورها)^۱» (ص ۸۷)، این تن‌آسایان «هیچ چیز برای خرج کردن ندارند جز درآمدشان. اگر آن‌ها ذخیره‌شان |IX-401| را به انتها برسانند، چیزی برای جایگزین کردنش ندارند و در این لحظه مصرف‌شان به نحوی فوق‌العاده افزایش خواهد یافت و پس از آن برای همیشه متوقف خواهد شد.» (ص ۲۳۷).

«این درآمد هیچ نیست جز ... کسری‌ای از محصولات فعالیت شهروندان کارکن.» (ص ۲۳۶).

اینک تکلیف کارگرانی که این تن‌آسایان مستقیماً به کار می‌گیرند چیست؟ مادام که آن‌ها کالاها را مصرف می‌کنند، مستقیماً نه کار، بلکه محصولات کارگران مولد را مصرف می‌کنند. مسئله این‌جا بر سر کارگرانی است که این‌ها «تن‌آسایان» درآمدشان را در ازای کار آن‌ها خرج می‌کنند؛ یعنی کارگرانی که کارمزدشان را مستقیماً از «منبع» درآمد و نه سرمایه دریافت می‌کنند.

«از آن‌جا که افرادی که (درآمد) به آن‌ها تعلق می‌گیرد، تن‌آسایان هستند، روشن است که آن‌ها **کار مولدی را راهبری نمی‌کنند**. همه‌ی کارگرانی که مزدشان را از آن‌ها می‌گیرند فقط و فقط این وظیفه را دارند که موجبات لذت آن‌ها را فراهم کنند. بی‌گمان این لذت متفاوت‌اند ... خرج‌های این طبقه از انسان‌ها ... شمار بسیاری از مردم را تغذیه می‌کند و بقای‌شان را میسر می‌سازد، اما کار این افراد کاملاً سترون است ... برخی از این مخارج می‌توانند بیش‌و کم ثمربخش باشند، مثلاً ساختن یک خانه یا بهسازی زمین‌های کشاورزی». اما این‌ها فقط استثناءهایی هستند که موقتاً موجب راهبری کار مولد می‌شوند. گذشته از این استثناءهای اندک، کل مصرف این قماش از سرمایه‌داران، از منظر بازتولید و به دلیل کسرکردن مقدار بزرگی از ثروت به دست‌آمده، بی‌اما و اگر زیان‌صیرف است.» (ص ۲۳۶).

{صرفه‌جویی نوع اصالتاً اسمیتی، این سرمایه‌داران را فقط به‌مثابه شخصیت‌یابی سرمایه‌تلقی می‌کند. پول - کالا - پول؛ عامل تولید. اما این محصولات را چه کسی باید مصرف کند؟ کارگران؟ البته، خیر. خود سرمایه‌داران؟ در این صورت او در مقام مصرف‌کننده‌ای بزرگ، فردی تن‌آساست، نه سرمایه‌دار.

^۱ نک. به پانویس شماره [62].

صاحبان زمین و صاحبان رانت پول «یا بهره‌خواران»؟ آن‌ها مصرف‌شان را بازتولید نمی‌کنند و از این طریق ثروت را دچار خسران می‌کنند. اما در این دیدگاه متناقض که از سرمایه‌دار فقط گنج‌اندوزی واقعی، و نه مانند اغلب گنج‌اندوزان، خیالی، می‌سازد دو حرف راست وجود دارد: ۱) سرمایه (و از آن‌جا، سرمایه‌دار به‌مثابه شخصیت‌یافتگی سرمایه) فقط به‌عنوان عامل رشد نیروهای بارآور و تولید تلقی می‌شود؛ ۲) موضع جامعه‌ی سرمایه‌داری پای در راه را، که دغدغه‌اش ارزش مبادله‌ای است، نه ارزش مصرفی، نه ثروت و نه لذت. در برابر این موضع، تا زمانی «سرمایه‌دار» که هنوز نیاموخته است استثمار و مصرف را بهم پیوند زند و ثروت لذت‌آور را به‌زیر یوغ خود کشد، ثروت لذت‌آور، فقط اسراف‌ی مبالغه‌آمیز است. {

«برای کشف این موضوع که این درآمدها» (که تن‌آسایان از قِبَل آن‌ها زندگی می‌کنند) «چگونه شکل می‌گیرند، همواره باید به **سرمایه‌داران صنعتی** رجوع کرد.» (یادداشت ص ۲۳۷).

سرمایه‌داران صنعتی — این دومین قماش از سرمایه‌داران —

«دربردارنده‌ی همه‌ی بنگاه‌داران از هر نوع صنعت‌اند، یعنی همه‌ی افرادی که **دارنده‌ی سرمایه‌ها** هستند ... «و» قابلیت‌ها و کارشان را در این راه به‌کار می‌برند که این سرمایه‌ها را بجای اجاره‌دادن به دیگران خودارزش‌افزا کنند، و از همین‌رو زندگی‌شان نه به‌واسطه‌ی دستمزدها و نه درآمدها، بلکه به‌واسطه‌ی **سودها** می‌گذرد.» (ص ۲۳۷).

نزد دستو — همان‌گونه که پیش‌تر نزد آ. اسمیت — این نکته به خوبی برجسته می‌شود که تکریم ظاهری کار مولد در حقیقت فقط شکوه‌مندنمایی **سرمایه‌داران صنعتی** در مقایسه‌ی آن‌ها با زمینداران و آن‌دسته از پول - سرمایه‌داران است که فقط از راه درآمدشان زندگی می‌کنند.

«آن‌ها ... تقریباً همه‌ی ثروت جامعه را در دستان خود دارند ... آن‌چه آن‌ها سالانه خرج می‌کنند فقط رانت ثروت‌شان نیست، بلکه خودِ سرمایه نیز هست و اگر روال کسب چنان سریع باشد که چنین کاری را مجال دهد، این کار را نه یک‌بار، بلکه بارها در سال انجام می‌دهند. زیرا، از آن‌جا که آن‌ها در مقام افراد اهل کسب هیچ هزینه‌ای نمی‌کنند که با سود به آن‌ها بازنگردد، هر اندازه بیشتر بتوانند تحت چنین شرایطی خرج کنند، به‌همان میزان سودشان بزرگ‌تر است.» (ص ۲۳۷، ۲۳۸).

تا جایی که به مصرف خصوصی‌شان مربوط است، مانند مصرف سرمایه‌داران تن‌آسا است. اما مصرف آن‌ها

«به‌طور کلی میانه‌روانه» است، «زیرا این کاسب‌کاران معمولاً اهل قناعت‌اند.» (ص ۲۳۸). اما وضع مصرف صنعتی‌شان به‌گونه‌ی دیگری است، «دست‌کمی از قطعی و نهایی بودن ندارد؛ او همراه با سود به آن‌ها باز می‌گردد.» (همان‌جا) سود آن‌ها باید به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد، نه فقط برای «مصرف خصوصی‌شان، بلکه هم‌چنین» برای «پرداخت اجاره‌ی زمین و رانت (یا بهره‌ی پولی که در تصاحب سرمایه‌داران تن‌آسا است.» (ص ۲۳۸).

دستو قضیه را به درستی می‌بیند. رانت زمین و رانت پول فقط «کسری‌هایی» هستند از سود صنعتی، بخشی هستند از آن‌چه سرمایه‌دار صنعتی از سود ناخالص‌اش به زمینداران و پول - سرمایه‌داران می‌دهد.

«درآمدهای تن‌آسایان ثروتمند فقط رانت‌هایی هستند که از تولید کسر می‌شوند؛ فقط تولید امکان شکل‌گیری این رانت‌ها را پدید می‌آورد.» (ص ۲۴۸) سرمایه‌داران صنعتی (از سرمایه‌داران تن‌آسا) «زمین، خانه و پول‌شان را در ازای یک رانت اجاره می‌کنند و آن‌ها را به شیوه‌ای به کار می‌بندند که از آن‌ها **سودهایی و رای این رانت‌ها حاصل شود**»، همانا رانت‌هایی که آن‌ها به تن‌آسایان می‌پردازند، بنابراین رانت‌ها بخشی از این سود اند. این رانت که آن‌ها به این‌گونه به تن‌آسایان می‌پردازند، «یگانه درآمد و تنها منبع و ذخیره‌ی هزینه‌ی سالانه‌ی آن‌هاست.» (ص ۲۳۸).

تا این‌جا، همه چیز درست. اما تکلیف **مزدبگیران** (یعنی کارگران مولدی که سرمایه‌داران صنعتی به کار می‌گمارند) چیست؟

«آن‌ها هیچ گنجی ندارند جز کار روزانه‌شان. این کار مزدشان را فراهم می‌آورد ... اما این مردها از کجا پرداخت می‌شوند؟ روشن است که آن‌ها از دارایی کسانی منشاء می‌گیرند که کارگران مزدبگیر | IX-402 | **کارشان** را به آن‌ها می‌فروشند، یعنی از آن منبع و ذخیره‌ای که پیشاپیش به تصرف آن‌ها درآمده است و معرف هیچ چیز دیگری نیست جز محصولات انباشته‌شده‌ی کارهای پیش‌تر **انجام‌شده**. نتیجه این‌که، مصرفی که از منبع این ثروت‌ها پرداخت می‌شود فقط به این معنا مصرف کارگران مزدبگیر است که معاش‌شان را تأمین می‌کند؛ اما آن‌ها «یا سرمایه‌داران» نیستند که این مصرف را می‌پردازند، یا دست‌کم آن‌را از منبع ذخیره‌ای می‌پردازند که پیش‌تر در **دستان همین به‌کاربرندگان‌شان قرار داشت**. بنابراین مصرف آن‌ها باید مصرف کسانی تلقی شود که آن‌ها را در ازای مزد ساخته‌اند. آن‌ها فقط این «مزد» را با یک دست می‌گیرند و با دست دیگر پس می‌دهند ... نباید فقط همه‌ی آن‌چه را که آن‌ها» (مزدبگیران) «خرج می‌کنند، بلکه همه‌ی آن‌چه را که

آن‌ها دریافت می‌کنند به‌مثابه هزینه‌ی واقعی و **مصرف خود** آن کسانی تلقی کرد که کار این کارگران را می‌خرند. این حقیقتی است که برای تشخیص این موضوع که آیا این مصرف، کمابیش انقطاعی در ثروت پیشاپیش^۱ موجود ایجاد می‌کند یا «برعکس» به این سو گرایش دارد که آن‌را افزایش دهد ... به‌هرحال باید دانست که سرمایه‌داران، کاری را که می‌خرند، به چه مصرفی می‌رسانند.» (ص ۲۳۴، ۲۳۵).

بسیار خوب. پس سودهای بنگاه‌دارانی که آن‌ها را قادر می‌سازد خود و درآمدهای سرمایه‌داران تن‌آسا را بپردازند از کجا می‌آید؟

«از من می‌پرسند که پس این صاحبان صنایع چگونه چنین سودهای عظیمی به‌دست می‌آورند و آن‌ها را از چه کسانی می‌توانند بیرون بکشند. من پاسخ می‌دهم، از این طریق که آن‌ها همه‌ی آن‌چه را که تولید می‌کنند گران‌تر از آن‌چه می‌فروشند که تولیدشان برای آن‌ها هزینه برداشته است.» (ص ۲۳۹).

و آن‌ها را به قیمتی گران‌تر از آن‌چه هست، به چه کسی می‌فروشند؟
«آن‌ها را می‌فروشند:

۱ - به یکدیگر، به‌مثابه کل آن بخشی از مصرف‌شان که برای ارضای نیازهای‌شان مقرر شده است و آن‌را با بخشی از سودشان می‌پردازند؛

۲ - به کارگران مزدبگیر، چه آن‌ها که خود این «سرمایه‌داران» مزدشان را می‌پردازند و چه آن‌ها که اجرت‌شان را از سرمایه‌داران تن‌آسا می‌گیرند؛ به کارگرانی مزدبگیر، که از این طریق، کل مزدی را که به آن‌ها پرداخته‌اند پس می‌گیرند؛ غیر از، فقط، جزء کوچکی که کارگران پس‌انداز کرده «و خرج نکرده» اند؛

۳ - به سرمایه‌داران تن‌آسایی که این محصولات را با بخشی از درآمدشان می‌پردازند که پیشاپیش به کارگرانی که مستقیماً به استخدام خود درآورده‌اند، نپرداخته‌اند؛ و از این طریق، کل رانتی که سالانه به این سرمایه‌داران تن‌آسا پرداخته‌اند، به این یا آن شیوه دوباره به آن‌ها بازمی‌گردد.» (همان‌جا، ص ۲۳۹).

اینک به این سه ستون از فروش «محصولات» نگاه کنیم:

۱ - **یک بخش** از محصول (یا سود)شان را خود سرمایه‌داران صنعتی می‌خورند. غیرممکن است که آن‌ها از این راه ثروتمند شوند که سر خود را کلاه بگذارند و محصولاتشان را **گران‌تر** از آن چه **هزینه برداشته‌اند** به خودشان بفروشند. سر دیگری را هم نمی‌توانند کلاه بگذارند. اگر «سرمایه‌دار» «الف» محصولش را، یعنی آن چه مثلاً سرمایه‌دار «ب» می‌خورد، گران‌تر بفروشد، سرمایه‌دار «ب» نیز محصولش را، یعنی آن چه مثلاً سرمایه‌دار «الف» می‌خورد، گران‌تر خواهد فروخت. درست مثل این است که «سرمایه‌داران» «الف» و «ب» محصولاتشان را بنا بر ارزش واقعی به یکدیگر فروخته باشند. ستون نخست به ما نشان می‌دهد که چگونه سرمایه‌داران، بخشی از سودشان را خرج می‌کنند؛ اما به ما نشان نمی‌دهد که سود را از کجا به دست می‌آورند. در هر حال آن‌ها از این طریق که «همه‌ی آن چه را که تولید می‌کنند به یکدیگر **گران‌تر** از آن چه تولیدش برای آن‌ها هزینه برداشته می‌فروشند»، هیچ سودی نمی‌برند.

۲ - از آن بخشی از محصول که آن‌ها آن را **بالاتر از هزینه‌ی تولیدش** به کارگران خود می‌فروشند نیز نمی‌توانند هیچ سودی به دست آورند. بنا بر پیش فرض، همه‌ی مصرف کارگران در حقیقت «مصرف خود» آن‌هایی است که کارشان را می‌خرند. «بعلاوه، و به عنوان شاهده‌ی اضافی، **دستو** یادآور می‌شود که سرمایه‌داران از راه فروش محصولاتشان به کارگران (چه کارگران خودشان و چه کارگران سرمایه‌داران تن‌آسا) فقط «مزدی را که «پرداخته‌اند» پس می‌گیرند.» آن‌هم نه فقط همین مزد را، بلکه همراه با سهمی از پس‌اندازشان. این که محصولات را به آن‌ها ارزان بفروشند یا گران، کاملاً علی‌السویه است، زیرا کارگران فقط می‌توانند مبلغی «به سرمایه‌دار» بازگردانند که دریافت کرده‌اند و همان‌طور که پیش‌تر ذکر شد، «کارگران مزدبگیر فقط این «مزد» را با یک دست می‌گیرند و با دست دیگر پس می‌دهند.» سرمایه‌دار نخست **پول** را به مثابه کارمزد به کارگر می‌پردازد. سپس محصولش را «گران‌تر» به او می‌فروشد و از این طریق پولش را پس می‌گیرد. اما از آن جا که کارگر نمی‌تواند پولی بیش‌تر از آن چه پیش‌تر از سرمایه‌دار دریافت کرده است به او بازگرداند، بنابراین سرمایه‌دار **هرگز** نمی‌تواند محصولش را گران‌تر از مبلغی که برای کارش **پرداخت** کرده است، بفروشد. او با فروش محصولاتش همواره فقط همان قدر پول می‌تواند پس بگیرد که برای خرید کار کارگر هزینه کرده است. همین و نه پیشیزی بیش‌تر. بنابراین چطور پولش می‌تواند از طریق این «گردش» افزایش یابد؟

|IX-403| علاوه بر این، پرت و پلای دیگری از **دستو**. سرمایه‌دار «ج» به کارگر «الف» ۱ پوند مزد هفتگی می‌پردازد، سپس از طریق فروش ۱ پوند کالا به او، همین ۱ پوندش را پس می‌گیرد. تراسی

مدعی است که به این وسیله، سرمایه‌دار دوباره کل کارمزد را پس گرفته است. اما او نخست ۱ پوند «پول» به کارگر می‌دهد. سپس کالایی «به قیمت» ۱ پوند به او می‌دهد. به این ترتیب آن چه او در حقیقت به کارگر داده است ۲ پوند است: ۱ پوند «در قالب» کالاها و ۱ پوند «در قالب» پول. از این ۲ پوند، او یک پوندش را در شکل پول پس می‌گیرد. بنابراین او در حقیقت از کارمزد ۱ پوندی پشیزی را پس نگرفته است. و اگر قرار باشد او از طریق این نوع «پس گرفتن» کارمزد ثروتمند شود (بجای آن که بگوئیم که کارگر آن چه را که سرمایه‌دار در قالب کالا به او پیش‌پرداخت کرده، به او در قالب کار پس داده است) آن گاه به‌زودی از این خواب و خیال به‌در خواهد آمد.

بنابراین جناب **دستو** در این جا گردش پول را با گردش واقعی کالاها جابجا می‌گیرد. چون سرمایه‌دار بجای آن که به کارگر مستقیماً کالا بدهد، ۱ پوند به او می‌دهد و کارگر اینک با این پول کالایی را که مایل است بخرد، به دلخواه تعیین می‌کند و اینک با تصرف آن و اشغال‌هایی که سهم اوست، مجوزی را که سرمایه‌دار «برای دستیابی به» این آن و اشغال‌ها به او داده است، در شکل پول به او بازمی‌گرداند، [دستو] دچار این توهم می‌شود که با بازگشت همان تکه پول به سرمایه‌دار، اینک کارمزد را «پس گرفته» است. آقای [دستو] در همان صفحه یادآور می‌شود که پدیده‌ی گردش «ناشناخته» مانده است. (ص ۲۳۹) البته فقط برای ایشان کاملاً ناشناخته باقی مانده است. اگر [دستو] «بازپس گرفتن کل کارمزد» را به این شیوه‌ی عجیب و غریب توضیح نمی‌داد، این پرت و پلاها، که به‌همان شیوه ضرورت یادآوری داشتند، دست‌کم قابل تصور می‌بود.

(اما پیش‌تر «پپردازیم» به شرح دانایی‌اش. اگر من وارد دکانی شوم و دکان‌دار یک پوند به من بدهد، سپس من با این یک پوند، ۱ پوند کالا از دکانش بخرم، آن گاه او یک پوندش را دوباره به‌دست آورده است. هیچ‌کس مدعی نخواهد شد که از طریق این عملیات، دکان‌دار ثروتمندتر شده است. اکنون بجای ۱ پوند در قالب پول و ۱ پوند در قالب کالا، فقط ۱ پوند در قالب پول در اختیار دارد. اگر حتی کالایش فقط ۱۰ شیلینگ می‌ارزید و او آن را به قیمت ۱ پوند به من فروخته بود، کماکان به مبلغ ۱۰ شیلینگ فقیرتر از زمانی است که فروشی صورت نگرفته بود، هرچند او کل مبلغ ۱ پوند استرلینگش را پس گرفته است.)

اگر سرمایه‌دار «ح» به کارگر ۱ پوند کارمزد بدهد و سپس کالایی به ارزش ۱۰ شیلینگ را در ازای ۱ پوند به او بفروشد، کماکان سودی به مبلغ ۱۰ شیلینگ برده است، زیرا کالا را ۱۰ شیلینگ گران‌تر به کارگر فروخته است. اما اگر از منظر آقای [دستو] به موضوع بنگریم، حتی در این حالت نیز معلوم نیست،

چگونه و از کجا برای «ج» سودی حاصل شده است. (بنابراین، سود از آن جا ناشی است که سرمایه‌دار دستمزد کم‌تری به کارگر می‌دهد، یعنی در حقیقت او به کارگر سهم مقسومی کوچک‌تری از محصول در ازای مبادله با کارش داده است، کوچک‌تر از آن‌چه به‌طور اسمی به او می‌دهد) اگر او به کارگر ۱۰ شیلینگ می‌داد و کالایش را به مبلغ ۱۰ شیلینگ به او می‌فروخت، در قیاس با حالتی که به او ۱ پوند می‌داد و کالای ۱۰ شیلینگی‌اش را به او به قیمت ۱ پوند می‌فروخت، کماکان ثروتمندتر می‌بود. بعلاوه استدلال [ستو] مبتنی بر پیش‌فرض دستمزدِ ضروری است. در بهترین حالت در این‌جا مبنای «استدلال دستو برای» تبیین سود، چیزی بیش‌تر از تقلب و خیانت در پرداخت دستمزد نخواهد بود.

به این ترتیب این حالت دوم نشان می‌دهد که [ستو] مطلقاً فراموش کرده است که کارگر مولد چیست و کوچک‌ترین تصور و خبری از سرچشمه‌ی سود ندارد. حداکثر می‌توانست گفته شود که سرمایه‌دار سودش را از راه گران‌ترفروختن محصولاتش و رای ارزش آن‌ها به‌دست می‌آورد، آن‌هم نه بابت فروش به مزدبگیران خودش، بلکه به مزدبگیران سرمایه‌داران تن‌آسا. اما از آن‌جا که مصرف کارگران نامولد در حقیقت فقط بخشی از مصرف سرمایه‌داران تن‌آسات، اینک می‌رسیم به حالت سوم.

۳ - سوم این که سرمایه‌دار صنعتی محصولش را «گران‌تر» و بالاتر از ارزشش می‌فروشد:

«به سرمایه‌داران تن‌آسایی که این محصولات را با بخشی از درآمدشان می‌پردازند که پیشاپیش به کارگرانی که مستقیماً به استخدام خود درآورده‌اند، نپرداخته‌اند؛ و از این طریق، کل رانتی که سالانه به این سرمایه‌داران تن‌آسا پرداخته‌اند، به این یا آن شیوه دوباره به آن‌ها بازمی‌گردد.» [همان‌جا، ص ۲۳۹].

این‌جا بار دیگر با نگرش کودکانه پیرامون جریان بازگشت رانت‌ها «روبروئیم»، همان‌گونه که با بازپس‌گرفتن کل کارمزدها «روبرو بودیم». مثلاً «ج» ۱۰۰ پوند به‌عنوان رانت زمین و رانت پول «یا اجاره‌ی زمین و بهره‌ی پول» به «د» (سرمایه‌دار تن‌آسا) می‌پردازد. این ۱۰۰ پوند برای «ج» وسیله‌ی پرداخت است. برای «د» وسیله‌ی خرید است که او با آن ۱۰۰ پوند کالا از انبار «ج» برمی‌دارد. به این ترتیب این ۱۰۰ پوند به‌مثابه شکل دگردیسی‌یافته‌ی کالای «ج» در قالب پول، به او بازمی‌گردند. اما او حالا کالایی «به ارزش» ۱۰۰ پوند کم‌تر از گذشته در اختیار دارد. او بجای آن که این کالاها را مستقیم به «د» بدهد، ۱۰۰ پوند پول به او داده است تا او با این ۱۰۰ پوند پول، ۱۰۰ پوند کالا از او بخرد. اما «د» این کالاها را با ۱۰۰ پوند پول خود «ج» از او می‌خرد، نه با پولی از جیب و ذخیره‌ی خودش. و به این ترتیب، ت[راسی] دچار این توهم می‌شود که رانتی که «ج» به «د» پرداخته است، به «ج» بازمی‌گردد. چه بلاهت گستاخانه‌ای. این از نخستین چرنیدیات.

بعلاوه، خود [ستو] به ما گفته بود که رانت زمین و رانت پول فقط کسری‌هایی از سود سرمایه‌ی صنعتی هستند، همانا فقط سهمی از سود که به تن‌آسایان پرداخت شده است. اینک اما فرض کنیم «ج» با ترفندی کل این سهم |IX-404| را دوباره به خود بازمی‌گرداند، هرچند نه آن‌طور که ت [راسی] می‌گوید به این یا آن شیوه، بلکه به عبارت ساده از این طریق که سرمایه‌دار «ج» اصلاً رانتی نمی‌پردازد، نه به زمیندار و نه به سرمایه‌دار صاحب پول، او کل سودش را برای خود نگه‌می‌دارد؛ اما پرسش دقیقاً این بود که توضیح دهیم او سودش را از کجا مشتق می‌کند، چطور این سود را می‌سازد، شیوه‌ی پای‌گیری و پیدایشش چیست؟ همان‌گونه که به این پرسش‌ها نمی‌توان از این طریق پاسخ داد که او سودش را در اختیار دارد یا برای خود حفظ می‌کند، بی‌آنکه چیزی از آن به زمیندار یا سرمایه‌دار صاحب پول بپردازد، به همان‌گونه اندک نیز می‌توان موضوع را از این طریق توضیح داد که او [بعضاً یا به‌طور کامل] سهمی از سود را که تحت این یا آن عنوان به تن‌آسایان داده است، به‌طور کامل یا بعضاً، به این یا آن شیوه، از دست آن‌ها پس می‌گیرد و به کیسه‌ی خود بازمی‌گرداند. این هم از دومین چرندیات.

از این یاوه‌گویی‌ها بگذریم. «ج» باید به «د» (به تن‌آسا) رانتی به مبلغ ۱۰۰ پوند برای خاک و زمین‌اش یا سرمایه‌ای که از او اجاره کرده است بپردازد. او این ۱۰۰ پوند را از سودش (که هنوز نمی‌دانیم از کجا سرچشمه و شکل گرفته است) می‌پردازد. اینک او محصولاتش را به «د» می‌فروشد، مثلاً برای این که خود «د» به‌طور مستقیم یا گماشت‌گانش (کارمزدبگیران) آن‌را بخورند، و او این محصولات را به «د» بسیار گران می‌فروشد، مثلاً ۲۵ درصد بالاتر از ارزش‌شان. او محصولاتی را که ۸۰ پوند می‌ارزند به بهای ۱۰۰ پوند به «د» می‌فروشد. این‌جا «ج» قطعاً سودی ۲۰ پوندی می‌برد. او به «د» حواله‌ای برای ۱۰۰ پوند کالا داده است. به محض آن که «د» این حواله را متحقق (یا خرج) می‌کند، «ج» به او کالاهایی به ارزش ۸۰ پوند تحویل می‌هد، زیرا قیمت اسمی کالاهایش ۲۵ درصد بالاتر از ارزش‌شان است. اینک اگر «د» به این امر رضایت می‌داد که کالاهایی به ارزش ۸۰ پوند را مصرف کند، اما برای آن‌ها ۱۰۰ پوند بپردازد، آن‌گاه سود «ج» هرگز نمی‌توانست از ۲۵ درصد تجاوز کند. این قیمت‌ها، همانا این کلاه‌برداری، هر سال تکرار می‌شد. اما «د» می‌خواهد «کالاهایی به ارزش» ۱۰۰ پوند بخورد. اگر او زمیندار است، تکلیف چیست و چه باید بکند؟ او از «ج» اعتباری به میزان ۲۵ پوند می‌گیرد، و «ج» در ازای این وام کالایی به ارزش ۲۰ پوند به او تحویل می‌دهد؛ چون «ج» کالایش را ۲۵ درصد ($\frac{1}{4}$) بالاتر از ارزشش می‌فروشد. اگر او وام‌دهنده باشد، آن‌گاه ۲۵ پوند از سرمایه‌اش را در اختیار «ج» می‌گذارد و «ج» در ازای آن کالاهایی به ارزش ۲۰ پوند به او تحویل می‌دهد.

فرض کنیم سرمایه (یا بهای «اجاره‌ی» زمین) به میزان ۵ درصد استقرای بوده باشد. قبلاً ۲۰۰۰ پوند بود. اینک فقط ۱۹۷۵ پوند است. رانتش اکنون $۹۸\frac{۳}{۴}$ است. و روال ماجرا به همین گونه ادامه خواهد یافت، زیرا مادام که «د» با ۱۰۰ پوند، کالاهایی با ارزش واقعی مصرف می‌کند، رانتش اما به‌طور مداوم کاهش می‌یابد، چون او، برای این که از کالایی «به ارزش» ۱۰۰ پوند برخوردار شود، باید به‌طور فزاینده بخش بزرگ‌تری از سرمایه‌ی خود را خود بخورد. به این ترتیب گام به گام «ج» کل سرمایه‌ی «د» را به تصرف خویش درخواهد آورد و رانت او را با سرمایه، یعنی با این بخشی از سود [که او] با سرمایه‌ی وام گرفته شده به دست می‌آورد، همراه با خود سرمایه «دوباره» به جیب می‌زند. ظاهراً آن چه در تصور آقای د[ستو] جولان می‌کند، همین فرآیند است، زیرا او ادامه می‌دهد:

«اما گفته می‌شود اگر قضیه بر این منوال باشد و بنگاهداران صنعتی **هرسال بیش‌تر از آن چه کاشته‌اند درو کنند**، آن گاه می‌بایست آن‌ها در زمانی بسیار **کوتاه کل دارایی جامعه** را نزد خویش گرد آورده باشند و در کشور بزودی فقط کارگران مزدبگیر فاقد دارایی و بنگاهداران سرمایه‌دار باقی مانده باشند. **درست است** و اوضاع واقعاً همین‌طور می‌بود، اگر بنگاهداران یا وارثان آن‌ها به محض ثروتمند شدن خود را بازنشسته نمی‌کردند و هربار از نو به خیل سرمایه‌داران تن‌آسا نمی‌پیوستند؛ با این حال و فارغ از این مهاجرت مکرر «به حالت تن‌آسایی» می‌توان دید که اگر در کشوری تولید بدون اختلالات بسیار بزرگ برای مدت‌زمانی فعال بوده باشد، بر شمار سرمایه‌دارانش افزوده می‌شود، آن هم نه فقط در قیاس با رشد کل ثروت، بلکه در تناسبی به مراتب بزرگ‌تر ... «بر این گفته» هم‌چنین می‌توان افزود که چنین تأثیری، بدون مقررات گران‌سنگی که همه‌ی دولت‌ها هر سال در شکل مالیات‌ها علیه طبقه‌ی صنعتی اعمال می‌کنند، به مراتب قابل لمس‌تر می‌بود.» (ص ۲۴۰، ۲۴۱).

و آقای د[ستو] تا حد معینی کاملاً محق است، البته نه به هیچ‌وجه در چیزی که او قصد توضیحش را دارد. در دوران افول سده‌های میانه و برآمد تولید سرمایه‌دارانه، ثروت‌اندوزی شتابان صنعتی را باید تا اندازه‌ای با اتکا بر تحت فشار قراردادن مستقیم زمینداران تبیین کرد. زمانی که در پی کشف آمریکا ارزش پول سقوط کرد، اجاره‌داران همان مبلغ اسمی، و نه «بهای» واقعی اجاره‌ی قدیمی را به زمینداران پرداخت می‌کردند، در حالی که هم‌هنگام صاحبان مانوفاکتور کالاهای‌شان را نه فقط بر اساس پولی که ارزشش بالا رفته بود، بلکه به مبلغی بالاتر از ارزش این کالاها به زمینداران می‌فروختند. هم‌چنین در همه‌ی کشورها، مثلاً در کشورهای آسیایی، یعنی جایی که درآمد اصلی زمین در شکل اجاره‌ی زمین به دست زمینداران، حاکمان محلی و دیگری از این قبیل می‌رسید، **شمار اندک** مانوفاکتورداران مقید به رقابت

نبودند و از این رو کالاهای شان را با قیمت‌های انحصاری به زمینداران می‌فروختند و از این‌راه بخشی از درآمد آن‌ها را به تصاحب خویش درمی‌آوردند؛ [IX-405] به این ترتیب آن‌ها نه فقط از این طریق ثروت می‌اندوختند که به زمینداران کار «پرداخت‌نشده» را می‌فروختند، بلکه کالاها را بالاتر از کمیت کاری که در آن‌ها گنجیده است به آن‌ها می‌فروختند. اینک اما آقای د[ستو] در این مورد محق نیست که معتقد است وام‌دهندگان پول نیز به این تقلب تسلیم می‌شدند. برعکس، آن‌ها با بهره‌های بالایی که دریافت می‌کردند در سودهای بالایی که حاصل تحت فشار قرارگرفتن زمینداران بود، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم سهیم بودند. گواه این که آقای د[ستو] خیال چنین پدیده‌هایی را در سر دارد، جمله‌ی زیر است:

«کافی است ببینیم چگونه آن‌ها» (یعنی سرمایه‌داران صنعتی) «در سه یا چهار سده‌ی پیش در سراسر اروپا و در قیاس با ثروت‌های عظیم اشخاص قدرت‌مدار ضعیف بودند و امروز تا چه اندازه به شمارشان افزوده شده، در حالی که از شمار دیگران کاسته شده است.» (همان‌جا، ص ۲۴۱).

آن‌چه آقای د[ستو] می‌خواست برای ما توضیح بدهد، **سودها و سودهای بالایی** سرمایه‌ی صنعتی بود. او این‌ها را به‌گونه‌ای مضاعف توضیح داده بود. نخست از این طریق که **پولی** که این سرمایه‌داران در شکل کارمزدها و رانت‌ها می‌پردازند دوباره به‌سوی آن‌ها باز خواهد گشت؛ زیرا «دارندگان» این کارمزدها و رانت‌ها از سرمایه‌داران، کالا می‌خرند. این استدلال در حقیقت فقط توضیح می‌دهد که چرا سرمایه‌داران کارمزدها و رانت را **دوبار** پرداخت نمی‌کنند؛ نخست در شکل پول و دوم در شکل کالایی به همان مبلغ. توضیح دوم این بود که سرمایه‌داران کالاها را بالاتر از قیمت‌شان، یعنی **خیلی گران** می‌فروشند، نخست **به خودشان**، یعنی با کلاهبرداری از خودشان؛ دوم به کارگران، یعنی دوباره با کلاهبرداری از خود، زیرا آقای **دستو** به ما گفته بود که مصرف‌کارمزدبگیران

«باید به‌مثابه مصرف‌کنانی تلقی شود که هزینه‌اش را برعهده دارند.» (ص ۲۳۵).

و بالاخره سوم به **رانت‌داران** و کلاهبرداری از آن‌ها؛ و همه‌ی این‌ها ممکن است در حقیقت تبیینی باشد برای این که چرا سرمایه‌داران صنعتی همواره بجای واگذارکردن بخش بزرگی از سودشان به تن‌آسایان، آن‌را برای خود حفظ می‌کنند. ممکن است نشان دهد که چرا **توزیع سود کل** بین سرمایه‌داران صنعتی و غیرصنعتی همواره به‌سود اولی‌ها و به زیان دومی‌ها صورت می‌گیرد. اما توضیحات او ذره‌ای در خدمت فهم این موضوع نیست که **کل سود از کجا** منشاء می‌گیرد. فرض کنیم

سرمایه‌داران صنعتی کل این سود را برای خود نگه می‌دارند، اما پرسش این است که این سود از کجا می‌آید؟

بنابراین [ستو] نه فقط به هیچ پرسشی پاسخ نداده است، بلکه فقط فاش کرده است که او جریان بازگشت پول را به‌مثابه جریانی برای بازگشت خود کالا تلقی می‌کند. این جریان بازگشت پول معنایی جز این ندارد که سرمایه‌داران کارمزدها و رانت‌ها را نخست در قالب پول می‌پردازند، بجای آن که آن‌ها را در قالب کالا بپردازند؛ و این‌که، با این پول کالاهای‌شان خریداری می‌شود و به این ترتیب کارمزدها و رانت‌ها را از راه غیرمستقیم در قالب کالا پرداخته‌اند. بنابراین این پول دائماً به‌سوی آن‌ها بازمی‌گردد، اما فقط در حجم و به میزانی که مصرف کالاها به کارمزدبگیران و رانت‌داران تحمیل شده و با اتکا به سطحی از ارزش پول، که قطعاً از این خریداران دریغ شده است.

آقای [ستو] (به شیوه‌ی ناب فرانسوی، و با آن سخنوری‌های شگفت‌آوری که همانندش را می‌توان نزد پروژن یافت، هنگامی که درباره‌ی خود داد سخن می‌دهد) سراسر شگفت‌زده است از این «وضوح»

«در شیوه‌ی نگرش به ثروت‌های ما ... (شیوه‌ای که) بر سراسر جنبش جامعه گسترده شده است. این اجماع و این شناخت شفاف از کجا می‌آید؟ از آن‌جا می‌آید که ما به حقیقت دست یافته‌ایم. این یادآور اثر آن آینه‌هایی است که در آن‌ها، اگر آدمی جایگاهی درست اختیار کرده باشد، اشیاء به روشنی و در تناسب درست‌شان نمودار می‌شوند، و اگر آدمی در جایگاهی بسیار نزدیک یا بسیار دور نسبت به آن‌ها ایستاده باشد، همه چیز در آن‌ها بهم‌ریخته و کژدیسه نمایان خواهد شد.» (ص ۲۴۲، ۲۴۳).

بعدتر و فقط در حاشیه آقای [ستو] جریان واقعی امور به روایت آ. اسمیت را به‌خاطر می‌آورد، اما آن‌را اساساً و فقط از زاویه‌ی عبارت‌پردازی تکرار می‌کند و نشان می‌دهد که آن‌را نفهمیده است، چرا که اگر فهمیده بود، (این عضو انستیتوی فرانسه^۱) هرگز نمی‌توانست چنان تشعشعاتی از خود صادر کند.

«درآمدهای این افراد تن‌آسا از کجا می‌آید؟ آیا منشأش رانتی نیست که به آن‌ها از منبع سود کسانی پرداخت می‌شود که سرمایه‌ی این‌ها را به‌کار می‌اندازند، یعنی کسانی که با استفاده از پول این‌ها اجرت کاری را می‌پردازند که اضافه‌ای مازاد بر آن‌چه هزینه برمی‌دارد تولید می‌کنند، در یک کلام، همانا صاحبان صنایع؟»

^۱ مؤسسه فرانسه: بالاترین مؤسسه‌ی علمی در فرانسه که از طبقات و آکادمی‌های متعددی تشکیل شده است. دستو دوتراسی عضو آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی بود. (ویراست MEV، [۸۱])

(عجب! پس رانتي که سرمایه‌داران صنعتی در إزای پولی که از تن‌آسایان وام گرفته‌اند، به آن‌ها می‌پردازند (و نیز سود خودِ آن‌ها) از آن‌جا منشاء می‌گیرد که با این پول کارمزد کاری پرداخت می‌شود «که بیش‌تر از آن‌چه هزینه برمی‌دارد، تولید می‌کند»، یعنی کاری که محصولش بیش‌تر از آن‌چه برای این کار پرداخت شده ارزش دارد؛ یا، بنابراین، سود از آن‌جا منشاء می‌گیرد که کارگران مزدبگیر چیزی ورای هزینه‌شان تولید می‌کنند، همانا محصول مازادی که سرمایه‌دار صنعتی تصاحبش می‌کند و فقط بخشی از آن‌را به اجاره‌دهندگان زمین و پول می‌سپارد.) آقای د[ستو] از این‌جا نتیجه می‌گیرد: نه به این کارگران مولد، بلکه باید به سرمایه‌دارانی که آن‌ها را به حرکت وامی‌دارند، ارجاع داد.

«این‌ها هستند که در واقعیت معاش کارگران مزدبگیر شاغل در نزد آن‌ها «یا در نزد تن‌آسایان» را تأمین می‌کنند.» (ص ۲۴۶).

البته چنین است. آن‌هم مادام که این‌ها کار را استثمار می‌کنند و سرمایه‌داران تن‌آسا این کار را به میانجی این‌ها انجام می‌دهند. و در این معنا درست است که باید سرمایه‌ی صنعتی را به‌مثابه منبع ثروت |IX-406| تلقی کرد.

«برای کشف سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها همیشه باید به این‌ها» (یعنی سرمایه‌داران صنعتی) «بازگشت». (ص ۲۴۶)

«در طول زمان، ثروت‌ها در ابعادی کوچک و بزرگ انباشته شده‌اند، زیرا نتیجه‌ی کار پیشین، به میزانی تولید شده، و بلافاصله و به‌طور کامل مصرف نشده است. بعضی از دارندگان این ثروت‌ها فقط به این بسنده می‌کنند که از آن‌ها رانتي به‌دست آورند و مصرفش کنند. این‌ها همان کسانی هستند که ما آن‌ها را تن‌آسایان نامیده‌ایم. بقیه پول‌شان را در اختیار دیگران، در اختیار فعال‌ترها، می‌گذارند و کسانی که این پول‌ها را اجاره کرده‌اند و کار می‌کنند. آن‌ها این پول را به‌کار می‌بندند تا «مزد» کاری را بپردازند، که همراه با سود بازتولیدش می‌کنند.»

{بنابراین، نه فقط بازتولید این پول‌های وام گرفته‌شده، بلکه بازتولید مازادی [نیز] که این سود را می‌سازد.

«آن‌ها با این سود هم مصرف خود را تأمین می‌کنند و هم به مصرف دیگران یاری می‌رسانند. از طریق خود این مصرف،» (مصرف خود یا مصرف تن‌آسایان؟ باز همان چرندیات سابق) «پیش‌پرداخت‌ها به

مقداری افزایش یافته‌تر بازمی‌گردند و آن‌ها همین کار را دوباره از سر می‌گیرند. و این بازنمایاننده‌ی گردش است.» (ص ۲۴۶، ۲۴۷).

پژوهش پیرامون «کارگر مولد» و ماحصل کارش و این‌که فقط کارگری مولد است که خریدارش یک سرمایه‌دار صنعتی است، کارگری که کارش برای خریدار بی‌واسطه‌اش سود تولید می‌کند، آقای د[ستو] را به آن‌جا رهنمون می‌شود که در حقیقت، **سرمایه‌داران صنعتی یگانه کارگران مولد** در معنای والای کلمه هستند.

«آن‌ها که از راه سود گذران می‌کنند» (یعنی سرمایه‌داران صنعتی) «معاش همه‌ی انسان‌های دیگر را تأمین می‌کنند، آن‌ها به‌تنهایی بر دارایی عمومی می‌افزایند و همه‌ی وسائل لذت‌ما را می‌آفرینند. و باید هم چنین باشد، زیرا **کار سرچشمه‌ی همه ثروت است** و زیرا فقط آن‌ها هستند که با **استفاده‌ی مفید از انباشت کار، کار زنده را به راستای مفیدی هدایت می‌کنند.**» (ص ۲۴۲).

این‌که آن‌ها به «کار مولد راستایی مفید» می‌دهند در حقیقت فقط به این معناست که آن‌ها کار مفید را به کار می‌بندند، کاری که ماحصلش ارزش‌های مصرفی‌اند. اما این‌که آن‌ها «کار انباشت‌شده را به مصرفی مفید» می‌رسانند — حتی زمانی که فقط و دوباره به‌همان معنا نیست که آن‌ها ثروت اندوخته‌شده را به‌نحو صنعتی برای تولید ارزش‌های مصرفی مورد استفاده قرار می‌دهند — به این معناست که آن‌ها «کار انباشت‌شده را به مصرفی مفید» می‌رسانند تا با آن کار زنده‌ی بیش‌تری، بیش‌تر از آن‌چه در آن گنجیده است، بخرند. در همان جمله‌ی نقل‌شده در بالا، د[ستو] تناقض‌هایی را که بر سازنده‌ی گوهر تولید سرمایه‌دارانه‌اند، به شیوه‌ای خامسرانه خلاصه می‌کند. از آن‌جا که کار سرچشمه‌ی همه ثروت است، پس سرمایه سرچشمه‌ی همه ثروت است. افزایش‌دهنده‌ی حقیقی ثروت آنی نیست که کار می‌کند، بلکه کسی است که از کار دیگران سودی می‌برد. نیروهای بارآور کار، نیروهای بارآور سرمایه‌اند.

«توانایی‌های ما یگانه سرچشمه‌ی ثروت مایند، کار ما همه‌ی چیزهای دیگر را تولید می‌کند و هر کار به‌درستی راهبری‌شده، مولد است.» (ص ۲۴۳).

از دید د[ستو] از این‌جا خودبه‌خود نتیجه می‌شود که سرمایه‌داران صنعتی

«رزق همه‌ی دیگران را تأمین می‌کنند، به‌تنهایی ثروت عمومی را افزایش می‌دهند و همه‌ی وسائل لذت‌ما را می‌آفرینند.»

توانایی‌های ما یگانه سرچشمه‌ی ثروت مایند، از همین رو توانایی کار ثروت نیست. کار همه‌ی ثروت‌های دیگر را تولید می‌کند، یعنی کار برای همه ثروت تولید می‌کند جز برای خود، و نه خود آن، بلکه فقط محصول ثروت است. هر کار به‌درستی راهبری شده ثروت است، یعنی هر کار مولدی، هر کاری که سودی نصیب سرمایه‌دار می‌کند، کاری است به‌درستی راهبری شده.

اشاره‌های زیر از [ستو] که نه به **طبقات گوناگون مصرف‌کنندگان**، بلکه به **سرشت گوناگون وسائل مصرف** معطوف‌اند، به‌خوبی دیدگاه اسمیت در کتاب دوم، فصل سوم را تأیید می‌کنند، یعنی جایی که اسمیت در پایان به پژوهش پیرامون این پرسش می‌پردازد که کدام نوع از هزینه‌های (نامولد)، همانا مصرف فردی، «یا» مصرف درآمد، از امتیاز بیش‌تر یا کم‌تری برخوردارند. در آن جا او این پژوهش (گ[ارنیه]، جلد دوم، ص ۳۴۵) را به این پیش‌درآمد با چنین عبارتی نقل می‌کند:

«آن‌گاه که صرفه‌جویی حجم عمومی سرمایه‌ها را افزایش می‌دهد و ریخت و پاش از حجم آن‌ها می‌کاهد، آن‌گاه کسانی که دقیقاً کل درآمدشان را خرج می‌کنند، بی‌آنکه ذخیره‌شان را بیش‌تر، یا به آن دست‌درازی کنند، نه به افزایش سرمایه‌ها یاری می‌رسانند و نه به کاهش آن‌ها. به پیروی از این منش، روش‌های معینی برای خرج پول وجود دارد که آشکارا سهم بیش‌تری از روش‌های دیگر در رشد رفاه عامه ادا می‌کنند.»

[ستو] شرح اسمیتی را چنین جمع‌بندی می‌کند:

«در حالی که مصرف، بنا بر نوع مصرف‌کنندگان بسیار گوناگون است، به تناسب شیوه‌ی اشیاء مصرف‌شده نیز تغییر می‌کند. البته همه‌ی این چیزها نماینده‌ی کارند، اما ارزش آن «کار» در برخی از این چیزها ثبات بادوام‌تری از چیزهای دیگر دارد. ممکن است برای برگزاری یک آتش‌بازی به همان میزان کار و تلاش نیاز باشد که برای کشف یا تراش یک الماس، و به‌همین دلیل ممکن است این یک، همان مقدار ارزش داشته باشد که دیگری. اما اگر من هردو را بخرم و «به‌های‌شان» را بپردازم و بنا به هدف و مقصودی که برای‌شان مقرر شده، مصرف کنم، بعد از نیم ساعت از اولی هیچ برجای نمی‌ماند، در حالی که دومی حتی پس از یک سده می‌تواند برای نواده‌ی من سرچشمه‌ی ثروت باشد ... در مورد آن چه مردم |IX-407|» (یعنی **سه**) «محصولات غیرمادی می‌نامند، قضیه دقیقاً همین‌طور است. **یک اختراع فایده‌ای جاودانه دارد.** یک اثر قوای ذهنی، یک تابلوی نقاشی نیز فایده‌ای کم و بیش پُردوام دارد؛ یک رقص، یک کنسرت، یک تئاتر به سرعت به پایان می‌رسد و بلافاصله ناپدید می‌شود. همین‌را می‌توان درباره‌ی

خدمات شخصی پزشکان، وکلای دعاوی، سربازان، خدمتکاران و به‌طور کلی درباره‌ی همه‌ی آن‌هایی گفت که **کارمند** نامیده می‌شوند. فایده‌اش در همان لحظه‌ای است که آدم به آن‌ها نیاز دارد ... ویران‌گرترین مصرف، مصرف پرشتاب‌تر است، زیرا در زمانی واحد کاری بیش‌تر، یا در زمانی کوتاه‌تر همان مقدار از کار را نابود می‌کند. در مقایسه، مصرف کم‌شتاب‌تر، نوعی **گنج‌اندوزی** است، زیرا امکان لذت‌بردن از چیزی را در آینده میسر می‌سازد، که بخشی از آن در حال حاضر قربانی می‌شود ... هرکس می‌داند که بسیار صرفه‌جویانه‌تر است کت و شلواری را به **قیمتی واحد** بخریم که سه سال دوام می‌آورد، از کت و شلوار مشابهی که فقط سه ماه عمر می‌کند.» (ص ۲۴۳، ۲۴۴).

[۱۴ - سرشت‌نشان عام جدل علیه تمایز اسمیتی

بین کار مولد و نامولد]

اغلب نویسندگانی که علیه «نظریه‌ی» اسمیتی کار مولد و نامولد جنگیده‌اند، مصرف را به‌مثابه خاری اجتناب‌ناپذیر در پیکر تولید تلقی می‌کنند و از این‌رو از دید آن‌ها **کارمزدبگیران**، یعنی کسانی که از راه درآمد زندگی می‌کنند، همانا کارگران نامولدی که «اقدام به» خرید «از سوی» آن‌ها ثروتی تولید نمی‌کند، بلکه خود این خرید مصرف تازه‌ای از ثروت است، به همان اندازه‌ی کارگران مولد، **حتی برای ثروت مادی** مولدند، زیرا آن‌ها میدان مصرف مادی، و از این طریق میدان تولید، را فراخ‌تر می‌کنند. این «رویکرد» عمدتاً توجیه‌گری و پوزش‌طلبی از منظر اقتصاد بورژوایی بود، بخشی در دفاع از تن‌آسایان ثروتمند و «کارگران نامولد»ی که اینان، **خدمات‌شان** را مصرف می‌کنند، بخشی در دفاع از «دولت‌های قدرت‌مند»ی که هزینه‌های بزرگ دارند، از افزایش بدهی‌های دولتی، از صاحب‌منصبان کلیسا و دولت، از مقامات عالی‌جاه و بی‌کاره، و دیگرانی از این قبیل. زیرا این «کارگران نامولد» — که خدمات‌شان با صرف هزینه‌های تن‌آسایان ثروتمند قابل اجراست — همه در یک چیز مشترکند، همانا، هرچند «محصول **غیرمادی**» تولید می‌کنند، اما «محصول مادی»، یعنی محصول کارگران مولد را مصرف می‌کنند.

اقتصاددانان دیگری مانند مالتوس تمایزگذاری بین کارگران مولد و نامولد را مجاز می‌دانند، اما به سرمایه‌دار صنعتی که ثابت می‌کند وجود کارگران نامولد، حتی برای تولید ثروت مادی، درست مانند کارگران مولد به همان میزان ضروری است.

در این جا تکرار عباراتی از این دست که تولید و مصرف یکی و همان اند، یا مصرف غایت و هدف هر تولیدی است یا تولید پیش‌شرط هر مصرفی است، هوده‌ای ندارد. آنچه — گذشته از گرایش‌های گوناگون — کل شالوده‌ی این مشاجره را می‌سازد، عمدتاً این است:

مصرف کارگر به‌طور میانگین فقط برابر است با هزینه‌ی تولیدش، نه با «ماحصل» تولیدش. یعنی، او کل مازاد را برای دیگری تولید می‌کند و به این ترتیب کل این بخش از **تولید او، تولید برای دیگری است**. همچنین، سرمایه‌دار صنعتی که کارگر را به این **بیش‌تولید** (یعنی به تولید، بیش‌تر و فراتر از آنچه برای نیازمندی‌های خود او ضروری است) وادار می‌کند و همه‌ی وسائل لازم را فراهم می‌سازد تا این تولید را افزایش دهد و این **بیش‌تولید** نسبی را در قیاس با تولید ضروری بالاتر ببرد، به‌طور مستقیم این محصول مازاد را به تصرف خویش درمی‌آورد. اما او در مقام سرمایه‌ی شخصیت‌یافته «فقط» به قصد تولید، تولید می‌کند و خواستار ثروت‌اندوزی «فقط» به قصد ثروت‌اندوزی است. مادام که او کارگزار صرف سرمایه، همانا حامل تولید سرمایه‌دارانه است، مسئله و مشغله‌اش ارزش مبادله‌ای و افزایش آن است، نه ارزش مصرفی و افزایش حجم و مقدار آن. مسئله و سروکار او با افزایش ثروت انتزاعی، تصاحب فزاینده‌ی کار بیگانه است. او سراسر مغلوب همان رانش مطلق ثروت‌اندوزی است که گنج‌اندوزان مقهورش بودند، فقط با این تفاوت که این رانش او را نه در شکل توهّم‌آمیز انبوهه‌کردن گنج‌هایی از طلا و نقره، بلکه در تشکیل سرمایه، همانا در تولید واقعی، ارضاء می‌کند. همان‌گونه که تولید اضافی کارگر، **تولید برای دیگری** است، تولید سرمایه‌دار متعارف، یعنی سرمایه‌دار صنعتی، بنا بر سرشتش، تولید بخاطر تولید است. هر اندازه که ثروتش رشد می‌کند، از این آرمان «تولید بخاطر تولید» عقب می‌افتد و او خود برای به نمایش نهادن این ثروت به اسراف و زیاده‌روی می‌گراید. این اسراف اما همواره تلذذ از ثروت است در رکاب وجدانی آزارنده و دغدغه‌ی صرفه‌جویی و محاسبه. او به‌رغم همه‌ی اسراف‌گری‌ها، درست مانند گنج‌اندوز، در اساس خسیس و تنگ‌نظر باقی می‌ماند.

زمانی که سیسموندی می‌گوید رشد نیروهای بارآور کار، کارگر را همواره به برخورداری از لذائذ بیش‌تری توانا می‌سازد، اما خود این لذائذ، اگر اساساً به کارگر تعلق گیرند، از او (در مقام کارگر مزدبگیر) برای کارکردن سلب صلاحیت می‌کنند، «وقتی» **سیسموندی** می‌گوید:

«به واسطه‌ی پیشرفت صنعت و علم هر کارگر می‌تواند روزانه به مراتب بیش‌تر از آنچه برای مصرف ضروری خود او لازم است، تولید کند. اما هم‌هنگام، در حالی که کارش ثروت تولید می‌کند، اگر او به مصرف این ثروت فرا خوانده می‌شد، آن‌گاه این ثروت او را به فردی که شایستگی کم‌تری برای کارکردن دارد، بدل می‌کرد.» (شاهزاده‌ی جدید، جلد اول، ص ۸۵)،

آن‌گاه این ادعا صحت کم‌تری ندارد که اگر سرمایه‌دار صنعتی خود به صرف لذائذ ثروت بپردازد، اگر او بجای لذت انباشت، انباشت لذت را خواسته‌ی خود قرار دهد، در آن صورت او نیز بیش‌وکم در ایفای نقش خویش ناتوان خواهد شد.

بنابراین او نیز، تولیدکننده‌ی تولید بیش‌تر از نیاز، تولید برای دیگری است. این تولید بیش‌تر از نیاز در یک سو باید با مصرف بیش‌تر از نیاز، در سوی دیگر رو در رو قرار گیرد؛ یعنی تولید «فقط» به قصد تولید «از یک سو» باید با مصرف «فقط» به قصد مصرف، «از سوی دیگر» روبرو شود. آنچه سرمایه‌دار صنعتی باید به اجاره‌خواران زمین، دولت، بستان کاران دولت، کلیسا و دیگران، همانا کسانی که صرفاً درآمد را مصرف می‌کنند، بدهد، |IX-408| قطعاً از ثروت او می‌کاهد، اما رانش ثروت‌اندوزی او را پویا و سیال نگاه می‌دارد و به این ترتیب جان و روح سرمایه‌دارانه‌اش را حفظ می‌کند. اگر اجاره‌خواران زمین و پول و دیگرانی از این قبیل نیز بجای صرف درآمدشان در کار نامولد آن را در کار مولد مصرف می‌کردند، آن‌گاه هدف و غایت «سرمایه‌دار صنعتی» کاملاً از دست می‌رفت. در این صورت، آن‌ها بجای آن که بازنمایاننده‌ی فی‌نفسه‌ی نقش مصرف باشند، خود به سرمایه‌داران صنعتی بدل می‌شدند. پیرامون این موضوع، در بخش‌های بعدی شاهد مشاجره‌ای به اعلا درجه مضحک بین یکی از هواداران ریکاردو و یکی از هواداران مالتوس خواهیم بود.^۱

از آن‌جا که تولید و مصرف فی‌نفسه جدایی‌ناپذیرند، چنین نتیجه می‌شود که چون آن‌ها در نظام تولید سرمایه‌دارانه عملاً از یکدیگر جدایند، وحدت‌شان به میانجی تضادشان برقرار می‌شود؛ هم‌چنین نتیجه می‌شود که اگر «الف» برای «ب» تولید کند، «ب» باید برای «الف» مصرف کند. همان‌گونه که در نزد

^۱ مارکس در دفتر چهاردهم دستنویس‌ها بر واکاوی دیدگاه‌های مالتوس بر اساس دو نوشتار ناشناس مکتب می‌کند که یکی از آن‌ها موضعی ریکاردویی علیه مالتوس را نمایندگی می‌کند، در حالی که دومی به دفاع از دیدگاه‌های مالتوس علیه ریکاردو برمی‌خیزد. نوشتار نخست با نویسنده‌ای ناشناس، «پژوهشی پیرامون اصولی که معطوف به ماهیت تقاضا و ضرورت مصرف‌اند و اخیراً مورد دفاع آقای مالتوس قرار گرفته‌اند ...»، لندن ۱۸۲۱ است. نوشتار دوم اثر جان کازنو (John Cazenove) است و دارای مشخصات ذیل است: «طرح اقتصاد سیاسی؛ نگاهی ساده و کوتاه به قوانین معطوف به تولید، توزیع و مصرف ثروت»، لندن ۱۸۳۲. (ویراست MEV، [۸۲])

هر سرمایه‌دار منفردی می‌توان دید که او به سهم خود خواستار اسراف از جانب کسانی است که شریک سفره‌ی درآمد او هستند، کل نظام قدیمی‌تر مرکانتیلیستی بر این تصور استوار است که یک ملت باید برای خودش اهل قناعت و امساک باشد، اما اسباب تجمل را برای ملت‌های بیگانه‌ای که از این تجمل لذت می‌برند، تولید کند. در این‌جا همیشه چنین تصویری وجود دارد: تولید برای تولید از یک‌سو، و از این‌رو، مصرف تولید بیگانه از سوی دیگر. این تصور نظام مرکانتیلیستی از جمله در اثر دکتر پالی^۱ زیر عنوان «فلسفه‌ی اخلاق»، جلد دوم، فصل یازدهم^۲ بیان شده است:

«یک ملت قانع و کوشا فعالیتش را صرف این امر می‌کند که تقاضای کشور ثروتمند و تسلیم‌شده به تجمل را ارضاء کند.»

دستو می‌گوید: «آن‌ها» (به روایت گارنیه و دیگران، یعنی سیاست‌مداران ما) «به‌مثابه اصلی عام اعلام می‌کنند که مصرف علت تولید است و بنابراین خوب است که نیرومند باشد. آن‌ها مدعی‌اند که دقیقاً این نکته تمایزی آشکار بین صرفه‌جویی اجتماعی و خصوصی را موجب می‌شود.» (همان‌جا، ص ۲۴۹، ۲۵۰).
و عبارت جالب دیگری:

«**ملت‌های تهیدست** آن‌هایی هستند که وضع عامه‌ی مردم‌شان خوب است و **ملت‌های ثروتمند** آن‌هایی که عامه‌ی مردم به‌طور معمول فقیرند.» (همان‌جا، ص ۲۳۱).

[۱۵ - هانری استورس^۳. نگرش غیرتاریخی به روابط

بین تولید مادی و فکری. دریافت او از

«کار غیرمادی» طبقات حاکم]

¹ Paley

^۲ مارکس این گفتاورد را از ویلیام پتی و از کتاب «اصول اخلاق و فلسفه‌ی سیاسی»، لندن ۱۷۸۵ به زبان فرانسوی نقل می‌کند، آن‌هم بر اساس نوشتار مالتوس «مقالاتی پیرامون اصل جمعیت». ترجمه از انگلیسی، ویراست پنجم، از سوی پ. پرهوست (P. Prévost) و ژ. پرهوست (G. prévost). سوم ویراست فرانسوی، جلد ۴، پاریس، ژنو ۱۸۳۶، ص ۱۰۹. (ویراست MEV، [۸۳])

³ Henri Storch

هانری استورش، «رساله‌ی اقتصاد سیاسی»، ویرایش ژ. ب. سه، پاریس ۱۸۲۳ (درس گفتارهایی ارائه‌شده به نیکلاس، حاکم منطقه، مختوم به سال ۱۸۱۵)، جلد سوم.

از زمان گارنیه به بعد، استورش در حقیقت نخستین نویسنده‌ی مجادله‌کننده علیه تمایز اسمیتی بین کار مولد و نامولد است که انتقادش را بر شالوده‌ی تازه‌ای طرح می‌کند.

او از میان دارندگی‌های مادی یا اجزای ترکیب‌کننده‌ی تولید مادی، «دارندگی درونی یا عناصر تمدن» را متمایز می‌کند. توانایی‌هایی که قوانین تولیدشان باید موضوع بررسی «نظریه‌ی تمدن» باشد. (همان‌جا، جلد سوم، ص ۲۱۷).

«روشن است که انسان هرگز به این نتیجه نمی‌رسد که به تولید ثروت پردازد، مادام که از امکانات یا دارندگی‌های درونی برخوردار نباشد، یعنی، مادام که قابلیت‌های فیزیکی، فکری و اخلاقی‌اش را نپرورانده باشد، یعنی چیزهایی که پیش‌شرط وسائل تکامل او هستند، مانند **نهادهای یا تأسیسات اجتماعی** و غیره. بنابراین هر اندازه قومی **متمدن‌تر** باشد، به همان میزان ثروت ملی‌اش می‌تواند بیش‌تر رشد کند.» (همان‌جا، جلد اول، ص ۱۳۶).

به همین ترتیب، وارونه‌ی این رابطه هم صادق است.

علیه اسمیت:

«اسمیت ... از شمار **کارهای مولد**، همه‌ی آن کارهایی را که به‌طور **مستقیم** سهمی در تولید ثروت‌ها ادا نمی‌کنند، حذف می‌کند؛ هم‌چنین او فقط ثروت ملی را در نظر دارد.» اشتباهش این است که «تمایز بین **ارزش‌های غیرمادی با ثروت‌ها** را تشخیص نداده است.» (جلد سوم، ص ۲۱۸).

به این ترتیب قضیه در حقیقت خاتمه یافته است. تمایز بین کارهای مولد و کارهای نامولد برای آن‌چه مورد بررسی اسمیت است، اهمیت کلیدی دارد: همانا برای تولید ثروت مادی، آن‌هم شکل معینی از تولید، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه. برای تولید فکری به‌نظر می‌رسد که نوع دیگری از کار، مولد باشد. اما اسمیت به آن نمی‌پردازد. سرانجام کنش و واکنش متقابل و رابطه‌ی درونی بین این دو نوع تولید نیز کم‌تر به حوزه‌ی بررسی‌های او تعلق دارد؛ بعلاوه سخن‌گفتن درباره‌ی این موضوع فقط [زمانی] می‌تواند به حاصلی بیش‌تر از عبارت‌پردازی راه برد که تولید مادی در شکل ویژه‌ی خود موضوع بررسی

بوده باشد. تا جایی که که او «اساساً» از کارگران مولد غیرمستقیم حرف می‌زند، فقط زمانی است که آن‌ها **مستقیماً** در مصرف ثروت مادی سهیم‌اند، اما نه در تولیدش.

نزد خود استورش، **نظریه‌ی تمدن**، هرچند «ناخواسته» در بردارنده‌ی برخی اشارات اندیشمندانه است — مثلاً این که تقسیم مادی کار پیش شرط تقسیم کار فکری است — به عبارت‌پردازی‌هایی پیش پا افتاده محدود می‌ماند. این که «محدودیت به عبارت‌پردازی» به **ناگزیر** در چه مقیاس گسترده‌ای در مورد این «اثر استورش» صادق است و این که او حتی از عهده‌ی این وظیفه برنیامده است که مسئله را **صورت‌بندی** کند، چه رسد به حل مسئله که جای سخنی درباره‌ی آن نیست، برخاسته از شرایط و وضعیتی **منحصر به فرد** است. برای بررسی پیوند میان تولید |IX-409| فکری و تولید مادی، پیش از هرچیز ضروری است که تولید مادی را نه به‌عنوان مقوله‌ای عام، بلکه در شکل **معین تاریخی‌اش** در نظر گرفت. یعنی، به‌عنوان نمونه، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در قیاس با شیوه‌ی تولید قرون وسطایی متناظر با نوع دیگر و متفاوتی از تولید فکری است. اگر خود تولید مادی در شکل **ویژه‌ی تاریخی‌اش** در نظر گرفته نشود، آن‌گاه غیرممکن است بتوان تعیین تولید فکری متناظر با این تولید و کنش و واکنش متقابل بین این دو را فهمید. در غیراین صورت جز بدیهیات پیش پا افتاده چیزی باقی نمی‌ماند. از همین‌روست، عبارت‌پردازی تهی‌مایه پیرامون «تمدن».

علاوه بر این: از شکل معین تولید مادی اولاً مفصل‌بندی معینی برای جامعه منتج می‌شود؛ ثانیاً رابطه‌ی معینی بین انسان‌ها و طبیعت. نظام دولتی انسان‌ها و نگرش فکری آن‌ها به میانجی هردوی این «تعیین‌یافتگی»ها تعیین می‌شود. بنابراین، نوع تولید فکری‌اش نیز.

سرانجام منظور استورش از تولید فکری، هم‌هنگام همه‌ی انواع فعالیت‌های شغلی طبقه‌ی حاکم است که نقش‌های **اجتماعی** را به‌مثابه نوعی کسب و کار ایفا می‌کنند. موجودیت این رسته‌ها، همانند نقش و کارکرد آن‌ها، را باید فقط به‌مثابه هستی و نقشی برخاسته از مفصل‌بندی تاریخی معین مناسبات تولیدشان فهمید.

از آن‌جا که استورش خود تولید مادی را **به‌مثابه امری تاریخاً متعین** دریافت نمی‌کند — یعنی تولید مادی را به‌مثابه تولید اجناس و دارایی‌ها به‌طور اعم، و نه به‌مثابه شکلی ویژه و به‌نحوی تاریخاً متعین پوییده و گسترش‌یافته از تولید تلقی می‌کند — زیر پای خود را از زمینه و شالوده‌ای خالی می‌کند که فقط و فقط بر مبنای آن، اجزای ایدئولوژیک تشکیل‌دهنده‌ی طبقه‌ی حاکم از یک‌سو، و تولید فکری آزاد این

شکل‌بندی اجتماعی مفروض و معین از سوی دیگر، قابل فهم‌اند. او نمی‌تواند از عبارت‌پردازی‌های عام و ناهنجار فراتر رود. از همین‌رو، این رابطه به همان سادگی که او پیشاپیش فکر می‌کند، نیست. مثلاً تولید سرمایه‌دارانه با شاخه‌های تولید فکری معینی، به‌عنوان نمونه هنر و ادبیات، سر‌ستیز دارد. اگر چنین نبود، آدمی به توهم فرانسویان سده‌ی هیجدهم، که لِسینگ آن‌را به چنین زیبایی به‌سخره گرفته است، دچار می‌شد.^۱ «همانا این توهم:» از آن‌جا که ما در «علم» مکانیک و علوم دیگر از مردمان عهد باستان پیشرفته‌تریم، چرا نباید بتوانیم «همانند آن‌ها» حماسه‌سرایی کنیم؟ یعنی هنریادی^۲ بسرائیم^۳ هم‌چون ایلیادی!

برعکس استورش به‌درستی تأکید می‌کند — و این انتقاد به‌ویژه علیه گارنیه است که در حقیقت پدر انتقاد **فوق‌الذکر** علیه اسمیت است — که مخالفان اسمیت اصل موضوع را وارونه می‌فهمند «و شیپور انتقاد را از سرِ گشادش می‌نوازند».

«ناقدان اسمیت چه می‌کنند؟ فرسنگ‌ها دورتر از آن‌که این تمایز» (بین ارزش‌های غیرمادی و ثروت‌ها) «را دریابند و مستدل کنند، اغتشاش و سردرگمی در تمایز بین این دو نوع ارزش را، که چنین آشکار از یکدیگر متمایزند، به کمال می‌رسانند.»

(آن‌ها مدعی‌اند که تولید محصولات فکری یا تولید خدمات، تولید **مادی** است).

«چون آن‌ها کار غیرمادی را **مولد** تلقی می‌کنند، بر این تصورند که این کار **ثروت تولید می‌کند**» (یعنی مستقیماً) «همانا، ارزش‌هایی مادی و قابل مبادله، در حالی که آن‌ها فقط ارزش‌های غیرمادی و بی‌میانجی تولید می‌کنند؛ آن‌ها از این پیش‌فرض عزیزت می‌کنند که محصولات کار غیرمادی تابع همان قوانینی هستند که محصولات کار مادی از آن‌ها تبعیت می‌کنند، در حالی که اولی‌ها «یا محصولات غیرمادی» بر اساس اصول دیگر و متفاوتی با اصول تنظیم‌کننده‌ی دومی‌ها «یا محصولات مادی» تنظیم می‌شوند.» (جلد سوم، ص ۲۱۸).

^۱ منظور مارکس مجادله علیه ولتر در اثر لِسینگ، «*درام‌نویسی‌های هامبورگی*» (۱۷۶۹ - ۱۷۶۷) است. (ویراست MEV، [۸۴])

^۲ «ویراست MEV، استفاده‌ی مارکس از تعبیر هنریاد (Henriade) را اشاره به اثری از ولتر می‌داند. (نک: یادداشت ۸۵). اما به‌نظر می‌رسد مارکس اسم استورش، یعنی هنری (Henri) را به تمسخر گرفته و اثری خیالی از او را با «ایلیاد» اثر هومر مقایسه کرده است.» (م. فا)

^۳ «هنریاده» [Henriade]، منظومه‌ای از ولتر درباره‌ی هاینریش چهارم، پادشاه فرانسه؛ نخستین چاپ آن در سال ۱۷۲۳ منتشر شد. (ویراست MEV، [۸۵])

باید به جملاتی از استورش که در پی می‌آیند توجه داشت، زیرا نویسندگان بعدی آن‌ها را رونویسی کرده‌اند:

«بر این اساس که دارندگی‌های درونی تا اندازه‌ای محصول کارهای خدماتی هستند، برخی به این نتیجه رسیده‌اند که آن‌ها دوامی بیش‌تر از خودِ کارهای خدماتی ندارند و ضرورتاً در همان مقیاس و مقداری مصرف می‌شوند که تولید شده‌اند.» (جلد سوم، ص ۲۳۴) «دارندگی‌های اصیل [درونی] فرسنگ‌ها از این که در اثر مصرف نابود شوند، به‌دورند؛ آن‌ها در اثر اعمال‌شان گسترش و فزونی می‌یابند، به‌نحوی که خودِ مصرف، بر ارزش‌شان می‌افزاید.» (همان‌جا، ص ۲۳۶) «دارندگی‌های درونی قادرند مانند ثروت‌ها انباشت شوند و سرمایه‌هایی بسازند که می‌توانند برای بازتولید به‌کار بسته شوند...» (همان‌جا، ص ۲۳۶) «پیش‌تر از آن که بتوان به تقسیم کار غیرمادی اندیشید، باید کار مادی تقسیم شده و محصولاتش انباشت شده باشند.» (ص ۲۴۱).

البته این حرف‌ها چیزی بیش‌تر از قیاس‌های عام و سطحی و بیان روابط بین دارایی‌های فکری و مادی نیستند. به همین گونه‌اند، عباراتی مثلاً از این دست که: کشورهای توسعه‌نیافته سرمایه‌های فکری‌شان را در خارج **دست و پا** می‌کنند، چنان که کشورهای به‌لحاظ مادی توسعه‌نیافته، سرمایه‌های مادی‌شان را (همان‌جا، ص ۳۰۶)، یا این که: تقسیم کار غیرمادی به تقاضا، یا در یک کلام، به بازار وابسته است؛ و غیره. (ص ۲۴۶).

اما عبارات ذیل، جملاتی هستند که حقیقتاً رونویسی شده‌اند:

|IX-410| «**تولید** دارندگی‌های درونی، بسیار به‌دور است از این که در اثر مصرف محصولات مادی، ثروت ملی را تقلیل دهد، محصولاتی که نیاز به آن‌ها بسا وسیله‌ی قدرت‌مندی برای افزایش آن‌هاست، همان‌گونه که برعکس، تولید ثروت‌ها وسیله‌ی قدرت‌مندی برای گسترش و افزایش تمدن است.» (همان‌جا، ص ۵۱۷) «تعداد بین این دو نوع تولید است که رفاه ملی را به‌پیش می‌راند.» (همان‌جا، ص ۵۲۱).

بنا بر نظر استورش، پزشک تندرستی تولید می‌کند (البته، بیماری نیز)، و پروفیسورها و نویسندگان روشنگری تولید می‌کنند (البته، جهل نیز)، شاعران و نقاشان خوش‌سلیقگی تولید می‌کنند (البته، کج‌سلیقگی نیز)، ناصحان و دیگران اخلاقیات، واعظان کیش تولید می‌کنند و کار حکمرانان، تولید امنیت است و غیره (۳۵۰ - ۳۴۷). به این ترتیب به آسانی می‌توان گفت که بیماری پزشکان را، جهالت

پروفیسورها و نویسندگان را، کج سلیقگی شاعران و نقاشان را، بی اخلاقی ناصحان را، خرافات واعظان را و ناامنی عمومی، حاکمان را تولید می کند. این شیوه که در واقع بگوئیم همه‌ی این فعالیت‌ها، این خدمات، ارزش مصرفی واقعی یا موهوم را تولید می کنند، از سوی نویسندگانی که بعدها می آیند، تکرار می شود، با این هدف که ثابت کنند این افراد در معنای اسمیتی کلمه کارگر مولدند، یعنی نه محصولاتی از نوع ویژه‌ی خویش، بلکه محصولات کار مادی، و بنابراین مستقیماً ثروت تولید می کنند. البته این پرت و پلاها را که هنوز نزد استورش موجود نیستند، می توان به دو نحو (و به حالات گوناگون زیر) تحویل کرد:

(۱) این که نقش‌ها یا کارکردهای گوناگون در جامعه‌ی بورژوازی به طور متقابل پیش شرط یکدیگرند؛

(۲) این که تضادها در تولید مادی روساختی از رسته‌های ایدئولوژیک را اجتناب ناپذیر می کنند که کارایی‌شان — چه خوب، چه بد — خوب است، زیرا ضروری است؛

(۳) این که همه‌ی این نقش‌ها یا کارکردها در خدمت سرمایه‌داران و به «نفع» آن‌ها عمل می کنند؛

(۴) این که حتی والاترین تولیدات فکری فقط زمانی می توانند به رسمیت شناخته شوند و در پیشگاه بورژوا توجیهی بیابند که در مقام تولیدکنندگان مستقیم ثروت مادی جلوه داده شوند و چنین جایگاهی برای آن‌ها با تقلب اثبات شود.

[۱۶ - ناسو سنیور^۱. شکوه‌مندنمایی همه‌ی فعالیت‌هایی که برای بورژوازی

مفیدند در مقام فعالیت‌های مولد.

چاپلوسی در پیشگاه بورژوازی و دولت بورژوا]

و. ناسو سنیور، «اصول بنیادین اقتصاد سیاسی...»، ترجمه‌ی ژان اریواین^۲، پاریس ۱۸۳۶. ناسو سنیور خود را سوار بر مرکب شهسواران می‌پندارد.

«بنا بر نظر اسمیت، قانون‌گذار عبریان کارگری نامولد بود.» (همان‌جا، ص ۱۹۸).

¹ Nassau Senior

² Jean Arrivabene

منظور موسی مصری است یا موسی میندلسون؟ بی‌گمان موسی از این بابت که مجاز است «کارگری مولد» در معنای اسمیتی‌اش باشد، تاکنون از آقای سنیور تشکر کرده است. این آدم‌ها چنان زیر یوغ افکار بورژوازی جان‌سخت‌شان اسیرند که معتقدند که اگر ارسطو یا ژولیوس سزار را «کارگران نامولد» بنامند، به آن‌ها توهین کرده‌اند. برای چنان کسانی «مانند ارسطو یا ژولیوس سزار»، صرف «کارگر» نامیده‌شدن، خودبه‌خود اهانت است.

«پزشکی که با تجویزش کودک بیماری را درمان می‌کند و او را سال‌هایی پُرشمار زنده نگه‌می‌دارد، آیا ماحصلی پایدار تولید نمی‌کند؟» (همان‌جا).

هجویات! اگر کودک بمیرد، باز هم ماحصل پایدار کمی‌تری ندارد. و اگر کودک کماکان بیمار بماند، باز هم باید «بهای» خدمت پزشک بی‌کم‌وکاست پرداخت شود. به اعتقاد ناسو به پزشکان فقط زمانی کارمزدی پرداخت می‌شود که بیمار را درمان کرده باشند، و به وکلای دعاوی، فقط زمانی که در دعوا برنده شده باشند، و به سربازان، فقط زمانی که پیروز شده باشند.

در این‌جا، حقیقتاً او خود را در مقامی والا احساس می‌کند:

«آیا هلندی‌ها، آن‌گاه که در برابر جباریت اسپانیایی‌ها مقاومت می‌کردند، یا انگلیسی‌ها، زمانی که در برابر جباریتی که می‌رفت به مراتب وحشتناک‌تر شود، سر به شورش برداشتند، هریک در زمان و به‌نوبه‌ی خویش، ماحصلی تولید می‌کردند؟» (همان‌جا، ص ۱۹۸).

گه‌خوری‌های عبارت‌پردازانه و خودنمایانه. هلندی‌ها و انگلیسی‌ها به خرج کیسه‌ی خود سر به شورش برداشتند. هیچ‌کس برای این‌که در «امر انقلاب» کار می‌کنند، پولی به آن‌ها نمی‌پرداخت. اما وقتی درباره‌ی کارگران مولد یا نامولد صحبت می‌کنیم، مسئله همیشه بر سر خریداران و فروشندگان کار است. این چرن‌دیات یعنی چه!؟

این عبارت‌پردازی‌های مهم‌ل جوانک‌هایی از این قماش، آن‌گاه که هم‌چون جدلی علیه اسمیت اقامه می‌شوند، فقط نشان می‌دهند که این‌ها نمایندگان «سرمایه‌داران دانش‌آموخته»‌اند، در حالی که اسمیت با نرسیدگان درنده‌خوی بورژوا شجاعانه **درافتاده بود**. بورژواهای دانش‌آموخته و سخنگویان و رهبران‌شان «از یک‌سو» چنان ابله‌اند که تأثیر هر فعالیت‌ی را از زاویه‌ی |IX-411| تأثیرش بر کیسه‌ی خود اندازه می‌گیرند. از سوی دیگر چنان دانایند که آن‌ها نیز نقش‌ها و فعالیت‌هایی را که کوچک‌ترین ربطی به تولید ثروت ندارند به **رسمیت بشناسند**، آن‌هم به این عنوان به رسمیت بشناسند که این‌ها

نیز فعالیت‌هایی هستند که «به‌طور غیرمستقیم» بر ثروت‌شان می‌افزایند یا در یک کلام نقش‌هایی را ایفا می‌کنند که برای ثروت‌شان «مفید» است.

خود انسان زیربنای تولید مادی خویش است، همانند هر تولید دیگری که او سروسامان می‌دهد. بنابراین همه‌ی اوضاع و احوالی که بر انسان، بر **سوزدهی** تولید، اثر می‌گذارند، بیش و کم بر همه‌ی نقش‌ها و فعالیت‌هایش، همانا بر نقش‌ها و فعالیت‌هایش در مقام آفریننده‌ی ثروت مادی، یعنی کالاها، نیز تأثیر دارند. از این لحاظ به‌واقع می‌توان اثبات کرد که **همه‌ی** روابط و نقش‌ها یا کارکردهای انسان، به‌هر نحو و در هر قالبی که همواره خود را بازمی‌نمایانند، تولید مادی را تحت تأثیر قرار می‌دهند و بیش و کم به شیوه‌ای تعیین‌کننده در آن دخالت می‌کنند.

«کشورهایی هستند که در آن‌ها کاملاً غیرممکن است بتوان به کشت زمین پرداخت، بی‌آنکه «امنیت کار کشاورزی» از سوی سربازان تأمین شود. بسیار خوب! بنا به طبقه‌بندی اسمیت، ماحصل کاشت و برداشت، محصول کار مشترک انسانی که خیش را به پیش می‌راند، و انسانی که سلاح در دست همراه او گام برمی‌دارد، نیست؛ از نظر او، فقط کشاورز کارگر مولد است و فعالیت سرباز، فعالیتی است نامولد.» (همان‌جا، ص ۲۰۲).

اولاً این حرف غلط است. اسمیت «در نقض آن» می‌تواند بگوید که فعالیت سرباز تولیدکننده‌ی دفاع است، اما نه تولیدکننده‌ی غله. اگر امنیت در کشور برقرار شود، کارگر کماکان می‌تواند غله تولید کند، بی‌آنکه ناگزیر باشد، علاوه بر آن معاش سرباز، همانا زندگی او را تولید کند. سرباز به برج‌های تولید تعلق دارد، همانند بخش بزرگی از کارگران نامولد که خود هیچ‌چیز، نه فکری و نه مادی، تولید نمی‌کنند، بلکه وجودشان فقط به دلیل مناسبات اجتماعی پُرکم‌وکاست، مفید و ضروری است؛ آن‌ها هستندگی‌شان را مدیون بلایای اجتماعی‌اند.

ناسو می‌تواند در پاسخ بگوید که اگر ماشینی اختراع کنی که به کمک آن از ۲۰ کارگر ۱۹ نفرشان زائد شوند، آن‌گاه این ۱۹ نفر نیز برج‌های تولیدند. اما، در حالی که **شرایط تولید مادی**، همانا شرایط فرهنگ و تمدن به‌خودی‌خود، یکسان و بدون تغییر برجای مانده‌اند، سربازان می‌توانند زائد شوند. آن ۱۹ کارگر فقط زمانی می‌توانند زائد شوند که کار ۱ کارگر باقیمانده، ۲۰ بار مولدتر شود، یعنی «حذف آن ۱۹ نفر» فقط با انقلابی در شرایط تولید مادی موجود میسر است. بعلاوه، بوکانان^۱ یادآور می‌شود:

¹ Buchanan

«اگر قرار باشد مثلاً یک سرباز، کارگری مولد نامیده شود، چراکه کارش حامی تولید است، آن‌گاه کارگر مولد نیز می‌تواند بنا بر همین حق مدعی احراز مقامات نظامی باشد، زیرا مسلم است که بدون یاری او هیچ ارتشی قادر به ورود به جنگ برای شرکت در نبردها و کسب پیروزی‌ها نیست.» (د. بوکانان، «ملاحظات پیرامون مباحث مطروحه در پژوهش اسمیت»، ادینبورگ ۱۸۱۴، ص ۱۳۲).

«ثروت یک کشور وابسته نیست به تناسب عددی بین آن‌هایی که **خدمات**، و دیگرانی که **ارزش‌ها** را تولید می‌کنند، بلکه وابسته است به آن نوع تناسبی بین آن‌ها که از این شایستگی برخوردار است که کار هر یک از آن‌ها را تا سرحد امکان کارا کند.» (سنیور، همان‌جا، ص ۲۰۴).

این نکته را اسمیت هرگز انکار نکرد، زیرا او بر آن است تا کارگران نامولد «ضروری»، مانند کارمندان دولت، حقوقدانان، کشیشان و افرادی از این قبیل را به همان **میزان و مقیاسی** تقلیل دهد که در چارچوب آن، خدمات آن‌ها اجتناب‌ناپذیر است. و این در هر حال همان «تناسبی» است که بنا بر آن، کار کارگران مولد تا سرحد امکان کارا می‌شود. اما تا آن‌جا که به «کارگران نامولد»ی مربوط است که کارهای‌شان را افراد دیگر **داوطلبانه** می‌خرند تا از **خدمات‌شان** برخوردار شوند، یعنی به‌مثابه وسیله‌ی مصرفی که دلخواه و مطلوب آن‌هاست، باید تمایزها را رعایت کرد. اگر شمار این نوع کارگرانی که زندگی‌شان از راه درآمد می‌گذرد به نسبت کارگران «مولد» بزرگ باشد، آن‌گاه **یا** به این دلیل است که ثروت اساساً کوچک یا یک‌بُعدی است، مثلاً مانند ثروت بارون‌های قرون وسطا و خدمتکاران‌شان. آن‌ها بجای مصرف کالاهای مانوفاکتوری در مقیاس بزرگ، همراه با خدمتکاران‌شان محصولات کشاورزی خود را می‌خوردند. و زمانی که بجای مصرف این محصولات، [کالاهای] مانوفاکتور را مصرف می‌کردند، خدمتکاران‌شان ناگزیر می‌شدند به کار اشتغال یابند. شمار کسانی که از راه درآمد زندگی می‌کنند فقط به این دلیل بزرگ بود، چون بخش بزرگی از محصول سالانه به‌نحوی مصرف می‌شد که **قابل بازتولید** نبود. با همه‌ی این احوال، شمار کل جمعیت کوچک بود. **یا**، شمار کسانی که از راه درآمد زندگی می‌کنند به این دلیل بزرگ است، چون بارآوری کارگران مولد بالاست، یعنی محصول مازادشان در حدی است که خدمتکاران را تغذیه می‌کند. در این حالت کار کارگران مولد، به این دلیل مولد نیست، چون خدمتکاران زیادی وجود دارند، بلکه برعکس، تعداد خدمتکاران بسیار زیاد است، چون کارگران مولد این چنین مولد هستند.

اگر به فرض دو کشور داشته باشیم که جمعیت برابری دارند و از سطح پیشرفت برابری از نیروهای بارآور کار برخوردارند، همواره درست می‌بود اگر هم‌آوا با آ. اسمیت ثروت این دو کشور را براساس نسبت بین کارگران مولد و نامولد اندازه می‌گرفتیم. زیرا چنین کاری معنایی جز این ندارد که در کشوری که شمار کارگران مولد به نسبت بالاتر است، مقدار نسبتاً بزرگ‌تری از درآمد به صورت بازتولیدشونده مصرف می‌شود، یعنی سالانه حجم بزرگ‌تری از ارزش تولید می‌شود. بنابراین آقای سنیور بجای آن که حرف تازه‌ای در برابر حرف اسمیت بگذارد، گفته‌ی او را فقط توصیف و دوباره‌نویسی |IX-412| می‌کند. بعلاوه خود او نیز در این جا بین تولیدکنندگان خدمات و تولیدکنندگان ارزش‌ها تمایز قائل می‌شود و دچار همان وضعی می‌شود که همه‌ی مناقشه‌گران علیه تمایز اسمیتی دچارش هستند، یعنی همان نظری را مفروض می‌گیرند و به آن نیاز دارند که در حال رد و انکارش هستند.

سرشت‌نماست که همه‌ی اقتصاددانان «نامولد» که در رشته‌ی خود از پس هیچ کاری بر نمی‌آیند، علیه تمایز بین کار مولد و کار نامولد هستند. اما آن‌ها در برابر بورژواها از یک سو چاکرمنشانه همه‌ی نقش‌ها و کارکردها را در خدمت تولید ثروت بازمی‌نمایند؛ و از سوی دیگر مدعی‌اند که جهان بورژوایی بهترین جهان‌هاست، همه چیز در آن سودمند است و خود فرد بورژوا نیز چنان فرهیخته است که همه‌ی این‌ها را بداند.

در برابر کارگران مدعی‌اند که این حجم [محصولات] عظیمی که نامولدان می‌خورند، هیچ ایرادی ندارد، زیرا آن‌ها به همان اندازه‌ی کارگران در تولید ثروت نقش ایفا می‌کنند، هرچند به شیوه‌ی ویژه‌ی خودشان. اما سرانجام **ناسو** می‌ترکد و نشان می‌دهد که او از تمایز بنیادین اسمیتی حتی یک کلمه هم نفهمیده است. او می‌گوید:

«در واقعیت چنین به نظر می‌آید که اسمیت در این مورد توجهش را کاملاً به رابطه‌ی **زمینداران بزرگ** معطوف کرده است، یعنی یگانه کسانی که اشارات اسمیت درباره‌ی طبقات نامولد اساساً درباره‌ی آن‌ها می‌تواند کاربست داشته باشد. در غیراین صورت نمی‌توانم این پیش‌شرط او را بفهمم که **سرمایه فقط برای تأمین معاش کارگران مولد به کار می‌رود، در حالی که کارگران نامولد از راه درآمد زندگی می‌کنند.** بخش عظیمی از کسانی که او در حقیقی‌ترین معنای کلمه نامولد می‌نامد — یعنی معلمان، نو، کسانی که حاکمان دولت‌اند — به خرج سرمایه گذران می‌کنند، یعنی از راه **وسائلی که پیشاپیش برای بازتولید صرف می‌شوند.**» (همان جا، ص ۲۰۴، ۲۰۵).

در این جا واقعاً عقل از کار افتاده است. کشف آقای **ناسو**، دال بر این که دولت و مکتبداران به خرج سرمایه و نه به خرج درآمد زندگی می کنند، درخور هیچ اعتنای دیگری نیست. آقای سنیور می خواهد به ما بگوید که آن ها از سود سرمایه، یعنی به خرج سرمایه، زندگی می کنند، او فقط فراموش می کند که درآمد سرمایه، خود سرمایه نیست و این که این درآمد حاصل تولید سرمایه دارانه است و پیشاپیش برای بازتولید صرف نمی شود، بلکه برعکس حاصل آن است. شاید هم منظورش این است که برخی مالیات ها در هزینه ی تولید کالاهای معینی وارد می شوند؟ یعنی مصروف تولیدات معینی می شوند؟ به این ترتیب می داند که این فقط شکلی برای بستن مالیات بر درآمدهاست.

ناسو سنیور، این عقل کل متظاهر، در عطف به استورش ادامه می دهد:

«آقای استورش بی هیچ گمانی برخطاست وقتی اکیداً مدعی می شود که این **ماحصل ها**» (تندرستی، خوش ذوقی و غیره) «مانند بقیه ی چیزها از این ارزش برخوردارند که بخشی از **درآمد** کسانی را تشکیل می دهند که صاحبان شان هستند، و این که آن ها به همان گونه ی کالاهای دیگر قابل مبادله اند.» (یعنی، مادام که بتوانند از تولیدکنندگان شان خریداری شوند) «اگر این طور می بود، اگر ذوق، اخلاق، دین واقعاً **چیزهایی** می بودند که آدم می توانست آن ها را **بخرد**، آن گاه ثروت معنا و اهمیتی کاملاً متفاوت می داشت از آن چه اقتصاددانان ... برایش قائل اند. آن چه ما می خریم، به هیچ وجه تندرستی، دانش یا پرهیزگاری نیست. پزشک، کشیش، معلم ... فقط می توانند ابزاری تولید کنند که به وسیله ی آن ها در نهایت این نتایج می توانند با قطعیت و کمالی بیش تر یا کم تر حاصل شوند ... اگر در هر مورد خاص، برای دستیابی به موفقیت، مناسب ترین وسیله به کار بسته شود، تولیدکننده ی این **وسیله** محق دریافت پاداشی است، حتی اگر او موفق نبوده باشد یا نتایجی را به بار نیاورده باشد که از آن انتظار می رود. به محض آن که توصیه ابلاغ یا تدریس انجام شده و در افزایش مزد دریافت شده باشد، مبادله تحقق یافته است.» (همان جا، ص ۲۸۸، ۲۸۹).

سرانجام **ناسوی** بزرگ خود دوباره تمایز اسمیتی را می پذیرد. به عبارت دیگر، او بجای تمایز بین کار مولد و نامولد، بین

«مصرف مولد و مصرف نامولد» (ص ۲۰۶) تمایز قائل می شود.

اینک، آن چه مصرف می شود یا کالا است — که در این جا مورد نظر نیست — یا کار مستقیم.

«از نظر او» مصرفی مولد است که چنان کاری را به‌راه می‌اندازد که یا خودِ توانایی کار را بازتولید می‌کند (مثلاً آن‌چه ممکن است معلم یا پزشک انجام دهد) یا ارزش کالاهایی را که به‌وسیله‌ی آن خریداری می‌شود، **بازتولید می‌کند**. نامولد، مصرف چنان کاری است که نه این‌را انجام می‌دهد نه آن‌را. اینک، اسمیت می‌گوید من فقط کاری را کار مولد می‌نامم که بتواند به‌نحو مولد (یا صنعتی) مصرف شود و کاری را که بتواند به‌نحو غیرمولد مصرف شود، کاری که مصرفش بنا بر سرشت آن مصرف صنعتی نیست، کار نامولد می‌نامم. به این ترتیب آقای سنیور با نهادن نامی تازه بر چیزها، مضحکه‌بودنش را ثابت کرده است. کار **ناسو** سراسر رونویسی از استورش است.

[۱۷ - پ. روسی. نادیده‌انگاری شکل اجتماعی پدیدارهای اقتصادی.]

دریافتی ولنگارانہ از «صرفه‌جویی در کار»

به میانجی کارگران نامولد]

|IX-413|| پ. روسی، «دوره‌ی اقتصاد سیاسی» (سال‌های ۱۸۳۷ - ۱۸۳۶)، ویراست بروکسل ۱۸۴۲.

این جاست دانایی!

«وسائل غیرمستقیم» (تولید) «درب‌گیرنده‌ی همه‌ی آن چیزهایی است که مشوق تولیدند، همه‌ی آن‌چه در این راستا عمل می‌کنند که سدی از سر راه برداشته شود و تولید فعال‌تر، شتابان‌تر و آسان‌تر شود.» (او پیش‌تر در صفحه‌ی ۲۶۸ می‌گوید: «برای تولید، وسائل مستقیم و غیرمستقیم وجود دارند. یعنی وسائلی وجود دارند که برای تحقق معلولی که هدف تولید است، نقش علتی چشمپوشی‌ناپذیر را ایفا می‌کنند، همانا نیروهایی که این تولید را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارند. وسائل دیگری نیز وجود دارند که در تولید سهمی ادا می‌کنند، اما تولید را به مرحله‌ی اجرا نمی‌گذارند. وسائل نوع نخست حتی می‌توانند به

¹ P. Rossi

تنهایی عمل کنند، در حالی که وسائل نوع دوم فقط می‌توانند کمک‌کار وسائل نوع نخست در تولید باشند.» «... کل کار دولتی وسیله‌ای غیرمستقیم در تولید است ... کسی که این کلاه را تولید کرده است باید بپذیرد ژاندارمی که در خیابان نگهبانی می‌دهد، قاضی‌ای که در دادگاه مستقر است، زندانبانی که تبهکاری را دستگیر و حبس می‌کند و ارتشی که از مرزها در برابر تجاوز دشمن دفاع می‌کند، «همگی» سهمی در تولید ادا می‌کنند.» (ص ۲۷۲).

چه لذتی می‌برد این کلاه‌دوز که برای تولید و فروش این کلاه زمین‌وزمان را به جنبش وامی‌دارد! **روسی** با قراردادن این زندانبان و افرادی از قبیل او در شمار کسانی که **به‌طور غیرمستقیم**، نه **به‌طور مستقیم** در تولید مادی سهمی ادا می‌کنند، در واقع همان تمایزی را قائل می‌شود که آدام (درس دوازدهم).

در درس بعدی، درس سیزدهم، روسی آشکار و بی‌پروا علیه اسمیت کاسه و کوزه به هم می‌زند؛ در حقیقت درست [مانند] سلفش.

او می‌گوید تمایز نادرست بین کارگران مولد و کارگران نامولد سه دلیل دارد.

۱ - «در میان خریداران، برخی محصولی یا کاری را می‌خرند تا خود مستقیماً مصرفش کنند؛ برخی دیگر آن را می‌خرند تا محصولات تازه‌ای را که به کمک این محصولات یا کار خریداری شده، کسب کرده‌اند، بفروشند.» [همان‌جا، ص ۲۷۵، ۲۷۶].

برای گروه نخست ارزش مصرفی تعیین‌کننده است، برای گروه دوم ارزش مبادله‌ای. کسی که دغدغه‌اش فقط ارزش مبادله‌ای باشد، به خطای اسمیتی دچار خواهد شد.

«عجالتاً فرض کنیم که کار خدمتکار من برای من غیرمولد است؛» آیا «برای او هم» غیرمولد است؟» (همان‌جا، ص ۲۷۶).

از آن‌جا که کل تولید سرمایه‌دارانه بر این مبنا استوار است که کار مستقیماً خریداری می‌شود، تا در فرآیند تولید بخشی از آن **بدون خریداری شدن** به تصرف درآید، بخشی که البته در قالب محصول **فروخته می‌شود**، — از آن‌جا که این «واقعیت» علت وجودی، همانا صورت تام سرمایه است — آیا تمایز بین کاری که سرمایه تولید می‌کند و کاری که سرمایه تولید نمی‌کند، شالوده‌ای برای فهمیدن فرآیند تولید سرمایه‌دارانه نیست؟ اسمیت انکار نمی‌کند که کار خدمتکار برای خود او مولد است. هر خدمتی برای

فروشنده‌اش مولد است. قسم دروغ خوردن برای کسی که این کار را در ازای پول نقد می‌کند، مولد است. جعل اسناد برای کسی که این کار را در ازای دریافت پول انجام می‌دهد، مولد است. به قتل رساندن یک فرد، برای قاتلی که در ازای ارتکاب به قتل پول دریافت می‌کند، مولد است. کسب و کار شارلاتان، خبرچین، دله‌دزد، پارازیت و کاسه‌لیس برای خود او مولد است، اگر این «خدمات» را مجانی انجام ندهد. بنابراین «همه‌ی» این‌ها «کارگران مولد»ند، تولیدکنندگان نه فقط ثروت، بلکه سرمایه‌اند. حتی جوانک کلاشی که به خودش پول می‌دهد، همان‌طور که دادگاه‌ها و دولت چین می‌کنند، «نیروی به کار می‌برد، از نیرویش به شیوه‌ی معینی استفاده می‌کند، ماحصلی تولید می‌کند، که نیازی از انسان را برآورده می‌سازد» [ص ۲۷۵]، یعنی نیاز دزد را و شاید نیاز زن و بچه‌هایش را نیز. بنابراین «او» کارگری مولد است، فقط وقتی که کافیست «ماحصلی» تولید کند که «نیاز» کسی را برآورده می‌کند، یا مانند موارد فوق، فقط کافیست «خدماتش» را بفروشد تا آن‌ها را «مولد» کند.

۲ - «خطای دوم این جاست که بین تولید مستقیم و غیرمستقیم تمایز قائل نشویم.»

از همین روست که نزد آ. اسمیت رئیس «اداره» مولد نیست. اما

«اگر تولید» (بدون کار رئیس) «تقریباً غیرممکن است، روشن نیست که آیا کار او «در تولید» نقشی ایفا می‌کند یا نه و اگر همیاری‌اش مستقیم و مادی نیست، آیا همیاری او دست‌کم فعالیتی غیرمستقیم نیست که نباید نادیده گرفته شود؟» (همان‌جا، ص ۲۷۶).

این کار غیرمستقیم دخیل در تولید را (که فقط سازنده‌ی جزئی از کار نامولد است) کار نامولد می‌نامیم. در غیراین صورت، از آن‌جا که زندگی رئیس بدون وجود دهقان مطلقاً ممکن نیست، ناگزیر بودیم بگوئیم که دهقان تولیدکننده‌ی غیرمستقیم امور حقوقی است؛ و از این قبیل. چرندیات پوچ. یک نکته‌ی دیگر هم هنوز هست که مربوط می‌شود به دیدگاه «سنیور» درباره‌ی تقسیم کار و بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

[۳] - «بین سه واقعیت بنیادین پدیده‌ی تولید به‌دقت تمایز قائل نشده‌اند: «همانا» نیرو یا وسیله‌ی

مولد، کاربست این نیرو، ماحصل.» [همان‌جا، ص ۲۷۶].

ما ساعتی از ساعت‌ساز می‌خریم؛ «در این‌جا» فقط ماحصل کار است که مورد توجه و علاقه‌ی ماست. وقتی پیراهنی از خیاط می‌خریم هم همین‌طور است؛ اما:

«همیشه افرادی از قماش قُدا هستند که طور دیگری رفتار می‌کنند. آن‌ها کارگری را نزد خویش فرا می‌خوانند و دوختن این یا آن قطعه لباس را به او واگذار می‌کنند و برای این کار پارچه و همه‌ی چیزهای دیگری را که برای این کار ضروری است در اختیارش می‌گذارند. «در این حالت» آن‌ها چه چیزی می‌خرند؟ آن‌ها یک نیرو می‌خرند» {و البته کاربست این نیرو را}، «و یک وسیله که به حساب سودوزیان و ریسک سفارش‌دهنده، ماحصلی به‌دست خواهد داد ... موضوع قرارداد خرید یک نیروست.» [همان‌جا، ص ۲۷۶].

(بامزگی قضیه فقط این‌جاست که این «افراد از قماش قُدا» شیوه‌ی تولیدی را به‌کار می‌بندند که کوچک‌ترین وجه اشتراکی با شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه ندارد و با توجه به کل توسعه‌ی نیروهای بارآور کار که تولید سرمایه‌دارانه به همراه می‌آورد، غیرممکن است. سرشت‌نما این است که چنین تمایز ویژه‌ای برای **روسی** و برای کل جامعه بی‌اهمیت است.)

«با برخورداری از کار یک خدمتکار نیرویی می‌خرم که برای صدها نوع از خدمات قابل استفاده است و ماحصل صرف این نیرو وابسته به استفاده‌ای است که من از آن می‌کنم.» (ص ۲۷۶).

همه‌ی این حرف‌ها هیچ ربطی به موضوع ندارد.

|IX-414| «آن‌چه خریداری یا اجاره می‌شود ... کاربست معینی از نیرویی است ... آن‌چه من می‌خرم یک محصول نیست، ماحصلی نیست که در نظر دارم. دفاعیات وکیل من ممکن است موجب موفقیت من در محاکمه بشود یا نشود. در هر حال معامله‌ی بین من و وکیل عبارت از این است که او در ازای ارزشی معین و در روزهایی معین به مکان معینی برود و برای دفاع از من و منافعم نیروهای فکری‌اش را به‌کار ببندد.» (ص ۲۷۶).

{در این‌جا تذکری دیگر. در درس دوازدهم، ص ۲۷۳ [روسی] می‌گوید:

«من بس بسیار از آن به‌دورم که افرادی را به‌عنوان تولیدکنندگان تلقی کنم که زندگی‌شان را صرف این کار می‌کنند که پارچه ببافند و کفش بدوزند. من برای کار، هرچه می‌خواهد باشد، احترام قائلم ... اما این احترام نباید امتیازی انحصاری برای **دست‌افزار کاران** باشد.»

آ. اسمیت چنین حرفی نمی‌زند. نزد اسمیت، کسی که کتابی، تابلویی، قطعه‌ای موسیقی «یا» مجسمه‌ای می‌آفریند، «کارگری مولد» در معنایی ثانوی است، در حالی که بازیگر بداهه‌کار، خواننده‌ی خوش‌خوان

اشعار، شعبده‌باز و افرادی از این دست، چنین جایگاهی ندارند. آ. اسمیت خدمات را، مادام که به‌طور مستقیم وارد «فرآیند» تولید می‌شوند، هم‌چون «کاری» مادیت‌یافته در محصول تلقی می‌کند، چه کار کارگران یدی باشد، چه کار مدیر، کارمند اداری، مهندس و حتی دانشمند، مادام که او خواه درون خواه بیرون محل کار نقش مخترع برعهده داشته باشد. او در تقسیم کار شیوه‌ی توزیع این عملیات بین اشخاص گوناگون را از یکدیگر متمایز می‌کند و کار همیارانه، و نه کار جداگانه و تک‌تک آن‌ها را عاملی تلقی می‌کند که نتیجه‌اش محصول، همانا کالا، است. اما کارگران «فکری» به تعبیر روسی، دغدغه‌ی توجیه سهم بزرگی را دارند که آن‌ها از تولید مادی نصیب خود می‌کنند. {

روسی پس از این کشاکش «با اسمیت» ادامه می‌دهد:

«به این ترتیب، در جریان فعالیت مبادله با دیگران، توجه به این یا آن واقعیت از سه واقعیت بنیادین تولید سلب می‌شود. اما آیا این سه شکل گوناگون از مبادله می‌توانند از برخی محصولات سرشت ثروت‌بودن، و از تلاش‌های طبقه‌ای از تولیدکنندگان، کیفیت کار مولد را حذف کنند؟ آشکارا بین این افکار چنان پیوندی وجود ندارد که قادر باشد استنتاجی از آن دست را توجیه کند. به‌همین دلیل، آیا از آن‌جا که من بجای خرید ماحصل «کار» نیرویی را خریداری می‌کنم که برای فراهم‌آوردن آن ماحصل ضروری است، مجاز نیست فعال کردن این نیرو به‌مثابه عملی مولد، و این محصول به‌مثابه ثروت تلقی شوند؟ دوباره همان مثال خیاط را در نظر بگیریم. این که آدم لباسی را از خیاطی بخرد یا بگذارد کارگر خیاطی لباس را برایش بدوزد که مواد کار در اختیارش قرار گرفته‌اند و بابت این کار دستمزدی دریافت می‌کند، ماحصل کار از هردو طریق همیشه یکسان است. هیچ‌کس نخواهد گفت اولی کار مولد و دومی کار نامولد است؛ فرق قضیه فقط این است که در حالت دوم، کسی که می‌خواسته لباسی داشته باشد کارفرمای خود بوده است. از زاویه‌ی نیروهای مولد، چه فرقی بین کارگر خیاطی که او به خانه فرا خوانده و خدمتکار خانگی او موجود است؟ هیچ.» (همان‌جا، ص ۲۷۷).

این است نتیجه‌ی همه‌ی عقل کل بودگی‌ها و گنده‌گویی‌های خودبزرگ‌بینانه! آ. اسمیت آن‌جا که بنا بر دومین رویکرد سطحی‌ترش کار مولد و نامولد را از این لحاظ از یکدیگر متمایز می‌کند که آیا به‌طور مستقیم در کالایی قابل فروش برای خریدار تحقق یافته‌اند یا نه، خیاط را در هردو حالت مولد می‌نامد. اما خیاط «سرخانه» بنا بر رویکرد ژرف‌تر اسمیت «نامولد» است. روسی فقط نشان می‌دهد که آشکارا آ. [اسمیت] را نفهمیده است.

علی‌السویه پدیدارشدن این «شکل‌های مبادله» در دید رُوسِی [دقیقاً همانند آن است که طبیعت‌شناسی بگوید شکل‌های معین زندگی برای او علی‌السویه‌اند، زیرا همگی آن‌ها شکل‌هایی از ماده‌ی اندام‌وارند. اما اگر مسئله بر سر فهم و درک سرشت ویژه‌ی یک شیوه‌ی تولید اجتماعی است، آن‌گاه دقیقاً و فقط همین شکل‌هایند که مسئله و موضوع اصلی‌اند. لباس، لباس است. اما اگر دوختن آن‌را به شکل نخستین مبادله بسپارید، آن‌گاه با تولید سرمایه‌دارانه و جامعه‌ی مدرن بورژوازی سروکار دارید؛ با «سپردنش به شکل» دوم، آن‌گاه با شکلی از کارِ دستی سروکار دارید که با خودِ مناسبات آسیایی یا با مناسبات قرون وسطایی و مناسباتی از این دست، سازگار است. و این **شکل‌ها** هستند که برای خودِ ثروت مادی تعیین‌کننده‌اند.

همه‌ی دانایی رُوسِی [به این خلاصه می‌شود که لباس، لباس است. اما در حالت نخست کارگر خیاط نه فقط یک دست لباس، بلکه سرمایه تولید می‌کند؛ یعنی، سود نیز؛ او اربابش را در مقام سرمایه‌دار و خود را در مقام کارگر مزدبگیر تولید می‌کند. اگر من دوختن لباسی که خود قصد پوشیدنش را دارم به کارگر خیاطی که به خانه فرا خوانده‌ام سفارش بدهم، به هیچ‌روی کارفرمای خود (در معنای مقولی این واژه) نمی‌شوم، آن‌طور که اگر **خیاط کارفرما** |IX-415| لباسی را که یکی از کارگرانش دوخته است، بپوشد و مصرف کند، کارفرمای کارگرانش است. در یک حالت «یعنی حالت اول» خریدار کار خیاطی و کارگر خیاط فقط در مقام خریدار و فروشنده‌ی صرف با یکدیگر رویارویند. یکی پول را می‌پردازد و دیگری کالایی که ارزش مصرفی‌اش به پول من دگردیسی می‌یابد، می‌دوزد و تحویل می‌دهد. در این‌جا سراسر فرقی نمی‌کند که من لباس را از دکان خریده باشم «یا کارگر سرخانه آن را دوخته باشد». این‌جا فروشنده و خریدار خیلی ساده در مقام فروشنده و خریدار رو در روی یکدیگر ایستاده‌اند. در حالت دیگر «یعنی حالت دوم» برعکس، دوطرف در مقام سرمایه و کارِ مزدی رو در روی یکدیگر ایستاده‌اند. تا آن‌جا که به خدمتکار خانگی مربوط است، او و کارگر خیاط شماره‌ی دو، که من او را به‌خاطر ارزش مصرفی‌اش می‌خرم، از تعیین‌یافتگی شکلی مشترکی برخوردارند. آن‌ها هر دو خریدار و فروشنده‌ی ساده‌ای هستند. اینک اما، از زاویه‌ی شیوه‌ای که ارزش مصرفی مورد استفاده قرار می‌گیرد، رابطه‌ی پدرسالارانه‌ی دیگری، رابطه‌ی بین ارباب و خدمتکار نیز وارد موضوع می‌شود، چیزی که رابطه را به‌لحاظ محتوایش، هرچند نه به‌لحاظ شکل اقتصادی‌اش، دگرسان و انزجارآمیز می‌کند.

بعلاوه، رُوسِی [فقط حرف‌های گارنیه را با لحن دیگری تکرار می‌کند:

«وقتی اسمیت می‌گوید از کار خدمتکار چیزی برجای نمی‌ماند، دچار چنان خطای بزرگی می‌شود که — راستش — از کسی مانند آ. اسمیت بعید است. یک کارخانه‌دار، کارخانه‌ی بزرگی را مدیریت می‌کند و

نظارت بر این کارخانه خود فعالیتی بزرگ و مستلزم کاری است بسیار ... همین آدم که تحمل کارگران نامولد را در دور و بر خود ندارد، برخوردار از هیچ خدمتکاری نیست. بنابراین او ناگزیر است **خود خدمتکار خویش باشد** ... اینک، تکلیف این کار مولدی که او ناگزیر است در حین کار ظاهراً نامولدش انجام دهد، چیست؟ آیا روشن نیست که خدمتکاران او کاری را انجام می‌دهند که به او امکان می‌دهد به فعالیت‌هایی اشتغال یابد که با قابلیت‌هایش تطابق و سازگاری بهتری دارند؟ بنابراین چطور کسی می‌تواند بگوید که از خدمتکارانش کوچک‌ترین اثری برجای نمی‌ماند؟ آن‌چه برجای می‌ماند همه‌ی آن چیزی است که شما انجام می‌دهید و همه‌ی آن چیزی که شما نمی‌توانستید انجام دهید، اگر آن‌ها در خدمت‌گزاری به شخص شما و به خانه‌تان شرایطش را فراهم نیاورده بودند.» (همان‌جا، ص ۲۷۷).

این، دوباره «تکرار» همان **صرفه‌جویی - در کار گارنیه، لاودردیل و گانیل** است. بر اساس این نظر کار نامولد فقط زمانی مولد است که موجب صرفه‌جویی در کار و باقی‌گذاشتن زمان بیشتری برای کار «کارفرما» می‌شود، خواه «کارفرما» سرمایه‌دار صنعتی باشد، خواه کارگر مولدی که می‌تواند از طریق این جایگزینی، کار باارزش‌تری از کار کم‌ارزش‌تر انجام دهد. به این ترتیب بخش بزرگی از کارگران نامولد حذف می‌شوند، یعنی همه‌ی خدمتکارانی که اجناس لوکس تولید می‌کنند و همه‌ی کارگران نامولدی که لذت صرف تولید می‌کنند و من می‌توانم از کارشان فقط و **دقیقاً به اندازه‌ی زمانی که صرف تلذذ از آن می‌کنم و فروشنده‌اش برای تولید یا انجام این کار به آن نیاز دارد**، لذت ببرم. در هر دو حالت نمی‌تواند از «صرفه‌جویی» در کار سخنی در میان باشد. سرانجام حتی خدمات شخصی‌ای که واقعاً در کار صرفه‌جویی می‌کنند فقط زمانی مولد می‌بودند که مصرف‌کننده‌شان یک تولیدکننده باشد. اگر او سرمایه‌داری تن‌آسا باشد، آن‌گاه او را از این‌که اساساً کاری انجام دهد، معاف می‌کنند: یعنی موجودی تنبل و کثیف بجای آن‌که خود موهایش را آرایش کند یا خود ناخن‌هایش را بگیرد، این کارها را به دیگری واگذار کند. یا دهقانی بجای آن‌که خود طویله‌اش را پاک کند، طویله‌پاک‌کنی را به کار بگیرد، یا موجودی شکم‌باره بجای آن‌که خود آشپزی کند، آشپزی را استخدام کند.

پس به این گروه از کارگران، آن‌هایی نیز تعلق دارند که از نظر استورش (همان‌جا) «تن‌آسایی» ای تولید می‌کنند که بهره‌وری از آن، زمان آزاد برای لذت‌بردن، کار فکری و اموری از این قبیل را فراهم می‌آورد. پلیس، مرا از صرف وقت برای این‌که ژاندارم خود باشم، بی‌نیاز می‌کند؛ سرباز، از این‌که از خود دفاع کنم؛ کارمند دولت، از این‌که کار حکومت را به‌عهده بگیرم؛ کفاش، از این‌که کفشم را خود واکس بزنم؛ کشیش، از این‌که «با استقلال»، فکر کنم؛ و غیره.

آنچه در این فکر درست است، **تقسیم کار** است. «بدون تقسیم کار» هرکس ناگزیر می‌بود علاوه بر کار مولدش یا استثمار کار مولد «دیگران» نقش‌های بسیاری را برعهده بگیرد که مولد نبودند و تا اندازه‌ای در شمار هزینه‌های مصرف قرار می‌گرفتند. (کارگران حقیقتاً مولد باید این هزینه‌های مصرف را خود تحمل کنند و کارهای نامولدشان را خود انجام دهند.) اگر این «خدمات» خوشایند باشند، خود ارباب آن‌ها را گاهی برای برده انجام می‌دهد؛ اموری مانند حق شب اول یا زحمت حکمرانی که اربابان همیشه انجامش را برعهده گرفته‌اند، گواه این وضع‌اند. اما از این طریق تمایز بین کار مولد و نامولد از میان برداشته نمی‌شود، بلکه خود این تمایز هم‌چون حاصل **تقسیم کار** پدیدار می‌گردد و با تبدیل کار نامولد به نقش **انحصاری** بخشی از کارگران و کار مولد به نقش انحصاری بخش دیگری از کارگران، به‌نوبه‌ی خود موجب رشد بارآوری عمومی کارگران می‌شود.

اما کار توده‌ای از خدمتکاران خانگی، صرفاً برای خودنمایی و ارضاء خودشیفتگی «نامولد نیست». چرا؟ چون آن‌ها **بالاخره چیزی** تولید می‌کنند، (مثلاً) ارضای خودشیفتگی، خودبزرگ‌نمایی، نمایش ثروت (همان‌جا، ص ۲۷۷). این‌جا بار دیگر برمی‌گردیم به همان حرف مفت که هر نوع خدمتی چیزی تولید می‌کند: معشوقه، شهوت؛ قاتل، قتل؛ و غیره. بعلاوه اسمیت گفته بود هر نوع از کثافات، **ارزش** خود را دارد. فقط همین مانده بود |IX-416| که این خدمات رایگان باشند. مسئله این نیست. اما حتی اگر به رایگان انجام شوند، بر ثروت (مادی) پیشیزی نمی‌افزایند.

اینک «بنگریم به این» ادرار سخن‌پردازانه:

«اصرار دارند که وقتی آواز خواننده به پایان رسیده است، چیزی برای ما برجای نهاده است، - «در حالی که» او برای ما یک خاطره برجای نهاده است!»

(عجب! چه فرمایشاتی!)

«وقتی شما شامپاین را نوشیده‌اید، چه چیز باقی می‌ماند؟ ... نتایج اقتصادی می‌توانند بسته به این‌که مصرف بلافاصله پس از کنش تولید صورت پذیرد یا نه، متفاوت باشند؛ مصرف ممکن است سریع‌تر یا آهسته‌تر صورت بگیرد، اما واقعیت مصرف «به‌خودی‌خود»، از هر نوع و قماش، نمی‌تواند سرشت ثروت‌بودن را از محصول سلب کند. محصولات غیرمادی وجود دارند که دوام طولانی‌تری از برخی محصولات مادی دارند. یک قصر می‌تواند روزگاری دراز برجای بماند، اما **ایلیاد** منبع لذتی پُردوام‌تر است.» (ص ۲۷۷، ۲۷۸).

چه خزعبلاتی!

به این معنایی که او در این جا ثروت را می‌فهمد، یعنی ارزش مصرفی، مصرف، فارغ از آن که آهسته یا به سرعت صورت پذیرفته باشد (زیرا طول زمان مصرف به طبیعت مصرف و طبیعت شیء بستگی دارد) و فقط مصرف است که نخست محصول را به ثروت بدل می‌کند. ارزش مصرفی فقط ارزشی برای مصرف دارد و هستندگی‌اش برای مصرف فقط هستندگی‌ای است در مقام شیئی برای مصرف، هستندگی‌ای در مصرف‌شدن. نوشیدن شامپاین، هرچند «زارزدن» «دیگران» را تولید کند، به همان اندازه اندک، مصرفی مولد است که شنیدن موسیقی، هرچند «خاطره»‌ای برجای نهاده باشد. اگر موسیقی خوب باشد و شنونده‌ی موسیقی هم آن را به‌خوبی بفهمد، آن‌گاه مصرف موسیقی والاتر از مصرف شامپاین است، هرچند تولید دومی «یا شامپاین» «کاری مولد» است و تولید اولی «کاری مولد» نیست.

همه‌ی این اباطیل علیه تمایز اسمیتی بین کار مولد و نامولد را که جمع بزنییم، می‌بینیم که گارنیه و تا اندازه‌ای لاودردیل و گانیل (و این آخری هیچ حرف تازه‌ای ندارد) همه‌ی آن‌چه در این [جدل] می‌توان گفت، گفته بودند. آثار همه‌ی نویسندگان بعدی (شامل تلاش ناموفق و بدشانس استورس نیز) فقط سخن‌پردازی‌های کشدار و چرنیدیات عالمانه‌اند. گارنیه اقتصاددان هیئت مدیران و شخص کنسول، فریه و گانیل اقتصاددانان امپراتوری‌اند. از سوی دیگر لاودردیل، جناب لُرد، «را داریم» که همه‌ی دغدغه‌اش این بود **مصرف‌کنندگان را به‌عنوان تولیدکنندگان** «کار نامولد» توجیه کند. شکوه‌مندنمایی خدمتکاری، نوکری، خراج‌بگیران و انگل‌ها مشغله‌ی همه‌ی این سگان است. در برابر این‌ها، سرشت ناهنجار و کلی‌مسلكانه‌ی اقتصاد کلاسیک هم‌چون نقد وضع موجود جلوه می‌کند.

۱۸ - چالمرز از ریخت‌وپاش ثروتمندان، دولت و کلیسا

دفاع می‌کند

یکی از جالب‌ترین مالتوسی‌ها، عالیجناب ت. چالمرز^۱ است که به‌نظر او برای علاج همه‌ی نابسامانی‌های اجتماعی هیچ درمانی جز تربیت مذهبی طبقه‌ی کارگر وجود ندارد (و همه‌ی حرفش چیزی جز کوبیدنی

¹ Th. Chalmers

مسیحانه بزک شده و کشیش‌وارانه دلنواز بر طبل نظریه‌ی جمعیت‌مالتوس نیست؛ هم‌هنگام مدافع همه‌ی سوءاستفاده‌ها، هزینه‌های اسراف‌آمیز دولت، جیره و مواجب پروپییمان برای کشیشان و ریخت و پاش فراوان ثروتمندان؛ کسی که درباره‌ی روح زمانه زار می‌زند، روحی که «صرفه‌جویی سخت تا سرحد رنج گرسنگی» را تحمیل می‌کند، [که] مالیات‌های بالا می‌خواهد، که برای «بالایی‌ها» و کارگران نامولد، کشیش‌ها و افرادی از این قبیل نشخوار بسیار بیش‌تری طلب می‌کند (ص ۲۶۰)؛ «و کسی که» طبعاً علیه تمایز اسمیتی پرخاش می‌کند. او علیه این تمایز، فصلی کامل (فصل یازدهم) نوشته است که در بردارنده‌ی هیچ نکته‌ی تازه‌ای نیست، جز این که صرفه‌جویی فقط به زیان «کارگران مولد» است، کارگرانی که گرایش سرشت‌نمای‌شان را در جمله‌ی زیر خلاصه می‌کند: این

«تمایز به‌نظر می‌رسد بی‌ارزش، و در عین حال در عمل مصیبت‌بار باشد.» (همان‌جا، ص ۳۴۴).

و این مصیبت در کجا نهفته است؟

«ما به این دلیل مشروحاً به این استدلال پرداختیم، چون بر این نظریه که اقتصاد سیاسی روزگار ما نگرشی سخت‌گیرانه و دشمنانه نسبت به یکی از مؤسسات کلیسایی دارد؛ ما تردید نداریم که این تمایز زیان‌بار اسمیت، سهم بزرگی در این نگرش ادا کرده است.» (توماس چالمرز، (پرفسور الهیات) «پیرامون اقتصاد سیاسی در ارتباط با دولت اخلاقی و جلوه‌ی اخلاقی جامعه»، ویراست دوم، لندن ۱۸۳۲، ص ۳۴۶).

منظور این کشیش از «مؤسسه‌ی کلیسایی»، کلیسای خود او، کلیسای انگلستان است که بنا بر قانون «تأسیس شده است». بعلاوه او یکی از همان جوانک‌هایی است که این «تأسیس» را در ایرلند به‌پیش برده است. این جناب کشیش دست‌کم صادق و رگ‌وراست است.

[۱۹ - ملاحظات پایانی پیرامون اسمیت و تمایزش

بین کار مولد و نامولد]

IX-417|| پیش از آن که مبحث اسمیت را ببندیم، می‌خواهیم دو قطعه‌ی دیگر را نیز نقل کنیم؛ نخست جایی که اسمیت با برآشتگی نفرتش را نسبت به دولت نامولد بیان می‌کند و دوم جایی که می‌کوشد مستدل کند چرا پیشرفت صنعت و غیره منوط به کار آزاد است. **درباره‌ی نفرت اسمیت از کشیشان.**

نخستین قطعه عبارت است از:

«بنابراین بزرگ‌ترین بی‌شرمی و وقاحت است که پادشاهان و وزیران مدعی‌اند بر امساک افراد خصوصی نظارت کنند و هزینه‌های آن‌ها را از طریق قوانینی معطوف به مخارج یا ممنوعیت واردات کالاهای تجملی خارجی محدود نمایند. خود آن‌ها بدون استثناء بزرگ‌ترین اسراف‌کنندگان جامعه‌اند. بهتر است آن‌ها به فکر خرج‌های خودشان باشند و با خیال راحت افراد خصوصی و خرج‌های‌شان را به حال خود بگذارند. اگر آن‌ها با «خرج‌های ناشی» از پُر و افاده‌شان دولت را ویران نکنند، رعایای آن‌ها هرگز چنین نخواهند کرد.» (جلد دوم، کتاب دوم، فصل سوم، ویرایش مک [کلاک]، ص ۱۲۲).

و جای دیگر، این قطعه:

«کار برخی از محترم‌ترین و معتبرترین رسته‌های جامعه، درست مانند کار **خدمتکاران خانگی**، **ارزش آفرین نیست**»

{ارزشی دارد، از همین‌رو برابر با هم‌ارزی هزینه برمی‌دارد، اما ارزشی تولید نمی‌کند.}

«و در شیئی پایدار یا در کالایی قابل فروش خود را تثبیت نمی‌کند و مادیت نمی‌یابد ... از جمله‌ی این افراد، حاکمان‌اند با همه‌ی کارمندان دستگاه قضایی‌شان و افسران‌شان که زیردست و فرمان‌بر اویند، «هم‌چنین» کل ارتش و نیروی دریایی **کارگران نامولند**. آن‌ها **خادمان** جامعه‌اند و بخشی از محصول سالانه را که حاصل **کار و تلاش افراد دیگر است** دریافت می‌کنند ... به **همین طبقه** تعلق دارند ... روحانیان، حقوقدانان، پزشکان، ادیبان و همه‌ی انواع علما و دانشوران؛ هنرپیشگان، دل‌قکان، خنیاگران، خوانندگان اپرا، رقاصان باله و دیگرانی از این قبیل.» (همان‌جا، ص ۹۴، ۹۵).

این زبان بورژوازی هنوز انقلابی است که کل جامعه، دولت و غیره هنوز مطیع و فرودست آن نشده است. این اشتغالات متعالی، این ریش‌سفیدان محترم، حاکمان، قاضیان، افسران، کشیشان و دیگرانی از این قبیل، تمامیت رسته‌های ایدئولوژیک کهنه‌ای که این‌ها پدید می‌آورند، عالمان‌شان، شهرداران و

کشیشان‌شان **به‌لحاظ اقتصادی** هم‌تراز قرار می‌گیرند با نوکران و دل‌کان‌شان و همان‌هایی که موجب سرگرمی و تفریح ثروت‌تن‌آسا، نجبای زمیندار و سرمایه‌داران تن‌آسا می‌شوند. همه‌ی این‌ها فقط خادمان عامه‌اند، همان‌گونه که آن دیگران خادمان آن‌ها هستند. آن‌ها از حاصل کار و کوشش **دیگر** افراد زندگی می‌کنند و بنابراین باید به حداقل میزانی که وجودشان چشم‌پوشی‌ناپذیر است، تقلیل یابند. دولت، کلیسا و این قبیل «نهاده‌ها» فقط تا آن‌جا وجودی برحق دارند که کمیسیون‌هایی برای امور اداری و تأمین منافع مشترک بورژوازی مولد هستند؛ و از آن‌جا که آن‌ها به‌خودی‌خود به برج‌های تولید تعلق دارند، هزینه‌های وجود آن‌ها باید به کم‌ترین سطح اجتناب‌ناپذیر ممکن کاهش یابد. این نگرش از لحاظ تاریخی در تضادی شدید است از یک‌سو با نگرش دوران باستان که بنا بر آن کار به‌لحاظ مادی مولد، داغ بردگی بر پیشانی دارد و برای شهروند تن‌آسا فقط هم‌چون یوغی آزارنده نگریسته می‌شود، و از سوی دیگر با نگرش سلطنت‌های مطلقه و آریستوکرات - مشروطه‌ی برخاسته از انحلال سده‌های میانه؛ مونتسکیو، که خود هنوز اسیر چنین نگرشی است، آن‌را به‌نحوی چنین خامسرانه در جمله‌ی زیر بیان می‌کند (کتاب هفتم، فصل چهارم، «روح‌القوانین»):

«اگر ثروتمندان بسیار خرج نکنند، تهیدستان از گرسنگی خواهند مرد.»

برعکس، به‌محض آن‌که بورژوازی میدان را فتح کرده است، یعنی تا اندازه‌ای خود بر دولت غالب شده است، تا اندازه‌ای با دولتمداران کهنه ساخت و پاخت کرده است، همانا به‌محض آن‌که گوشت تن رسته‌های ایدئولوژیک را هم‌چون گوشت تن خود به رسمیت شناخته و آن‌ها را همه‌جا به کارگزاران خود بدل ساخته است؛ به‌محض آن‌که در برابر این رسته‌ها دیگر در مقام نماینده‌ی کار مولد نایستاده، بلکه برعکس کارگران مولد حقیقی در برابر او قد برافراشته‌اند و می‌گویند بورژوازی نیز از ثمره‌ی کار مردمان دیگر زنده است؛ به‌محض آن‌که آن‌قدر تربیت شده است که کاملاً در تولید غرق نشود، بلکه بخواهد «با تربیت» نیز مصرف کند؛ به‌محض آن‌که کارهای ذهنی بیش از پیش در **خدمت** او تحقق می‌یابند، همانا در خدمت تولید سرمایه‌دارانه وارد می‌شوند، ورق برمی‌گردد و بورژوازی مترصد می‌شود از نظرگاه خود آن‌چه را پیش‌تر نقادانه علیه‌اش می‌جنگید، اینک «به‌لحاظ اقتصادی» توجیه کند. رهبران و سخن‌گویانش و بزک‌کنندگان وجدانش در این جبهه گارنیه و دیگرانی از قبیل اویند. بر این وضع، شور و حرارت اقتصاددانانی افزوده می‌شود که خود کشیش، پروفیسور و غیره‌اند و می‌خواهند سودمندی «مولد» خویش را ثابت کنند و کارمزدهای‌شان را «به‌لحاظ اقتصادی» توجیه نمایند.

IX-418|| قطعه‌ی دوم، معطوف به برده‌داری (همان‌جا، جلد سوم، کتاب چهارم، فصل نهم، ص ۵۵۱ - ۵۴۹، ویراست گارنیه) به این شرح است:

«این‌گونه اشتغالات» (افزارمندان و کارگران مانوفاکتور) (در شمار بسیاری از دولت‌های باستان) «فقط درخور بردگان بودند و شهروندان مجاز به انجامش نبودند. حتی در دولت‌هایی که چنین ممنوعیتی وجود نداشت، مثلاً در آتن و رُم، واقعاً مردم از همه‌ی این اشتغالات که امروزه معمولاً انجام‌شان بر عهده‌ی پائین‌ترین طبقه‌ی جمعیت شهری است، مبرا بودند. این‌گونه اشتغالات در آتن و رُم از سوی بردگان ثروتمندان و به حساب اربابان‌شان صورت می‌گرفتند؛ و ثروت، قدرت و حمایت این اربابان هر امکانی را از فرد آزاد و تهیدست سلب می‌کرد که بتواند برای محصول کارش، در رقابت با محصول کار بردگان ارباب ثروتمند، بازاری بیابد. اما بردگان به‌ندرت اهل ابتکار و اختراع‌اند و سودآورترین بهبودها برای تولید که کار را آسان‌تر و کوتاه‌تر می‌کردند، خواه به‌وسیله‌ی ماشین‌ها، خواه از طریق نظم بهتر یا تقسیم کار، همگی از سوی افراد آزاد اختراع شده‌اند. حتی اگر برده‌ای ابتکاری به‌نظرش می‌رسد و قصد پیشنهاد چنین بهبودی را داشت، اربابش به این سو گرایش داشت که پیشنهادش را ملهم از تنبلی و آرزوی طفره‌رفتن از کار به‌زیان ارباب تلقی کند. در این حالت، برده‌ی بیچاره احتمالاً بجای تشویق و تقدیر، باید منتظر واکنشی بسیار بد یا حتی تنبیه می‌بود. بنابراین در مانوفاکتورهایی که با کار برده می‌چرخند، برای آن که همان مقدار محصول تولید شود، بنا بر قاعده باید کار بیش‌تری از مانوفاکتورهایی صورت بگیرد که با کار افراد آزاد می‌چرخند. به همین دلیل محصول کار مانوفاکتورهای نوع نخست قاعدتاً گران‌تر از محصول کار مانوفاکتورهای نوع دوم است. آقای مونتسکیو یادآور می‌شود که معدن‌های مجارستان، هرچند حاصل‌خیزتر از معدن‌های ترک‌ها در همسایگی آن‌ها نیستند، همواره با هزینه‌های کم‌تر و بنابراین با سود بیش‌تر مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند. معدن‌های ترک‌ها به‌وسیله‌ی برده‌ها حفر می‌شدند و لشکر این بردگان یگانه ماشین‌هایی هستند که ترک‌ها اساساً به‌فکر کاربستش بودند. معدن‌های مجارستان به‌وسیله‌ی افراد آزاد حفر می‌شوند که برای آسان و کوتاه‌کردن کار آن‌ها ماشین‌آلات پُرشماری مورد استفاده قرار می‌گیرند. بر اساس دانش اندکی که ما درباره‌ی قیمت محصولات مانوفاکتوری در دوران یونانیان و رُمی‌ها داریم، به‌نظر می‌رسد که آن‌ها دارای کیفیت بسیار بالا، و بسیار گران بودند.»

خودِ آ. اسمیت در: همان‌جا، جلد سوم، کتاب چهارم، فصل اول، ص ۵، می‌گوید:^۱

^۱ در این فصل اسمیت تصورات نظری عمومی مرکانتیلیسم را بررسی می‌کند. (ویراست MEV، [۸۶])

«آقای لاک^۱ یادآور می‌شود که باید بین پول و دیگر دارایی‌های منقول تفاوتی قائل شد. به باور او، همه‌ی دارایی‌های منقول دیگر **طبیعی چنان گذرا** دارند که آدم نمی‌تواند روی ثروتی که از این نوع دارایی‌ها تشکیل شده است، خیلی حساب کند ... برعکس، پول دوستی واقعی است؛ و الخ ...»

و در: همان‌جا، ص ۲۴، ۲۵ ادامه می‌دهد:

«می‌گویند کالاهای قابل مصرف به‌زودی نابود می‌شوند، در حالی که طلا و نقره **طبیعی پایدار** دارند. اگر این فلزها دائماً صادر نمی‌شدند، می‌توانستند قرن‌های طولانی انباشت شوند، به طوری که ثروت واقعی یک کشور به‌نحو اعجاب‌آوری رشد کند.»

آدمِ هواخواه نظام پولی، دل‌باخته‌ی طلا و نقره است، زیرا آن‌ها **پول** اند، هستنده‌ای قائم به‌خویش، هستندگی قابل لمسِ ارزش مبادله‌ای‌اند، و هستنده‌ای ویرانی‌ناپذیرند که اگر رخصت بدل‌شدن به وسیله‌ی گردش را نیابند، و شکل صرفاً ناپدیدشونده‌ی ارزش مبادله‌ای کالاها نباشند، جاودانه پایدار می‌مانند. بنابراین انباشت این‌ها، انبوهه‌شدن و گنج‌اندوزی از آن‌ها، شیوه‌ی انسانِ هواخواه نظام پولی برای ثروتمندشدن است. و همان‌گونه که در گفتاوردی از پتی نشان دادم،^۲ ارج کالاهای دیگر بنا بر درجه‌ای سنجیده [می‌شود] که کم‌وبیش پایدار، همانا ارزش مبادله‌ای، باقی می‌مانند.

اینک آ. اسمیت در قطعه‌ای که در آن از تشکیل کم‌وبیش ثروت از راه مصرف مفید، بسته به این که در مصرف اجناس مصرفی کم‌وبیش گذرا تحقق یابد،^۳ سخن می‌گوید، اولاً همان رویکرد را نسبت به پایداری نسبتاً بزرگ‌تر یا کوچک‌تر کالاها تکرار می‌کند. بنابراین، این‌جا سروکله‌ی نظام پولی پیدا می‌شود؛ و چاره‌ای هم نیست، زیرا حتی با مصرف مستقیم، این تله برجای می‌ماند که |IX-419| جنس مصرفی، **ثروت**، همانا کالا، یا وحدت ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای باقی بماند «یا نماند» و

¹ Locke

^۲ منظور مارکس قطعه‌ی مربوط به «گنج‌اندوزی» در دفتر نخست «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» است، جایی که او گفتاوردی از کتاب «حساب سیاسی» پتی نقل می‌کند. اشاره‌ی مارکس، در عطف به این موضوع که اسمیت تا حدی به تصورات مرکانتیلیستی بازگشته است، معطوف به این گفتاورد است. (ویراست MEV، [۸۷])

^۳ منظور مارکس شش بخش آخر از فصل سوم از کتاب دوم اثر اسمیت «پژوهشی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل» است، جایی که او به پژوهش پیرامون این موضوع می‌پردازد که چه نوعی از مصرف درآمد در مقیاس بزرگ‌تری به رشد ثروت جامعه یاری می‌رساند و چه نوع، سهم کم‌تری ادا می‌کند. اسمیت فرض می‌گیرد که این امر به تنوع سرشت اشیاء مصرفی، و به درجه‌ی پایداری آن‌ها وابسته است. مارکس این نگرش اسمیت را در قطعه‌ی مربوط به دستو دوتراسی یادآور می‌شود. (ویراست MEV، [۸۸])

دومی «یعنی ثروت‌بودنش»، وابسته است به درجه‌ای که ارزش مصرفی پایدار است؛ «زیرا» مصرف، امکانش را برای این که کالا یا حامل ارزش مبادله‌ای باشد، به آهستگی از دست می‌نهد.

ثانیاً. او در دومین تمایزش بین کار مولد و نامولد کاملاً — در شکلی گسترده‌تر — به تمایزی که نظام پولی بین این دو نوع کار قائل است، بازمی‌گردد.

کار مولد

«خود را در شیئی ویژه یا کالایی قابل فروش تثبیت می‌کند و مادیت می‌بخشد که بعد از به‌پایان‌رسیدن کار، دست‌کم مدت‌زمانی برجای می‌ماند. می‌توان گفت که به این ترتیب مقدار معینی کار جمع‌آوری و ذخیره می‌شود تا بعداً، در صورت لزوم، به کار بسته شود.»

برعکس نتایج کار نامولد یا خدمات

«معمولاً در همان لحظه‌ی انجام سپری می‌شوند و به‌ندرت اثری یا ارزشی برجای می‌گذارند که بعداً در ازای آن‌ها مقدار همترازی از خدمات بتواند فراهم شود.» (جلد دوم، کتاب دوم، فصل سوم، ویرایش مک‌کلاک، ص ۹۴).

به این ترتیب همان تمایزی که نظام پولی بین طلا و نقره و کالاهای دیگر قائل است، اسمیت بین کالاها و خدمات قائل می‌شود. در این‌جا نیز مسئله بر سر انباشت است، اما نه دیگر در شکل گنج‌اندوزی، بلکه در شکل واقعی، همانا در شکل بازتولید. در مصرف، کالا از بین می‌رود، اما سپس دوباره کالایی با ارزش بالاتر ایجاد می‌کند، یا، اگر به این شیوه به کار بسته نشود، خودش همان‌گونه که هست ارزشی است و با آن می‌تواند کالای دیگری خریداری شود. این خصلت محصول کار است در ارزش مصرفی‌ای بیش‌وکم پایدار و بنابراین دوباره قابل واگذاری «یا فروش» که وجود واقعی دارد، در ارزش مصرفی‌ای که در «پیکر» آن کالای قابل فروش، همانا حامل ارزش مبادله‌ای، خود کالا است، یا در حقیقت در «پیکر» آن، خود پول است. خدمات کارگران نامولد دوباره به پول بدل نمی‌شوند. من با خدماتی که از وکیل دعاوی، پزشک، کشیش، خنیاگر و از این قبیل، «یا» کارمند دولت، سرباز و دیگرانی مانند اینان خریده‌ام، نمی‌توانم بدهی‌ای را پرداخت کنم، کالایی بخرم یا کار آفریننده‌ی ارزش مازاد خریداری کنم. این خدمات مانند اجناس گذرای مصرفی «هم‌هنگام با مصرف» سپری شده‌اند.

بنابراین اسمیت در اساس همانی را می‌گوید که نظام پولی گفته است. نزد آنها فقط کاری مولد است که پول، طلا و نقره ایجاد می‌کند. نزد اسمیت فقط کاری مولد است که برای خریدارش پول تولید می‌کند، فقط با این تفاوت که اسمیت سرشت پولی همه‌ی کالاها را، به‌رغم پوشیده و پنهان‌ساختن این سرشت بازمی‌شناسد، در حالی که نظام پولی این سرشت را فقط در کالایی می‌بیند که هستندگی قائم به‌ذات ارزش مبادله‌ای «است».

این تمایز استوار است بر گوهر خود تولید بورژوازی، زیرا ثروت «همواره» برابر و همتراز با ارزش مصرفی نیست، بلکه فقط کالایی ثروت است که ارزش مصرفی در مقام حامل ارزش مبادله، همانا در مقام پول است. آنچه نظام پولی نمی‌فهمد این است که چگونه این پول پدید می‌آید و از طریق مصرف کالاها، و نه از طریق دگردیسی یافتنش به طلا و نقره، افزایش می‌یابد؛ همان طلا و نقره‌ای که در قالب آنها، به‌مثابه ارزش مبادله‌ای قائم به‌ذات، کالاها تبلور یافته‌اند و در این تبلور یافتگی، نه فقط ارزش مصرفی را از دست می‌دهند، بلکه مقدار ارزش‌شان بدون تغییر باقی می‌ماند.

[فصل پنجم]

نِکِر

[بازنمایی تضاد طبقاتی در سرمایه‌داری]

[به‌مثابه تقابل فقر و ثروت]

همان چند گفتاوردی از لانگه^۱ که پیش‌تر نقل کردیم ثابت می‌کنند که ماهیت تولید سرمایه‌داری برای او روشن است؛^۲ اما، «بررسی» لانگه می‌تواند در این‌جا بعد از نِکِر^۳ بیاید.^۴

نِکِر در هردو اثرش، «پیرامون قانون تجارت غله»، نخستین انتشار در سال ۱۷۷۵، و «اداره‌ی امور مالی فرانسه...» اثبات می‌کند که چگونه رشد نیروهای بارآور کار به‌سادگی سهمی در این راستا ادا می‌کنند که کارگر به زمان کم‌تری برای بازتولید کارمزد خود نیاز داشته باشد، یعنی زمان بیش‌تری بدون مزد برای کارفرمایش کار کند. او به‌درستی از شالوده‌ی دستمزد میانگین کار، از کم‌ترین کارمزد، عزیمت می‌کند. اما آن‌چه او را عمدتاً به‌خود مشغول می‌دارد دگردیسی خود کار به سرمایه و انباشت سرمایه به میانجی این فرآیند نیست، بلکه بیش‌تر گسترش عمومی تقابل بین فقر و

¹ Linguet

^۲ در دفتر پنجم دست‌نوشته‌ها، ص ۱۸۱ (فصل اول، قسمت سوم، «ارزش اضافی نسبی»)، مارکس گفتاورد ذیل را از لانگه نقل می‌کند: «این صرفه‌جویی کثیف که او را با چشمانی ناآرام تعقیب می‌کند، با کوچک‌ترین استراحتی که او به‌خودش اجازه می‌دهد، او را به بادِ تهمت و سرزنش می‌گیرد و اگر فقط برای لحظه‌ی کوتاهی استراحت کند، مدعی می‌شود که او مالش را دزدیده است.»، ([لانگه]، «نظریه‌ی حقوق مدنی...»، جلد دوم، لوندرا ۱۷۶۷، ص ۴۶۶). همین گفتاورد را مارکس در دفتر دهم دست‌نوشته‌ها، ص ۴۳۹ در بخش مربوط به لانگه نقل می‌کند. شکل خلاصه‌ای از این گفتاورد در جلد اول «کاپیتال» هم آمده است. (ویراست MEV، [۱۸۹])

³ Necker

^۴ مارکس فصل مربوط به لانگه را نخست پس از فصل مربوط به نِکِر می‌آورد، بی‌توجه به این‌که نوشته‌ی لانگه زیر عنوان «نظریه‌ی حقوق مدنی...» (۱۷۶۷) بنا بر تاریخ انتشارش بر دو نوشته‌ای از نِکِر که در این‌جا بررسی شده‌اند، مقدم است، یعنی بر «پیرامون قانون تجارت غله» (۱۷۷۵) و «اداره‌ی امور مالی فرانسه» (۱۷۸۴). علت این ترتیب و توالی این است که از لحاظ درک سرشت تولید سرمایه‌دارانه، نوشته‌ی لانگه در مرتبه‌ی بالاتری از دو اثر نِکِر قرار دارد. (ویراست MEV، [۹۰])

ثروت، بین فقر و تجمل است، آن هم از این طریق که به همان میزانی که مقدار کمتری کار برای تولید لوازم معاش لازم کفایت می‌کند، بخش فزاینده‌ای از کار به صورت مازاد درمی‌آید و بنابراین صرف تولید اجناس تجملی می‌شود و می‌تواند در سپهرهای تولید دیگری مورد استفاده قرار بگیرد. بخشی از این اجناس تجملی کیفیت پُر دوام دارند و به همین دلیل در مالکیت کسانی انباشته می‌شوند که کار مازاد را از این قرن به آن قرن در اختیار و تملک خود دارند؛ و بدین ترتیب تقابل مذکور بیش از پیش اهمیت پیدا می‌کند.

نکته‌ی مهم این است که نِکِر اساساً ثروت رسته‌های کارناکننده |IX-420| — سود و رانت — را از کار مازاد مشتق می‌کند. اما او در بررسی ارزش اضافی، ارزش اضافی نسبی را در نظر می‌گیرد که نه از تطویل کل روزانه کار، بلکه از کوتاه‌شدن **زمان کار لازم** منتج می‌شود. نیروی بارآور کار مبدل می‌شود به نیروی بارآور صاحب شرایط کار. و خود نیروی بارآور عبارت است از کوتاه‌کردن زمان کاری که برای تولید حاصلی معین، ضرورت دارد. گفتاوردهای ذیل حاوی نکات اصلی او هستند:

نخست: در «*داره‌ی امور مالی فرانسه ...*» (مجموعه آثار، جلد دوم، لوزان و پاریس ۱۷۸۹):

«طبقه‌ای از جامعه را می‌بینم که درآمدش همواره باید به تقریب، یکسان باقی بماند؛ طبقه‌ی دیگری را ملاحظه می‌کنم که ثروتش به ضرورت افزایش می‌یابد. بنابراین باید تجملی که از این تقابل و از این مقایسه منشاء می‌گیرد و پی‌آمد رشد این عدم تناسب است، در طول سالیان بیش از پیش چشم‌گیرتر شود.» (همان‌جا، ص ۲۸۵، ۲۸۶).

(همین که تقابل **این دو طبقه** را به مثابه «تقابل» **طبقات** می‌بیند، به خودی خود جالب است.)

«طبقه‌ای از جامعه که برگ برنده‌اش عملاً به موجب قوانین اجتماعی **تثبیت شده**، مرکب است از همه‌ی کسانی که چون از **ثمره‌ی کار داستان‌شان زندگی می‌کنند** به ناگزیر تابع و فرودستِ قانون **مالکان**» (مالکان شرایط تولید) «اند و مجبورند به دستمزدی بسنده کنند که فقط برای **زنده ماندن از سرِ اضطرار** کافی است؛ رقابت‌شان و فشار **اضطرارشان موقعیت وابسته‌شان** را مقید می‌کند؛ این مناسبات نمی‌توانند دستخوش دگرگونی شوند.» (همان‌جا، ص ۲۸۶).

«بنابراین **اختراع بی‌وقفه‌ی کارافزارهایی** که همه‌ی مهارت‌های مکانیکی را ساده کرده‌اند، **ثروت و دارایی مالکان را بزرگ‌تر کرده است**؛ بخشی از این کارافزارها که هزینه‌های کار

روی خاک و زمین را کاهش داده است، درآمد را به نحو قابل ملاحظه‌ای، بالاتر از آنچه صاحبان این دارایی‌ها می‌توانستند از آن برخوردار باشند، بیش‌تر کرده است؛ بخش دیگری از کشفیات قوه‌ی تفکر انسان، کارهای پیشه‌ورانه را در مقیاسی تسهیل کرده است که انسان‌هایی که در خدمت توزیع‌کنندگان و وسائل معاش» (یعنی سرمایه‌داران) «هستند، می‌توانند در مدت‌زمانی یکسان و در ازای مزدی یکسان مقدار بزرگ‌تری از هر نوع «کالا» را تولید کنند.» (ص ۲۸۷) «فرض کنیم که در قرن گذشته صد هزار کارگر لازم بود تا کاری را انجام دهد که امروز با هشتاد هزار «کارگر» قابل انجام است؛ در این صورت بیست هزار «کارگر» باقیمانده مجبورند به اشتغالات دیگری بپردازند تا بتوانند دستمزدی برای کارشان به دست آورند؛ محصولات تازه‌ی کارستان آن‌ها که حاصل این «اشتغال تازه» هستند، بر تلذذ و تجمل ثروتمندان خواهند افزود.» (ص ۲۸۷، ۲۸۸).

او می‌افزاید: «زیرا نباید نادیده گرفت که دستمزدها در همه‌ی شغل‌هایی که به استعداد ویژه‌ای نیاز ندارند، همیشه منطبق بر مقداری هستند که برای قیمت و وسائل معیشت هر کارگر ضرورت دارند؛ به این ترتیب شتاب‌یافته‌تر شدن تولید، به محض آن‌که به شناخت عمومی درآمدی است، نه به سود مردان کار، بلکه صرفاً موجب افزایش و سائلی است که ذائقه و خودشیفتگی کسانی را ارضاء می‌کند که این محصولات زمین را در ید اختیار خویش دارند.» (همان‌جا، ص ۲۸۸) «در بین توانایی‌های گوناگون طبیعت که به مهارت انسان شکل می‌دهد و آن‌را دگرگون می‌سازد، هستند بسیاری، که دوام‌شان از عمر آدمی بیش‌تر است: به این ترتیب هر نسل بخشی از کارهای نسل پیش از خود را به ارث می‌برد.»

{او در این‌جا انباشت را فقط تا آن‌جایی در نظر دارد که آ. اسمیت، نام ذخیره‌ی مصرف بر آن می‌نهد}، «و در همه‌ی کشورها به نحوی بی‌وقفه مقدار همواره بیش‌تری از محصولات این مهارت‌های تازه» انباشت می‌شود؛ و از آن‌جا که این مقدار همیشه بین مالکان توزیع می‌شود، به‌ناگزیر باید عدم تناسب بین دارایی‌های آن‌ها و مایملک طبقه‌ی بی‌شمار شهروندان همواره چشم‌گیرتر و قابل ملاحظه‌تر شود.» (ص ۲۸۹).

بنابراین:

«شدت‌یابی کار در صنایع تولیدی که اشیاء روی زمین برای فخرفروشی و تجمل را افزون کرده است، زمانی که طی آن این انباشت تحقق یافته است و قوانینی برای مالکیت که این اموال را در دستان طبقه‌ای منحصر به فرد متمرکز کرده است ... «همه‌ی» این سرچشمه‌های عظیم تجمل، فارغ از مجموع کل پول مسکوک، بر جای خویش باقی می‌مانند.» (ص ۳۹۱).

(این انتقاد اخیر علیه کسانی است که این تجمل را از افزایش حجم پول مشتق می‌کنند).

دوم: «پیرامون قانون تجارت غله ...» (مجموعه آثار، جلد چهارم):

«به محض آن که کارافزارمندان یا کشاورزان، دیگر ذخیره‌ای ندارند، دیگر نمی‌توانند مبارزه کنند؛ اگر نمی‌خواهند فردا از گرسنگی بمیرند، باید امروز کار کنند؛ و در این جنگ منافع بین |IX-421| مالک و کارگر، یکی زندگی خود و زندگی خانواده‌اش را به خطر می‌اندازد و دیگری فقط تأخیری جزئی در رشد تجملش را.» (همان‌جا، ص ۶۳).

این تقابل بین ثروتی که کار نمی‌کند و فقری که برای زنده ماندن کار می‌کند، برانگیزاننده‌ی تقابلی در دانش نیز هست. دانش و کار از یکدیگر جدا می‌شوند. اولی خود در مقام سرمایه یا به‌عنوان جنس تجملی ثروتمندان رو در روی دومی قرار می‌گیرد.

«قابلیت دانستن و ادراک، استعدادی عمومی و طبیعی است، اما فقط از راه تدریس و آموزش گسترش می‌یابد؛ اگر ثروت یکسان تقسیم می‌شد، هر فرد به میزانی متعادل کار می‌کرد»

(بنابراین، کماکان کمیت زمان کار امر تعیین‌کننده است)

«و هر فرد از مقداری دانش برخوردار می‌بود، زیرا برای هر فرد مقداری زمان» (زمان آزاد) «باقی می‌ماند که او می‌توانست آن را وقف تحصیل و اندیشه‌ورزی کند؛ اما با نابرابری در دارایی، که معلول نظام جامعه است، تحصیل برای همه‌ی افرادی که بدون مایملک متولد شده‌اند، ناممکن است؛ زیرا همه‌ی وسائل زندگی در دستان بخشی از ملت قرار دارد که صاحب پول و زمین اند؛ و از آن‌جا که هیچ‌کس به رایگان چیزی به کسی نمی‌دهد، کسی که با هیچ ذخیره‌ای جز نیروی کارش متولد نشده است، مجبور است آن‌را از نخستین لحظه‌ی رشد و تکاملش در خدمت مالکان قرار دهد و به این ترتیب سراسر زندگی‌اش را به همین شیوه ادامه دهد: از طلوع خورشید تا لحظه‌ای که این نیرو از پا درآمده است و برای تجدیدش به خواب نیاز دارد.» (ص ۱۱۲). «آیا سرانجام به‌روشنی آشکار نیست که این نابرابری

در دانش، برای برپا نگاه داشتن همه‌ی نابرابری‌های اجتماعی‌ای که آن‌ها موجب پیدایش شده‌اند، ضروری است؟» (همان‌جا، ص ۱۱۳) (هم‌چنین، ص ۱۱۸، ص ۱۱۹).

نیکر خلط مبحث اقتصادی — سرشت‌نما برای فیزیوکرات‌ها در عطف به زمین و برای اقتصاددانان بعد از آن‌ها در عطف به عناصر مادی سرمایه — را که از مالکان شرایط تولید تجلیل می‌کنند، آن‌هم نه به‌خاطر خود آن‌ها، بلکه از آن‌رو که این شرایط برای کار و تولید ثروت ضروری‌اند، نکوهش می‌کند.

«شروع کرده‌اند جایگاه و اهمیت مالکان زمین را (نقشی که به‌سادگی قابل ایفاشدن است) با جایگاه و اهمیت زمین جابجا بگیرند.» (همان‌جا، ص ۱۲۶). ||IX-421|

[فصل ششم]

در حاشیه

جدول اقتصادی بنا بر دیدگاه کینه^۱

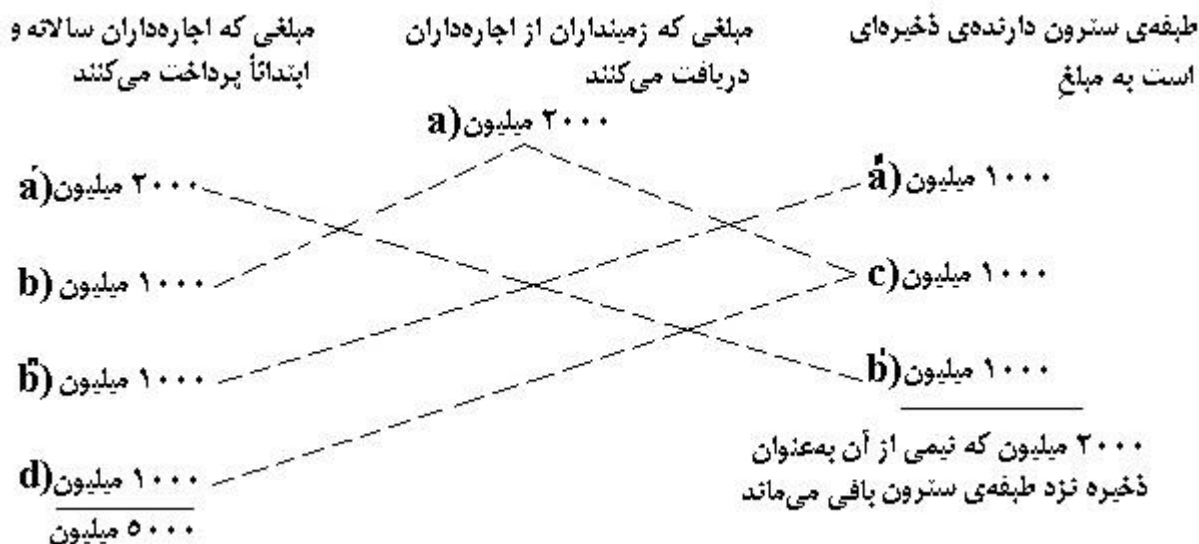
||X-422|| با ۵۰۰۰ میلیون تولید ناخالص سالانه (برحسب پوند توری)^۲.

^۱ مارکس در این جا برای نمایش تابلوی اقتصادی از کتاب اِشمالتس «اقتصاد سیاسی»، مجموعه آثار، ترجمه از آلمانی به فرانسوی به وسیله هانری ژوفروا (Henri Jouffroy)، جلد یک، پاریس ۱۸۲۶، ص ۳۲۹ استفاده می کند.

انتقادی به دیدگاه‌های اِشمالتس را مارکس در دفتر ششم دستنوشته‌ها، ص ۲۴۱/۲۴۲ می آورد. ملاحظات تکمیلی درباره‌ی اِشمالتس همراه با گفتاوردهایی از کتاب او در پایان دفتر نهم دستنوشته‌ها در ص ۴۲۱ آمده‌اند. در صفحه‌ی بعدی دستنوشته‌ها (دفتر دهم، ص ۴۲۲)، مارکس سپس به بخش «حاشیه» می پردازد که به تابلوی اقتصادی کینه اختصاص دارد. قابل توجه است که مارکس در کل بخش «حاشیه» (صفحات ۴۷۳ - ۴۲۲ دستنوشته‌ها) تقریباً هیچ گفتاوردی از آثار نویسندگان مذکور نقل نمی کند. فقط در صفحه‌ی آخر گفتاوردی از اسمیت و قطعه‌ای از پروژن نقل می کند، با این اشاره که آن‌ها به آن بخشی از دستنوشته‌ها تعلق دارند که صحبت بر سر پروژن است (بنا بر همین اشاره‌ی مارکس، قطعه‌ی نقل شده از پروژن در ویراست ما به بخش مربوط به پروژن منتقل شده است). همه‌ی این‌ها به این استنتاج نهایی راه می برند که مارکس به هنگام نوشتن بخش «حاشیه»، آثار کینه و دیگر نویسندگان فوق‌الذکر را در اختیار نداشته است. بسیار محتمل است که او کل بخش «حاشیه» را در آوریل ۱۸۶۲ به هنگام اقامتش در منچستر نوشته باشد.

در ملاحظات تکمیلی پیرامون فیزیوکرات‌ها در دفتر بیست و سوم دستنوشته‌ها، صفحات ۱۴۳۳/۱۴۳۴ مارکس تابلوی اقتصادی را به شکلی می آورد که کینه در اثرش «واکاوی تابلوی اقتصادی» طرح کرده بود. در همین شکل، تابلوی اقتصادی در نامه‌اش به انگلس به تاریخ ۶ ژوئیه ۱۸۶۳ آمده است. (ویراست MEV، [۹۱])

^۲ Livres tournois



برای روشن‌تر کردن منظور از این جدول، آن‌چه را کینه^۱ هر بار به‌عنوان نقطه‌ی عزیمتِ گردش تصور می‌کند، به ترتیب a ، a' ، a'' ، و حلقه‌ی بعدی در گردش را b ، c ، d و حلقه‌های بعدی را به‌همین منوال b' و b'' می‌نامم.^۲

^۱ Quesnay

^۲ حروف الفبایی که مارکس در این‌جا به‌کار برده است (همراه با علامت‌های آن‌ها) به تابلو وضوحی می‌دهند که هم نزد اِشمالتس و هم نزد کینه، فاقد آن است.

مشخص کردن هر خط به‌وسیله‌ی دو حرف ($a-b$ ، $a-c$ ، $c-d$ و غیره) نشان‌گر راستای «حرکت» از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر است. (راستا به‌وسیله‌ی ترتیب حروف الفبا تعیین می‌شود: $a-b$ ، $a-c$ ، $c-d$ و غیره). مثلاً خط $a-b$ ، نشان‌گر آن است که گردش بین طبقه‌ی مالکان زمین و «طبقه‌ی مولد» (اجاره‌داران)، نقطه‌ی عزیمتِ طبقه‌ی مالکان است (این‌ها مواد غذایی را از اجاره‌داران می‌خرند).

مشخص کردن هر خط به‌وسیله‌ی دو حرف از حروف الفبا درعین‌حال حرکت پول و کالا را بیان می‌کند. مثلاً خط $a-b$ حرکت پول را نشان می‌دهد (طبقه‌ی مالکان زمین یک میلیارد پول به طبقه‌ی مولد می‌پردازد)؛ اما همین خط در جهت مخالف ($b-a$) حرکت کالاها را نشان می‌دهد (طبقه‌ی مولد به طبقه‌ی مالکان زمین مواد غذایی برابر با یک میلیارد تحویل می‌دهد).

خط نقطه‌چین $a-b-c-d$ از این حلقه‌ها تشکیل می‌شود: (۱) قسمت $a-b$ ، نشان‌گر گردش بین مالکان زمین و طبقه‌ی مولد است (مالکان زمین مواد غذایی برابر با یک میلیارد از اجاره‌دار می‌خرند)؛ (۲) قسمت $a-c$ ، نشان‌گر گردش بین مالکان و طبقه‌ی سترون (مانوفاکتورداران) است (مالکان از مانوفاکتورداران در ازای یک میلیارد، کالاهای مانوفاکتوری

آن چه در آغاز در این جدول قابل توجه است و معاصران خود را به ناگزیر تحت تأثیر قرار داده است، شیوه‌ای است که بنا بر آن، به نظر می‌رسد گردش پول صرفاً به وسیله‌ی گردش کالا و بازتولید کالا، هرآینه به وسیله‌ی فرآیند گردش سرمایه، تعیین می‌شود.

[۱ - گردش بین اجاره‌داران و زمین‌داران

جریان بازگشت پول به سوی اجاره‌داران، در حالی که

بازتولیدی صورت نمی‌گیرد]

نخست اجاره‌دار ۲۰۰۰ میلیون فرانک، پول به زمین‌دار می‌پردازد. او با این پول به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون، وسائل معاش از اجاره‌دار می‌خرد. به این ترتیب ۱۰۰۰ میلیون پول به اجاره‌دار بازمی‌گردد، در حالی که بیش از $\frac{1}{5}$ محصول ناخالص به این وضع اختصاص دارد که از گردش خارج، و قطعاً وارد مصرف شود. سپس زمین‌دار به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول محصولات مانوفاکتوری که جزو محصولات کشاورزی نیستند، می‌خرد. به این ترتیب، $\frac{1}{5}$ دوم از محصول (این بار مانوفاکتوری) از گردش خارج و وارد مصرف می‌شود. این ۱۰۰۰ میلیون پول در دست طبقه‌ی سترون قرار می‌گیرد که با آن از زمین‌دار وسائل معیشتی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون می‌خرد. به این ترتیب ۱۰۰۰ میلیون باقیمانده نیز که اجاره‌دار در شکل رانت پرداخته است به او بازمی‌گردد. از سوی دیگر $\frac{1}{5}$ دیگر از محصولش که نصیب طبقه‌ی سترون شده‌اند، از گردش خارج و وارد مصرف می‌شوند. بنابراین در پایان این حرکت نخست، دوباره ۲۰۰۰ میلیون در دست اجاره‌دار قرار دارند. این پول‌ها فرآیند گردش چهارگانه را ایجاد کرده‌اند.

می‌خرند؛ ۳) قسمت c-d، نشان‌گر گردش بین طبقه‌ی سترون و طبقه‌ی مولد است (مانوفاکتورداران به اندازه‌ی یک میلیارد از اجاره‌دار، مواد غذایی می‌خرند).

خط 'a'-b'، نشان‌گر گردش بین طبقه‌ی مولد و طبقه‌ی سترون است (اجاره‌داران از مانوفاکتورداران در ازای یک میلیارد، کالاهای مانوفاکتوری می‌خرند).

خط "a"-b"، نهایتاً نشان‌گر گردش بین طبقه‌ی سترون و طبقه‌ی مولد است (مانوفاکتورداران به ازای یک میلیارد، از اجاره‌داران مواد خام لازم برای تولید مانوفاکتوری می‌خرند). (ویراست MEV، [۹۲])

نخست نقش وسیله‌ی پرداخت برای رانت را ایفا کردند. آن‌ها در این نقش موجب گردش بخشی از محصول سالانه نمی‌شوند، بلکه فقط حواله‌هایی در گردش برای رانت و برابر با همان مقدار از محصول ناخالص‌اند.

دوم. به یاری نیمی از ۲۰۰۰ میلیون، یعنی با ۱۰۰۰ میلیون، زمین‌دار وسائل معاش از اجاره‌دار می‌خرد و به این ترتیب ۱۰۰۰ میلیونش را متحقق می‌کند. اجاره‌دار در واقع با این ۱۰۰۰ میلیون پول فقط نیمی از حواله‌ای را پس می‌گیرد که او نسبت به $\frac{2}{5}$ از محصولش به زمین‌دار داده است. این بار ۱۰۰۰ میلیون، چون نقش وسیله‌ی خرید را ایفا می‌کنند، کالایی به همین مبلغ را به گردش درمی‌آورند که به‌طور قطع وارد مصرف می‌شود. نزد زمین‌دار این ۱۰۰۰ میلیون در این‌جا فقط نقش **وسیله‌ی خرید** را دارند؛ او پول را دوباره به ارزش مصرفی بدل می‌کند، (کالایی که قطعاً وارد مصرف می‌شود و به‌مثابه ارزش مصرفی خریداری شده است).

اگر ما صرفاً کنش‌های منفرد و مجزا را در نظر بگیریم، پول برای اجاره‌دار در این‌جا فقط نقشی را ایفا می‌کند که همواره به‌مثابه وسیله‌ی خرید برای فروشنده ایفا کرده است، همانا، این نقش که شکل دگردیسی‌یافته‌ی کالایش باشد. زمین‌دار ۱۰۰۰ میلیون پولش را به غله و اجاره‌دار، غله‌اش به قیمت ۱۰۰۰ میلیون را به پول بدل کرده است؛ یعنی قیمت را متحقق کرده است.

اما اگر این کنش را در پیوستار با کنش گردش‌ی مقدم بر آن در نظر بگیریم، آن‌گاه پول در این‌جا نه به‌مثابه دگردیسی صرف کالای اجاره‌دار، و نه در مقام هم‌ارز طلایی کالای او، پدیدار می‌شود. زیرا این ۱۰۰۰ میلیون پول همانا فقط نیمی از ۲۰۰۰ میلیون پولی هستند که اجاره‌دار |X-423| در شکل رانت به زمین‌دار پرداخت کرده است. او البته در ازای ۱۰۰۰ میلیون در قالب کالا، ۱۰۰۰ میلیون در قالب پول دریافت می‌کند، اما او در حقیقت به این وسیله فقط پولی را باز خرید می‌کند که در قالب آن رانت را به زمین‌دار پرداخت کرده است، یا، زمین‌دار با این ۱۰۰۰ میلیونی که از اجاره‌دار دریافت کرده است، ۱۰۰۰ میلیون کالا از اجاره‌دار می‌خرد. او به اجاره‌دار پولی را پرداخت می‌کند که بدون «پرداخت» هم‌ارزی از او گرفته است.

جریان بازگشت پول به اجاره‌دار در آغاز و در پیوستار با کنش نخست اجازه نمی‌دهد که این پول در دیدگاه اجاره‌دار هم‌چون وسیله‌ی پرداخت ساده پدیدار شود. اما این جریان اساساً متفاوت است با جریان بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمت آن، مادام که این حرکت بیان‌کننده‌ی فرآیندی از بازتولید باشد.

به عنوان نمونه: سرمایه‌دار، یا برای آن که سرشت‌نمای بازتولید سرمایه‌دارانه را کاملاً کنار بگذاریم، بگوئیم یک تولیدکننده ۱۰۰ پوند به مواد خام، وسائل کار و لوازم معیشت «خود»، برای مدت‌زمانی که به کار می‌پردازد، تخصیص می‌دهد. می‌خواهیم «هم‌چنین» فرض بگیریم که او بر لوازم تولید، کاری بیش‌تر از آن‌چه در قالب لوازم معیشت خرج کرده است، یعنی کارمزدی که به خود پرداخته است، نمی‌افزاید. اگر مبلغ صرف‌شده برای مواد خام = ۸۰ پوند و مبلغ صرف‌شده برای لوازم معیشت = ۲۰ پوند و بنابراین کار افزوده «بر وسائل تولید» = ۲۰ پوند باشد، «قیمت» محصول = ۱۰۰ پوند می‌شود. اگر او همین محصول را دوباره بفروشد، ۱۰۰ پوند در قالب پول به او بازمی‌گردد. این جریان بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمتش در این‌جا بیان‌کننده‌ی هیچ چیز جز بازتولید مداوم نیست. در این‌جا این دگردیسی صرف $G-W-G$ ، یا «پول - کالا - پول»، بدل شدن پول به کالا و بازتبدیل کالا به پول، — «همانا» این تغییرشکل‌های کالا و پول، هم‌هنگام بازنمایاننده‌ی فرآیند بازتولید است. بدل شدن پول به کالاها — **وسائل تولید** و لوازم معاش؛ سپس وارد شدن این کالاها به‌مثابه عناصر «تولید» در فرآیند کار، بیرون‌آمدن‌شان از این فرآیند به‌مثابه محصول؛ به این ترتیب کالا دوباره به‌مثابه ماحصل این فرآیند؛ آن‌هم به‌محض این‌که محصول کامل و آماده دوباره وارد فرآیند گردش می‌شود و از این طریق به‌مثابه کالا رو در روی پول قرار می‌گیرد و سرانجام بازتبدیلش به پول، زیرا کالای کامل و آماده فقط زمانی می‌تواند دوباره با عناصر تولید مبادله شود که پیش از آن به پول دگردیسی یافته باشد.

جریان دائمی بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمتش، در این‌جا نه فقط بیان‌کننده‌ی دگردیسی صورتی پول به کالا و کالا به پول است، — آن‌گونه که در فرآیند ساده‌ی گردش یا در مبادله‌ی کالایی صرف به نمایش درمی‌آید — بلکه هم‌هنگام **بیانگر بازتولید دائمی کالا از سوی همان تولیدکننده‌ی است** که **آن‌ها را تولید کرده است**.^۱ ارزش مبادله‌ای (پول) به کالاهایی مبدل می‌شود که در مصرف وارد می‌شوند، یعنی به‌مثابه ارزش مصرفی به مصرف درمی‌آیند، اما در مصرفی بازتولیدی یا صنعتی [وارد می‌شوند]، از همین‌رو ارزش اولیه را دوباره احیاء می‌کنند و بنابراین دوباره در **همان** مقدار پول بازنمود می‌شوند (در مثال بالا، تولیدکننده فقط تا حد «تولید» لوازم معاش خود کار می‌کند). $G-W-G$ در این‌جا نشان می‌دهد که G فقط به‌طور صورتی به W دگردیسی نیافته، بلکه W به‌طور واقعی به‌مثابه ارزش مصرفی مصرف می‌شود، یعنی از گردش خارج و در مصرف وارد می‌شود، اما مصرفی صنعتی، به

^۱ «ویرایش MEV یادآور می‌شود که زیر جمله‌ی تأکیدشده، در دستنویس با مداد خط کشیده شده است.» (م. فا)

طوری که ارزشش را در مصرف حفظ و بازتولید می‌کند، به همین دلیل در پایان فرآیند، G دوباره پدیدار می‌شود و خود را در حرکت G-W-G حفظ می‌کند.

برعکس، در جریان فوق‌الذکر پول از زمین‌دار به سوی اجاره‌دار، هیچ فرآیند بازتولیدی صورت نمی‌گیرد. چنان است که گویی اجاره‌دار برگه‌ها یا بلیت‌هایی برای دریافت ۱۰۰۰ میلیون محصول به زمین‌دار داده است. به محض آن که زمین‌دار این بلیط‌ها را «در ازای دریافت محصول به اجاره‌دار» می‌دهد، آن‌ها دوباره به اجاره‌دار بازمی‌گردند و او می‌تواند آن‌ها را دوباره در اختیار فرد دیگری بگذارد. اگر زمین‌دار نیمی از اجاره‌اش را از همان اول به صورت جنسی دریافت کرده بود، اساساً هیچ گردش پولی صورت نگرفته بود. در این صورت کل این گردش محدود می‌بود به دست به‌دست‌شدنی ساده، واگذاری محصول از دست اجاره‌دار به دست زمین‌دار. نخست اجاره‌دار بجای کالا، پول به زمین‌دار می‌دهد، سپس زمین‌دار این پول را به اجاره‌دار بازمی‌گرداند تا از او کالا بگیرد. پول برای اجاره‌دار نقش **وسیله‌ی پرداخت** به زمین‌دار را ایفا می‌کند؛ برای زمین‌دار، نقش **وسیله‌ی خرید** در برابر اجاره‌دار را دارد. در نقش نخست، پول از اجاره‌دار دور می‌شود، در نقش دوم به او بازمی‌گردد.

این نوع از جریان بازگشت پول به تولیدکننده، در همه‌ی مواردی که تولیدکننده بجای تحویل بخشی از محصول به بستان‌کارش، ارزش این محصول را در قالب پول به او می‌پردازد، باید صورت بگیرد؛ و بستان‌کار در این جا به معنای هر کسی است که در مازاد محصول او شریک است. مثلاً تولیدکنندگان، همه‌ی مالیات‌ها را در قالب پول پرداخت می‌کنند. در این جا پول برای آن‌ها وسیله‌ی پرداخت به دولت است. دولت با این پول کالاهای تولیدکنندگان را می‌خرد. پول در دست دولت وسیله‌ی خرید است و به همان میزان که کالاها از تولیدکنندگان جدا می‌شوند، این پول به آن‌ها بازمی‌گردد.

این وجه وجودی جریان بازگشت «پول» — این جریان ویژه‌ی بازگشت پول که به میانجی بازتولید تعیین نیافته است — باید همه جا در شرایطی صورت گیرد که درآمد با سرمایه مبادله می‌شود. آنچه در این جا موجب جریان بازگشت پول می‌شود، نه بازتولید، بلکه مصرف است. درآمد در قالب پول پرداخت شده است، اما فقط می‌تواند در قالب کالاها مصرف شود. بنابراین پولی که در مقام درآمد از تولیدکنندگان دریافت شده است، برای این که بتواند در ازای مبلغی برابر با ارزش آن کالا دریافت کند، یعنی برای این که از طریق درآمد به مصرف برسد، باید دوباره به تولیدکنندگان بازگردد. پولی که در قالب آن درآمد پرداخت می‌شود، مثلاً رانت یا بهره یا مالیات‌ها {سرمایه‌دار صنعتی |X-424| درآمد خود را یا مستقیماً از محصول برمی‌دارد، یا با فروش همین بخش از محصول به‌دست می‌آورد}، شکل عام وسیله‌ی

پرداخت را دارد. بنا بر فرض، کسی که درآمد را پرداخت می‌کند، از بستن کارش بخشی از محصول خود را دریافت کرده است، مثلاً اجاره‌دار همان $\frac{2}{5}$ از محصولش را که بنا بر نظر کینه، رانت را می‌سازد. او فقط صاحب اسمی یا فعلی آن است.

بنابراین بخشی از محصول اجاره‌دار که سازنده‌ی رانتی است (که او باید به زمین‌دار بپردازد)، برای گردش بین اجاره‌دار و زمین‌دار فقط مبلغ واحدی از پول برابر با ارزش محصول است، هرچند این ارزش دو بار گردش می‌کند. نخست اجاره‌دار رانت را در قالب پول می‌پردازد، سپس زمین‌دار با همین پول محصول می‌خرد. حالت نخست فقط انتقال ساده‌ی پول است، زیرا که پول فقط در مقام **وسیله‌ی پرداخت** نقش ایفا می‌کند، یعنی فرض بر این است که کالایی که این پول برای «خریدش» پرداخت می‌شود، در تصرف پرداخت‌کننده «ی رانت» است و «این پول» برای او نقش وسیله‌ی خرید را ندارد، در ازای «پرداختش به‌مثابه رانت» هم‌ارزی دریافت نمی‌کند، یعنی این هم‌ارز را پیشاپیش در اختیار دارد. برعکس در حالت دوم، پول به‌مثابه وسیله‌ی خرید عمل می‌کند، یعنی وسیله‌ی گردش کالا است. چنان است که گویی اجاره‌دار با پولی که به‌مثابه رانت می‌پردازد، سهم زمین‌دار از محصول را از او می‌خرد. زمین‌دار با همان پولی که از اجاره‌دار دریافت کرده است (که البته اجاره‌دار در حقیقت آن را بدون هیچ هم‌ارزی به زمین‌دار داده است)، دوباره این محصول را از اجاره‌دار می‌خرد.

به این ترتیب همان مبلغ پولی که از سوی تولیدکنندگان در شکل وسیله‌ی پرداخت به صاحبان درآمد واگذار می‌شود، در دست صاحبان درآمد نقش وسیله‌ی خرید، برای «خرید» کالاهای تولیدکنندگان را ایفا می‌کند. این جابجایی دو باره‌ی جایگاه پول، از دست تولیدکننده به دست صاحب درآمد و بازگشت دوباره از دست دومی به دست تولیدکننده، بیانگر جابجایی فقط یک باره‌ی کالا است، یعنی از دست تولیدکننده به دست صاحب درآمد. از آنجا که فرض بر این است که تولیدکننده بخشی از محصولش را به صاحب درآمد بدهکار است، او در واقع در قالب رانت پولی، ارزش کالایی را که پیشاپیش در اختیار اوست، فقط بعداً می‌پردازد. کالا در دست اوست. اما به او تعلق ندارد. با پولی که او در شکل درآمد پرداخت می‌کند، آن «کالا» را می‌خرد و به تملک خود درمی‌آورد. بنابراین کالا دست به دست نمی‌شود. دست به دست شدن پول فقط بیانگر **جابجایی سند مالکیت کالایی** است که کماکان در دست تولیدکننده باقی می‌ماند. از همین روست، این جابجایی دو باره‌ی جایگاه پول و دست به دست شدن فقط یک باره‌ی کالا. پول دو بار گردش می‌کند تا موجب گردش یک باره‌ی کالا شود. اما به‌مثابه وسیله‌ی گردش (وسیله‌ی خرید)

فقط یک بار گردش می‌کند، در حالی که گردش بار دومش به‌مثابه وسیله‌ی پرداخت است و با این گردش، همان‌طور که پیش‌تر مستدل کردم، جابجایی هم‌هنگامی بین کالا و پول صورت نمی‌گیرد.

در حقیقت اگر اجاره‌دار فقط دارنده‌ی محصول باشد و پولی در اختیار نداشته باشد، آن‌گاه فقط زمانی می‌تواند «رانت را» بپردازد که قبلاً کالایش را فروخته باشد، یعنی پیش از آن که بتواند کالا را در قالب پول به زمین‌دار بپردازد، کالا نخستین دگردیسی‌اش را طی کرده است. حتی در این حالت نیز، جابجایی چندباره در سویه‌ی پول است نه کالا. نخستین W-G [تحقق می‌یابد]؛ $\frac{2}{5}$ کالا فروخته می‌شود و به پول بدل می‌گردد. این‌جا جابجایی کالا و پول هم‌هنگام‌اند. اما سپس همان پول، بدون جابجایی کالا، از دست اجاره‌دار به دست زمین‌دار منتقل می‌شود. در این‌جا تغییر جایگاه پول بدون تغییر جایگاه کالا صورت می‌گیرد. دقیقاً چنان است که گویی اجاره‌دار شریکی داشته است. او پول را گرفته است، اما باید با شریکش قسمت کند. یا از زاویه‌ی $\frac{2}{5}$ «محصول»، بیش‌تر چنین است که گویی خدمتکار اجاره‌دار پول را دریافت کرده است. اما این خدمتکار باید پول را «دوباره» به اجاره‌دار بدهد و نمی‌تواند آن‌را در جیب خود نگاه‌دارد. در این‌جا، انتقال پول از یک‌دست به دست دیگر به‌هیچ‌روی بیان‌کننده‌ی دگردیسی کالا نیست، بلکه فقط انتقال پول است از دست دارنده‌ی بلاواسطه‌اش به دست مالکش. این وضع هم‌چنین برای حالتی صادق است که نخستین دریافت‌کننده‌ی پول، فقط توزیع‌کننده‌ی آن بین کسانی باشد که آن‌را به کار می‌برند. در این حالت، پول دیگر وسیله‌ی پرداخت نیست، بلکه این کار فقط انتقال ساده‌ی پول است از دست دریافت‌کننده — که پول به او تعلق ندارد — به دست مالکش.

این نوع از جابجایی جایگاه پول مطلقاً ربطی به دگردیسی کالا ندارد، درست به همان‌گونه که جابجایی‌ای که صرفاً با تبدیل یک نوع پول به نوع دیگر صورت می‌گیرد، به این قضیه ابداً مربوط نیست. اما در مورد وسیله‌ی پرداخت، همواره این فرض وجود دارد که پرداخت‌کننده، کالایی دریافت کرده است که پولش را بعداً پرداخت می‌کند. در مورد اجاره و مواردی مانند آن، وضع چنین است که او کالا را دریافت نکرده است، بلکه کالا را، پیش از آن که در دست زمین‌دار باشد، در دست خود دارد، و کالا بخشی از محصول اوست. اما او به لحاظ حقوقی مالکیتش را نخست زمانی به دست می‌آورد که پول دریافت‌شده از این بابت را به زمین‌دار منتقل کند. سند مالکیتش نسبت به کالا تغییر می‌کند؛ ولی کالا کماکان در دست اوست. اما کالا نخست در دست او به‌مثابه دارنده‌ی کالا بود، کالایی که مالکش زمین‌دار است. اینک کالا به‌مثابه مایملک خود او در اختیار اوست. تغییر شکل حقوقی‌ای که کالا در دست فردی واحد به خود می‌گیرد، مسلماً موجب دست به دست شدن خود کالا نمی‌شود.

[۲ - گردش پول بین سرمایه‌دار و کارگر]

[الف) عباراتی مضمّن‌کننده درباره‌ی دستمزد به‌مثابه

پیش‌پرداخت سرمایه‌دار به کارگر.

تصور بورژوازی از سود در مقام پاداشی برای ضروری

X-425 || } در این‌جا بلافاصله می‌توان دید که چه مضمّن‌کننده‌اند عباراتی که سود سرمایه‌دار را از این طریق «تبیین می‌کنند» که سرمایه‌دار پیش از آن که کالا را به پول بدل کرده باشد، پول را به کارگر پیش‌پرداخت می‌کند.

نخست: زمانی که من کالایی را برای مصرف خود می‌خرم، «سودی» نمی‌برم، چون من خریدارم و دارنده‌ی کالا «فروشنده» است، کالای من شکل پول دارد و کالای او نخست باید به پول بدل شود. سرمایه‌دار «بهای» کار را نخست زمانی می‌پردازد که آن را مصرف کرده است، در حالی که «بهای» کالاهای دیگر پیش از آن که مصرف شده باشند پرداخت می‌شود. این وضع برخاسته از سرشت ویژه‌ی کالایی است که سرمایه‌دار می‌خرد و در حقیقت نخست زمانی تحویل داده می‌شود، که مصرف شده است. پول در این‌جا نقش وسیله‌ی پرداخت را دارد. سرمایه‌دار همیشه کالای «کار» را پیش از آن که «بهایش» را بپردازد، به تصرف درآورده است. اما این که او «کار» را به این قصد خریده است تا با فروش دوباره‌ی محصولش سودی به‌چنگ آورد، **دلیلی** بر این نیست که سود مذکور را «به‌طور واقع هم» به‌دست آورد. این یک انگیزه است. و هیچ معنای دیگری ندارد جز این‌که: او با خرید کار مزدی سودی می‌برد، زیرا می‌خواهد با فروش دوباره‌اش سود ببرد.

دوم: اما سرمایه‌دار بخشی از محصول را که به‌مثابه دستمزد کار سهم کارگر است در شکل پول به او پیش‌پرداخت می‌کند و از این طریق بار زحمت، ریسک و اتلاف وقتی را که لازم بود در غیراین صورت خود کارگر برای تبدیل سهمی از کالا که برابر با کارمزد اوست به پول برعهده بگیرد، از دوش او

برمی‌دارد. آیا نباید کارگر برای این زحمت، این ریسک و این زمان «که سرمایه‌دار برعهده می‌گیرد، بهایی» بپردازد؟ یعنی برای جبران «این خدمت» سهم کم‌تری از محصولی که نصیب اوست، دریافت کند؟

با این پرسش کل رابطه‌ی کارمزدی و سرمایه به خاکروبه سپرده شده و توجیه اقتصادی ارزش اضافی منهدم می‌شود. ماحصل فرآیند «خرید و کاربست نیروی کار» در حقیقت این است که ذخیره‌ای که از منبع آن سرمایه‌دار «مزد» کارگر مزدبگیر را پرداخت می‌کند، در واقع هیچ‌چیز نیست جز محصول خود کارگر که سرمایه‌دار و کارگر به‌طور واقعی سهم‌های مقسوم خود را از تقسیم همین محصول به‌دست می‌آورند. اما این ماحصل واقعی مطلقاً کوچک‌ترین ربطی با تراکنش بین سرمایه و مزد ندارد (بر این تراکنش، مشروعیتی اقتصادی استوار است که خود از مشروعیت «ارزش» مازاد، برآمده از قوانین خود مبادله‌ی کالایی منتج شده است). آنچه سرمایه‌دار می‌خرد، اختیار و اقتدار موقت بر توانایی کار است؛ او «بهای این کالا» را زمانی می‌پردازد که این توانایی کار اثر کرده و خود را در محصول شیئیت بخشیده است. درست مانند همه‌ی موارد دیگری که پول نقش وسیله‌ی پرداخت را ایفا می‌کند، در این‌جا نیز خرید و فروش بر واگذاری واقعی پول از سوی خریدار «به فروشنده» مقدم است. اما پس از آن تراکنش، که پیش از شروع واقعی فرآیند تولید به‌پایان رسیده است، کار به سرمایه‌دار **تعلق دارد. کالایی** که به‌مثابه محصول از این فرآیند حاصل می‌شود، تماماً به سرمایه‌دار تعلق دارد. او این کالا را با وسائل تولیدی که به او تعلق دارند و با کاری که او خریده — هرچند هنوز نپرداخته — و بنابراین به او متعلق است، تولید کرده است. به این ترتیب، قضیه چنان است که گویی او هیچ کار بیگانه‌ای برای تولیدشان مصرف نکرده است.

سودی که سرمایه‌دار می‌برد، همانا ارزش اضافه‌ای که او متحقق می‌کند از آن‌جا منشاء می‌گیرد که کارگر نه کاری تحقق‌یافته در کالا، بلکه خود توانایی کار را به‌مثابه کالا به او فروخته است. اگر کارگر در شکل نخست و در مقام دارنده‌ی کالا رو در روی سرمایه‌دار قرار می‌گرفت^۱، سرمایه‌دار نمی‌توانست سودی ببرد یا ارزش اضافی‌ای را متحقق کند، زیرا بر اساس این قانون که ارزش‌های هم‌ارز با یکدیگر مبادله می‌شوند، کمیت هم‌سانی از کار با کمیتی به همان اندازه از کار با یکدیگر مبادله می‌شدند. «ارزش» اضافی سرمایه‌دار همانا از آن‌جا منشاء می‌گرفت که او نه کالای کارگر، بلکه خود توانایی کار او را

^۱ مارکس در این‌جا کارگر را که یگانه کالایش توانایی کارش است با «دارنده‌ی کالا در نخستین شکل آن» رو در رو قرار می‌دهد، یعنی آن دارنده‌ای از کالا که دارای کالایی برای فروش است که «با خود کالای» توانایی کار تفاوت دارد». (ویراست MEV، [۹۳])

می‌خرد و این توانایی کار ارزش کم‌تری دارد از محصول «کاربست» آن، یا به عبارت دیگر، این توانایی کار خود را در کار شیئیت‌یافته‌ی بیش‌تری از آن‌چه در خود آن تحقق یافته است، متحقق می‌کند. اینک اما برای توجیه سود، خود سرچشمه‌اش از دیده پنهان می‌شود و کل تراکنشی که سود از آن منشاء می‌گیرد، فراموش می‌شود. از آن‌جا که در واقع — مادام که این فرآیند، فرآیندی متداوم است — سرمایه‌دار «مزد» کارگر را فقط به وسیله‌ی محصول خود او پرداخت می‌کند، «یعنی مزد» کارگر فقط به وسیله‌ی بخشی از محصول خود او پرداخت می‌شود، و بنابراین «ادعای» **پیش‌پرداخت** فقط فرامود صرف است، اینک می‌توان گفت: کارگر سهم خود از محصول را، **پیش از آن که به پول دگردیسی یافته** بوده باشد، به سرمایه‌دار فروخته است. (شاید بتوان گفت: پیش از آن که قابلیت دگردیسی یافتن به پول را داشته باشد، زیرا هرچند کار کارگر در محصولی مادیت یافته است، اما هنوز فقط تکه‌ای از کالایی قابل فروش را متحقق کرده است، مثلاً قسمتی از یک خانه.) این‌چنین، سرمایه‌دار دیگر آن کسی نیست که مالک محصول است و به این ترتیب کل فرآیندی که او از طریق آن کار بیگانه را **به رایگان** به تصرف خویش درآورده است، رفع و ملغا می‌شود. بنابراین اینک دارندگان کالا رو در روی یکدیگر قرار دارند. سرمایه‌دار صاحب پول است و کارگر به او نه توانایی کارش، بلکه کالایی را می‌فروشد که «فقط» بخشی از محصول است و در آن کارش تحقق یافته است.

او [کارگر] اینک به سرمایه‌دار می‌گوید: «از این ۵ پوند نخ، مثلاً $\frac{3}{5}$ اش نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت است. این‌ها به تو تعلق دارند. $\frac{2}{5}$ اش، یعنی ۲ پوند، نماینده‌ی کار نوافزوده‌ی من است. بنابراین تو باید ۲ پوند به من بپردازی. پس، یعنی تو باید به من ارزش ۲ پوند را بپردازی.» به این ترتیب کارگر نه فقط کارمزد را، بلکه سود را نیز به جیب می‌زند، در یک کلام مبلغی پول را که برابر است با مقدار کار نوافزوده و مادیت‌یافته از سوی او در شکل ۲ پوند «نخ».

سرمایه‌دار می‌گوید: «اما مگر غیر از این است که من سرمایه‌ی ثابت را پیش‌ریز کرده‌ام؟»

کارگر می‌گوید: «درست است، اما دقیقاً به همین دلیل تو ۳ پوند برمی‌داری و فقط ۲ پوندش را به من می‌دهی.»

سرمایه‌دار پافشاری می‌کند: «اما تو بدون پنبه‌ی من و دوک من^۱ نمی‌توانستی کارت را مادیت ببخشی، نمی‌توانستی «چیزی» بریسی! به همین دلیل باید مبلغی اضافی بپردازی.»

^۱ «ویراست MEV یادآور می‌شود که در دستنویس، «چرخ بافندگی» آمده است. (م. فا)

کارگر می‌گوید: «درست است، اما اگر من از پنبه و دوک برای رسیدن استفاده نمی‌کردم، پنبه می‌گندید و دوک زنگ می‌زد. |X-426| ۳ پوند نخ که تو برای خودت برمی‌داری، البته فقط معرّف ارزش پنبه و دوک توست که در این ۵ پوند نخ مصرف می‌شود، یا در آن گنجیده است. اما فقط کار من به تنهایی است که با بکار بستن این وسیله‌ی تولید به‌مثابه وسیله‌ی تولید، ارزش پنبه و دوک را حفظ کرده است. تازه، در ازای این نیروی حفظ‌کننده‌ی ارزش که ناشی از کار من است، هیچ چیز از تو طلب نمی‌کنم، یا به حسابت نمی‌نویسم، چون این نتیجه، باعث نشده است که من علاوه بر کار رسیدن که بابتش ۲ پوند می‌گیرم، زمان کار بیش‌تری صرف کنم. این استعداد طبیعی کار من است که برای من خرجی بر نمی‌دارد، اما «برای تو به‌طور رایگان» ارزش سرمایه‌ی ثابت را حفظ می‌کند. همان‌طور که من از بابت این کار چیزی از تو طلب نمی‌کنم، تو هم نباید بابت این که من **بدون** دوک و پشم تو نمی‌توانستم نخ بربیسیم، چیزی از من طلب کنی. اما بدون رسیدن، دوک و پشم تو پشیزی نمی‌ارزیدند.»

سرمایه‌دار که حالا گیر افتاده است، «می‌گوید»: «این ۲ پوند نخ واقعاً ۲ شیلینگ ارزش دارند. آن‌ها باز نمایانده‌ی همین مقدار از زمان کار تو هستند. اما، آیا من موظفم پیش از فروختن نخ‌ها این ۲ شیلینگ را به تو بپردازم؟ «اولاً» شاید اصلاً موفق به فروش‌شان نشوم. این ریسک شماره‌ی یک من است. ثانیاً شاید «ناچار شوم» آن‌ها را کم‌تر از قیمت‌شان بفروشم. این ریسک شماره‌ی دوی من است. و ثالثاً تحت همه‌ی این شرایط، فروش‌شان به زمان احتیاج دارد. آیا من موظفم، علاوه بر این «مزدی که به تو می‌دهم»، **به‌طور مجانی** این دو ریسک و اتلاف وقت را هم به‌خاطر تو به‌دوش بگیرم؟ فقط مرگ مجانی است.»

کارگر پاسخ می‌دهد: «یک دقیقه صبر کن؛ رابطه‌ی ما از چه قرار است؟ ما به‌عنوان **دارنده‌ی کالا** مقابل هم ایستاده‌ایم، تو به‌عنوان **خریدار**، ما به‌عنوان **فروشنده**؛ چون تو می‌خواهی سهم ما از محصول، آن ۲ پوند، را از ما بخری و آن‌ها در حقیقت دربردارنده‌ی هیچ چیز جز زمان کار شیئیت‌یافته‌ی خود ما نیستند. حالا تو مدعی هستی که ما مجبوریم کالایمان را **کم‌تر از** ارزشش بفروشیم، تا تو بعداً به‌عنوان ماحصل قضیه ارزش بیش‌تری از آن‌چه فعلاً در قالب پول در اختیار داری، در کالا به‌دست بیاوری. ارزش کالای ما = ۲ شیلینگ است. تو می‌خواهی در ازایش فقط یک شیلینگ بدهی، و از این طریق — چون ۱ شیلینگ دربردارنده‌ی همان مقدار زمان کار است که یک پوند نخ — می‌خواهی ارزش واحدی را یک‌بار بیش‌تر از آن‌چه می‌دهی، بگیری. به این ترتیب، برعکس ما بجای هم‌ارز «کالایمان» نصف هم‌ارز آن‌را و بجای هم‌ارزی برای ۲ پوند نخ، فقط هم‌ارزی برای ۱ پوند نخ دریافت

می‌کنیم. و تو این خواسته را، که ناقض قانون ارزش‌ها و مبادله‌ی کالاها به نسبت ارزش‌های آن‌هاست، بر چه مبنایی استوار می‌کنی؟ چه مبنایی؟ بر این مبنا تو خریدار و ما فروشنده‌ایم، بر این که ارزش ما در شکل نخ، در شکل کالا، و ارزش تو در شکل پول موجود است، یعنی ارزش‌های یکسانی، یکی در شکل نخ و دیگری در شکل پول در برابر هم قرار گرفته‌اند؟ اما دوست عزیز! این چیزی نیست جز تغییر شکلی صرف که به **بازنمایی** ارزش معطوف است، اما در آن، **مقدار ارزش** بدون تغییر سر جایش باقی می‌ماند. یا این که تو نگرشی چنین کودکانه داری که هر کالایی باید **زیر** قیمتش فروخته شود، یعنی کم‌تر از مقدار پولی که معرف ارزش آن است، چون در شکل پول ارزش **بزرگ‌تری** به دست می‌آورد؟ اما نه، دوست عزیز، این‌طور نیست و کالا ارزش بزرگ‌تری به دست نمی‌آورد؛ مقدار ارزشش تغییری نمی‌کند، بلکه فقط و خالصاً خود را به‌مثابه ارزش مبادله نمایان می‌کند.

از این گذشته، دوست عزیز، فکر کن خودت را به چه دردسرهایی می‌اندازی. از ادعاهای تو چنین نتیجه می‌شود که فروشنده‌ی کالا همیشه باید «کالایش» را زیر ارزشش به خریدار بفروشد. پیش از این، وقتی ما نه هنوز کالایمان، بلکه توانایی کارمان را به تو فروختیم، این حالت در معامله با تو نیز صادق بود. تو توانایی کار ما را البته بنا بر ارزشش، اما کارمان را زیر ارزشی که در آن تجلی می‌یابد، می‌خریدی. با این وجود ما این خاطره‌ی ناخوشایند را رها می‌کنیم. از وقتی که قرار است ما — بنا بر تصمیم خود تو — نه دیگر توانایی کارمان را به‌مثابه کالا، بلکه خود کالا را که محصول کارمان است به تو بفروشیم، شکر خدا از این وضع بیرون آمده‌ایم. برگردیم به دردسرهایی که تو خود را دچارشان می‌کنی. قانون جدیدی که تو وضع کرده‌ای، مبنی بر این که فروشنده برای تبدیل کالایش به پول، در جریان مبادله‌ی کالایش با پول، دیگر کالا را نه بنا بر قیمتش، بلکه **زیر** قیمتش می‌فروشد، این قانون که بنا بر آن همیشه خریدار سر فروشنده کلاه می‌گذارد و از موقعیت ممتازی برخوردار است، باید برای هر خریدار و فروشنده‌ای به یک میزان معتبر و صادق باشد. فرض کنیم که ما پیشنهاد تو را می‌پذیریم، اما فقط به این شرط که تو هم به قانون تازه‌ای که خلق کرده‌ای پای‌بند باشی، یعنی این قانون که فروشنده باید بخشی از کالایش را به **رایگان** به خریدار بدهد، تا خریدار راضی شود آن را به پول تبدیل کند. به این ترتیب، تو کالای ما را که ۲ پوند، یا ۲ شیلینگ، ارزش دارد، در ازای ۱ شیلینگ می‌خری و از این طریق ۱ شیلینگ یا ۱۰۰ درصد سود می‌بری. اما حالا این ۵ پوند در اختیار تو هستند. نخی به ارزش ۵ شیلینگ، یعنی پس از آن که تو بخش ۲ پوندی متعلق به ما را که از ما خریده‌ای، در دست تو هستند. حالا فکر می‌کنی می‌توانی لقمه‌ی چربی به نیش بکشی. ۵ پوند برایت فقط ۴ شیلینگ خرج برداشته‌اند و حالا می‌خواهی آن‌ها را به قیمت

۵ شیلینگ بفروشی. اما **خریدارت** می‌گوید: «ایست! ۵ پوند نخ تو کالایند و تو فروشنده‌ای. من دارنده‌ی همان مقدار ارزش در قالب پولم. من خریدارم. پس بنا بر قوانین مورد تأیید تو، من باید در معامله با تو ۱۰۰ درصد سود ببرم. بنابراین تو باید ۵ پوند نخات را ۵۰ درصد زیر ارزشش بفروشی، یعنی $۲\frac{1}{2}$ شیلینگ. پس من به تو $۲\frac{1}{2}$ شیلینگ می‌دهم و در افزایش کالای تو را که ارزشش ۵ شیلینگ است می‌گیرم و به این ترتیب از قبل تو ۱۰۰ درصد سود می‌برم، چون چیزی را که تو می‌پذیری، دیگری هم تأییدش می‌کند.

می‌بینی دوست عزیز قانون تازه‌ات به کجا راه می‌برد؛ تو فقط سر خودت را کلاه گذاشته‌ای، چون درست است که تو در یک لحظه خریداری، اما بعد، دوباره فروشنده‌ای. در این حالت خاص تو به‌عنوان فروشنده ضررت بیش‌تر است، چون به‌عنوان خریدار برنده بوده‌ای. پس بهتر است حرف حق را بفهمی و بپذیری! پیش از آن که این ۲ پوند، که حالا می‌خواهی آن‌ها را بخری، موجود بودند، آیا خریدهای دیگری نکردی؟ خریدهایی که بدون آن‌ها |X-426a| این ۵ پوند نخ اصلاً به‌وجود نمی‌آمدند؟ آیا قبلاً پنبه و دوک نخ‌بردی که حالا در ۳ پوند نخ نمایندگی می‌شوند؟ آن موقع پنبه‌چینان در لیورپول، و دوک‌سازان در اولدهام به‌عنوان **فروشنده** در برابر تو ظاهر شدند و تو در برابر آن‌ها **خریدار** بودی؛ آن‌ها نماینده‌ی کالا بودند، تو «نماینده‌ی» پول، یعنی دقیقاً همان رابطه‌ای که حالا ما با افتخار یا با مصیبت درگیرش هستیم و روبروی یکدیگر قرار گرفته‌ایم. آیا آن زمان پشم‌چینان و هم‌قطاران دوک‌سازت در اولدهام به ریشت نخندیدند، وقتی که از آن‌ها خواستی بخشی از پنبه و دوک‌شان را **مجانی** به تو بدهند، یا همان کار را طور دیگری صورت دهند، یعنی این کالاها را زیر قیمت‌شان (و زیر ارزش‌شان) به تو بفروشند، چون تو به آن‌ها کالای دگردیسی‌یافته به پول، و آن‌ها به تو پول دگردیسی‌یافته به کالا می‌دهند؟ چون آن‌ها خریدارند و تو فروشنده؟ آن‌ها هیچ ریسکی نداشتند، چراکه پول نقد، همانا ارزش مبادله‌ای در شکل ناب و قائم به‌ذاتش را دریافت می‌کردند. برعکس، چه ریسک «بزرگی» داشتی! اول از دوک و پنبه، نخ بسازی، همه‌ی ریسک‌های فرآیند تولید را طی کنی و سرانجام این ریسک که نخ را بفروشی و دوباره به پول بدلت کنی! ریسک این که آیا حالا این نخ‌ها بنا به ارزش‌شان، بالاتر یا پائین‌تر از ارزش‌شان به فروش می‌روند؟ ریسک این که اصلاً به فروش نروند و دوباره به پول بدل نشوند؛ و به‌عنوان نخ هم آن‌ها کوچک‌ترین جاذبه‌ای برای شخص تو ندارند؛ نه می‌توانی آن‌ها را بخوری، نه بیاشامی؛ و جز فروختن‌شان، برای تو به هیچ کار دیگری نمی‌آیند! و اتلاف وقتی که لازم است تا نخ را دوباره به پول بدل کنی، یعنی سرآخر دوک و پشم را به پول بدل کنی! «در پاسخ درخواست تو» هم‌قطاران به تو می‌گویند «جوان قدیم! خودت را به خریدت نزن. چرند نگو. به ما چه مربوط که تو چه قصدی برای پنبه و

دوک ما داری؟ به جهنم که تو چه کاری با آن‌ها خواهی کرد! آن‌ها را بسوزان، دلت می‌خواهد بریز دور، بریز جلوی سگ، اما پول‌شان را بده! چه خیال خامی! ما باید مال‌مان را به تو هدیه بدهیم، چون خودت را کارخانه‌دار پنبه‌ریسی کرده‌ای و این‌طور که معلوم است در این کسب‌وکار احساس خوبی نداری و ریسک‌ها و خطرهای این کار را بزرگ‌تر از آن‌چه هست جلوه می‌دهی! یا کارخانه‌دار پنبه‌ریس بودن را رها کن، یا با این خیالات پرت‌وپلا به بازار نیا!»

در پاسخ به این داستان کارگر، سرمایه‌دار با لبخند و متانت می‌گوید: «از این حرف‌ها معلوم می‌شود که آدم‌هایی مثل شما صدای زنگ را شنیده‌اید، اما نمی‌دانید ناقوس به کجا آویخته شده است. شما از چیزهایی حرف می‌زنید که معنی آن‌ها را نمی‌فهمید. فکر می‌کنید که من به آن جوانک لیورپولی یا آن مردک اولدهامی پول نقد داده‌ام؟ معلوم است که چنین احمق نبوده‌ام. من به آن‌ها سفته دادم و پیش از آن که سفته منقضی بشود و آن‌ها بتوانند آن‌را نقد کنند، پنبه‌ی آن جوانک لیورپولی ریسیده و فروخته شده است. در مورد شما قضیه کاملاً طور دیگری بود. شما می‌خواستید پول نقد بگیرید.»

کارگران می‌گویند: «خیلی خوب، جوانک لیورپولی و مردک اولدهامی با سفته‌های تو چه کردند؟»

سرمایه‌دار می‌گوید: «با آن‌ها چه کردند؟ چه سؤال احمقانه‌ای! آن‌ها سفته‌ها را به بانک‌دارشان دادند و تنزیل‌شان کردند.»

«به بانک‌دار چقدر دادند؟»

«بگذارید فکر کنم. این روزها پول خیلی ارزان است. فکر می‌کنم مبلغی برابر با ۳ درصد مبلغ اسمی سفته به او دادند؛ البته یعنی نه ۳ درصد کل مبلغ اسمی، بلکه مبلغی که با توجه به مهلت انقضای سفته به ۳ درصد برسد، مثلاً اگر مدت انقضای سفته یک سال می‌بود.»

کارگران می‌گویند: «چه بهتر. پس ۲ شیلینگ ارزش کالای ما را به ما بده؛ یا، بهتر است از همین حالا ۱۲ شیلینگ بدهی، چون ما تابحال روزانه حساب کرده‌ایم، ولی می‌خواهیم هفتگی حساب کنیم. اما از این مبلغ، بهره‌ی چهارده روز را، به نرخ سالانه‌ی ۳ درصد کم کن.»

سرمایه‌دار می‌گوید: «اما این سفته مبلغ بسیار ناچیزی دارد و نمی‌تواند پیش هیچ بانک‌داری تنزیل شود.»

کارگران پاسخ می‌دهند: «بسیار خوب. ما صد نفریم. بنابراین تو باید به ما ۱۲۰۰ شیلینگ بدهی. برای این مبلغ به ما یک سفته بده. می‌شود ۶۰ پوند؛ و مبلغش هم آن قدر کم نیست که نتواند تنزیل شود؛ اما

علاوه بر این، از آنجا که تو خودت آن را تنزیل می‌کنی، مبلغش نباید برای تو کوچک باشد، چرا که درست برابر با مبلغی است که تو وانمود می‌کنی بر اساس آن سودت را از ما می‌گیری. آن مبلغی هم که کسر می‌کنی، آن قدرها زیاد نیست. و از آنجا که ما به این ترتیب بزرگ‌ترین بخش محصول مان را به‌طور کامل دریافت می‌کنیم، به‌زودی به‌جایی می‌رسیم که دیگر به تنزیل تو هم احتیاجی نداریم. طبعاً، برخلاف آن جوانک بورس‌باز ما دیگر اعتبار چهارده روزه به تو نخواهیم داد.»

اگر «پائین‌بودن سطح» دستمزد کار (از طریق وارونه‌سازی کامل مناسبات «اجتماعی») از نزولی منتج می‌شود که به سهم ارزشی متعلق [به کارگران] از کل محصول تخصیص می‌یابد — یعنی از این‌جا منتج می‌شود که سرمایه‌دار این بخش را در قالب پول پیش‌ریز می‌کند — آن‌گاه بهتر است سرمایه‌دار سفته‌های بسیار کوتاه‌مدتی به کارگران بدهد، همان‌طور که مثلاً خود او چنین سفته‌هایی را به پنبه‌چین و دیگران می‌دهد. در این صورت کارگران، بخش بزرگی از محصول‌شان را به‌دست می‌آورند و سرمایه‌دار به‌زودی دیگر سرمایه‌دار نخواهد بود. در برابر کارگران، او از مالک محصول‌بودن به بانک‌دار بدل می‌شود.

بعلاوه، اگر سرمایه‌دار با این ریسک روبروست که کالا را زیر ارزشش |X-427| بفروشد، این شانس را هم دارد که آن‌را بالاتر از ارزشش بفروشد. اگر هم محصول غیرقابل فروش باشد، کارگر اخراج می‌شود. اگر محصول برای مدتی طولانی زیر قیمت بازار باشد، آن‌گاه دستمزد کارگر نیز به زیر مقدار میانگین سقوط می‌کند و باید نیمه‌وقت کار کند. بنابراین بزرگ‌ترین ریسک را کارگر دارد.

سوم: در ضمن به این فکر نمی‌افتد که اجاره‌دار، چون ناگزیر است رانت را در قالب پول بپردازد، یا سرمایه‌دار صنعتی، چون ناگزیر است بهره را در قالب پول بپردازد — و بنابراین برای پرداخت این پول‌ها باید قبلاً محصولش را به پول بدل کرده باشد — اجازه دارد بخشی از رانت یا بهره‌ای را که باید بپردازد،

از آن‌ها کسر کند. }

[ب] کالاهایی که کارگر از سرمایه‌دار می‌خرد.

جریان بازگشت پول، جایی که بازتولیدی صورت نمی‌گیرد]

در بخشی از سرمایه که میان سرمایه‌دار صنعتی و کارگران گردش می‌کند (یعنی بخشی از سرمایه‌ی گردان که برابر با سرمایه‌ی متغیر است) جریانی از بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمت صورت می‌گیرد. سرمایه‌دار به کارگر دستمزد را در قالب پول پرداخت می‌کند؛ کارگر با این پول از سرمایه‌دار کالا می‌خرد و به این ترتیب پول به سرمایه‌دار بازمی‌گردد. (در عمل پول به بانک‌دار سرمایه‌دار بازمی‌گردد. اما حقیقت این است که بانک‌داران در مقابل سرمایه‌داران منفرد نماینده‌ی سرمایه‌ی کل هستند، «البته» مادام که سرمایه‌ی کل در پول بازنمایی شده است). این جریان بازگشت در هیچ بازتولیدی بیان نمی‌شود. سرمایه‌دار با پول از کارگر کار می‌خرد، کارگر با همان پول از سرمایه‌دار کالا می‌خرد. همان پول نخست در مقام وسیله‌ی خرید کار، سپس در مقام وسیله‌ی خرید کالا پدیدار می‌شود. این که پول مذکور به سرمایه‌دار بازمی‌گردد از آن جا [ناشی است] که سرمایه‌دار نخست در مقام خریدار و سپس، دوباره در مقابل همان طرف‌های سابق، به‌عنوان فروشنده پدیدار می‌شود. در مقام خریدار، پول از او دور می‌شود و در مقام فروشنده به او بازمی‌گردد. برعکس، کارگر نخست به‌عنوان فروشنده و سپس به‌عنوان خریدار پدیدار می‌شود، یعنی نخست پول را می‌گیرد، سپس خرجش می‌کند، در حالی که در قیاس با او، سرمایه‌دار نخست خرجش، و سپس دخلش می‌کند.

در این جا نزد سرمایه‌دار حرکت $G-W-G$ روی می‌دهد. او با پول، کالا (توانایی کار) می‌خرد؛ با محصول این توانایی کار (کالا) پول می‌خرد، یا به‌عبارت دیگر این محصول را دوباره به فروشنده‌ی سابقش، یعنی کارگر، می‌فروشد. برعکس، کارگر مُعرف گردش $W-G-W$ است. او کالایش (توانایی کار) را می‌فروشد، با پولی که در ازای فروشش به‌دست آورده است، بخشی از محصول متعلق به‌خود (کالا) را دوباره می‌خرد. البته می‌توان گفت: کارگر در ازای پول، کالا (توانایی کار) می‌فروشد، این پول را خرج خرید کالا می‌کند و سپس توانایی کارش را دوباره می‌فروشد، به‌طوری که او نیز مُعرف $G-W-G$ است؛ البته — چون پول دائماً بین او و سرمایه‌دار در حال نوسان است، بسته به این که آدم این طرف ایستاده باشد یا آن طرف — می‌توان به‌همان خوبی گفت: او هم مثل سرمایه‌دار مُعرف $G-W-G$ است. با این حال سرمایه‌دار خریدار است. از سر گرفته‌شدن فرآیند از او عزیمت می‌کند، نه از کارگر، در حالی که جریان بازگشت پول ضرورت دارد، زیرا کارگر ناچار است وسائل معاش بخرد. این نکته آن جا آشکار می‌شود که در همه‌ی این حرکت‌ها، جایی که $G-W-G$ ، شکل گردش در یک سو و $W-G-W$ شکل گردش در سوی دیگر است، هدف فرآیند مبادله در یک سو ارزش مبادله‌ای، همانا پول، و بنابراین افزایش آن، و در سوی دیگر ارزش مصرفی، همانا مصرف است. در جریان بازگشت پول در حالت نخستی که فرض گرفتیم نیز، این وضع صادق است، یعنی جایی که در سوبه‌ی اجاره‌دار، «گردش به‌صورت» $G-W-G$ ، و در سوبه‌ی زمین‌دار

«به صورت» $W-G-W$ است، با این فرض که پولی که زمین دار با آن از اجاره دار خرید می کند، شکل پولی اجاره ی زمین، یعنی $W-G$ حاصل، یعنی شکل «به پول» دگردیسی یافته ی سهمی از محصول است که اساساً و در قالب جنسی یا طبیعی اش به زمین دار تعلق دارد.

این $G-W-G$ ، جایی که «در رابطه ی» بین کارگر و سرمایه دار بیان صرف جریان بازگشت پولی است که او به دستمزد کار تخصیص داده است، به خودی خود بیان کننده ی هیچ فرآیند بازتولیدی نیست، بلکه فقط بیانگر این است که خریدار در برابر همان طرف سابق، دوباره به فروشنده بدل می شود. هم چنین بیانگر پول به مثابه سرمایه نیست، یعنی آن چنان که [مثلاً در] $G-W-G$ ، این G' دوم، مقدار پول بزرگ تری باشد از G اولیه، یعنی G بازنمایاننده ی ارزش ارزش یافته و ارزش افزاشده («همانا» سرمایه) باشد. برعکس، فقط بیان صرف جریان صوری بازگشت همان مقدار پول (اغلب حتی کم تر از مقدار اولیه) به سوی نقطه ی عزیمت خویش است. (بدیهی است که منظور از سرمایه دار در این جا طبقه ی سرمایه داران است.) بنابراین حرف نادرستی بود که در بخش نخست^۱ گفته بودم شکل $G-W-G$ باید کاملاً = با $G-W-G'$ باشد. این حرف می تواند شکل صرف جریان بازگشت پول را بیان کند، و در آن جا خود من هم به این نکته اشاره کرده بودم که حرکت دوآر پول «و بازگشت» به نقطه ی عزیمت از این طریق قابل تبیین است که خریدار دوباره به فروشنده بدل می شود.^۲

از طریق این جریان بازگشت نیست که سرمایه دار ثروت مند می شود. او مثلاً ۱۰ شیلینگ برای دستمزد کار پرداخته است. کارگر در ازای این ۱۰ شیلینگ از او کالا می خرد. او به کارگر در ازای توانایی کار کارگر کالایی «به ارزش» ۱۰ شیلینگ داده است. اگر همین لوازم معاش به قیمت ۱۰ شیلینگ را به طور مستقیم و در شکل واقعی به کار داده بود، هیچ گردش پولی ای رخ نمی داد، یعنی جریان بازگشت پول هم صورت نمی گرفت. بنابراین ثروتمند شدن سرمایه دار هیچ ربطی به این پدیده ی جریان بازگشت «پول»

^۱ منظور مارکس در فراز نخست از بخش «پول» در نخستین دفتر «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» است. (ویراست MEV، [۹۴])

^۲ منظور مارکس این بخش از نخستین دفتر «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» است: «پولی که آن ها به عنوان خریدار خرج می کنند، به محض آن که آن ها از نو به عنوان فروشنده ی کالاها ظاهر می شوند، به دستان آن ها بازمی گردد. تجدید دائمی گردش کالاها در این امر بازتاب می یابد که پول نه فقط در سراسر سطح جامعه ی بورژوازی از دستی به دست دیگر در چرخش است، بلکه توصیف کننده ی مجموعه ای از چرخش های کوچک گوناگون است که از نقاط گوناگون پایان ناپذیری عزیمت می کنند و به همان نقطه ی عزیمت بازمی گردند تا دوباره از نو همان حرکت را تکرار کنند.» (ویراست MEV، [۹۵])

ندارد؛ این ثروتمندشدن فقط از آن جا منشاء می‌گیرد که سرمایه‌دار در خود فرآیند تولید کاری بیش‌تر از آن‌چه کارمزدش را پرداخته است تصرف می‌کند و از همین رو «ارزش» محصولش بزرگ‌تر از هزینه‌ی تولید محصولش است، در حالی که پولی که او به کارگر می‌پردازد به هیچ‌وجه نمی‌تواند کم‌تر از پولی باشد که کارگر به‌وسیله‌ی آن از سرمایه‌دار کالا می‌خرد. جریان صوری بازگشت «پول» ربطی به ثروتمندشدن «سرمایه‌دار» ندارد و بنابراین به‌همان اندازه اندک $|X-428|$ بیانگر G به‌مثابه سرمایه است که در جریان بازگشت پول تخصیص‌یافته به رانت، بهره و مالیات به پرداخت‌کننده‌ی رانت زمین، بهره و مالیات، افزایش یا جایگزینی ارزش، گنجیده است.

$G-W-G$ ، مادام که بازنمایاننده‌ی جریان صوری بازگشت پول به سرمایه‌دار است، فقط بیان‌کننده‌ی این امر است که حواله‌ی در قالب پول صادرشده از سوی او در «خرید» کالاهای خود او تحقق یافته است.

به‌عنوان «تختین» نمونه برای تفسیر نادرست این جریان بازگشت — این حرکت بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمتش — نگاه کنید به مبحث فوق درباره‌ی دستو دوتراسی. به‌عنوان نمونه‌ی دوم، همراه با کاربست ویژه‌اش در گردش پولی بین کارگر و سرمایه‌دار، می‌توان به «برای»^۱ اشاره کرد که پس از این به او خواهیم پرداخت. سرانجام در عطف به سرمایه‌دارانی که وام‌دهنده‌ی پول‌اند، «نمونه‌ی» پرودُن.

این شکل از جریان بازگشت «پول، یعنی»؛ $G-W-G$ در همه‌ی مواردی که خریدار دوباره فروشنده می‌شود، یعنی در کل سرمایه‌ی تجاری، جایی که همه‌ی بازرگانان از یکدیگر می‌خرند تا بفروشند و می‌فروشند تا بخرند، صادق است. امکان دارد که خریدار — «یعنی»؛ G — نتواند کاملاً، مثلاً برنج را گران‌تر از آن‌چه خریده است بفروشد؛ شاید او ناچار باشد کم‌تر از قیمتش بفروشد. در این‌جا فقط جریان بازگشت ساده‌ی پول صورت می‌گیرد، زیرا خرید به فروش بدل می‌شود، بی‌آن‌که G خود را به‌مثابه ارزش ارزش‌افزا، [به‌مثابه] سرمایه، احراز کرده باشد.

^۱ بخش مربوط به «برای» [Bray] در دفتر دهم دستنویس‌ها در صفحات ۴۴۴ - ۴۴۱ قرار دارد. این بخش ناکامل است؛ آن‌جا دیدگاه‌های «برای» پیرامون گردش پول بین کارگران و سرمایه‌داران بررسی نمی‌شوند.

درباره‌ی دیدگاه‌های «برای» پیرامون ذات و نقش پول نگاه کنید به دستنویس‌های مارکس در سال ۱۸۴۷ زیر عنوان دستمزد؛ مارکس، «گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی»، برلین ۱۹۵۳، ص ۵۵، ۶۹۰، ۷۵۴؛ نامه‌ی مارکس به انگلس در دوم آوریل ۱۸۵۸؛ مارکس، «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، دفتر نخست». (ویراست MEV، [۹۶])

در مورد مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت نیز، مثلاً، همین وضع صادق است. ماشین‌ساز از تولیدکننده‌ی آهن، آهن می‌خرد و به او ماشین می‌فروشد. در این حالت پول دوباره «به ماشین‌ساز» بازمی‌گردد. پول به‌مثابه وسیله‌ی خرید آهن خرج شده است. همین پول بعداً در دست آهن‌کار، نقش وسیله‌ی خرید ماشین را ایفا می‌کند و به ماشین‌ساز بازمی‌گردد. ماشین‌ساز برای پولی که خرج کرده، آهن [گرفته است] و برای پولی که دریافت کرده، ماشین تحویل داده است. مقدار واحدی از پول در این‌جا موجب گردش ارزشی، دوبرابر خود شده است. مثلاً ماشین‌ساز به مبلغ ۱۰۰۰ پوند آهن می‌خرد؛ تولیدکننده‌ی آهن با همین ۱۰۰۰ پوند ماشین‌آلات می‌خرد. ارزش آهن و ماشین‌آلات رویهم‌رفته = ۲۰۰۰ پوند است. اما به این ترتیب باید ۳۰۰۰ پوند در جریان گردش باشند: ۱۰۰۰ پوند پول، ۱۰۰۰ پوند ماشین و ۱۰۰۰ پوند آهن. اگر سرمایه‌داران «این کالاها را» مستقیماً مبادله می‌کردند، آن‌گاه کالاها دست به‌دست می‌شدند، بی‌آن‌که پیشیزی «پول» در گردش باشد.

همین وضع در مورد حالتی نیز صادق است که آن‌ها برای یکدیگر حساب بده‌کار/بستان‌کار باز می‌کنند و پول نقش وسیله‌ی پرداخت را ایفا می‌کند. اگر پول کاغذی یا پول اعتباری (اوراق بانکی) در گردش باشد، یک چیز در ماجرا تغییر می‌کند. حالا ۱۰۰۰ واحد پول در شکل اسکناس موجود است، اما این اوراق بانکی ارزش درونی^۱ ندارند. در هر حال این‌جا نیز ۳ [بار، ۱۰۰۰ پوند] وجود دارد: ۱۰۰۰ پوند آهن، ۱۰۰۰ پوند ماشین، ۱۰۰۰ پوند به‌صورت اوراق بانکی. اما این ۳ [بار، ۱۰۰۰ پوند] مانند حالت نخست، به این دلیل وجود دارند که ماشین‌ساز ۲ [بار، ۱۰۰۰ پوند] در اختیار دارد: ۱۰۰۰ پوند در قالب ماشین، و پول — در قالب طلا، نقره یا اوراق بانکی — به مبلغ ۱۰۰۰ پوند. در هر دو حالت، تولیدکننده‌ی آهن فقط پول شماره‌ی دو (یعنی پول «نقد») را به او برمی‌گرداند، زیرا تولیدکننده‌ی آهن این پول را به این دلیل به‌دست آورده است که ماشین‌ساز به‌عنوان خریدار دوباره مستقیماً فروشنده نشده است، یعنی اولین کالا، همانا آهن، را مستقیماً با کالا مبادله نکرده و بنابراین در افزایش پول پرداخته است. اگر ماشین‌ساز در ازای آهن با کالا پرداخت کرده بود، یعنی کالا به آهن‌کار فروخته بود، آهن‌کار آهن را در مقام پول به او بازمی‌گرداند. زیرا پرداخت مضاعف ممکن نیست، یک‌بار در قالب پول و بار دوم در قالب کالا.

در هر دو مورد، طلا یا سند بانکی بازنمایاننده‌ی شکل دگردیسی‌یافته‌ی کالایی است که ماشین‌ساز خریده است، یا کالایی که کس دیگری خریده است یا کالایی نیز که در پول دگردیسی یافته اما هنوز

¹ intrinsic value

خریداری نشده است، (مانند درآمدی) که زمین‌دار (یا اسلافش)^۱ نماینده‌ی آن است. بنابراین در این جا جریان بازگشت پول فقط بیانگر این امر است که [کسی که] پول را برای خرید کالا خرج می‌کند، و به گردش می‌اندازد، این پول را با فروش کالایی دیگر که موجب گردشش شده است، دوباره به خود بازمی‌گرداند.

به این ترتیب همان ۱۰۰۰ پوند مفروض می‌توانستند در طول یک روز ۴۰، ۵۰ دست بین سرمایه‌داران بچرخد و فقط سرمایه را از دست یکی به دست دیگری منتقل کنند. ماشین را به آهن‌کار، آهن را به کشاورز، غله را به نشاسته‌ساز یا به مشروب‌ساز و غیره. سرآخر می‌توانستند دوباره به دست ماشین‌ساز برسند و از او به دست تولیدکننده‌ی آهن و الی‌آخر، و به این ترتیب بیش‌تر از ۴۰.۰۰۰ پوند سرمایه را به گردش درآورند، درحالی که می‌توانستند دائماً به دست «اولین» کسی که آن را خرج کرده است، بازگردند. آقای پروژن از این جا به این نتیجه می‌رسد که بخشی از سودی که از این ۴۰.۰۰۰ پوند به دست آمده است، یعنی آن بخشی که به بهره‌ی پول تجزیه و تحویل می‌شود و بنابراین از جانب سرمایه‌داران مختلف پرداخت می‌گردد، — مثلاً از جانب ماشین‌ساز به فردی که این ۱۰۰۰ پوند را به او وام داده است، یا از جانب تولیدکننده‌ی آهن که این ۱۰۰۰ پوندی را که او در این اثنا خرج خرید ذغال کرده یا به دستمزد کار تخصیص داده، به او وام داده است — آری، این ۱۰۰۰ پوند **کل بهره‌ای** را به دست می‌دهند که ۴۰.۰۰۰ هزار پوند قادر به فراهم کردن آن است. مثلاً اگر نرخ بهره ۵ درصد باشد، ۲۰۰۰ پوند بهره

^۱ عباراتی که در پراتنز آمده‌اند اشاره دارند به اندیشه‌هایی که مارکس بعداً قصد پرداخت و پرورش‌شان را داشت. به احتمال قریب به یقین او دیدگاه‌های توجیه‌گرانه‌ی کینه‌درباره‌ی مالکیت خصوصی بر خاک و زمین را در نظر داشته است. بر این اساس، حق مالکان زمین بر زمین و خاک‌شان چنین مستدل شده است که اسلاف‌شان زمین دست‌نخورده را قابل کشت کرده‌اند. در فصل دهم از بخش دوم «آنتی‌دورینگ» که از سوی مارکس نوشته شده است، او این دیدگاه فیزیوکرات‌ها را چنین خصلت‌بندی می‌کند: «اما بنا بر "حق طبیعی" نقش آن‌ها» (یعنی مالکان زمین) «دقیقاً عبارت است از "مراقبت برای مدیریت خوب و مخارج حفظ سهم موروثی"، یا آن‌چنان که بعداً مستدل می‌شود — پیش‌ریزها، یا مخارج آماده‌سازی زمین و اجاره‌دادن آن با همه‌ی متعلقاتی که اجاره‌دار را قادر می‌سازند کل سرمایه‌اش را منحصرأً به کار واقعی کشاورزی اختصاص دهد.» (ویراست MEV، [۹۷])

حاصل می‌کنند. بر این اساس او با محاسبه‌ای درست به این نتیجه می‌رسد که ۱۰۰۰ پوند بهره‌وری‌ای ۲۰۰ درصدی دارد. و این «آقا» تمام‌عیار، ناقد اقتصاد است!^{۱*}

اما هر چند G-W-G، آن‌چنان‌که گردش پول بین سرمایه‌دار و کارگر وانمود می‌کند، به‌خودی‌خود نشان‌گر کنش بازتولید نیست، اما تکرار دائمی این کنش، نشانه‌ی تداوم جریان بازگشت «پول» است. اساساً هیچ خریداری نمی‌تواند بدون بازتولید کالاهایی که می‌فروشد، دائماً به‌عنوان فروشنده ظاهر شود. درست است که این وضع در مورد همه‌ی کسانی که از راه رانت، بهره یا مالیات‌ها زندگی نمی‌کنند، صادق است. اما، زمانی که قرار است کنش^۲ تحقق یافته باشد، نزد بخشی از این‌ها همواره جریان بازگشت G-W-G روی می‌دهد؛ همان‌گونه که نزد سرمایه‌دار در رابطه‌اش با کارگر یا زمین‌دار یا اجاره‌بگیر چنین است (و از این زاویه فقط جریان بازگشت است). در مورد بخش دیگر، کنش زمانی تحقق یافته است که او کالا را خریده باشد، یعنی جریان W-G-W سپری شده باشد؛ همان‌گونه که نزد کارگر چنین است. این همان کنشی است که او دائماً از سر می‌گیرد. ابتکار عمل او همواره در مقام فروشنده است، نه

۱ |X-437| * قطعه‌ای از پروژن که پیش‌تر مورد اشاره قرار گرفت، به این شرح است: «مجموع وام‌های «بلندمدت» بنا بر نظر نویسندگان کاملاً مطلع ۱۲ میلیارد (علاوه بر ۱۶ میلیارد دیگر) است؛ بدهی‌های مدت‌دار دست‌کم ۶، بدهی به شرکای فاقد حق رأی تقریباً ۲، بدهی‌های دولت ۸ میلیارد، رویهم‌رفته ۲۸ میلیارد. باید توجه داشت که همه‌ی این بدهی‌ها از پولی ناشی‌اند که به نرخ‌های ۴، ۵، ۶، ۸، ۱۲ تا ۱۵٪ وام گرفته شده‌اند یا باید به‌مثابه وام تلقی شوند. من به‌عنوان میانگین نرخ سه ستون اول را برابر با ۶٪ در نظر می‌گیرم؛ از ۲۰ میلیارد، ۱۲۰۰ میلیون آن بهره است. بر این اضافه می‌کنم بهره‌ی وام‌های دولتی را، تقریباً ۴۰۰ میلیون؛ رویهم‌رفته ۱۶۰۰ میلیون بهره‌ی سالانه برای یک سرمایه‌ی ۱ میلیاردی.» [ص ۱۵۲] یعنی ۱۶۰٪. چون «مجموع پول نقدی که در فرانسه، اگر نگوئیم موجود، اما در گردش است، شامل موجودی نقدی بانک‌ها، حتی با اتکاء به شایع‌ترین تخمین‌ها از ۱ میلیارد بیش‌تر نمی‌شود» (ص ۱۵۱). «اگر مبادله به پایان برسد، دوباره پول در اختیار است و بنابراین می‌تواند از نو وام داده‌شود ... بنابراین، از آن‌جا که سرمایه‌ی پولی از این مبادله به آن مبادله دائماً به سرچشمه‌اش بازمی‌گردد، چنین نتیجه می‌شود که وام‌دادن مجدد همواره از دست واحدی صورت می‌گیرد و همواره برای شخص واحدی سودساز است» (ص ۱۵۳، ۱۵۴). «رایگان بودن اعتبارات. بحثی بین آقای

فر. باستیا و ام. پروژن، پاریس ۱۸۵۰ [۹۸] |X-437|. (پانویس ویراستار MEV)

^۲ مارکس در دفتر پانزدهم دست‌نویس‌ها، صفحات ۹۳۷ - ۹۳۵ پروژن را بخاطر دیدگاه‌های عوامانه‌اش پیرامون نقش سرمایه‌ی پولی و ماهیت بهره، آن‌چنان‌که پروژن آن‌ها را در کتاب «رایگانی/اعتبار» طرح کرده است، مورد انتقاد قرار می‌دهد. (ویراست MEV، [۹۸])

خریدار. برای کل گردش پولی |X-429| که صرفاً نشان‌گر خرج درآمد است نیز وضع به همین منوال است. مثلاً خود سرمایه‌دار سالانه مقدار معینی می‌خورد. او کالایش را به پول بدل کرده است تا این پول را برای کالاهایی که قطعاً مایل به مصرف آنهاست، خرج کند. این‌جا W-G-W صورت می‌گیرد و جریان بازگشت «پول» به‌سوی او روی نمی‌دهد، بلکه پول به‌سوی فروشنده‌ای (مثلاً مغازه‌داری) بازمی‌گردد که خرج درآمد، سرمایه‌ی او را جایگزین می‌کند.

اینک دیدیم که مبادله‌ای و گردشی از درآمد به درآمد صورت می‌گیرد. قصاب از نانوا نان می‌خرد؛ نانوا، گوشت از قصاب؛ هر دو درآمدهای‌شان را مصرف می‌کنند. برای گوشتی که خود قصاب و نانی که خود نانوا می‌خورند، «پولی» پرداخت نمی‌کنند. این بخش از درآمد را هریک از آن‌ها در شکل واقعی و طبیعی «محصول» مصرف می‌کند. اما ممکن است گوشتی که نانوا از قصاب می‌خرد، نه جایگزین سرمایه‌ی قصاب، بلکه جایگزین درآمدش باشد، یعنی جایگزین آن بخشی از گوشت فروخته‌شده که نه فقط معرف سود اوست، بلکه معرف بخشی از سود اوست که قصد دارد آن را به‌مثابه درآمد بخورد. نانی که قصاب از نانوا می‌خرد، خرج درآمد قصاب نیز هست. اگر آن‌ها «بجای پرداخت پول» برای یکدیگر صورت‌حساب بنویسند، آن‌گاه یکی از آن دو باید فقط مابه‌تفاوت را بپردازد. برای بخش موازنه‌شده‌ی خریدها و فروش‌های متقابل‌شان گردش پول روی نمی‌دهد. اما فرض کنیم که نانوا باید مابه‌تفاوتی بپردازد و این مابه‌تفاوت معرف درآمد قصاب است. به این ترتیب او این پول نانوا را خرج خرید اجناس مصرفی دیگری می‌کند. فرض کنیم این مبلغ برابر با ۱۰ پوند باشد که او نزد خیاط خرج می‌کند. اگر این ۱۰ پوند برای خیاط معرف درآمد باشد، آن‌گاه او این پول را به‌نحو همانندی خرج می‌کند. او به‌نوبه‌ی خود نان و چیزهای دیگری می‌خرد. به این ترتیب پول به نانوا بازمی‌گردد، اما نه دیگر به‌عنوان جایگزین درآمدش، بلکه به‌مثابه جایگزین سرمایه‌اش.

پرسش دیگری که می‌تواند طرح شود: در G-W-G، آن‌گونه که از سوی سرمایه‌دار متحقق می‌شود، یعنی بنا بر تصویری که ارزش ارزش‌افزا از خود دارد، سرمایه‌دار پولی بیش‌تر از آن‌چه به گردش انداخته است، از آن بیرون می‌کشد. (این درواقع همان قصدی بود که گنج‌اندوز داشت، اما هرگز از آن کامیاب نشد. زیرا ارزشی که او در شکل طلا و نقره از گردش بیرون می‌کشد، بیش‌تر از آن چیزی [نیست] که در شکل کالاها به گردش انداخته است. او ارزش بیش‌تری در شکل پول به‌دست می‌آورد، درحالی‌که بیش‌تر، ارزش بیش‌تری در شکل کالا در اختیار داشت.) کل هزینه‌های تولید کالایش = ۱۰۰۰ پوند

^۱ «کلمه‌ی «نمی»، در دستنویس ناخوانا است. ویراست MEV. (م. فا)

است. او کالایش را به قیمت ۱۲۰۰ پوند می‌فروشد، چون اینک «ارزشی» = ۲۰ درصد = $\frac{1}{5}$ کار پرداخت‌نشده در آن نهفته است، کاری که او «مزدش را» پرداخت نکرده، اما آن را می‌فروشد. اینک چگونه ممکن است که کل سرمایه‌داران، همانا طبقه‌ی سرمایه‌داران صنعتی، همواره پول بیش‌تری از آن‌چه در گردش وارد می‌کنند، از آن بیرون بکشند؟ نخست می‌تواند از جانب دیگری گفته شود که او همواره بیش‌تر وارد می‌کند و کم‌تر بیرون می‌کشد. «درحالی‌که» سرمایه‌ی استوارش باید «پیشاپیش» پرداخت شده باشد، اما او آن را فقط به میزان مصرف یا مستهلک‌شدنش، یعنی فقط ذره ذره می‌فروشد. از این سرمایه همیشه مقدار بسیار کم‌تری وارد **ارزش** کالا می‌شود، درحالی‌که کل این سرمایه وارد فرآیند تولید کالا می‌گردد. اگر فرض کنیم این سرمایه گردش ۱۰ ساله دارد، آن‌گاه فقط $\frac{1}{10}$ اش سالانه وارد کالا می‌شود، و برای $\frac{9}{10}$ بقیه پولی به گردش نمی‌افتد، زیرا این بخش اساساً در شکل کالا وارد گردش نمی‌شود. این یک نکته.

به این معضل می‌خواهیم بعداً بپردازیم^۱ و این‌جا دوباره بازمی‌گردیم به کینه.

اما پیش از آن، یک اشاره. جریان بازگشت اسکناس‌ها یا اوراق بانکی به بانکی که آن‌ها را تنزیل، یا به‌صورت اسکناس پیش‌پرداخت می‌کند، پدیده‌ای است کاملاً متفاوت با جریان بازگشت پول که تاکنون موضوع بررسی ما بوده است. در این حالت، دگردیسی یافتن کالا به پول پیش‌بینی می‌شود. کالا شکل پولی می‌یابد، پیش از آن که فروخته شده باشد، شاید «حتی» پیش از آن که تولید شده باشد. شاید حتی (در ازای سفته) فروخته شده باشد. **در هر حال** هنوز «بهایش» **پرداخت** نشده است، هنوز به پول بازتبدیل نشده است. بنابراین، در هر حال بر این دگردیسی پیش‌دستی می‌شود. به مجرد آن‌که کالا فروخته شده است (یا **باید** فروخته شده باشد)، پول به بانک بازمی‌گردد، یا در قالب اسکناس‌ها یا اوراق خود این بانک، که در این صورت این اوراق از گردش خارج می‌شوند و بازمی‌گردند، یا در قالب اسکناس‌ها یا اوراق بانکی دیگر، که در این صورت در ازای اوراق خود بانک (یعنی بین بانکداران) مبادله می‌شوند، به‌طوری که هر دو نوع اوراق بانکی از گردش خارج شده و به نقطه‌ی عزیمت‌شان بازمی‌گردند، یا به قالب طلا و نقره درمی‌آیند. این در حالتی است که اوراق بانکی در دست شخص ثالثی هستند و او در قبال‌شان طلا و نقره طلب می‌کند؛ این اوراق «پس از مبادله با طلا و نقره، به بانک» بازمی‌گردند. اگر این اوراق به طلا و

^۱ مارکس به این مسئله به تفصیل در جلد دوم *کاپیتال* می‌پردازد؛ در فصل‌های ۱۷، ۲۰ و ۲۱. (ویراست MEV، [۹۹])

نقره بدل نشوند، آن گاه بجای اوراق بهادار، همان قدر طلا و نقره‌ی کم‌تری از آن چه در صندوق بانک است، در گردش باقی می‌ماند.

در همه‌ی این حالت‌ها، فرآیند چنین است: هستندگی پول (دگردیسی کالا به پول) پیش‌بینی شده بود. به محض آن که اینک «کالا» واقعاً به پول دگردیسی یافته است، برای بار دوم به پول تبدیل می‌شود. اما این هستندگی دومش در مقام پول، بازمی‌گردد، موجب می‌شود که هستندگی نخست آن در مقام پول جایگزین شود، از گردش بیرون بیاید و به بانک بازگردد. شاید حتی **دقیقاً همان** توده‌ی اوراق که پیش‌تر بیانگر نخستین هستندگی آن در مقام پول بودند، اینک بیان‌کننده‌ی آن در هستندگی دومش در مقام پول هستند. مثلاً سفته‌ی یک کارخانه‌دار ریسنده‌ی نخ تنزیل شده است. او سفته را از بافنده گرفته است. او با این ۱۰۰۰ پوند، پول خرید ذغال و پنبه و چیزهای دیگر را پرداخته است. این اوراق بهادار برای خرید کالاها بین دست‌های گوناگونی چرخیده است؛ اگر آن‌ها سرآخر خرج خرید پارچه شده‌اند، حالا به بافنده بازمی‌گردند که او آن‌ها را در تاریخ انقضای‌شان با همان اوراق بهادار به ریسنده می‌دهد و ریسنده آن را به بانک بازمی‌گرداند. به هیچ‌وجه ضرورتی ندارد که این دگردیسی دوم (یا بعد از موقوف) کالا به پول – پس از دگر[دیسی] پیش‌دستی‌شده – |X-430| به پول دیگری، جز به همان پول نخستین صورت بگیرد. و چنین به نظر می‌رسد که در واقعیت امر هم ریسنده هیچ‌چیز به دست نیاورده است، زیرا او اوراق اعتباری را وام گرفته است و اینک در پایان فرآیند است که آن‌ها را دوباره پس می‌گیرد و به صادرکننده‌ی آن‌ها پس می‌دهد. اما در حقیقت این ورقه‌ی واحد در طی این زمان به‌مثابه وسیله‌ی گردش و وسیله‌ی پرداخت عمل کرده است؛ ریسنده با بخشی از آن قرض‌هایش را پرداخته و با بخش دیگری از آن کالاهای لازم برای بازتولید نخ را خریده و به این ترتیب (به میانجی استعمار کارگر) مازادی متحقق کرده است که به‌واسطه‌ی آن اینک می‌تواند بخشی را «به‌مثابه بهره» به بانک بازپرداخت کند. او می‌تواند این کارها را حتی با پول انجام دهد، چون پول بیش‌تری از آن چه او هزینه یا پیش‌ریز کرده و «به عوامل تولید» تخصیص داده، به او بازگشته است. چگونه؟ این موضوع نیز در حوزه‌ی پرسشی قرار دارد که به آینده موکول کردیم.^۱

^۱ ر. ک. به پانویس شماره‌ی [۹۹].

[۳ - گردش پول بین اجاره‌دار و مانوفاکتوردار

بنا بر تابلوی اقتصادی «کینه»

بسیار خوب، برگردیم به کینه. حالا می‌رسیم به سومین و چهارمین کنش گردش.

«پ» (زمین‌دار) به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون کالاهایی مانوفاکتوری از «س» (طبقه‌ی سترون، مانوفاکتورکار)^۱ (خطِ رابط a - c در جدول)^۲ می‌خرد. در این جا ۱۰۰۰ میلیون پول، کالایی با مبلغ برابر را به گردش درمی‌آورد. {چون مبادله‌ای یک‌باره صورت می‌گیرد. اگر «پ» به‌طور متوالی از «س» خرید می‌کرد و «س» هم اجاره‌اش را به‌طور متوالی از «ف» (اجاره‌دار کشاورز) می‌گرفت، آن‌گاه ممکن بود ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری مثلاً با ۱۰۰ میلیون پول خریداری شوند. چون «پ» به مبلغ ۱۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری از «س» می‌خرد، «س» به مبلغ ۱۰۰ میلیون وسائل معاش از «ف»، «ف» ۱۰۰ میلیون اجاره را به «پ» می‌پردازد؛ و اگر این کار ۱۰ بار تکرار می‌شد، آن‌گاه ۱۰ بار ۱۰۰ میلیون کالا از «س» به «پ»، و از «ف» به «س» و ۱۰ بار ۱۰۰ میلیون اجاره از «ف» به «پ» منتقل می‌شد. بنابراین کل گردش با ۱۰۰ میلیون صورت می‌گرفت. اما اگر «ف» اجاره را یک‌باره بپردازد، آن‌گاه ممکن است که ۱۰۰۰ میلیونی که حالا در تصرف «س» و ۱۰۰۰ میلیونی که دوباره در تصرف «ف» هستند، بخشی در صندوقچه بمانند و بخشی به گردش درآیند.} اینک کالایی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از «س» به «پ» منتقل شده است، در مقابل پولی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از «پ» به «س» رسیده است. این گردش ساده است. پول و کالا فقط در جهات معکوس دست به دست می‌شوند. اما به‌جز ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاشی که اجاره‌دار به «پ» فروخته و به این ترتیب موضوع مصرف واقع شده‌اند، ۱۰۰۰ میلیون کالایی کارخانه‌ای داریم که «س» به «پ» فروخته و آن‌ها هم موضوع مصرف واقع شده‌اند. این کالاها پیش از

^۱ مارکس در این جا برای سه طبقه‌ای که در دیدگاه کینه طرح می‌شوند از این علامات و توصیفات استفاده می‌کند: «پ» = طبقه‌ی مالکان زمین، زمین‌داران، «س» = طبقه‌ی سترون، مانوفاکتورداران، «ف» = اجاره‌داران، طبقه‌ی مولد. (ویراست MEV، [۱۰۰])

^۲ ر. ک. به پانویس شماره‌ی [۹۲].

برداشت تازه‌ی محصول «کشاورزی» موجودند؛ این نکته را باید مدنظر داشته باشیم. (در غیراین صورت «پ» نمی‌توانست آن‌ها را با محصول برداشت تازه بخرد.)

اینک «س» به‌نوبه‌ی خود با ۱۰۰۰ میلیون از «ف» و سائل معاش می‌خرد [خطِ رابط c - d در جدول]. اینک یک $\frac{1}{5}$ دوم از محصول ناخالص از گردش خارج و در مصرف وارد شده است. بین «س» و «ف» این ۱۰۰۰ میلیون نقش وسیله‌ی گردش را ایفا می‌کنند. اما در این‌جا با دو پدیدار دیگر نیز روبروئیم که در فرآیند «مبادله» بین «س» و «پ» اثری ندارند. در این فرآیند «س» بخشی از محصولش را، یعنی کالاهای مانوفاکتوری به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون را دوباره به پول بدل کرده است. اما در مبادله با «ف» دوباره این پول را به سائل معاش، که از منظر کینه مترادف با کارمزد است، بدل می‌کند، یعنی با این کار سرمایه‌ی به‌کاررفته و تخصیص‌یافته به دستمزدِ کارش را جایگزین می‌کند. این بازتبدیل ۱۰۰۰ میلیون به سائل معاش، نزد «پ» فقط بیان‌کننده‌ی مصرف و نزد «س» فقط بیان‌کننده‌ی مصرف صنعتی، همانا بازتولید، است، زیرا او «یعنی «س»» بخشی از کالایش را دوباره به یکی از عناصر تولیدش، یعنی به سائل معاش، بدل می‌کند. بنابراین یک دگردیسی کالا، همانا بازتبدیلش از پول به کالا، در این‌جا هم‌هنگام بیان‌کننده‌ی آغاز دگردیسی واقعی، و نه فقط صورتی‌اش است، آغاز بازتولیدش، آغاز بازتبدیلش به عناصر تولید خود. این، در این‌جا هم‌هنگام دگردیسی سرمایه است. برعکس، نزد «پ» درآمد فقط از شکل پول به شکل کالا دگردیسی می‌یابد. این بیانگر مصرف صرف است.

ثانیا، از سوی دیگر، «س» با خریدن ۱۰۰۰ میلیون سائل معاش از «ف»، ۱۰۰۰ میلیون دومی را که «ف» به‌عنوان اجاره‌ی نقدی به «پ» پرداخته است، به او بازمی‌گرداند. اما او این پول را فقط به او بازمی‌گرداند، زیرا آن را با هم‌ارزی از کالا به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون دوباره از گردش بیرون می‌کشد، یعنی بازخرید می‌کند. دقیقاً چنین است که گویی زمین‌دار سائل معاشی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون (به‌جز آن ۱۰۰۰ میلیون نخستین) خریده است، یعنی بخش دوم اجاره‌ی نقدی‌اش را از کشاورز اجاره‌دار مستقیماً در قالب کالا «یا به‌طور جنسی» تحویل گرفته و آن را اینک در ازای کالای «س» مبادله کرده است. «س» فقط بخش دوم ۲۰۰۰ میلیون را در قالب کالایی که «ف» به «پ» در قالب پول می‌پردازد، برای «پ» حفظ کرده و کنار گذاشته است. اگر «بجای پرداخت نقدی» پرداخت جنسی صورت می‌گرفت، «ف» می‌توانست به «پ» لوازم معاشی برابر با ۲۰۰۰ میلیون بدهد؛ از این لوازم معاش، «پ» ۱۰۰۰ میلیون را خود مصرف می‌کرد و ۱۰۰۰ میلیون سائل معاش دیگر را با «س» در ازای کالاهای مانوفاکتوری مبادله می‌کرد. در این حالت، آن‌چه روی می‌داد عبارت بود از (۱) انتقال ۲۰۰۰ میلیون سائل معاش از

«ف» به «پ»؛ ۲) مبادله‌ی پایپای بین «پ» و «س» که از طریق آن، یکی ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش را با ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری، یا برعکس، مبادله می‌کرد.

در عوض، ۴ کنش روی داده‌اند: |X-431| (۱) انتقال ۲۰۰۰ میلیون پول از «ف» به «پ»؛ ۲) «پ» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش از «ف» می‌خرد؛ پول به «ف» بازمی‌گردد و نقش وسیله‌ی گردش را ایفا می‌کند؛ ۳) «پ» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول کالاهای مانوفاکتوری از «س» می‌خرد؛ پول نقش وسیله‌ی گردش را ایفا می‌کند، در جهت عکس دست به دست و با کالا جابجا می‌شود؛ ۴) «س» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول از «ف» وسائل معاش می‌خرد؛ پول نقش وسیله‌ی گردش را ایفا می‌کند. درعین حال برای «س» به مثابه سرمایه در گردش است. پول به «ف» بازمی‌گردد، چون اکنون دومین ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاشی که صاحب زمین برای دریافت‌شان حواله‌ای در اختیار داشت، کنار نهاده شده‌اند. اما پول مستقیماً از سوی زمین‌دار به او بازمی‌گردد، بلکه نخست باید نقش وسیله‌ی گردش بین «پ» و «س» را ایفا کند، و پیش از آن باید ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش را کنار بگذارد که به واسطه‌ی آن ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری کنار نهاده شده و از مانوفاکتورداران به زمین‌دار منتقل شوند. دگردیسی کالایش به پول (در مبادله با زمین‌دار) و همین‌طور دگردیسی بعدی‌اش از پول به وسائل معاش (در مبادله با اجاره‌دار)، از جانب «س» دگردیسی سرمایه‌اش است، نخست در شکل پول و سپس در شکل عناصر مبدلی که برای بازتولید سرمایه ضرورت دارند.

بنابراین نتیجه‌ی چهار کنش تاکنونی گردش چنین است: زمین‌دار درآمدش را خرج کرده است، نیمی برای وسائل معاش، نیمی برای کالاهای مانوفاکتوری. به این ترتیب ۲۰۰۰ میلیونی که او به‌عنوان اجاره‌ی نقدی گرفته بود، خرج شده‌اند. نیمی از آن از سوی او به اجاره‌دار بازگشته است، نیمه‌ی دیگر به‌طور غیرمستقیم و از طریق «س». اما «س» از دست بخشی از کالاهای آماده‌ی فروشش رها شده و آن‌ها را با وسائل معاش، یعنی با عناصر بازتولید، جایگزین کرده است. با این فرآیند، گردش که زمین‌دار در آن ظاهر می‌شود، به پایان رسیده است. اما آن‌چه از گردش خارج و در مصرف وارد شده (بخشی به‌طور نامولد و بخشی به‌طور صنعتی — «زیرا» زمین‌دار با درآمدش بخشی از سرمایه‌ی «س» را جایگزین کرده است)، عبارت است از: ۱) ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش (محصول برداشت جدید)؛ ۲) ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری (محصول برداشت سال پیش)؛ ۳) ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاشی که در «فرآیند» بازتولید وارد می‌شوند، یعنی در تولید کالاهایی که «س» در سال بعد در ازای نیمی از رانت زمین‌دار مبادله خواهد کرد.

۲۰۰۰ میلیون پول دوباره در دست اجاره‌دار قرار دارند. او اینک برای جایگزین کردن پیش‌ریزه‌های ابتدایی و سالانه‌اش به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از «س» کالاهایی را می‌خرد که در جریان تولید مصرف می‌شوند؛ این کالاها بخشی کارافزارند و بخشی کالاهای مانوفاکتوری. این روند گردش ساده است. از این طریق ۱۰۰۰ میلیون به دست «س» می‌رسند و او بخش دوم محصولش را که به صورت کالا موجودند به پول بدل می‌کند. این «مبادله» از هر دو سو دگردیسی سرمایه است. ۱۰۰۰ میلیون اجاره‌دار برای بازتولید به عناصر تولید بازتبدیل می‌شوند. کالای آماده‌ی فروش «س» به پول بازتبدیل می‌شود و دگردیسی **صوری** کالا به پول را به انجام می‌رساند، پولی که بدون آن سرمایه نمی‌تواند به عناصر تولیدش بازتبدیل شود، یعنی هم‌چنین نمی‌تواند خود را بازتولید کند. این، پنجمین فرآیند گردش است در این جا **کالاهای مانوفاکتوری به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از گردش خارج و در مصرف بازتولیدی وارد** می‌شوند (محصول برداشت سال پیش) (خطِ رابطِ $a' - b'$ در جدول).^۱

نهایتاً «س» ۱۰۰۰ میلیون پولی را که اینک در قالب نیمی از کالاهایش وجود دارد، به نیمه‌ی دوم شرایط تولیدش، یعنی مواد خام و غیره بدل می‌کند ($a'' - b''$). این هم گردش ساده است. «گردشی که» هم‌هنگام نزد «س» دگردیسی سرمایه‌اش به شکل قابل بازتولید، نزد «ف» بازتبدیل محصولش به پول است. اینک آخرین $\frac{1}{5}$ از محصول ناخالص از گردش خارج و در مصرف وارد می‌شود.

به این ترتیب: $\frac{1}{5}$ به بازتولید اجاره‌دار تحویل می‌شود و در گردش وارد نمی‌گردد، $\frac{1}{5}$ را زمین‌دار می‌خورد $(\frac{2}{5})$ ؛ $\frac{2}{5}$ را «س» دریافت می‌کند. رویهم‌رفته $\frac{4}{5}$.^۲

^۱ ر. ک. به پانویس شماره‌ی [۹۲].

^۲ مارکس در این جا و در ادامه‌ی بحث فرض می‌گیرد که از نظر **کینه فقط یک پنجم** محصول ناخالص کشاورزی وارد گردش نمی‌شود و عمدتاً از سوی طبقه‌ی مولد به طور مستقیم و در شکل طبیعی مصرف می‌شود.

مارکس در دفتر بیست‌وسوم دست‌نویس‌ها، صفحات ۱۴۳۳/۱۴۳۴ و نیز فصل دهم از بخش دوم «آنتی‌دورینگ» که نوشته‌ی اوست، به این نکته بازمی‌گردد. او در این جا سرشت‌نمایی‌اش پیرامون دیدگاه‌های کینه دربارهِ جایگزین‌شدن سرمایه‌ی گردان در کشاورزی را تدقیق می‌کند: «کل محصول ناخالص، به ارزش پنج میلیارد، در دستان طبقه‌ی مولد قرار دارد، یعنی در دستان اجاره‌داران که آن را با خرج سالانه‌ی سرمایه‌ی مولد دو میلیاردی، متناظر با سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ی ۱۰ میلیاردی، تولید کرده‌اند. محصولات کشاورزی مانند مواد غذایی، مواد خام و غیره که برای جایگزین کردن سرمایه‌ی

در این جا محاسبه آشکارا متوقف می‌شود. به نظر می‌رسد کینه این‌طور حساب کند: ۱۰۰۰ میلیون ($\frac{1}{5}$) در قالب وسائل معاش «ف»، به «پ» می‌دهد (خط $a - b$). با ۱۰۰۰ میلیون مواد خام، ذخیره‌ی «س» را جایگزین می‌کند ($a'' - b''$). و ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش برای «س» سازنده‌ی کارمزد «خودِ او» هستند، چیزی که به‌مثابه ارزش بر کالاها می‌افزاید و در جریان این افزودن، در شکل وسائل معاش مصرفش می‌کند ($c - d$). و ۱۰۰۰ میلیون «در فرآیند» بازتولید باقی می‌مانند (a')، و وارد گردش نمی‌شوند. نهایتاً، ۱۰۰۰ میلیون از محصول پیش‌ریزها را جایگزین می‌کنند ($a' - b'$). اما آن‌چه از دید کینه پنهان می‌ماند این است که «س» در اِزای این ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری، نه وسائل معاش از اجاره‌دار می‌خرد و نه مواد خام، بلکه پول خودِ او را به او باز می‌گرداند.

بنابراین او پیشاپیش از این پیش‌شرط عزیمت می‌کند که اجاره‌دار علاوه بر محصول ناخالص، ۲۰۰۰ میلیون در قالب پول هم دارد و در اساس، این پول عبارت از آن ذخیره‌ی «نقدی» است که پول در گردش از آن آفریده شده است.

بعلاوه او فراموش می‌کند که غیر از ۵۰۰۰ میلیون محصول ناخالص، ۲۰۰۰ میلیون دیگر هم تولید ناخالص در قالب کالاهای مانوفاکتوری وجود دارد که پیش از برداشت تازه تولید شده بودند. زیرا ۵۰۰۰ میلیون فقط مُعرف کل تولید سالانه، $|X-432|$ کل برداشت محصولی است که از سوی اجاره‌دار تحویل داده می‌شود، اما به هیچ‌وجه محصول ناخالص مانوفاکتور نیستند که عناصر بازتولیدش باید به‌وسیله‌ی این برداشت جایگزین شوند.

بنابراین آن‌چه موجود است، عبارت است از: (۱) ۲۰۰۰ میلیون پول در دست اجاره‌دار؛ (۲) ۵۰۰۰ میلیون محصول ناخالص زمین؛ (۳) ۲۰۰۰ میلیون ارزش در کالاهای مانوفاکتوری. یعنی ۲۰۰۰ میلیون در قالب

مولد، و نیز برای تأمین معاش همه‌ی اشخاص فعال در کار کشاورزی ضرورت دارند، پیشاپیش در همان شکل طبیعی‌شان از برداشت کل کنار گذاشته می‌شوند تا برای تولید تازه‌ی کشاورزی به‌کار بروند. از آن‌جا که، همان‌طور که گفته شد، فرض بر قیمت‌های ثابت و بازتولید ساده، در مقیاسی معمول است، ارزش پولی این بخش پیشاپیش کسر شده از محصول ناخالص برابر با دو میلیارد پوند است. به این ترتیب، این بخش وارد گردش عمومی نمی‌شود. چون، همان‌طور که اشاره شد، مادام که گردش فقط در **چارچوب** حلقه‌ی هر طبقه‌ی ویژه، اما نه بین طبقات گوناگون صورت می‌گیرد، از تابلوی «اقتصادی کینه» حذف شده است. (ویراست MEV، [۱۰۱])

پول و ۷۰۰۰ میلیون در قالب محصول (کشاورزی یا صنعتی). به طور خلاصه، فرآیند گردش چنین عمل می‌کند («ف» = اجاره‌دار، «پ» = زمین‌دار، «س» = مانوفاکتوردار، «طبقه‌ی» سترون):

«ف» به «پ» ۲۰۰۰ میلیون پول اجاره می‌پردازد، «پ» از «ف» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش می‌خرد. بنابراین $\frac{1}{5}$ محصول ناخالص اجاره‌دار را در اختیار دارد و هم‌هنگام ۱۰۰۰ میلیون پول به او بازمی‌گردند. بعد، «پ» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون کالا از «س» می‌خرد. بنابراین $\frac{1}{2}$ محصول ناخالص «س» را در اختیار دارد. در عوض او «یعنی» «س» دارنده‌ی ۱۰۰۰ میلیون پول است. او با این پول به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش از «ف» می‌خرد. با این کار، «س» $\frac{1}{2}$ از عناصر بازتولید سرمایه‌اش را جایگزین می‌کند. به این ترتیب، او اینک $\frac{1}{5}$ دیگر از محصول ناخالص اجاره‌دار را در اختیار دارد. هم‌هنگام اجاره‌دار دوباره دارنده‌ی ۲۰۰۰ میلیون پول است، همان ۲۰۰۰ میلیونی که او در ازای فروش وسائل معاش به «پ» و «س» به دست آورده است. اینک «ف» از «س» کالاهایی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون می‌خرد که $\frac{1}{2}$ پیش‌ریزهای او را جایگزین می‌کنند. به این ترتیب نیمه‌ی دیگر محصول ناخالص مانوفاکتوردار در اختیار اوست. این‌جا «س» نهایتاً در ازای آخرین ۱۰۰۰ میلیون پول از اجاره‌دار مواد خام می‌خرد؛ و به این ترتیب سومین $\frac{1}{5}$ از محصول ناخالص اجاره‌دار در اختیار اوست که نیمه‌ی دوم عناصر بازتولیدی سرمایه‌ی «س» را جایگزین می‌کند، اما از این‌راه ۱۰۰۰ میلیون را به اجاره‌دار بازمی‌گرداند. او «یعنی اجاره‌دار» اینک می‌بیند که دوباره دارنده‌ی ۲۰۰۰ میلیون است، که به خودی‌خود درست هم هست، زیرا کینه او را در مقام سرمایه‌دار ارزیابی می‌کند که در قیاس با او، «پ» جایگاهی صرفاً دریافت‌کننده‌ی درآمد را دارد و «س» فقط نقش مزدبگیر را ایفا می‌کند. اگر او به این دو «دریافت‌کننده» مستقیماً به وسیله‌ی خود محصول پرداخت می‌کرد، آن‌گاه لازم نبود پولی خرج کند. بنابراین، چون «بجای پرداخت جنسی» پول خرج می‌کند، آن‌ها هم با همین پول محصولش را می‌خرند و پول دوباره به او بازمی‌گردد. این، جریان صوری بازگشت پول به سرمایه‌دار صنعتی است که به مثابه خریدار کل، فعالیت «اقتصادی» را آغاز و به پایان می‌رساند. هم‌چنین، $\frac{1}{5}$ پیش‌ریز به بازتولید تعلق دارد. اما بیش از $\frac{1}{5}$ از وسائل معاش باقی می‌ماند که اصلاً وارد گردش نمی‌شود.

[۴ - گردش کالا و گردش پول در جدول اقتصادی.

حالت‌های گوناگون جریان بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمت]

«س» از اجاره‌دار به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون لوازم معاش و به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون مواد خام می‌خرد، در مقابل «ف» از او فقط کالایی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون، که جایگزین پیش‌ریز «س» است، می‌خرد. بنابراین «س» هنوز پرداخت ۱۰۰۰ میلیون را در ترازنامه‌ی خود دارد و نهایتاً این مبلغ را با ۱۰۰۰ میلیونی که از «پ» دریافت کرده است می‌پردازد. به نظر می‌رسد که ک[نه] این **پرداخت** ۱۰۰۰ میلیونی به «ف» را با **خرید** محصولات «ف» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون اشتباه گرفته باشد. در این مورد — از قرار — باید ملاحظات دکتر بودو^۱ را مطالعه کرد.

در حقیقت (بنا بر حساب ما) آن ۲۰۰۰ میلیون فقط در این راه به کار رفت: (۱) اجاره‌ای به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون را در قالب پول بپردازد؛ (۲) ۳۰۰۰ میلیون محصول ناخالص اجاره‌دار را به گردش درآورد (که از آن ۱۰۰۰ میلیون وسائل معاش به سوی «پ» و ۲۰۰۰ میلیون لوازم معاش و مواد خام به سوی «س» [جریان می‌یابد]) و ۲۰۰۰ میلیون محصول ناخالص «س» را به گردش بیاندازد (که از آن ۱۰۰۰ میلیون به «پ» می‌رسد که آن را مصرف می‌کند و ۱۰۰۰ میلیون به «ف»، که آن‌ها را به مصرف مولد می‌رساند).

آخرین خرید (یعنی $a'' - b''$)، جایی که «س» از «ف» جنس خام می‌خرد، او «یعنی «ف» در قالب پول به «س» بازمی‌گرداند.

||X-433| پس، یک‌بار دیگر:

«س» ۱۰۰۰ میلیون پول از «پ» دریافت کرده است. او با این ۱۰۰۰ میلیون پول از «ف» وسائل معاشی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون می‌خرد. «ف» با این ۱۰۰۰ میلیون پول از «س» کالا می‌خرد. «س» با این ۱۰۰۰ میلیون پول از «ف» محصولات خام می‌خرد.

^۱ منظور مارکس شرح بودو (Baudeau)، زیر عنوان «توضیح جدول اقتصادی» است. در «فیزیوکرات‌ها ...»، نوشته‌ی اوژن دیر، قسمت دوم، پاریس ۱۸۴۶، ص ۸۶۷ - ۸۲۲. (ویراست MEW، [۱۰۲])

یا «س» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول از «ف» مواد خام، و به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول وسائل معاش می‌خرد. «ف» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون [پول] از «س» کالا می‌خرد. در این حالت ۱۰۰۰ میلیون به «س» بازمی‌گردد، اما فقط به این دلیل که فرض گرفته می‌شود که او علاوه بر ۱۰۰۰ میلیون پولی که از زمیندار گرفته است و علاوه بر ۱۰۰۰ میلیون کالایی که هنوز در اختیار دارد و می‌تواند بفروشد، ۱۰۰۰ میلیون پول دیگر هم داشته است که خود او وارد جریان گردش می‌کند. یعنی، علاوه بر ۱۰۰۰ میلیونی که کالاها را بین او و اجاره‌دار به گردش درآورده بود، بنا بر این فرض به ۲۰۰۰ میلیون دیگر، نیاز هست. تحت این شرایط است که ۱۰۰۰ میلیون به «س» بازمی‌گردد. زیرا او در ازای ۲۰۰۰ میلیون پول از اجاره‌دار خرید می‌کند. اجاره‌دار به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از «س» خرید می‌کند؛ این ۱۰۰۰ میلیون نیمی از پولی است که او از «س» گرفته و به این ترتیب به او بازمی‌گرداند.^۱

در نخستین حالت «س» در دو دور خرید می‌کند. نخست ۱۰۰۰ میلیون خرج می‌کند؛ این «هزار میلیون» از سوی «ف» به او بازمی‌گردد؛ او سپس بار دیگر این پول را خرج می‌کند و به‌طور قطع به «ف» می‌دهد و دیگر هیچ چیزی از آن به «س» بازمی‌گردد.

در دومین حالت، برعکس، «س» یک‌جا ۲۰۰۰ میلیون خرید می‌کند. اینک اگر «ف» از پولی که دریافت کرده، ۱۰۰۰ میلیون دوباره خرید کند، این پول نزد «س» باقی می‌ماند. گردش بجای ۱۰۰۰ میلیون به ۲۰۰۰ میلیون نیاز می‌داشت، زیرا در نخستین حالت ۱۰۰۰ میلیون در دو واگرد موجب تحقق ۲۰۰۰ میلیون کالا شد. در حالت دیگر، ۲۰۰۰ میلیون در یک واگرد ۲۰۰۰ میلیون کالا را [متحقق کرد]. اینک اگر اجاره‌دار ۱۰۰۰ میلیون به «س» بازپرداخت کند، «س» چیزی بیش‌تر از آن‌چه در حالت نخستین در اختیار داشت، در دست ندارد. زیرا او علاوه بر ۱۰۰۰ میلیون کالا، ۱۰۰۰ میلیون پول متعلق به‌خود را پیش از مبلغی که در فرآیند گردش موجود است، وارد گردش کرده است. او این مبلغ را به گردش اختصاص داد، بنابراین اینک به او بازمی‌گردد.

در حالت نخستین: «س» [در ازای] ۱۰۰۰ میلیون پول، ۱۰۰۰ میلیون کالا از «ف»؛ «ف» [در ازای] ۱۰۰۰ میلیون پول، ۱۰۰۰ میلیون کالا از «س»؛ «س» [در ازای] ۱۰۰۰ میلیون پول، ۱۰۰۰ میلیون کالا از «ف» [می‌خرد]، به طوری که «ف» ۱۰۰۰ میلیون را نزد خود نگه‌می‌دارد.

^۱ در این جملات بجای ضمیرها از حروف اختصاری مُعرف افراد، مثل «س» و «پ» و ... استفاده کرده‌ایم، زیرا در غیراین‌صورت جمله‌ی اصلی نامفهوم می‌بود. به‌عنوان ترجمه‌ی مستقیم، جمله‌ی آخر چنین است: «این فرد از او به مبلغ ۱۰۰۰ میلیونی خرید می‌کند که او به او به‌وسیله‌ی نیمی از پولی که از او گرفته به او بازمی‌گرداند.» (م. فا)

در دومین حالت: «س» [در [زای] ۲۰۰۰ میلیون پول، ۲۰۰۰ میلیون کالا از «ف»؛ «ف» [در [زای] ۱۰۰۰ میلیون پول، ۱۰۰۰ میلیون کالا از «س» [می‌خرد]. مزرعه‌دار کماکان ۱۰۰۰ میلیون را برای خود حفظ می‌کند. اما «س» ۱۰۰۰ میلیونی را که از جانب او سرمایه‌ی پیش‌ریزشده در گردش تلقی می‌شد، پس می‌گیرد، یعنی از گردش به‌سوی او بازمی‌گردد. «س» به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون از «ف» کالا می‌خرد؛ و «ف» به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون کالا از «س». به این ترتیب «س» باید تحت هر شرایطی کسری‌ای ۱۰۰۰ میلیونی در ترازنامه‌اش را بپردازد، اما فقط ۱۰۰۰ میلیون و نه بیش‌تر. زیرا او برای سر به سر کردن این ترازنامه، در نتیجه‌ی شیوه‌ی گردش، ۲۰۰۰ میلیون به «ف» پرداخته است؛ از این مبلغ ۱۰۰۰ میلیونی را پس می‌گیرد، در حالی که او به «ف» پول دیگری بازپرداخت نمی‌کند.

به عبارت دیگر در نخستین حالت «س» ۲۰۰۰ میلیون از «ف» خرید می‌کند و «ف» ۱۰۰۰ میلیون از «س». بنابراین کماکان مازاد ترازنامه‌ی «ف» = با ۱۰۰۰ میلیون است. اما این مازاد به او به این شیوه پرداخت شده است که پول خود اوست که به او بازمی‌گردد، زیرا «س» نخست ۱۰۰۰ میلیون از «ف» می‌خرد، سپس «ف» هزار میلیون از «س» می‌خرد و نهایتاً «دوباره» «س» ۱۰۰۰ میلیون از «ف» خریداری می‌کند. ۱۰۰۰ میلیون در این جا ۳۰۰۰ میلیون را به گردش انداخته است. اما به‌طور کلی مقدار ارزشی که در گردش موجود است (اگر پول را پول واقعی فرض کنیم) = با ۴۰۰۰ میلیون است، ۳۰۰۰ میلیون در قالب کالا و ۱۰۰۰ میلیون در قالب پول. مجموعه‌ی مبلغ پولی که در آغاز (و در مقابل «ف») به گردش افتاده بود، هرگز بیش‌تر از ۱۰۰۰ میلیون، یعنی هرگز بیش‌تر از کسری یا مابه‌التفاوتی که «س» باید به «ف» بپردازد، نبود. از این طریق که «ف» مبلغی معادل با ۱۰۰۰ میلیون از او (یعنی از «س») خریداری کرده بود، پیش از آن که «س» برای بار دوم از «ف» خریدی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون انجام دهد، «س» می‌تواند با این ۱۰۰۰ میلیون، کسری‌اش را پرداخت کند.

در دومین حالت، «س» ۲۰۰۰ میلیون را وارد گردش می‌کند. به این ترتیب که او با این پول ۲۰۰۰ میلیون کالا از «ف» می‌خرد. این ۲۰۰۰ میلیون در این جا به‌مثابه وسیله‌ی گردش ضرورت دارد و در [زای] هم‌ارزشان در قالب کالا خرج می‌شود. اما «ف» به نوبه‌ی خود ۱۰۰۰ میلیون از «س» خرید می‌کند. بنابراین ۱۰۰۰ میلیون به «س» بازمی‌گردد، زیرا مابه‌التفاوتی که او باید به «ف» بپردازد فقط ۱۰۰۰ میلیون است و نه ۲۰۰۰ میلیون. او اینک ۱۰۰۰ میلیون کالای «ف» را با پول جایگزین کرده است، یعنی «ف» باید ۱۰۰۰ میلیونی را که اینک بی‌جهت به او در قالب پول پرداخته است به «س» بازپرداخت کند. این حالت آن قدر عجیب و غریب هست که بد نیست اندکی بر آن مکت کنیم.

با توجه به گردش مفروض ۳۰۰۰ میلیون کالا در مثال بالا که از آن ۲۰۰۰ میلیون وسائل معاش و ۱۰۰۰ میلیون کالاهای مانوفاکتوری هستند، حالات گوناگونی ممکن‌اند؛ اما در عین حال باید در نظر داشت که اولاً بنا بر پیش فرض ک[انه]، در لحظه‌ای که گردش بین «س» و «ف» آغاز می‌شود، ۱۰۰۰ میلیون پول در دست «س» و ۱۰۰۰ میلیون پول در دست «ف» وجود دارد؛ ثانیاً برای به نمایش نهادن این گردش، فرض کنیم که غیر از ۱۰۰۰ میلیونی که «س» از «پ» دریافت می‌کند، خود او هم ۱۰۰۰ میلیون دیگر در صندوقش پول دارد.

||X-434| ۱ - اولاً: حالتی که در تابلوی ک[انه] موجود است. «س» با ۱۰۰۰ میلیون پول از «ف» کالایی به قیمت ۱۰۰۰ میلیون می‌خرد؛ «ف» با این ۱۰۰۰ میلیون پولی که از «س» دریافت کرده است، کالایی به قیمت ۱۰۰۰ میلیون از «س» می‌خرد؛ سرانجام «س» با این ۱۰۰۰ میلیون پولی که از «ف» بازپس گرفته است از «ف» کالایی به قیمت ۱۰۰۰ میلیون خریداری می‌کند. بنابراین نزد «ف» ۱۰۰۰ میلیون پول باقی می‌ماند که برای او معرف سرمایه است (درواقع، بعلاوه‌ی ۱۰۰۰ میلیون پولی که او از «پ» بازپس گرفته است، پولی که درآمد او را می‌سازد و او به وسیله‌ی این پول‌ها سال بعد از نو اجاره‌اش را در شکل پول پرداخت خواهد کرد، یعنی مبلغ ۲۰۰۰ میلیون پول). در این جا ۱۰۰۰ میلیون پول سه بار گردش کرده - از «س» به «ف»، از «ف» به «س»، از «س» به «ف» - و هر بار موجب گردش ۱۰۰۰ میلیون کالا شده است، یعنی رویهم‌رفته ۳۰۰۰ میلیون. اگر خود پول هم واجد ارزش باشد، مجموعاً ۴۰۰۰ میلیون در دوران است. در این جا پول فقط به‌مثابه وسیله‌ی گردش ایفای نقش می‌کند، اما گاه به پول دگردیسی می‌یابد و احتمالاً گاه به سرمایه نزد «ف»، یعنی آخرین کسی که پول در دستش باقی می‌ماند.

۲ - ثانیاً: پول صرفاً نقش وسیله‌ی پرداخت را ایفا می‌کند. در این حالت «س» برای ۲۰۰۰ میلیون کالایی که از «ف» می‌خرد و «ف» برای ۱۰۰۰ میلیون کالایی که از «س» می‌خرد، با یکدیگر تسویه حساب می‌کنند. در پایان تراکنش، «س» باید مابه‌التفاوتی ۱۰۰۰ میلیونی را در قالب پول به «ف» بپردازد. به این ترتیب کماکان ۱۰۰۰ میلیون پول در صندوق «ف» باقی می‌ماند، اما بی‌آن که به‌مثابه وسیله‌ی گردش به کار آمده باشد. این پول برای او «یعنی «ف»» نقش انتقال سرمایه را برعهده دارد، زیرا برای او فقط سرمایه‌ای ۱۰۰۰ میلیونی را در قالب کالا جایگزین می‌کند. به این ترتیب کماکان ۴۰۰۰ میلیون ارزش وارد گردش شده است. اما ۱۰۰۰ میلیون پول بجای سه بار فقط یک بار حرکت کرده است

و این پول فقط ارزش مقدار کالایی را پرداخت کرده است که با خود این پول برابر است. در حالت قبلی، مبلغی سه برابر خود را. آن چه در مقایسه با حالت اول از آن صرف نظر شده، دو دور گردش زائد است.

۳ - **ثالثاً:** «ف» با ۱۰۰۰ میلیون پولی که (از «پ» گرفته است)، نخست در مقام خریدار ظاهر می شود و به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از «س» کالا می خرد. اینک، این ۱۰۰۰ میلیون بجای آن که به عنوان ذخیره ای برای پرداخت اجاره ای «سال» آینده نزد او عاقل بماند وارد گردش می شود. «س» حالا ۲۰۰۰ میلیون پول دارد (۱۰۰۰ میلیون پولی که از «پ» و ۱۰۰۰ میلیون پولی که از «ف» گرفته است). او با این ۲۰۰۰ میلیون پول از «ف» کالاهایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون می خرد. به این ترتیب اینک ۵۰۰۰ میلیون ارزش در گردش است (۳۰۰۰ میلیون کالا و ۲۰۰۰ میلیون پول). گردش از ۱۰۰۰ میلیون پول و ۱۰۰۰ میلیون کالا و گردش از ۲۰۰۰ میلیون پول و ۲۰۰۰ میلیون کالا صورت گرفته است. از این ۲۰۰۰ میلیون پول، ۱۰۰۰ تایی که منشاءش اجاره دار است، دو بار گردش می کند و آن «تای» دیگر که منشاءش «س» است فقط یک بار. اینک ۲۰۰۰ میلیون پول به «ف» بازمی گردد که از آن اما فقط ۱۰۰۰ میلیون پول ترازنامه اش را جبران می کند و ۱۰۰۰ میلیون پول دیگر، که خود او به گردش انداخته است، چراکه او که ابتکار خریدار بودن را در دست گرفته بود، از راه گردش دوباره به او بازمی گردد.

۴ - **رابعاً:** «س» با ۲۰۰۰ میلیون پول (۱۰۰۰ میلیون پولی که از «پ» گرفته است و ۱۰۰۰ میلیونی که خود او از منبع صندوقش به گردش می اندازد) یک باره کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون از «ف» می خرد. «ف» به نوبه ای خود ۱۰۰۰ میلیون کالا از «س» باز خرید می کند و بنابراین ۱۰۰۰ میلیون پول را به او بازمی گرداند؛ اما «ف» کماکان ۱۰۰۰ میلیون پول را برای جبران تراز تجارت بین خود و «س» نگه می دارد. ۵۰۰۰ میلیون ارزش در گردش است. «در» دو دور گردش.

از ۲۰۰۰ میلیون پولی که «س» به «ف» بازمی گرداند، ۱۰۰۰ میلیون پول معرف پولی است که خود «ف» به گردش انداخته است و فقط ۱۰۰۰ میلیون پول، پولی است که «س» در گردش وارد کرده است. این جا، بجای ۱۰۰۰ میلیون پول، ۲۰۰۰ میلیون پول به «ف» بازمی گردد، اما در واقع او فقط ۱۰۰۰ میلیون دریافت می کند، چون خود او، ۱۰۰۰ میلیون دیگر را به گردش انداخته است. این در مورد حالت سوم صادق است. در حالت چهارم ۱۰۰۰ میلیون پول به «س» بازمی گردد، اما این مبلغ همان ۱۰۰۰ میلیون پولی است که خود او از صندوق ذخیره ای خود — و نه از مبلغ فروش کالایش به «پ» — وارد گردش کرده است.

اگر در حالت نخست مانند حالت دوم هرگز مبلغی بیش‌تر از ۱۰۰۰ میلیون در گردش نیست، اما «این مبلغ در حالت نخست» سه دور گردش می‌کند و اگر در حالت دوم فقط دو دور گردش می‌کند و دست به دست می‌شود، علت به‌سادگی این است که در حالت دوم معامله بر اساس اعتبار، مفروض تلقی شده و صرفه‌جویی در پرداخت هم از همین امر ناشی است، در حالی‌که در حالت نخست حرکتی شتابان رخ می‌دهد؛ با این‌حال در هردو حالت پول در نقش وسیله‌ی گردش ظاهر می‌شود و بنابراین ارزش ناگزیر است در هردو قطب «دادوستد» هربار به‌گونه‌ای مضاعف پدیدار شود، یک‌بار در قالب پول و یک‌بار در قالب کالا. اگر در حالت سوم و حالت چهارم، بجای ۱۰۰۰ میلیونی که در حالت‌های نخست و دوم دیدیم، ۲۰۰۰ میلیون در گردش است، علت این است که در هردو حالت (در حالت سوم با «س» در مقام خریدار و کسی‌که فرآیند گردش را به پایان می‌رساند و در حالت چهارم با «س» در مقام خریدار که فرآیند گردش را می‌گشاید) ارزش‌هایی کالایی یک‌باره در ازای ۲۰۰۰ میلیون پول «مبادله می‌شوند» یا در یک کلام، یک‌باره ۲۰۰۰ میلیون کالا وارد گردش می‌شود، آن‌هم با این پیش‌فرض که آن‌ها نه بر اساس صورت‌حساب، بلکه باید به‌طور بلافصل خریداری شوند.

جالب‌ترین نکته در این جابجایی در هر حال ۱۰۰۰ میلیون پولی است که در حالت سوم اجاره‌دار، و در حالت چهارم مانوفاکتوردار برجای می‌گذارند، هرچند در هردو حالت مابه‌التفاوت ۱۰۰۰ میلیونی پول به اجاره‌دار پرداخت می‌شود و او در حالت سوم پیش‌تری بیش‌تر و در حالت چهارم پیش‌تری کم‌تر دریافت نمی‌کند. بدیهی است که در این‌جا همواره هم‌ارزها با یکدیگر مبادله می‌شوند و وقتی ما از مابه‌التفاوت صحبت می‌کنیم، هیچ‌منظور دیگری نداریم جز ارزش هم‌ارزی که بجای کالا در قالب پول پرداخت می‌شود.

در حالت سوم «ف» ۱۰۰۰ میلیون پول به گردش می‌اندازد، در ازای آن از «س» کالایی هم‌ارز یا ۱۰۰۰ میلیون کالا دریافت می‌کند. اما «س» اینک کالاهایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون پول می‌خرد. ۱۰۰۰ میلیون پول اول که «ف» به گردش انداخته است به او بازمی‌گردد، زیرا در ازای آن‌ها ۱۰۰۰ میلیون کالا از او کسر می‌شود. این ۱۰۰۰ میلیون کالا با پولی که او خرج کرده است، پرداخت می‌شود. ۱۰۰۰ میلیون پول دوم را در ازای دومین ۱۰۰۰ میلیون کالا دریافت می‌کند. علت این تراز پولی این است که او فقط به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول اساساً کالا می‌خرد و کالایی به ارزش ۲۰۰۰ میلیون از او خریداری می‌شود.

||X-435| در حالت چهارم «س» یک‌بار ۲۰۰۰ میلیون پول به گردش می‌اندازد و در ازای آن کالایی ۲۰۰۰ میلیونی از «ف» دریافت می‌کند. «ف» دوباره با پولی که «س» به او پرداخته است، از «س» ۱۰۰۰ میلیون کالا می‌خرد و به این ترتیب ۱۰۰۰ میلیون پول به «س» بازمی‌گردد.

در حالت چهارم: «س» به‌واقع ۱۰۰۰ میلیون کالا (= ۱۰۰۰ میلیون پول) به «ف» در قالب کالا و ۲۰۰۰ میلیون پول در قالب پول؛ یعنی مجموعاً ۳۰۰۰ میلیون پول، می‌دهد؛ اما از او فقط ۲۰۰۰ میلیون کالا می‌گیرد. به همین دلیل «ف» باید ۱۰۰۰ میلیون پول به او بازگرداند.

در حالت سوم: «ف» به «س» در قالب کالا، کالایی = ۲۰۰۰ میلیون (= ۲۰۰۰ میلیون پول) و در قالب پول = ۱۰۰۰ میلیون پول می‌دهد. یعنی ۳۰۰۰ میلیون پول، اما از او فقط ۱۰۰۰ میلیون کالا = ۱۰۰۰ میلیون پول دریافت می‌کند. بنابراین «س» باید ۲۰۰۰ میلیون پول بازگرداند؛ او «س» ۱۰۰۰ میلیون را با پولی بازپرداخت می‌کند که خود «ف» به گردش انداخته است و به این ترتیب خود او «یعنی «س»» ۱۰۰۰ میلیون را وارد گردش می‌کند. او ۱۰۰۰ میلیون پول را در ترازنامه‌اش حفظ می‌کند، اما ناگزیر نیست ۲۰۰۰ میلیون پول را نزد خود نگه‌دارد.

در هر دو حالت «س»، ۲۰۰۰ میلیون کالا و «ف» ۱۰۰۰ میلیون کالا + ۱۰۰۰ میلیون پول، یعنی «س» ۱۰۰۰ میلیون در تراز پولی به‌دست می‌آورند. اگر در حالت سوم علاوه بر این، ۱۰۰۰ میلیون پول دیگر نیز به‌سوی «ف» جریان می‌یابد، این فقط پولی است که بیش از آن‌چه از گردش در قالب کالا بیرون کشیده، در گردش وارد کرده است. این وضع در مورد «س» در حالت چهارم صادق است.

در هر دو حالت «س» باید مابه‌التفاوتی ۱۰۰۰ میلیونی از پول در قالب پول بپردازد، زیرا او کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون از گردش بیرون می‌کشد و فقط کالایی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون در آن وارد می‌کند. در هر دو حالت «ف» باید مابه‌التفاوتی ۱۰۰۰ میلیونی از پول را در قالب پول دریافت کند، زیرا او کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون در گردش وارد می‌کند و فقط کالایی به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون از گردش بیرون می‌کشد، در نتیجه مابه‌ازای این ۱۰۰۰ میلیون کالای دوم، باید در قالب پول، حساب او را تسویه کند. آن‌چه سرانجام در هر دو حالت صرفاً دست به دست می‌شود، این ۱۰۰۰ میلیون پول است. اما از آن‌جا که ۲۰۰۰ میلیون پول در گردش قرار دارد، باید به‌سوی کسی بازگردد که آن را به گردش انداخته است؛ خواه به این‌گونه که «ف»، که مابه‌التفاوتی ۱۰۰۰ میلیونی از پول دریافت کرده است، ۱۰۰۰ میلیون دیگر را نیز وارد گردش کند، خواه به این‌گونه که «س»، که باید مابه‌التفاوتی ۱۰۰۰ میلیونی از پول را بپردازد، ۱۰۰۰ میلیون دیگر را به گردش اندازد.

در حالت سوم ۱۰۰۰ میلیون پول وارد گردش می‌شود که بیش‌تر از حجم پولی است که تحت شرایطی دیگر «ف» — زیرا او نخست در مقام خریدار پدیدار می‌شود و بنابراین به هر نحوی که بخواهد این موضع را اختیار کند — ناگزیر بود برای گردش ضروری آن حجم از کالاها، پول وارد گردش کند. بنابراین در حالت چهارم، بجای صرفاً ۱۰۰۰ میلیونی که در حالت دوم لازم است، ۲۰۰۰ میلیون پول وارد گردش می‌شود، زیرا «س» اولاً نخست در مقام خریدار پدیدار می‌شود و ثانیاً ۲۰۰۰ میلیون کالا را یک‌جا می‌خرد. در هر دو حالت پول در گردش بین این خریداران و فروشندگان سرآخر فقط می‌تواند برابر با مابه‌التفاوتی باشد که یکی باید به خود بپردازد. زیرا پولی که «س» یا «ف» ورای این مبلغ خرج می‌کنند به خود آن‌ها بازپرداخت خواهد شد.

فرض کنیم «ف» از «س» کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون می‌خرد. اینک وضع بر این منوال خواهد بود: «ف» ۱۰۰۰ میلیون پول در ازای کالا به «س» می‌دهد. «س» در ازای ۲۰۰۰ میلیون پول از «ف» کالا می‌خرد، از این طریق «س» ۱۰۰۰ میلیون اول را به «ف» بازمی‌گرداند و علاوه بر آن ۱۰۰۰ میلیون دیگر هم به او می‌دهد. «ف» دوباره به مبلغ ۱۰۰۰ میلیون پول از «س» خرید می‌کند و از این طریق ۱۰۰۰ میلیون اضافی را به او بازمی‌گرداند. به این ترتیب در پایان این جریان، «ف» کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون پول در اختیار دارد و ۱۰۰۰ میلیونی که در آغاز و پیش از شروع فرآیند گردش در اختیار داشت؛ و «س» کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون در اختیار دارد، بعلاوه‌ی ۱۰۰۰ میلیون پولی که او نیز در آغاز در اختیار داشت. این ۱۰۰۰ میلیون پول «ف» و ۱۰۰۰ میلیون پول «س» فقط به‌مثابه وسیله‌ی گردش نقش ایفا کردند تا بعداً بتوانند به‌مثابه پول، یا در این حالت به‌مثابه سرمایه به خرج‌کنندگان خود بازگردند. اگر هر دوی آن‌ها از پول به‌مثابه وسیله‌ی پرداخت استفاده می‌کردند، کافی بود که ۲۰۰۰ میلیون کالا را «مستقیماً» در ازای ۲۰۰۰ میلیون کالا تسویه‌حساب کنند؛ حساب‌شان درست از آب درمی‌آمد و پیشیزی هم بین آن دو به گردش در نمی‌آمد. بنابراین پولی که بین این دو، که به‌طور مضاعف در مقام خریدار و فروشنده در برابر یکدیگر ظاهر می‌شوند، به‌مثابه وسیله‌ی گردش در جریان است، به منبع خود بازمی‌گشت. [پول] می‌تواند در این سه حالت به گردش درآید.

[نخست:] موازنه‌ای بین ارزش کالاهای ردوبدل‌شده، صورت می‌گیرد. در این حالت پول به کسی بازمی‌گردد که آن را در گردش پیش‌ریز کرده و به این ترتیب با سرمایه‌اش هزینه‌ی گردش را جبران کرده است. مثلاً، زمانی که «ف» و «س» هریک کالایی به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون از دیگری می‌خرد و «س» این رقص را آغاز می‌کند، او در ازای ۲۰۰۰ میلیون پول از «ف» کالا می‌خرد. «ف» این ۲۰۰۰

میلیون پول را به او بازمی‌گرداند و از او به مبلغ ۲۰۰۰ میلیون کالا می‌خرد. به این ترتیب «س» کماکان و مانند شرایط پیش از معامله ۲۰۰۰ میلیون کالا و ۲۰۰۰ میلیون پول دارد. یا، زمانی که مانند مورد فوق‌الذکر، هردو به میزان برابری وسیله‌ی گردش را پیش‌ریز می‌کنند، همان مقدار پولی که هریک از دو طرف به گردش انداخته است، به آن‌ها بازمی‌گردد؛ همان‌گونه که در مثال فوق ۱۰۰۰ میلیون پول به «ف» و ۱۰۰۰ میلیون به «س» بازگشت.

دوم: ارزش کالاهای مبادله‌شده از هردو جانب سربه‌سر نمی‌شوند. «فقط» یک کسری موازنه که باید در قالب پول پرداخت شود، وجود دارد. اینک، اگر گردش کالاها مانند حالت اول مذکور در بالا این‌گونه صورت گرفته باشد که هیچ پولی غیر از فقط آن‌چه برای پرداخت این کسری ضروری است، وارد گردش نمی‌شود و همواره فقط همین مبلغ بین دو طرف معامله به این سو و آن سو می‌رود، آن‌گاه سرانجام به‌دست آخرین فروشنده‌ای می‌رسد که این کسری را طلب کار است.

سوم: ارزش کالاهای مبادله‌شده از هر دو جانب سربه‌سر نمی‌شوند؛ کسری موازنه‌ای برای پرداخت وجود دارد؛ اما گردش کالاها در این شکل صورت می‌گیرد که پولی بیش‌تر از آن‌چه برای پرداخت این کسری لازم است، در گردش موجود است؛ در این حالت پول مازاد بر این کسری موازنه، به طرفی برمی‌گردد که آن را پیش‌ریز کرده است. در حالت سوم به کسی که این کسری را دریافت می‌کند؛ در حالت چهارم به کسی که باید آن را بپردازد.

تحت شرایط دوم پول فقط در صورتی **بازمی‌گردد** که دریافت‌کننده‌ی کسری موازنه نخستین خریدار باشد، مانند مثال مربوط به کارگر و سرمایه‌دار. در [حالت] دوم، اگر طرف دیگر نخست در مقام خریدار ظاهر شود، دست به دست می‌شود.

||X-436| طبعاً همه‌ی این حالات با این پیش‌فرض صورت می‌گیرند که مقدار معینی کالا بین اشخاص واحدی خرید و فروش می‌شود، به طوری که هریک به تناوب در مقام خریدار یا فروشنده در برابر طرف دیگر ظاهر می‌گردد. اینک فرض بگیریم که کالاهایی به مبلغ ۳۰۰۰ میلیون به تساوی بین دارندگان کالاهای A, A', A'' در مقام فروشنده تقسیم شده‌اند و در مقابل آن‌ها خریداران B, B', B'' قرار دارند. اگر در این جا ۳ خرید به‌گونه‌ای هم‌زمان، یعنی به‌لحاظ مکانی در کنار یکدیگر، صورت بگیرند،

آن‌گاه باید ۳۰۰۰ (میلیون) پول در گردش باشد،^۱ به‌گونه‌ای که هر A دارنده‌ی ۱۰۰۰ (میلیون) پول و هر B دارنده‌ی ۱۰۰۰ (میلیون) کالا باشد. اگر خریده‌ها به توالی زمانی در پی یکدیگر صورت بگیرند، آن‌گاه گردش می‌تواند فقط با آن ۱۰۰۰ (میلیون) پول عملی شود، به شرط آن‌که دگردیسی کالاها دور بزند، یعنی بخشی از اشخاص در مقام خریدار و فروشنده پدیدار شوند، و اگر نشوند، مانند حالت فوق، نه [در مقابل] همان اشخاص، بلکه در برابر یکی در مقام خریدار و «بار دیگر» در مقام دیگری، در مقام فروشنده عمل کنند.

بنابراین، مثلاً A در ازای ۱۰۰۰ (میلیون) پول به B می‌فروشد؛ A با این ۱۰۰۰ (میلیون) پول از B' خرید می‌کند؛ B' با این ۱۰۰۰ (میلیون) پول از A' می‌خرد؛ A' با این ۱۰۰۰ (میلیون) پول از B'' می‌خرد؛ B'' با این ۱۰۰۰ (میلیون) پول از A''.

پول بین ۶ شخص ۵ بار دست به دست شده است، اما فقط کالایی به مبلغ ۵۰۰۰ (میلیون) پول به گردش درآمده است. اگر قرار باشد فقط ۳۰۰۰ (میلیون) کالا به گردش [درآید]، آن‌گاه:

A در ازای ۱۰۰۰ (میلیون) پول از B [می‌خرد]؛ B در ازای ۱۰۰۰ (میلیون) پول از A'؛ A' در ازای ۱۰۰۰ (میلیون) پول از B'. ۳ جابجایی بین ۴ شخص. این G-W است.

حالات طرح‌شده در بالا با قانونی که پیش‌تر طرح کردیم، تناقضی ندارند؛ همانا این قانون که: «با فرض سرعتی معین برای واگرد پول و مبلغی معین برای قیمت کالاها، کمیت وسیله‌ی گردش معین است.» (جلد ۱۳ ویراست MEW، ص ۸۶).^۲ در مثال یک فوق‌الذکر، ۱۰۰۰ (میلیون) پول سه بار گردش می‌کنند، آن‌هم برای به گردش درآوردن کالایی به مبلغ ۳۰۰۰ (میلیون) پول. بنابراین حجم پول در گردش:

$$1000 \text{ (میلیون) پول} = \frac{3000 \text{ (مجموع قیمت‌ها)}}{3 \text{ واگرد}} \text{ یا } \frac{3000 \text{ (مجموع قیمت‌ها)}}{3 \text{ (سرعت)}} =$$

در حالت سوم یا چهارم مجموع قیمت کالاها در گردش البته همان مقدار، یعنی = ۳۰۰۰ (میلیون) پول است؛ اما سرعت واگرد متفاوت است. ۲۰۰۰ (میلیون) پول یک‌بار گردش می‌کند، یعنی ۱۰۰۰ (میلیون)

^۱ بجای هزاران میلیون پوند توری در جدول اقتصادی، مارکس در این‌جا به سادگی از هزاران واحد پولی صحبت می‌کند که در اصل قضیه تفاوتی به‌وجود نمی‌آورد. (ویراست MEW، [۱۰۳])
^۲ «اشاره‌ی مارکس به «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۸) است. (م. فا)

پول + ۱۰۰۰ 'میلیون' پول. از این ۲۰۰۰ 'میلیون' پول، ۱۰۰۰ 'میلیون' یک بار دیگر هم گردش می‌کند. ۲۰۰۰ 'میلیون' پول، $\frac{2}{3}$ از ۳۰۰۰ 'میلیون' کالا را به گردش درمی‌آورد و نیمی از آن، یعنی ۱۰۰۰ 'میلیون' پول، $\frac{1}{3}$ بقیه را به گردش درمی‌آورد؛ یک ۱۰۰۰ 'میلیون' پول، دو بار واگرد دارد، اما ۱۰۰۰ 'میلیون' پول دوم، فقط یک بار. دو بار واگرد ۱۰۰۰ 'میلیون' پول، قیمت کالاهایی = ۲۰۰۰ 'میلیون' پول را متحقق می‌کند و یک بار واگرد ۱۰۰۰ 'میلیون' پول، قیمت کالاهایی = ۱۰۰۰ 'میلیون' پول را؛ رویهم‌رفته = ۳۰۰۰ 'میلیون' کالا. اینک، سرعت واگرد پول به نسبت کالاهایی که به گردش درمی‌آورد چقدر است؟ ۲۰۰۰ 'میلیون' پول $\frac{1}{2}$ واگرد دارد (یعنی نخست کل مبلغ یک‌جا یک واگرد، و نیمی از آن یک واگرد دیگر را متحقق می‌کند) = $\frac{3}{2}$. و در واقع نیز:

$$3000 \text{ (مجموع قیمت‌ها)} = \frac{2000 \text{ 'میلیون' پول}}{\frac{3}{2} \text{ واگرد}}$$

اما **سرعت متفاوت** واگرد پول در این‌جا چگونه تعیین شده است؟

چه در حالت سوم و چه چهارم تمایز از این طریق برجسته می‌شود که در حالت اول و برخلاف آن، [مجموع قیمت] کالاهای هر باره در حال گردش، هرگز نه بزرگ‌تر و نه کوچک‌تر از $\frac{1}{3}$ مجموع قیمت مقداری از کالاهاست که اساساً در گردشند. همیشه فقط کالایی معادل با ۱۰۰۰ 'میلیون' پول گردش می‌کند. برعکس در حالت سوم و چهارم یک بار ۲۰۰۰ و بار دیگر ۱۰۰۰ 'میلیون' کالا، یعنی یک بار $\frac{2}{3}$ حجم موجود کالا و یک بار هم $\frac{1}{3}$ آن گردش می‌کند. به همین دلیل است که در عمده‌فروشی باید پول‌هایی با مبلغ اسمی بزرگ‌تر در جریان باشند تا در خرده‌فروشی.

همان‌گونه که پیش‌تر (در: «گردش پول»^۱) یادآور شدم، جریان بازگشت پول در وهله‌ی نخست نشان‌گر آن است که **خریدار دوباره فروشنده** شده است و این‌جا در واقع علی‌السویه است که او به همان اشخاصی می‌فروشد که از آن‌ها خریده است یا نه. اما اگر این دادوستد بین اشخاص واحدی صورت بگیرد، آن‌گاه پدیدارهایی رخ می‌نمایند که موجب خطاهای بسیاری شده‌اند (نمونه‌اش: دستو دوتراسی). بدل‌شدن خریدار به فروشنده نشان می‌دهد که کالاهای تازه‌ای برای فروش وجود دارد. تداوم و استمرار گردش کالاها — که معادل تجدید دائمی این گردش است (همان‌جا،^۲ ص ۷۸) — یعنی بازتولید. خریدار

^۱ ر. ک. به یادداشت شماره‌ی <۲> (م. فا)

^۲ همان. ر. ک. به یادداشت شماره‌ی <۲> (م. فا)

می‌تواند دوباره فروشنده شود — همان‌گونه که کارخانه‌دار در برابر کارگر — بی‌آن‌که این جابجایی بیان‌کننده‌ی کنشی در بازتولید باشد. فقط این تداوم، این تکرار جریان بازگشت «پول» است که در عطف به آن می‌توان از این موضوع «یعنی بازتولید» سخن گفت.

اگر بنا بر تداوم فرآیند سرمایه در مقام سرمایه باشد، جریان بازگشت پول همان‌گونه که بازنمایاننده‌ی تبدیل دوباره‌ی سرمایه به شکل پولی آن است، ضرورتاً نشان‌گر پایان یک واگرد^۱ و از سرگیری بازتولیدی تازه است. او [یعنی سرمایه‌دار] در این‌جا نیز مانند همه‌ی حالت‌های دیگر فروشنده بود، $W-G$ و سپس به خریدار بدل شد، $G-W$ ، اما نخست در G است که او سرمایه‌اش دوباره شکلی دارد که می‌تواند آن را در ازای عناصر بازتولید مبادله کند و W در این‌جا مُعرف همین عناصر بازتولید است. $G-W$ در این‌جا مُعرف دگرذیسی سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد یا صنعتی است.

علاوه بر این، همان‌گونه که دیدیم، جریان بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمتش می‌تواند نشان دهد که پس از زنجیره‌ای از خرید و فروش‌ها موازنه‌ی پولی به سود خریداری است که با این پول زنجیره‌ی این فرآیند را آغاز کرده است. «ف» در ازای ۱۰۰۰ «میلیون» پول از «س» خرید می‌کند. «س» در ازای ۲۰۰۰ «میلیون» پول از «ف». این‌جا ۱۰۰۰ «میلیون» پول به «ف» بازمی‌گردد. به‌وسیله‌ی آن ۱۰۰۰ «میلیون» دیگر فقط جابجایی پول بین «س» و «ف» روی می‌دهد.

||X-437| اما سرانجام جریان بازگشت پول به نقطه‌ی عزیمتش می‌تواند روی دهد بی‌آن‌که مُعرف پرداخت کسری موازنه باشد، چه (۱) زمانی که موازنه‌ی پرداخت‌ها همتراز شده است یعنی کسری موازنه‌ای برای پرداخت وجود ندارد؛ [هم‌چنین] (۲) زمانی که سربه‌سر شدنی صورت نمی‌گیرد، یعنی کسری موازنه باید پرداخت شود. نگاه کنید به حالت‌های گوناگون فوق. در همه‌ی این حالت‌ها علی‌السویه است که مثلاً همان «س» در برابر «ف» ظاهر شود؛ بلکه در این‌جا رویارویی «س» با «ف» و «ف» با «س» نماینده‌ی شمار همگی فروشندگان به او و خریداران از او است. (درست مانند مثال فوق که پرداخت کسری موازنه خود را در جریان بازگشت پول نشان می‌دهد.) در همه‌ی این حالت‌ها پول همیشه به کسی بازمی‌گردد که باصطلاح آن را در گردش پیش‌ریز کرده است. پول در این گردش کسب‌وکار او را سروسامان داده و مانند اسکناس‌های بانک به نقطه‌ی عزیمتش بازمی‌گردد. در این‌جا پول فقط

^۱ «در متن واژه‌ی انقلاب (Revolution) به‌کار رفته و ویراستار آلمانی برای آن به‌درستی از معادل «واگرد» استفاده کرده است.» (م. فا)

وسيله‌ی گردش است. آخرین سرمایه‌داران پرداخت‌ها را بین خود به سرانجام می‌رسانند و به این ترتیب پول به خرج‌کننده‌اش بازمی‌گردد.

به این ترتیب برای «پژوهش‌های» بعد این سؤالِ تعلیق‌یافته کماکان برجای می‌ماند: سرمایه‌دار پولی بیش‌تر از آن‌چه در گردش انداخته، از آن بیرون می‌کشد.^۱

[۵ - اهمیت و جایگاه جدول اقتصادی «کینه» در تاریخ اقتصاد سیاسی]

بازگردیم به کینه.

آ. اسمیت با اندکی طنز جمله‌ی اغراق‌آمیز مارکیز دو میرابو را نقل می‌کند:

«از آغاز پیدایش جهان سه کشف بزرگ صورت پذیرفته است ... نخست اختراع خط ... دوم اختراع (!) پول ... سوم جدول اقتصادی «کینه» که نتیجه‌ی دو اختراع پیشین و کامل‌کننده‌ی آن‌هاست.» (ویرایش گارنیه، جلد سوم، کتاب چهارم، فصل نهم، ص ۵۴۰).

اما در حقیقت این تلاش برای بازنمایی کل فرآیند تولید سرمایه به‌مثابه فرآیند بازتولید، گردش صرفاً به‌مثابه شکل این فرآیند بازتولید، گردش پول فقط به‌مثابه لحظه‌ای از گردش سرمایه؛ در عین حال شامل کردن این فرآیند بازتولید بر منشاء درآمد، مبادله‌ی بین سرمایه و درآمد و رابطه‌ی مصرف بازتولیدی و مصرف نهایی؛ محصور کردن گردش بین مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان (در حقیقت بین سرمایه و درآمد) در گردش سرمایه؛ سرانجام وجه بازنمایی گردش بین دو بخش بزرگ کار مولد — همانا تولید مواد خام و مانوفاکتور — به‌مثابه وجوه وجودی این فرآیند بازتولید؛ و قراردادن همه‌ی این‌ها در یک جدول که در واقع فقط مرکب از ۵ خطِ رابط است که ۶ نقطه‌ی عزیمت یا نقطه‌ی رجوع را به هم وصل می‌کنند — آن‌هم در ثلث دوم سده‌ی هیجدهم، یعنی دوران کودکی اقتصاد سیاسی — ابتکاری به‌اعلی درجه نبوغ‌آمیز بود، بی‌اماواگر نبوغ‌آمیزترین ابتکار که اقتصاد سیاسی را تاکنون مدیون خود کرده است.

^۱ ر. ک. به یادداشت شماره‌ی [۹۹] ویراست MEW.

تا آن جا که به گردش سرمایه، — همانا فرآیند بازتولیدش — به شکل‌های گوناگونی که سرمایه در این فرآیند بازتولید به خود می‌گیرد و به ارتباط گردش سرمایه با گردش عمومی «پول و کالا»، یعنی نه فقط مبادله بین سرمایه با سرمایه، بلکه بین سرمایه و درآمد مربوط است، اسمیت در حقیقت فقط به‌عنوان میراث‌دار فیزیوکرات‌ها وارد صحنه شده و برخی موارد ذکرشده در این سیاهه را به‌نحوی سخت‌گیرانه‌تر طبقه‌بندی و مشخص کرده است، اما به‌ندرت کلیت این حرکات را به‌درستی شرح داده و تفسیر کرده است، آن چنان که — به‌رغم پیش‌شرط‌های نادرست کینه — در جدول اقتصادی مورد اشاره قرار گرفته‌اند.

اگر اسمیت بعداً درباره‌ی فیزیوکرات‌ها می‌گوید:

«کارهای آن‌ها خدمتی شایسته در حق کشورهایشان بوده‌اند» (همان‌جا، ص ۵۳۸)،

این حرف بیانی است متکبرانانه متواضع برای تأثیرگذاری کار کسی مانند **تورگو**، که یکی از پدران مستقیم انقلاب فرانسه است. |X-437|

[فصل هفتم]

لانگه

[جدلی علیه نگرش بورژوا - لیبرال پیرامون آزادی کارگر]

||X-438| لانگه،^۱ «نظریه‌ی حقوق مدنی ...» لوندن ۱۷۶۷.

کنارنهادن نویسندگان سوسیالیست و کمونیست به‌طور کلی از بررسی تاریخی، مطابق با طرح و برنامه‌ی نوشتار من است. بررسی‌های تاریخی فقط باید نشان دهند که اقتصاددانان بعضاً در چه شکلی خود را، و بعضاً شکل‌های تاریخیاً تعیین‌کننده‌ای را که در قالب آن‌ها قوانین اقتصاد سیاسی نخست بیان شده و سپس شرح و بسط یافته‌اند، مورد انتقاد قرار می‌دهند. از همین‌رو من در بررسی ارزش اضافی، نویسندگان سده‌ی هیجدهمی مانند بریسو،^۲ گودوین^۳ و دیگرانی از این دست را کنار می‌گذارم، درست همان‌گونه که به سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های سده‌ی نوزدهم نمی‌پردازم. چند نویسنده‌ی سوسیالیستی که من در این بررسی عمومی درباره‌شان سخن خواهم گفت،^۴ یا خود در موضع اقتصاد بورژوایی قرار دارند یا از موضع خود اقتصاد بورژوایی به مبارزه علیه آن می‌پردازند.

اما لانگه سوسیالیست نیست. {برعکس، بیش‌تر فردی ارتجاعی بود.} مناقشه‌ی او علیه آرمان‌های بورژوا - لیبرالی هم‌عصران روشن‌گرش، علیه سلطه‌ی رو به آغاز بورژوازی در پوسته‌ی فرانمودی ارتجاعی، نیمی به‌جد و نیمی به‌هزل، پوشیده شده است. او از استبداد آسیایی، در قیاس با شکل‌های اروپایی متمدن آن‌ها، دفاع می‌کند؛ و به همین‌گونه از برده‌داری در مقایسه با کار مزدی.

¹ Linguet

² Brissot

³ Godwin

⁴ در دست‌نوشته‌های دفترهای چهاردهم و پانزدهم، صفحات ۸۹۰ - ۸۵۲، فصل «مخالفت با اقتصاددانان» (بر اساس نظریه‌ی ریکاردو) آمده است. بخش ناتمام مربوط به «برای» در دفتر دهم (صفحات ۴۴۴ - ۴۴۱) و پایان بخش مربوط به هاجسکین در دفتر هیجدهم (صفحات ۱۰۸۶ - ۱۰۸۴) به این فصل تعلق دارند. (ویراست MEW، [۱۰۴])

جلد اول. یگانه ادعایش علیه مونتسکیو: **روح القوانین، مالکیت است**، نشان گر ژرفای نگرش اوست.^۱

تنها اقتصاددانانی که لانگه در برابر خویش یافت، فیزیوکرات‌ها بودند.

ثروتمندان همه‌ی شرایط تولید را در ید قدرت خویش گرفته‌اند: **بیگانه‌سازی شرایط تولیدی** که در ساده‌ترین شکل‌شان خود عناصر طبیعت‌اند.

«در کشورهای متمدن ما همه‌ی عناصر [طبیعت] برده‌اند.» (ص ۱۸۸).

برای تصاحب بخشی از این گنج‌ها که به تصرف ثروتمندان درآمده‌اند، انسان ناگزیر است آن‌ها را توسط کاری سخت که بر ثروت این ثروتمندان می‌افزاید، بخرد.

«به این شیوه، کل طبیعت به اسارت درآمده، در عرضه‌ی بی‌دغدغه‌ی منابع موجود به فرزندان خویش، برای حفظ زندگی آن‌ها، متوقف شده است. آدم باید حاتم‌بخشی‌های آن‌ها را به مشقاتی سخت و هدیه‌های‌شان را با کاری بسیار دشوار پردازد.» [همان‌جا، ص ۱۸۸].

(این‌جا — در مواهب طبیعت — می‌توان نوای دیدگاه فیزیوکراتی را شنید.)

«ثروتمندی که صرفاً به فکر افزایش دارایی‌اش بوده است فقط به قیمت «چنین کار و تقلایی» آماده است که جزء کوچکی از آن را دوباره در اختیار عموم بگذارد. برای یافتن اجازه‌ی بهره‌بری از گنج‌های او باید برای افزایش آن‌ها کار کرد.» (ص ۱۸۹). «بنابراین باید از این سراب آزادی چشم پوشید.» (ص ۱۹۰). قوانین فقط از این‌رو موجودند تا به «غصب پیشین» (اموال خصوصی) «قداست اعطاء کنند و مانع از غصب دوباره‌شان بشوند.» (ص ۱۹۲) «درواقع این قوانین توطئه‌ای علیه بخش عظیمی از نوع انسان‌اند.» (همانا علیه نداران) (همان‌جا، ص ۱۹۵) «جامعه باید قوانین را بسازد نه قوانین جامعه را.» (ص ۲۳۰) «مالکیت بر قوانین تقدم یافته است.» (ص ۲۳۶).

خود جامعه — یعنی، انسان بجای آن که فردی مستقل و قائم به‌ذات باشد، در جامعه زندگی می‌کند — ریشه‌ی مالکیت، قوانین استوار بر آن و ضرورت برده‌داری است.

در یک سو کشاورزان و چوپانان اند که زندگی منزوی و صلح‌آمیزی دارند، از سوی دیگر

^۱ [لانگه]، «نظریه‌ی حقوق مدنی، یا اصول بنیادین جامعه»، جلد اول، لوندن ۱۷۶۷، ص ۲۳۶. عبارت لانگه دقیقاً این است: «روح شما، تقدیس مالکیت است.» (ویراست MEW، [۱۰۵])

«شکارچیان، که عادت دارند از راه خون‌ریزی زندگی کنند، که در دسته‌های متحد گرد هم می‌آیند تا بتوانند حیواناتی را که از آن‌ها تغذیه می‌کنند، آسان‌تر فریب دهند و کشتار کنند و بر سر تقسیم طعمه به توافق برسند.» (ص ۲۷۹) «نزد شکارچیان است که باید نخستین نشانه‌های جامعه را یافت.» (ص ۲۷۸) «جامعه‌ی حقیقی به بهای قربانی کردن کشاورزان و چوپانان خود را می‌سازد و بر به یوغ‌کشاندن آنان از سوی شکارچیان متحد استوار است.» (ص ۲۸۹) همه‌ی وظایف جامعه به فرماندهی و اطاعت تقلیل می‌یابند. «این تنزل درجه‌ی بخشی از نوع انسان، نخست جامعه را ساخته و سپس قوانین را پدید آورده است.» (ص ۲۹۴).

کارگر، بی‌بهره‌شده از شرایط تولید، در اضطرار ادامه‌ی حیات ناگزیر است برای افزون‌شدن ثروت بیگانه کار کند.

«غیرممکن بودن تأمین زندگی به شیوه‌ی دیگر است که کارگران روزمزد ما را ناگزیر می‌کند زمینی را شخم بزنند که خود از ثمراتش بهره‌ور نمی‌شوند، دیوارهای مان را بسازند و ساختمان‌هایی برپا کنند که خود در آن‌ها ساکن نخواهند شد. این فلاکت آن‌ها را به بازار می‌کشاند، یعنی جایی که در انتظار اربابان می‌مانند تا اینان عنایت فرموده، آن‌ها را بخرند. این شرایط آن‌ها را ناگزیر می‌کند در برابر ثروتمندان زانو بزنند، تا آن‌ها به کارگران اجازه دهند که ثروتمندان را غنی‌تر کنند.» (ص ۲۷۴).

«بنابراین قهر، نخستین انگیزه و دلیل شکل‌گرفتن جامعه بود و قدرت نخستین حلقه‌ی پیوند اجزایش.» (ص ۳۰۲) «نخستین دغدغه‌ی آن‌ها» (انسان‌ها) «بی‌گمان این بود که غذایی به‌دست آورند ... دومین‌اش باید تلاش برای به کف‌آوردن آن بدون کارکردن بوده باشد.» (ص ۳۰۷، ۳۰۸) «آن‌ها فقط از این طریق می‌توانستند به چنین وضعی نائل شوند که ثمره‌ی کار انسانی دیگر را به تصاحب درآورند.» (ص ۳۰۸) «نخستین فاتحان فقط از آن‌رو به مستبدان بدل شدند تا بتوانند بی‌هرگونه مجازاتی تنبل و تن‌آسا باشند و به پادشاهان بدل شدند تا وسائل ضروری برای زندگی در اختیار داشته باشند، امری که موجب محدودکردن و ساده‌سازی ... فکر حکمرانی است.» (ص ۳۰۹) «جامعه از دل قهر زاده شده است و مالکیت از بطن غصب.» (ص ۳۴۷) «به محض آن‌که اربابان و بردگانی وجود یافتند، جامعه ساخته شد.» (ص ۳۴۳) «از همان آغاز هردو |X-439| ستون اجتماع انسانی بردگی بخش عظیمی از مردان از یک‌سو و همه‌ی زنان از سوی دیگر بود ... جامعه به قیمت قربانی کردن»

سه‌چهارم اعضایش، خوشبختی، ثروت و تن‌آساییِ شُمار بسیار اندکی از مالکانی را تأمین کرد که فقط آن‌ها را در مرکز توجه داشت.» (ص ۳۶۵).

جلد دوم: «مسئله بر سر این نیست که پژوهش کنیم آیا برده‌داری به‌خودی‌خود علیه طبیعت است یا نه، بلکه مسئله این است که علیه طبیعتِ جامعه هست یا نه ... برده‌داری از جامعه قابل جدایی نیست.» (ص ۲۵۶) «جامعه و برده‌سازی هم‌هنگام پای گرفتند.» (ص ۲۵۷) «برده‌داریِ کماکان پابرجای ... شالوده‌ی ویرانی‌ناپذیر جوامع.» (ص ۳۴۷).

«فقط از این پس است که انسان‌هایی وجود دارند که ناگزیرند وسائل معاش‌شان را با توسل به بزرگواری و بخشندگی انسانی دیگر تهیه کنند، آن‌هم زمانی که این فرد بخشنده از راه به‌چنگ‌آوردن اموال دیگر آن‌قدر ثروتمند شده باشد که بتواند جزئی از آن‌چه «را گرفته است» به آن‌ها بازگرداند. بخش‌آیندگی ظاهری‌اش نمی‌تواند هیچ‌چیز جز بازگرداندن بخش معینی از ثمره‌ی کارشان باشد که او آن‌را به تصرف خویش درآورده است.» (ص ۲۴۲) «آیا بردگی عبارت از این نیست که موظف باشی بکاری، بی‌آن‌که برای خویش بدروی، رفاه خود را قربانی دیگری کنی و بی‌هیچ‌امیدی کار کنی؟ و آیا دوران حقیقی آن «یعنی برده‌داری» از آن زمانی آغاز نشد که انسان‌هایی بودند که می‌شد آن‌ها را با ضرب چوب و چماق — و بخاطر ظرفی جُو که پس از بازگشت به طویله دریافت می‌کردند — به زور به کار واداشت؟ فقط در شُمار اندکی از جوامع کاملاً پیشرفته وسائل معاش در دیدگان تنگ‌دستانِ گرسنه هم‌چون هم‌ارزی بسنده برای آزادی‌شان پدیدار می‌شوند؛ اما در جامعه‌ای که در آغاز راه تحولش قرار دارد، این مبادله‌ی نابرابر برای انسان‌های آزاد هم‌چون مبادله‌ای کریه پدیدار می‌شد. فقط به اسیران جنگی می‌توان چنین پیشنهادی ارائه کرد. نخست، پس از آن‌که آن‌ها از لذت برخوردار می‌شدند، می‌توان این امکان ناگزیر را به تنهایی به آن‌ها اعطاء کرد.» (ص ۲۴۴، ۲۴۵).

«ذات جامعه ... عبارت است از مبراکردن فرد ثروتمند از کار؛ این شرایط اندام‌های تازه‌ای در اختیار او می‌گذارد، اعضایی خستگی‌ناپذیر که همه‌ی کارهای توان‌فرسایی را که ثمره‌شان را فرد ثروتمند به تصرف درمی‌آورد، برعهده می‌گیرند. این طرح و برنامه‌ای است که به او رخصت می‌دهند بی‌هرگونه مزاحمتی برده‌داری پیشه کند. او انسان‌هایی را که باید خدمت‌گزارش باشند، می‌خرد.» (ص ۴۶۱) «آن‌گاه که برده‌داری ملغاً شد، مدعی شدند که نه باید ثروت‌اندوزی را لغو کرد و نه

امتیازاتش را ... از همین رو ضرورت داشت که امور در همان وضعی که قرار داشتند باقی بمانند، فقط اسمشان تغییر کند. همواره ضرورت داشت که بخش بزرگ‌تری از انسان‌ها از راه پرداخت‌های بخشی کوچک و در وابستگی به این بخش زندگی کنند که اموال را به تصرف خویش درآورده بود. بنابراین برده‌داری بر روی کره‌ی خاکی جاودانه شده، فقط نام لطیف‌تری بر خود نهاده است. برده‌داری اینک در کشور ما به زیور نام «خدمت‌گزاران» آراسته شده است.» (ص ۴۶۲).

ل[انگه] می‌گوید منظور او از این خدمت‌گزاران، خدمتکاران خانگی و افرادی از این دست نیست:

«خدمت‌گزاران نوع دیگری است که در شهرها و روستاها سکنا می‌گزینند، کسانی بسیار پُرشمارتر، مفیدتر، کوشاتر و معروف به نام **کارگران روزمزد، کارگران یدی** و از این قبیل. آن‌ها شرفشان را با رنگ و جلای تجمل از دست نداده‌اند؛ آن‌ها در پوشش ژنده‌ی پلشتی آه می‌کشند که جامه‌ی فقر را می‌سازند. **آن‌ها هرگز در وفوری که سرچشمه‌اش کار آن‌ها بود، سهمی نداشتند.** در دیده‌ی آن‌ها باید منت‌گذار ثروت بود که هدیه‌ای را که آن‌ها به او پیشکش می‌کنند، می‌پذیرد. آن‌ها باید بابت خدماتی که برای ثروت بجا می‌آورند سپاس‌گزار آن باشند. ثروت، آن‌ها را با توهین‌آمیزترین بی‌اعتنایی‌ها می‌آزماید، زمانی که آن‌ها زانویش را بغل گرفته‌اند و از ثروت می‌خواهند اجازه دهد **سودی به آن برسانند.** ثروت، برای اعطای چنین رخصتی در انتظار چنان خواهشی است و در این مبادله‌ی بی‌همانند بین اسراف واقعی و فقیرپروری متوهمانه، در سویه‌ی گیرندگان، تکبر و تحقیر می‌بینیم و **در سویه‌ی دهندگان، حقارت، درماندگی و شوق خدمت‌گزاری.** این قماش از خدمت‌گزاران اند که نزد ما در حقیقت جای بردگان را گرفته‌اند.» (ص ۴۶۳، ۴۶۴).

«مسئله بر سر پژوهیدن این موضوع است که سود واقعی **الغای برده‌داری** برای آن‌ها چیست. من به همان اندازه با درد و رنج که با صداقت می‌گویم: کل سود آن‌ها عبارت است از عذاب همیشگی از ترس و مردن از گرسنگی، نگون‌بختی‌ای که دست‌کم سلف آن‌ها در پائین‌ترین مرتبه‌ی انسانیت از آن مبرا بود.» (ص ۴۶۴) «شما می‌گویید: او آزاد است! آه! نگون‌بختی‌اش دقیقاً از همین جاست. هیچ‌کس نگران او نیست؛ اما او هم نگران دیگران نیست. اگر نیازی به او باشد، به **ارزان‌ترین** قیمت ممکن **اجاره‌اش می‌کنند.** **مزد** ناچیزی که به او وعده می‌کنند، به سختی با قیمت وسائل معاش برای روزانه‌کاری که او در **ایزای این مزد عرضه می‌کند، برابر خواهد بود.** او را زیردست ناظر و (سرکارگر) می‌گذارند که او را **ناچار می‌کند کارش را با سرعت انجام دهد؛** او را به کار ناچار

می‌کنند؛ به او مهمیز می‌زنند که ممکن است از ترس، تنبلی ماهرانه‌ی نهفته و کاملاً قابل فهم‌اش، موجب پنهان شدن نیمی از نیروی او بشود؛ «کارفرما» نگران است، امید او به این که زمانی **دراز به کاری واحد اشتغال داشته باشد** ممکن است مانع چابکی دست‌هایش شود و کارافزارهایش را فرسوده کند. **صرفه‌جویی کثیفی که او را با دیدگانی مضطرب تعقیب می‌کند، او را با کم‌ترین استراحتی که ممکن است به‌خود مجالش را دهد، آماج انبوهی از سرزنش‌ها قرار می‌دهد و اگر** او فقط برای لمح‌های آرام بگیرد، **مدعی می‌شود که کارگر، دزدِ اموال اوست.** آن‌گاه که کار تمام شده است، او را همان‌گونه بیرون می‌رانند که پذیرفته است، همانا با سردترین بی‌اعتنایی‌ها و بدون کوچک‌ترین توجهی به این که آیا آن بیست یا سی «سو»یی که در اِزای روزانه‌کاری چنین دشوار دریافت کرده است، **اگر روز بعد کاری پیدا نکند، برای |X-440|** تأمین معاشش بسنده است یا نه.» (ص ۴۶۶، ۴۶۷).

«آزاد است او! دقیقاً از همین‌رو برایش متأسفم. از همین‌رو او را بسیار کم‌تر از کارهایی مصون می‌دارند که به آن‌ها وادارش می‌کنند. از همین‌رو برای تلف کردن زندگی‌اش بسیار بی‌پروا تر و بی‌شرم‌ترند. برده، بخاطر پولی که خریدش خرج برداشته بود، برای اربابش ارزشمند بود. اما کارگر یدی برای عیاش ثروتمندی که او را به کار وامی‌دارد، هیچ هزینه‌ای ندارد. در دوران برده‌داری خون آدمیزاد قیمتی داشت. آن‌ها دست‌کم به اندازه‌ی قیمتی که در بازار عرضه می‌شدند، ارزش داشتند. از زمانی که آن‌ها دیگر عرضه نمی‌شوند، درواقع دیگر ارزشی هم ندارند. در ارتش بهای سنگرکنان بسیار کم‌تر از اسبان اربه هاست، زیرا اسب را بسیار گران باید خرید، اما سنگرکن^۱ مفت است. الغای برده‌داری موجب انتقال این درک از ارزش از زندگی جنگی به زندگی متعارف شد. و از آن‌زمان تاکنون هیچ فردِ دارایی را نمی‌توان یافت که از این لحاظ درست مانند قهرمانان جنگ‌ها، محاسبه نکند.» (ص ۴۶۷).

«کارگران روزمزد زاده می‌شوند، رشد می‌کنند، به خدمت‌گزاریِ ثروت کشیده» (اهلی) «می‌شوند، بی‌آن که موجب کوچک‌ترین هزینه‌ای برای ثروتمندان شوند، درست مانند خوک و گوزنی که فرد ثروتمند در زمین‌های اربابی‌اش شکار می‌کند و می‌کُشد. تو گویی که او از راز و رمزی برخوردار است که بی‌هیچ دلیلی پمپئوس^۲ نگون‌بخت به آن شهره بود. کافی است پایش را بر زمین بکوبد تا لشکری از انسان‌های ساعی گردش فراهم آیند که بر سر رخصتِ افتخار خدمت کردن به او با یکدیگر نزاع کنند. اگر هم یکی از این توده‌ی مواجب‌بگیران که خانه‌اش را می‌سازند و باغ‌هایش را می‌آرایند، ناپدید شود، آن‌گاه جای خالی‌ای که فرد مفقود برجای می‌گذارد، به چشم نمی‌آید؛ این جای خالی بلافاصله پر می‌شود، بی‌آن که

کسی به فکر سروسامان دادن به آن باشد؛ بی‌هیچ‌گونه تأثیر و تأسفی می‌توان قطره‌ای از آب رود عظیمی را از دست داد، زیرا بی‌هرگونه تلاشی امواج تازه‌ای در آن سرازیر می‌شوند. وضع کارگران یدی نیز چنین است. سهولت جایگزین کردن آن‌ها، با شقاوت **ثروتمندان** روبروست.»

(این شکلی است که نزد لانگه می‌بینیم؛ «کسی که» هنوز سرمایه‌دار نیست) (ص ۴۶۸).

«می‌گویند این‌ها اربابی ندارند ... سوءاستفاده‌ای تام و تمام از این واژه. یعنی چه آن‌ها اربابی ندارند؟ بدیهی است که» آن‌ها اربابی دارند، آن‌هم وحشت‌انگیزترین و مستبدترین ارباب: **اضطرار**. این اضطرار آن‌ها را با زور به‌سوی شقاوت‌بارترین وابستگی‌ها می‌راند. **آن‌ها باید مطیع نه فقط یک انسان، بلکه کل انسان‌ها باشند.** فقط یک حاکم جبار یگانه نیست که باید تملق تلّون مزاجش را بگویند، در جستجوی لطف و عنایتش باشند؛ اگر چنین بود، دست‌کم برای وابستگی‌مرزهایی تعیین می‌نمود و تحمل‌پذیرش می‌کرد. **آن‌ها باید خادم هرکسی باشند که پول دارد؛** و از این طریق بردگی‌شان گستره و سختی‌ای بی‌پایان می‌یابد. می‌گویند: اگر در خدمت یک ارباب احساس راحتی نکند، از این امتیاز برخوردار است که می‌تواند نارضایتی‌اش را به او بگوید و در جستجوی ارباب دیگری باشد؛ بردگان نه قادر به این کارند و نه کاری دیگر؛ بنابراین نگون‌بخت‌ترند. چه صوفی‌گری‌ای! فقط باید در نظر آورد که **شمار کسانی که کارفرما هستند** بسیار اندک و در مقابل **شمار کارگران عظیم** است.» (ص ۴۷۰، ۴۷۱).

«این آزادی ظاهری که شما به آن‌ها اعطاء کرده‌اید به چه چیز تقلیل می‌یابد؟ **آن‌ها فقط از راه اجاره‌دادن دست‌های‌شان زندگی می‌کنند. بنابراین آن‌ها یا باید کسی را بیابند که اجاره‌شان کند یا از گرسنگی بمیرند. آیا این معنای آزادبودن است؟**» (ص ۴۷۲).

«وحشتناک‌ترین نکته این است که ناچیزبودن این کارمزدها خود دلیلی دیگر است برای پائین‌آوردن آن‌ها. هر اندازه بیش‌تر کارگران روزمزد تحت فشار نیاز و اضطرار باشند، به‌همان میزان بیش‌تر ناگزیرند «کار» خود را ارزان‌تر بفروشند. هرچه شرایط اضطراری حادث‌تر باشد، به‌همان اندازه کار عایدی کم‌تری دارد. مستبدانی که او در برابرشان اشک‌ریزان التماس می‌کند خدمات او را بپذیرند، از این‌که نبض‌اش را بگیرند تا مطمئن شوند کماکان توان کار دارد یا نه، صورت‌شان از شرم سرخ نمی‌شود: دقیقاً بنا بر درجه‌ی ضعفش، مزدی را که می‌خواهند به او بپردازند، اندازه می‌گیرند. هر اندازه بیش‌تر از ضعف رو به فنا باشد، به‌همان میزان مزدی را که موجب نجات اوست، کم می‌کنند. و آن‌چه این بربرها به او می‌دهند، بیش‌تر از آن‌که در خدمت تطویل زندگی او باشد، برای به تعویق انداختن مرگ اوست.» (ص ۴۸۲، ۴۸۳)

«استقلال» (کارگران روزمزد) «... کثیف‌ترین تازیانه‌زدنی است که تردستی دوران مدرن به همراه آورده است. این «استقلال» وفور ثروت داراییان را و کاستی روزی تهی‌دستان را افزون‌تر کرده است. یکی را از همه‌ی آن‌چه دیگری خرج می‌کند، محروم می‌کند. این یک «یعنی فرد تهی‌دست» نه از وفور نعمت، بلکه از ضروری‌ترین نیازمندی‌ها چشم‌پوشی می‌کند.» (ص ۴۸۳).

اگر امروزه تدارک و تأمین لشکرهای عظیم، که مفتخر به نابودی نوع انسان‌اند، کاری سهل است، علتش لغو برده‌داری است ... نخست از زمانی که دیگر برده‌ای وجود ندارد، ولگردی و فقر و گدایی، جنگ‌جویانی را با پنج «سو» مزد روزانه فراهم آورده است.» (ص ۴۸۴، ۴۸۵).

«من» (برده‌داری آسیایی) «را صدها بار به هر شیوه‌ی دیگری از زندگی که انسان‌ها را ناگزیر می‌کند زندگی‌شان را از راه کار روزمزدی تأمین کنند، ترجیح می‌دهم.» (ص ۴۹۶).

«زنجیرهای آن‌ها» (بردگان و کارگران روزمزد) «از ماده‌ی واحدی ساخته شده‌اند و صرفاً رنگ‌شان متفاوت است. این‌جا سیاه و سنگین‌اند؛ آن‌جا رنگ‌هایی کم‌تر تیره دارند و به‌نظر می‌آید سبک‌تر باشند؛ اما اگر آن‌ها را بی‌طرفانه وزن کنیم، می‌بینیم با هم فرقی ندارند؛ هردو از «خمیره‌ی» اضطراب ساخته شده‌اند. هردو وزن دقیقاً برابری دارند و بسا اگر یکی از آن‌ها اندکی سنگین‌تر باشد، دقیقاً همانی است که به ظاهر سبک‌تر به‌نظر می‌آید.» (ص ۵۱۰).

او روشنگران فرانسوی را در عطف به کارگران ندا درمی‌دهد:

«آیا نمی‌بینید که — سرراست بگویم — به انقیادکشیدن و نابودی چنین بخش عظیمی از گله است که ثروت چوپانان را می‌آفریند؟ باور کنید که او» (چوپان) «به نفع خویش، به نفع شما و گوسفندان، آن‌ها (گوسفندان) را در این ایمان در زندگی باقی می‌گذارد که سگ گله، که آن‌ها را به این سو و آن سو می‌تاراند، به تنهایی نیرویی بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها با هم دارد. او آن‌ها را در این کودنی نگه‌می‌دارد که حتی با دیدن سایه‌ی او به این سو و آن سو بدوند. در این شرایط، همه برنده خواهند بود. شما با سادگی بیش‌تری آن‌ها را یک‌جا جمع کنید تا پشم‌شان را برای استفاده‌ی خود بچینید. و آن‌ها با سادگی بیش‌تری، از این که طعمه‌ی گرگان شوند، محفوظ خواهند بود. ||X-441|| البته، برای آن که زنده بمانند و از سوی انسان‌ها خورده شوند. اما این، از آن لحظه که پا به طویله نهاده‌اند، سرنوشت یگانه‌ی آن‌هاست. پیش از آن که از رهایی‌شان سخن بگویید، با فروریختن دیوارهای طویله، یعنی جامعه، آغاز کنید.» (ص ۵۱۲، ۵۱۳). ||X-441||

پیوست‌ها

[نظر] هابز پیرامون نقش اقتصادی علم، پیرامون کار و ارزش]

||XX-1291a| بنا بر نظر هابز¹ علم، و نه کار اجرایی، مادر صنعت‌هاست.

«صنعت‌های سودمند اجتماعی، مانند ساختن برج و بارو، تولید ماشین‌ها و دیگر دست‌افزارهای جنگی، بازنمایاننده‌ی قدرت‌اند، زیرا آن‌ها سهمی در دفاع و پیروزی ادا می‌کنند؛ اما، هرچند مادر حقیقی آن‌ها علم، همانا ریاضیات است، با این‌حال، از آن‌جا که با دست‌افزارکاران پدید آمده‌اند، این‌ها به‌مثابه مخترعین سرآغازین‌شان، تلقی می‌شوند، چنان‌که نزد مردم ساده، ماما هم‌چون مادر تلقی می‌شود.» («لویتان»؛ آثار انگلیسی ت. هابز. ویرایش مولزورث، لندن. ۴۴ - ۱۸۳۹، جلد سوم، ص ۷۵).

ارزش محصول کار فکری — همانا علم — همیشه به‌مراتب کمتر از آن‌چه هست ارزیابی می‌شود. زیرا زمان کاری که برای بازتولید آن ضروری است به هیچ‌روی در تناسبی درخور با زمان کاری قرار ندارد که برای تولید اولیه‌اش لازم است. مثلاً شاگرد مدرسه می‌تواند مبحث اتحادهای جبر را ظرف یک‌ساعت یاد بگیرد.

توانایی کاری:

«ارزش یک آدم، مثل ارزش همه‌ی چیزهای دیگر، برابر است با قیمتش: یعنی همان مقداری که برای مصرف نیرویش پرداخت می‌شود.» (همان‌جا، ص ۷۶، هابز، «لویتان») «کار یک آدم» (یعنی

¹ Hobbes

مصرف نیروی کارش) «چیزی است مثل هر چیز دیگر، کالایی است که می‌توان آن را با کسب سود مبادله کرد.» (همان‌جا، ص ۲۳۳)

کار مولد و نامولد:

«این‌که فردی برای حفظ زندگی‌اش کار کند، کافی نیست؛ او باید، اگر برای دفاع از کارش لازم است، مبارزه هم بکند. آدم باید، یا همان‌گونه که یهودیان پس از بازگشت از دوران اسارت در بازسازی معابد رفتار کردند، با یک دست بسازد و در دست دیگر شمشیر را نگه‌دارد، یا باید در خدمت کسانی باشد که برای آن‌ها می‌جنگد.» (همان‌جا، هابز، ص ۳۳۳) ||XX-1291a|

پتی

[الف] نظریه‌ی جمعیت - انتقاد از شغل‌های نامولد

||XXII-1346| [پتی]^۱ «رساله‌ای پیرامون مالیات‌ها و عوارض»، لندن ۱۶۶۷. دوست ما پتی نظریه‌ی جمعیت کاملاً متفاوتی با نظریه‌ی مالتوس دارد. براساس دیدگاه او، باید مانع قوه‌ی «زاد و ولد» روحانیون شد و «ممنوعیت ازدواج» را دوباره بر آن‌ها حاکم کرد.

همه‌ی این‌ها مربوط است به مبحث **کار مولد و نامولد**.^۲

الف) روحانیون

«از آن‌جا که در انگلستان شمار مردان بیش‌تر از زنان است ... بهتر می‌بود اگر کشیشان به **قاعدگی بی‌همسری‌شان بازمی‌گشتند** یا هیچ‌کس اجازه نمی‌یافت مادام که مزدوج است، کشیش شود ... در آن‌صورت **کشیشان مجرد** ما می‌توانستند با **نیمی** از مواجب امروزشان زندگی کنند.» (ص ۷، ۸)

ب) بازرگانان و مغازه‌داران:

«بخش بزرگی از آن‌ها را نیز، که بنا بر حق و حقانیت هیچ چیز از جامعه به آن‌ها تعلق ندارد، می‌توان کنار نهاد، زیرا آن‌ها قماربازانی هستند که **بر سرِ نتایج کار تهیدستان با یکدیگر** -XXII- 1347|| **بازی می‌کنند** و خود هیچ ثمره‌ای ندارند، بلکه فقط مانند سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها، خون و مواد غذایی پیکره‌ی اجتماع، همانا محصولات کشاورزی و مانوفاکتور را در راستاهای مختلف **توزیع** می‌کنند.» (ص ۱۰)

ج) وکلای دعاوی، پزشکان، کارمندان دولت و دیگران:

^۱ مارکس پیرامون برخی از دیدگاه‌های پتی، در فصل مربوط به «نظریه‌هایی پیرامون کار مولد و کار نامولد» و در ارتباط با تلاش‌های پیشین برای تمایز نهادن بین کار مولد و کار نامولد سخن گفت. (ویراست MEW، [۱۰۶])

^۲ نک. به طرح مارکس برای بخش نخست «کاپیتال». (ویراست MEW، [۱۰۷])

«اگر ادارات و مراکز دریافت عوارض بی‌شماری که به امور دولت، قوه قضائیه و کلیسا مربوطند، و خیل دین‌شناسان، حقوق‌دانان، پزشکان، بازرگانان و دکان‌دارانی که همگی در ازای کار اندکی که برای جامعه انجام می‌دهند، مزدهای بالایی دریافت می‌کنند، محدود می‌شدند، تأمین مخارج جامعه تا چه اندازه آسان‌تر می‌بود؟» (ص ۱۱)

د) تهیدستان؛ بی‌شماران:

«چه کسی باید هزینه‌ی زندگی این انسان‌ها را بپردازد؟ من پاسخ می‌دهم: همگی ... من فکر می‌کنم که بدیهی است که نباید گذاشت که آن‌ها از گرسنگی بمیرند یا نباید اعدام یا تبعیدشان کرد و از این قبیل.» (ص ۱۲) یا افراد به آن‌ها «مازادی» از آن‌چه خود نیاز ندارند می‌دهند یا در غیر این صورت «اگر مازادی موجود نیست ... بهتر است که سطح ممتاز تغذیه‌ی دیگران به لحاظ کیفی یا کمی اندکی متواضعانه‌تر شود.» (ص ۱۲، ۱۳) کاری که به این افراد (بی‌شماران) احاله می‌شود، علی‌السویه است؛ فقط باید کاری باشد «بدون صرف کالاهای خارجی»؛ مسئله‌ی عمده این است که «باید روح و احساس آن‌ها به انضباط و فرمان‌بری و جسم‌شان به شکیبایی و استمرار در انجام کارهای مفید عادت کند، آن‌گاه که ممکن است نیاز به چنان فرمان‌بری و کاری موجود باشد.» (ص ۱۳) «در بهترین حالت، باید از کار آن‌ها در ساختن جاده‌ها، پل‌ها، در معادن و غیره استفاده کرد.» (ص ۱۱، ۱۲)

جمعیت، ثروت:

«قلت جمعیت، فقر واقعی است؛ و کشوری که جمعیتش بر هشت میلیون بالغ شود، دو برابر ثروتمندتر از جامعه‌ی دیگری است که در سرزمینی با وسعت برابر، فقط چهار میلیون جمعیت دارد.» (ص ۱۶)

درباره‌ی «الف» روحانیون، فوق‌الذکر. پتی با کشیشان با طنزی ویژه رفتار می‌کند:

«دین در بهترین حالت در جایی شکوفا می‌شود که کشیشان بیش‌تر از هر جای دیگر با امساک و قناعت زندگی می‌کنند، همان‌گونه که ... حق ... در بهترین حالت، در جایی که وکلای دعاوی گرسنگی می‌کشند.» (ص ۵۷) او تحت هر شرایطی به کشیشان توصیه می‌کند، «بیش‌تر از آن‌چه اوقاف کلیسا کفاف می‌کند، توله پس نیاندازند.» مثلاً ۱۲۰۰۰ وقفیات در انگلستان و ویلز. پس «عاقلانه نیست پس‌انداختن ۲۴۰۰۰ کشیش.» در غیر این صورت این‌ها با آن ۱۲۰۰۰ وقفیه‌خوار تأمین‌ناشده، به رقابت

می‌پردازند «و چه راهی آسان‌تر برای این رقابت، جز این که مردم را متقاعد کنند آن ۱۲۰۰۰ وقفیه‌خوار روح انسان‌ها را زهرآگین می‌کنند و از گرسنگی می‌کشند» (با کنایه‌ای به جنگ‌های مذهبی در انگلستان) «و به آن‌ها راه خطا به سوی بهشت را نشان می‌دهند.» (ص ۵۷)

[ب] تعیین ارزش به وسیله‌ی زمان کار]

سرچشمه و تخمین مقدار ارزش اضافی. به این موضوع به نحوی در هم‌و‌برهم پرداخته می‌شود؛ اما در همه‌ی این کلنجاررفتن‌های اندیشه، فکر اصلی به نحوی پراکنده، دیده می‌شود.

پتی بین **قیمت طبیعی، قیمت سیاسی و قیمت حقیقی جاری** تمایز قائل می‌شود. (ص ۶۷) منظور او از قیمت طبیعی، در حقیقت **ارزش** است و فقط همین قیمت است که در این جا موضوع توجه ماست، زیرا |XXII-1348| **تعریف ارزش** به تعریف ارزش اضافی **وابسته است.**

او در این نوشته **ارزش کالاها** را واقعاً به وسیله‌ی مقدار نسبی کاری که در آن‌ها گنجیده است، تعریف می‌کند.

«اما پیش از آن که ما درباره‌ی رانت‌ها صحبت کنیم، باید به سرشت رازآمیز آن‌ها بپردازیم، هم در عطف به پول، که رانت آن را بهره می‌نامیم و هم در عطف به **املاک و خانه‌ها.**» (ص ۲۳)

آلفا) نخست پرسش این است که **ارزش** یک کالا چیست؟ مثلاً ارزش غله؟

«اگر کسی بتواند یک اونس نقره را از دل خاک پرو در همان مدت زمانی به‌در آورد، به لندن بیاورد که او برای تولید یک بوشل غله نیاز می‌داشت، در این صورت یکی «یعنی نقره» قیمت طبیعی دیگری «یعنی غله» است؛ اینک به فرض ثابت ماندن همه‌ی بقیه‌ی شرایط، اگر همان کس بتواند از طریق کشف و استخراج معادن تازه‌ی بارآورتر، با همان مقدار کار و هزینه بجای یک اونس، دو اونس نقره به دست آورد، آن‌گاه غله با قیمت هر بوشل ۱۰ شیلینگ به همان ارزانی است که قبلاً هر بوشل ۵ شیلینگ بود.» (ص ۳۱) «فرض کنیم تولید یک بوشل غله مستلزم دقیقاً همان مقدار کار است که برای تولید یک

اونس نقره لازم است.» (ص ۶۶) این، در وهله‌ی نخست، «راه واقعی، و نه خیال‌پردازانه‌ی محاسبه‌ی قیمت کالاهاست.» (ص ۶۶)

بتا) نکته‌ی دوم که اینک باید موضوع پژوهش باشد، **ارزش کار** است.

«قانون ... باید فقط آن چه را که برای زندگی کارگر ضرورت دارد، تضمین کند؛ زیرا اگر دو برابر این مقدار را تضمین کند، آن گاه او فقط نیمی از آن مقدار که می‌توانست کار کند و در شرایط دیگر، واقعاً هم کار می‌کرد، کار می‌کند؛ این به معنای ازدست‌رفتن محصولات این مقدار کار برای جامعه است.» (ص ۶۴)

بنابراین ارزش کار بر اساس وسائل معاش ضروری تعیین می‌شود. کارگر فقط از این طریق به تولید مازاد و کار مازاد موظف می‌شود که ناچار باشد کل نیروی کاری را که در اختیار دارد به کار ببندد و فقط آن مقداری دریافت کند که او برای **ادامه‌ی زندگی به آن نیاز دارد**. به این ترتیب ارزانی یا گرانی کارش به‌وسیله‌ی ۲ عامل تعیین می‌شود: باروری طبیعی و میزان هزینه‌ها (نیازها) که به‌وسیله‌ی محیط زیست تعیین شده‌اند.

«گرانی و ارزانی طبیعی وابسته‌اند به این که **تعداد دست‌های کم‌تر یا بیش‌تری برای ارضای نیازهای طبیعی ضروری باشند**: به این ترتیب، غله در جایی که یک انسان می‌تواند برای ده نفر غله تولید کند ارزان‌تر از جایی است که او قادر به تولید برای شش نفر است؛ بعلاوه بستگی دارد به میزانی که محیط زیست انسان‌ها را به ضرورتِ مخارج بالاتر یا پائین‌تر موظف می‌کند.» (ص ۶۷)

لاند) نزد او، **مازاد** فقط در دو شکل وجود دارد: **رانت زمین یا رانت پول** (بهره). شکل دوم را از شکل نخست استنتاج می‌کند. شکل نخست نزد او، و سپس نزد فیزیوکرات‌ها، **شکل حقیقی** ارزش اضافی (اعلام می‌شود، اما هم‌هنگام گفته می‌شود که گندم باید دربردارنده‌ی همه‌ی نیازمندی‌های زندگی باشد، همان‌گونه که در «دعای پدر مقدس» واژه‌ی «نان دادن» آمده است).

او اما در شرح این استدلال فقط چنین پیش نمی‌رود که رانت (مقدار اضافه) را به‌مثابه مازادی معرفی کند که کارفرما ورای زمان کار لازم به‌دست می‌آورد، بلکه آن را به‌مثابه مازاد کار اضافی خود تولیدکننده ورای مزدش معرفی می‌کند که جایگزین سرمایه‌ی کارفرما می‌شود.

«فرض کنیم مردی با دستان خود بر پهنه‌ی معینی از زمین غله کشت کرده است، یعنی زمین را آیش کرده، شخم زده، علف هرزش را چیده، بذر را پاشیده، محصول را برداشته، باد داده و دانه را از کاه جدا کرده، در یک کلام، همه‌ی کارهایی را که در کشت و زرع ضروری است به تنهایی انجام داده است؛ علاوه بر این، بذر لازم برای کشت را در اختیار داشته است. من ادعا می‌کنم — اگر این **مرد بذرش را از محصول کسر کرده باشد**» (یعنی نخست از محصول، معادلی برای سرمایه‌ی ثابتش کسر کرده باشد) |XXII-1349| «هم‌چنین، همه‌ی آن‌چه را او شخصاً مصرف کرده یا در ازای لباس و نیازهای طبیعی دیگرش مبادله کرده و به دیگران داده است — **آن‌چه از غله باقی می‌ماند، رانت طبیعی و واقعی زمین این سال است؛ یا میانگین محصول هفت سال، یا شماری از سال‌ها که شامل چرخه‌ی کشت و برداشت خوب و بد است، مُعرف رانت متعارف زمینی است که با بذر غله کشت شده است.**» (ص ۲۳، ۲۴)

بنابراین و در حقیقت نزد پتی، از آن‌جا که ارزش غله بر اساس زمان کار گنجیده در آن تعیین می‌شود، و رانت برابر با محصول کل منهای دستمزد و بذر است، رانت برابر با محصول اضافی‌ای است که کار اضافی در آن شیئیت یافته است. در این‌جا رانت دربردارنده‌ی سود است؛ سود هنوز از رانت جدا نشده است.

پتی در ادامه به‌همان شیوه‌ی خلاق می‌پرسد:

«اما پرسش دیگر، هرچند فرعی، این است که: **این غله یا رانت چه مقدار پول انگلیسی ارزش دارد؟** من جواب می‌دهم، **همان مقدار پول** که یک فرد دیگر در همان مدت‌زمان می‌تواند ورای هزینه‌هایش پس‌انداز کند، اگر همه‌ی نیروی خود را صرف تولید آن «مقدار غله» کند. به‌عبارت دیگر، فرض بگیریم مرد دیگری به سرزمینی سفر می‌کند که در آن نقره وجود دارد، او در آن‌جا به استخراج نقره می‌پردازد: سنگ نقره‌ی بدست‌آورده را می‌شوید و پاک می‌کند، آن را به همان سرزمینی می‌برد که آن مرد اول غله‌اش را کاشته است و از این نقره سکه ضرب می‌کند؛ اگر این مرد «دوم» در تمام طول زمان تولید نقره، هم‌هنگام معاش خود در قالب غذا و لباس لازم را نیز بخرد، آن‌گاه — به نظر من — **باید ارزش نقره‌ی این یکی با غله‌ی آن یکی برابر ارزیابی شود.** یکی مثلاً بر بیست اونس «نقره» و دیگری بر بیست بوشل «غله» بالغ می‌شود. نتیجه این‌که: قیمت یک بوشل از این غله یک اونس نقره است.» (ص ۲۴)

او مؤکداً یادآور می‌شود که در این جا تفاوت در نوع کاری که صورت می‌گیرد، کاملاً علی‌السویه است؛ مسئله فقط بر سر **زمان کار** است.

«و مادام که احتمالاً تولید نقره مستلزم مهارت و جسارت بیش‌تری از تولید غله باشد، با این حال، این «دو نوع کار» اندک اندک همسان خواهند شد. صد آدم را ده سال **آزگار به کار وامی‌دارند** تا به کشت و برداشت غله بپردازند و **همین تعداد آدم را در همین مدت زمان** به کار استخراج نقره می‌گمارند؛ حرف من این است که **ثمره‌ی خالص نقره، قیمت کل ثمره‌ی خالص غله خواهد شد و اجزای همسانی از یکی، قیمت اجزای همسانی از دیگری را خواهند ساخت.**» (ص ۲۴)

[ج] تعیین قیمت زمین، رانت و بهره

او پس از آن که **رانت** را، که برابر با کل **ارزش اضافی** و دربردارنده‌ی سود و بیان پولی آن محسوب می‌شود، به این شیوه معرفی می‌کند، اینک به این موضوع می‌پردازد که **ارزش پولی زمین** را تعیین کند، کاری که این بار نیز با ذکاوت بسیاری انجام می‌دهد.

«بنابراین خوشحال خواهیم شد **ارزش طبیعی** زمین‌های **آزادانه قابل فروش** را تعیین کنیم؛ هرچند این کار لزوماً بهتر از تعیین عایدی زمین، که پیش‌تر تعریف کردیم، نخواهد بود.» (ص ۲۵) ... «پس از آن که **رانت** یا **ارزش عایدی سالانه‌ی** «زمین» را تعریف کردیم، پرسش این است که ارزش طبیعی زمین‌های **آزادانه قابل فروش** برابر با **چند سال رانت** (یعنی مقداری که به‌طور متعارف از آن صحبت می‌کنیم) است؟ اگر بگوئیم این ارزش برابر با رانت سال‌هایی بی‌شمار است، آن‌گاه ارزش یک جریب (Acre) زمین برابر خواهد بود با هزار جریب از همان زمین؛ و این حرفی پوچ است؛ بی‌نهایتی از واحدها برابر است با بی‌نهایتی از هزارها. بنابراین ناگزیریم **شمار محدودی** از سال‌ها را برای این کار انتخاب کنیم و به‌نظر من این عدد برابر است با تعداد سال‌هایی که یک انسان پنجاه‌ساله، یک انسان بیست‌وهشت ساله و یک انسان هفت ساله که هم‌زمان هنوز زنده هستند، انتظار ادامه‌ی زندگی دارند؛ یعنی پدربزرگ، پدر و فرزند. تعداد کسانی که نگران تأمین اعقاب دورتری هستند، اندک است ... بنابراین من فرض می‌کنم که **حاصلجمع رانت سال‌هایی** که **ارزش طبیعی** یک **قطعه زمین** را تعیین

می‌کنند برابر است با عمر متعارف ||XXII-1350| آن سه فردی که شرح دادیم. اینک اگر آن سه عمر «باقیمانده» در انگلستان را بیست‌ویک سال تخمین بزنیم، آن‌گاه ارزش زمین تقریباً برابر با مجموع رانت‌های این تعداد از سال‌هاست.» (ص ۲۶)

او پس از تجزیه و تحویل رانت به کار مازاد و بنابراین به ارزش اضافی، توضیح می‌دهد که «قیمت» زمین نباید چیزی باشد جز رانتِ درآمد به قامت سرمایه، یعنی مقدار معینی از رانت‌های سالانه یا مجموع رانت‌های شمار معینی از سال‌ها.

در حقیقت نیز رانت چنین به قامت سرمایه درمی‌آید یا به‌مثابه ارزش زمین محاسبه می‌شود:

یک جریب زمین سالانه رانتی برابر با ۱۰ پوند دارد. اگر نرخ بهره = ۵ درصد باشد، آن‌گاه ۱۰ پوند بهره مُعرف سرمایه‌ای ۲۰۰ پوندی است، و، ۵ درصد بهره، چنین سرمایه‌ای را در ۲۰ سال جایگزین می‌کند، ارزش این جریب زمین = ۲۰۰ پوند (پوند 10×20) است. بنابراین درآمد رانت به قامت سرمایه وابسته است به نرخ بهره. اگر نرخ بهره = ۱۰ درصد می‌بود، آن‌گاه می‌بایست بهره‌ی سرمایه‌ای ۱۰۰ پوندی، یا ۱۰ برابر عایدی سالانه باشد.

اما از آن‌جا که پ[تی] از رانت زمین به‌مثابه شکل عام ارزش اضافی عزیمت می‌کند، که دربردارنده‌ی سود نیز هست، نمی‌تواند بهره‌ی سرمایه را به‌عنوان مقداری مفروض پیش‌فرض بگیرد، بلکه ناگزیر است که آن را به‌مثابه شکلی ویژه از رانت استنتاج کند (همان‌گونه که تورگو نیز، با عزیمت از موضع خود، پی‌گیرانه به چنین استنتاجی می‌پردازد). بنابراین پرسش این است که «شمار سال‌هایی را که مجموع رانت‌شان ارزش زمین را می‌سازد، چگونه باید تعیین شود؟ هر آدمی به این سو تمایل دارد که زمین را برابر با رانت تعدادی از سال‌ها بخرد که برای تأمین زندگی خود و اعقابش «کفاف کند»؛ یعنی برابر با مدت‌زمانی که فردی معمولی، پدربزرگ، پدر و فرزند در قید حیات‌اند، و این «مدت‌زمان» بنا بر تخمین «انگلیسی»، ۲۱ سال است. بنابراین، آن‌چه ورای این «انتفاع» ۲۱ ساله «از مال غیر» قرار دارد، برای او بی‌ارزش است. از این‌رو او حاضر است مبلغی برابر با عایدی ۲۱ سال را بپردازد و این مبلغ برای او برابر با ارزش زمین است. به این ترتیب او «پتی» خود را به این شیوه‌ی هوشیارانه از مخمصه نجات می‌دهد؛ اما در شیوه‌ی او نکته‌ی مهم و تعیین‌کننده این است که:

اولاً، او رانت را به‌مثابه بیان **کل ارزش اضافی زراعی**، نه از زمین، بلکه از کار استنتاج می‌کند، یعنی از مازادی از کار که ورای مقدار لازم برای تأمین معاش کارگر ضرورت دارد؛

ثانیاً، نزد او **ارزش زمین** هیچ نیست جز رانت‌های پیش‌خریدشده‌ی شمار معینی از سال‌ها، شکلی **دگرذیسی‌یافته** از خود رانت که در آن، مثلاً ۲۱ سال ارزش اضافی (یا کار) به‌مثابه **ارزش زمین** پدیدار می‌شود؛ در یک کلام، **ارزش زمین** هیچ نیست جز **رانت به قامت سرمایه درآمد**.

به این ترتیب پتی به ژرفای موضوع رسوخ می‌کند. از منظر **خریدار رانت** (یعنی، خریدار زمین)، **رانت** صرفاً به‌مثابه **بهره‌ی سرمایه‌اش** پدیدار می‌شود، سرمایه‌ای که با آن زمین را خریده است؛ و رانت در این شکل، کاملاً هویتش را از دست داده و به‌مثابه **بهره‌ی سرمایه** پدیدار می‌شود.

پتی پس از آن که **ارزش زمین** و **ارزش رانت سالانه** را به این شیوه تعیین می‌کند، می‌تواند رانت پول یا بهره را به‌مثابه شکل ثانوی «ارزش اضافی» تعریف کند.

«تا آن جا که به بهره مربوط است، مقدار آن باید دست کم **بالغ بر رانت زمینی باشد که با این پول وام گرفته‌شده، خریداری می‌شد؛** و در این مقدار شک و شبهه‌ای هم موجود نباشد.» (ص ۲۸)

به‌نظر می‌رسد که در این جا بهره به‌وسیله‌ی **قیمت رانت** تعیین شده باشد، در حالی که برعکس، **قیمت رانت** یا **ارزش خرید زمین** به‌وسیله‌ی بهره تعیین شده است. اما چنین استدلالی بسیار پی‌گیرانه است، زیرا رانت به‌مثابه شکل عام ارزش اضافی بازنمایی شده و بنابراین **بهره‌ی پول** باید به‌مثابه شکل ثانوی از آن مشتق و استنتاج شود.

رانت تفاضلی. در این مورد نیز نخستین مقوله نزد پتی یافت می‌شود. او رانت تفاضلی را نه از حاصل‌خیزی گوناگون زمین‌های «مختلف» با مساحت برابر، بلکه از **موقعیت گوناگون زمین‌هایی با حاصل‌خیزی برابر** و فاصله‌ی آن‌ها از بازارها استنتاج می‌کند، و این آشکارا عاملی عنصرین در «تعیین» رانت تفاضلی است. او می‌گوید:

||XXII-1351| «همان‌گونه که تقاضای بالا برای پول، نرخ پول را افزایش می‌دهد، به همین‌گونه نیز باید تقاضای بالا برای غله **قیمتش را افزایش دهد و بنابراین رانت زمینی را که در آن غله کشت و برداشت می‌شود، بالا ببرد.**»

(بنابراین در این جا مستقیماً گفته می‌شود که **قیمت** غله، رانت را تعیین می‌کند، همان‌گونه که در استدلال‌های پیشین نیز گفته شده است رانت، تعیین‌کننده‌ی **ارزش** غله نیست)،

«و نهایتاً **قیمت خود زمین**؛ مثلاً زمانی که غله تأمین‌کننده‌ی تغذیه‌ی لندن یا ارتش است و باید به نقطه‌ای در مسافت چهل مایلی منتقل شود، **غله‌ای** که در محیط یک مایلی لندن، یا در محیط چنین نزدیکی به اردوگاه‌های ارتش کشت و برداشت می‌شود، باید به نسبت خرج حمل و نقلی که فاصله‌ی ۳۹ مایلی ایجاب می‌کند، **قیمت طبیعی بالاتری داشته باشد** ... از همین‌روست که **زمین‌های درواقع هم‌ارزش** در نزدیکی مناطق پرجمعیت، که مواد غذایی‌شان از منطقه‌ای با محیطی فراختر تأمین می‌شود، به همین دلایل نه فقط **رانت بیش‌تری** از زمین‌های واقع در مناطق دورافتاده **عاید می‌کنند**، بلکه قیمت‌شان برابر با شمار بالاتری از رانت‌های سالانه است.» (ص ۲۹)

پتی هم‌چنین به دومین دلیل برای رانت تفاضلی، همانا **حاصل‌خیزی متفاوت** زمین‌ها و بنابراین **بارآوری متفاوت** کار بر زمین‌هایی با مساحت برابر، اشاره می‌کند:

«**مرغوبیت** یا **نامرغوبیت** یا ارزش زمین وابسته است به **تناسب بین سهم بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از محصول بدست‌آمده در قیاس با کار ساده‌ای که برای تولید همان محصول صرف شده است.**» (ص ۶۷)

بنابراین پتی رانت تفاضلی را **بهتر از آ. اسمیت** مستدل کرده است. |XXII-1351|

||XXII-1397| } پتی، «رساله‌ای پیرامون مالیات‌ها و عوارض»، لندن ۱۶۶۷. پی‌نوشت.

۱ - **پیرامون مقدار پول در گردش** که کشور به آن نیاز دارد، ص ۱۶، ۱۷. نگرش او نسبت به **کل تولید** را می‌توان در این جمله دید:

«اگر در منطقه‌ای ۱۰۰۰ انسان زندگی می‌کنند و ۱۰۰ نفر از آن‌ها می‌توانند غذا و لباس لازم برای همه‌ی ۱۰۰۰ نفر را تولید کنند؛ اگر ۲۰۰ نفر دیگر از آن‌ها کالاهایی به آن میزان تولید می‌کنند که کشورهای دیگر مایلند آن‌ها را در ازای کالاهای پول دریافت کنند؛ و ۴۰۰ نفر دیگر مشغول تولید زیورآلات، وسائل تفریح و تفنن و زندگی مجلل برای همگان هستند؛ اگر ۲۰۰ نفر دیگر از آن‌ها به‌عنوان مأموران دولت،

روحانیان، حقوق دانان، پزشکان، بازرگانان و فروشندگان مشغول به کارند، یعنی رویهم رفته ۹۰۰ نفر، آن گاه پرسش مربوط به «مستمدان (افراد زائد)» «طرح می شود.» (ص ۱۲)

پتی در استدلال رانت و سنجش آن در قالب پول، متوجه (مقدار) کار برابر می شود:

«به نظر من، این شالوده‌ی هم‌ترازی و سنجش ارزش‌هاست؛ با این حال اعتراف می‌کنم که در روبنا و در کاربست عملی «این اصل»، گونه‌گونی‌های بسیار و پیچیدگی‌هایی وجود دارد.» (ص ۲۵)

(د) «نسبت برابری طبیعی بین زمین و کار»

||XXII-1398| ۲ - آن چه به شدت او را به خود مشغول می‌داشت، «نسبت برابری طبیعی بین زمین و کار» است. (ص ۲۵)

«ما سکه‌های نقره و طلای‌مان را به نام‌های گوناگونی می‌نامیم، مثلاً در انگلستان با نام‌هایی مانند پوند و شیلینگ و پنس که هر سه‌تای آن‌ها می‌توانند به وسیله‌ی یکی از آن‌ها بیان و شناخته شوند. اما آن چه من می‌خواهم در این باره بگویم، این است: همه‌ی چیزها باید توسط دو وجه اشتراک طبیعی ارزش‌گذاری شوند: زمین و کار؛ یعنی، باید بگوییم که یک کشتی یا یک دست لباس، این یا آن مقدار زمین و این یا آن مقدار کار ارزش دارد، زیرا هر دوی آن‌ها، کشتی‌ها و لباس‌ها، آفریده‌های زمین و کار انسان روی زمین هستند: اگر این حرف درست باشد، آن گاه ما بسیار خرسند خواهیم بود از این که نسبت برابری طبیعی‌ای بین زمین و کار را یافته‌ایم، به گونه‌ای که می‌توانیم ارزش را به وسیله‌ی یکی از آن‌ها، یا بهتر از آن، به وسیله‌ی هر دوی آن‌ها بیان کنیم و می‌توانیم به سادگی و با اطمینان هریک از آن‌ها را به دیگری تبدیل کنیم، همان گونه که پنس را به پوند تبدیل می‌کنیم.»

از همین رو او پس از کشف بیان پولی رانت، در جستجوی «ارزش طبیعی زمین‌های آزادانه قابل فروش» است. (ص ۲۵)

او در این زمینه به تعریفی سه‌گانه قائل است که با یکدیگر مخلوط شده‌اند:

الف) مقدار ارزش، که توسط زمان کار برابر تعیین می‌شود و در آن، کار جایگاه سرچشمه‌ی ارزش را دارد.

ب) ارزش به‌مثابه شکل کار اجتماعی. از همین‌رو، پول به‌مثابه محتوای حقیقی ارزش [تلقی می‌شود]، هرچند او در جایی دیگر همه‌ی توهمات نظام پول‌پایه را دور می‌ریزد. بنابراین نزد او تعیین مفهومی [اهمیت دارد].

ج) جابجاگرفتن کار به‌مثابه سرچشمه‌ی ارزش مبادله با ارزش مصرفی، در عین حال که، مواد طبیعی (زمین) را پیش‌فرض می‌گیرد. در حقیقت او از این طریق که ارزش طبیعی زمین را به‌مثابه رانت سرمایه‌دارانه معرفی می‌کند، یعنی زمین را ماده‌ی طبیعی کار واقعی نمی‌داند، «زوجیت» کار و زمین را می‌شکند.

۳ - درباره‌ی نرخ بهره می‌گوید:

«جای دیگر درباره‌ی خودنمایی و بی‌هودگی وضع قوانین بورژوازی و مثبت، علیه قانون طبیعت» (یعنی درباره‌ی قوانینی که از سرشت تولید بورژوازی منشاء گرفته‌اند) «سخن گفته‌ام.» (همان‌جا، ص ۲۹)

۴ - درباره‌ی رانت: ارزش اضافی منتج از بارآوری بالاتر کار:

«زمانی که می‌توان با صرف کار بیش‌تری روی زمین‌های اربابی مذکور (مثلاً با زیر و رو کردن زمین بجای شخم‌زدن، کاشتن دانه‌ها بجای پاشیدن آن‌ها، دستچین محصول بجای کندن بی‌رویه‌اش، خیساندن محصول بجای استفاده‌ی بدون تدارک؛ با کودرسانی به‌وسیله‌ی نمک بجای استفاده از کاه نمناک و پوسیده) آن‌ها را بارآورتر کرد، آن‌گاه رانت نیز، به همان میزان که محصول بزرگ‌تر بر کار بیش‌تر فزونی می‌یابد، بیش‌تر و بیش‌تر بالا می‌رود.» (ص ۳۲)

(منظورش [از کار بیش‌تر] در این‌جا، قیمت یا مزد کار است.)

۵ - افزایش پول [فصل چهاردهم]

۶ - عبارتی که پیش از این نقل شد، یعنی «وقتی دوبرابر به او بدهی، فقط نصف مقدار قبل کار کرده است»، را باید این‌طور فهمید: اگر کارگر برای ۶ ساعت «کار» ارزش «معادل» ۶ ساعت را دریافت کند، به این ترتیب دوبرابر مقداری را به‌دست می‌آورد که اینک دریافت می‌کند، یعنی دوبرابر حالتی که او برای

۱۲ «ساعت کار» ارزش ۶ «ساعت کار» را می‌گیرد. به این ترتیب او فقط ۶ ساعت کار می‌کند «و این به معنای خسروانی برای جامعه است.»

پتی، «رساله‌ای پیرامون تکثیر انسان‌ها» (۱۶۸۲). تقسیم کار (ص ۳۵، ۳۶)

«کالبدشناسی سیاسی ایرلند» و «عقل یکفی بالاشاره» (Verbum Sapienti) ۱۶۷۲ (چاپ لندن ۱۶۹۱).

۱- «این موضوع مرا به مهم‌ترین تأملات پیرامون اقتصاد سیاسی می‌رساند، همانا: چگونه می‌توان بین زمین و کار چنان نسبت برابری و هم‌ترازی‌ای بوجود آورد، به‌گونه‌ای که ارزش هرچیز بتواند در هرکدام از آن‌ها بیان شود.» (ص ۶۳، ۶۴)

درواقع نیز وظیفه در این‌جا فقط عبارت از تجزیه و تحویل خود ارزش زمین به کار است.

||XXII-1399| ۲ - این متن پس از متنی نوشته شده است که پیش از این طرح شد.^۱

«غذای روزانه‌ی یک انسان بالغ، به‌طور متوسط، و نه کار روزانه‌ی او، معیار عام ارزش است و به‌نظر می‌رسد این مقدار به‌گونه‌ای منظم و ثابت با ارزش نقره‌ی خالص برابر باشد ... از این‌رو، من ارزش یک کلبه‌ی ایرلندی را، بر اساس شمار جیره غذاهای روزانه‌ی که سازنده‌ی کلبه برای ساختن آن خرج کرده است، تعریف و تعیین می‌کنم.» (ص ۶۵)

این استدلال اخیر، کاملاً فیزیوکراتی است.

«این که بعضی انسان‌ها می‌خواهند بیش‌تر از دیگران بخورند، تعیین‌کننده نیست، زیرا منظور ما از جیره‌ی روزانه‌ی مواد غذایی یک‌صدم مقداری است که صد آدم مختلف با وزن و قد متفاوت، برای زنده‌ماندن، کارکردن و تولید مثل، می‌خورند.» (ص ۶۴)

اما آن‌چه پتی این‌جا در آمار ایرلند می‌جوید، سنجه‌ی مشترک ارزش نیست، بلکه سنجه‌ی ارزش در این معناست که پول چگونه سنجه‌ی ارزش است.

^۱ منظور، نوشته‌ی پتی زیر عنوان «رساله‌ای درباره‌ی مالیات‌ها، عوارض ...» است که نخست در سال ۱۶۶۲ انتشار یافت. (ویراست MEW، [۱۰۸])

۳ - حجم پول و ثروت کشور [«عقل یکفی بالاشاره»]، ص ۱۳)

۴ - سرمایه.

«آنچه ما ثروت، سرمایه یا ذخیره‌ی کشور می‌نامیم و آنچه ثمره‌ی کار پیشین یا کار سپری‌شده است، نباید هم‌چون چیزی تلقی شود که با نیروهای هم‌اکنون مؤثر متفاوت است.»
(ص ۹)

۵ - نیروی مولد کار.

«ما می‌گوئیم که نیمی از مردم با کارایی متوسطی می‌توانند کشور پادشاهی را بسیار ثروتمند کنند ... این کارایی در چه حوزه‌ای باید به کار بسته شود؟ من به‌طور عمومی می‌گویم: به تولید لوازم معاش و مواد ضروری برای زندگی کل جمعیت کشور به‌وسیله‌ی دستانی کم‌تر؛ یا از راه کار سخت‌تر یا کاربرد وسایلی برای صرفه‌جویی در کار و تسهیل کار، و این، دقیقاً به معنای همان چیزی است که انسان‌ها به بی‌هودگی از چندهمسری انتظار دارند. زیرا، کسی که به تنهایی از عهده‌ی کار پنج نفر برمی‌آید، نتیجه‌ی کارش برابر است با این که او چهار کارگر بالغ را به دنیا آورده باشد.» (ص ۲۲) «اگر در مقایسه با نقاط دیگر، مواد غذایی به‌وسیله‌ی «کار» دستان کم‌تری فراهم آمده باشد ... ارزان‌ترین چیز غذا خواهد بود.» (ص ۲۳)

۶ - قصد انسان‌ها و هدف. (ص ۲۴)

۷ - در مورد پول، هم‌چنین نگاه کنید به «Quantulumcunque» «هرچه کم‌تر، هرچه کوچک‌تر»

{(۱۶۸۲) ||XXII-1399}

پتی، سِر دادلی نورث (Sir Dudley North)، لاک

||XXII-1397| در مقایسه‌ی نوشته‌های نورث و لاک با «Quantulumcunque»^۱ ی پتی (۱۶۸۲) و «رساله درباره‌ی مالیات‌ها و عوارض» (۱۶۶۲) می‌توان وابستگی آن‌ها را به پتی دید. (۱) درباره‌ی پائین‌آوردن نرخ بهره: (۲) افزایش و کاهش پول؛ (۳) این که نورث بهره را رانتِ پول می‌نامد و غیره. [هم‌چنین نک. به اثر پتی] «کالبدشناسی ایرلند» (۱۶۷۲).

نورث و لاک در آثارشان^۱ هم‌زمان به همین مناسبت می‌نویسند: پائین‌آوردن نرخ بهره و افزایش پول. اما با رویکره‌هایی متقابل. نزد لاک «کسری پول» مسبب سطح بالای نرخ بهره و اساساً مسبب این امر است که چیزها قیمت واقعی‌شان و درآمدهایی را که باید از آن‌ها منشاء بگیرند، متحقق نمی‌کنند. نورث، برعکس نشان می‌دهد که نه کسری پول، بلکه کسری سرمایه یا درآمد موجب وضع فوق است. نزد او، در وهله‌ی نخست مقوله‌ای معین مانند سهام یا سرمایه یا بهتر است بگوییم پول، شکلی صرف از سرمایه‌اند، مادام که این سرمایه وسیله‌ی گردش نیست. نزد سِر دادلی نورث نخستین مقوله‌ی درست بهره در تقابل تصور لاک از آن «دیده می‌شود». ||XXII-1397|

^۱ موضوع مربوط است به کتاب نورث زیر عنوان «گفتارهایی پیرامون تجارت ...» و نوشته‌ی لاک زیر عنوان «برخی ملاحظات پیرامون پی‌آمدهای پائین‌آوردن نرخ بهره و افزایش ارزش پول» است. هردو اثر در سال ۱۶۹۱ نوشته شده‌اند. (ویراست MEW، [۱۰۹])

لاک

[رویکرد نسبت به رانت و بهره از منظر نظریه‌ی بورژوازی حق طبیعی]

||XX-1291a| اگر به آموزه‌ی لاک درباره‌ی کار به‌طور اعم و آموزه‌ی او درباره‌ی **خاستگاه بهره و رانت**، یک‌جا نگاه کنیم — ارزش اضافی نزد او فقط در این شکل‌های معین پدیدار می‌شود — آن‌گاه ارزش اضافی چیزی نیست جز **کار بیگانه**، کار مازاد، که زمین و سرمایه — همانا شرایط کار — صاحبان خود را به تصرف آن قادر می‌سازند. و بنا بر نظر لاک، مالکیت بر حجم و حوزه‌ی بزرگ‌تری از شرایط کار، حجم و حوزه‌ی بزرگ‌تر از آن‌چه یک شخص به تنهایی با کار خود قادر به ارزش‌زایی و ارزش‌افزایی آن باشد، اختراعی **سیاسی** است که با شالوده‌ی مالکیت خصوصی مبتنی بر حق طبیعی ||XX-1292a| در تناقض است.

{نزد هابز نیز کار، یگانه سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت است، جز استعدادهای طبیعی که بلاواسطه و بلافاصله در وضعیتی قابل مصرف قرار دارند. خدا (طبیعت) «یا رایگان می‌بخشد یا در **ازای کار** به نوع انسانی **می‌فروشد**» («لویتان»، [ص ۲۳۲]). اما نزد هابز، «شخص» حاکم است که بنا به دلخواهش مالکیت بر زمین را تقسیم می‌کند.

بخش‌هایی از نوشته‌های او در عطف به این موضوع از این قبیل‌اند:

«هرچند زمین و همه‌ی آفریده‌های پست دیگر مشترکاً به همه‌ی انسان‌ها تعلق دارند، با این حال هر انسان در عطف به شخص خود از مالکیتی برخوردار است که هیچ‌کس جز او از چنین حقی برخوردار نیست. ما می‌توانیم بگوئیم کار یک پیکر «انسانی» و ماحصل «کار» دستان او به «خود» او تعلق دارند. همه‌ی آن‌چه او از این وضعیت به‌چنگ آورده است، یعنی با ترکیب و درآمیختن آن‌چه طبیعت آفریده و در اختیار او نهاده با کار خویش ساخته است، متعلق به اوست؛ و به این شیوه آن را به مایملک خود بدل می‌کند.» (لاک) [«**درباره‌ی دولت**»، جلد دوم، فصل پنجم، **مجموعه آثار**، ۱۷۶۸، ویراست هفتم، ص ۲۲۹).

«کارش آن را از دستان طبیعت گرفت، آن جا که دارایی مشترک بود و به یک میزان به همه‌ی فرزندانش تعلق داشت؛ و از این طریق آن را به تصرف خود درآورد.» (همان جا، ص ۲۳۰)

«همان قانون طبیعی که به این شیوه مالکیت را به ما عرضه می‌کند، همین مالکیت را محدود نیز می‌کند ... هر فرد همان مقداری را که می‌تواند برای زندگی‌اش مصرف کند، پیش از آن که دچار فنا و فساد شود، مجاز است از طریق کارش به مایملک خود مبدل سازد؛ و رای این مقدار، چیزی بیش از سهم اوست و به دیگران تعلق دارد.» (همان جا).

«اما متعلقه‌های اصلی مالکیت **ثمرات زمین** و غیره «نیستند، بلکه **خود زمین** است ... همان مقدار زمینی که کسی بتواند به کار گیرد، بکارد، بارور کند و محصولاتش را مصرف کند، مایملک اوست. او از طریق کارش، هم‌هنگام این مقدار را از دارایی مشترک جدا و مجزا می‌کند.» (همان جا، ص ۲۳۰)

«همان‌گونه که دیدیم، به انقیاد درآوردن، یا کشت زمین و حاکمیت بر آن به نحوی گسست‌ناپذیر به یکدیگر پیوسته‌اند. یکی، ادعا بر دیگری را پدید آورده است.» (ص ۲۳۱) «**طبیعت از طریق دایره و حجم کار انسان و چیزهای دلخواه در زندگی، میزان مالکیت را به درستی تعیین کرده است: کار هیچ فردی به تنهایی نمی‌تواند بر همه چیز غلبه کند یا همه چیز را به تصرف خویش درآورد؛ هم‌چنین نمی‌تواند برای ارضای لذایذ خود، چیزی بیش‌تر از جزئی کوچک مصرف کند، به طوری که برای هر فرد به تنهایی غیرممکن خواهد بود به این شیوه به حقوق دیگری دست‌اندازی کند و یا به زیان همسایه‌اش مالکیتی به دست آورد ... در روزگاران پیشین، این معیار، دارایی افراد را به سهم براستی کوچکی محدود می‌کرد، به همان میزان که فرد می‌توانست به تصرف خویش درآورد، بی‌آن که به دیگری زیانی برساند ... و این معیار امروز نیز، هر اندازه جهان «از انسان» انباشته به نظر آید، می‌تواند بی‌آن که زیانی به کسی برساند، **کماکان معتبر باشد.**» (ص ۲۳۱، ۲۳۲)**

کار به چیزها تقریباً کل ارزش‌شان را می‌دهد {**ارزش** در این جا به معنای ارزش مصرفی و کار به‌مثابه کار مشخص تلقی شده، و نه به‌مثابه مقدار کمی؛ اما سنج‌های کار برای ارزش مبادله‌ای در حقیقت مبتنی است بر این که کارگر ارزش مصرفی می‌آفریند.} باقیمانده‌ی ارزش مصرفی که قابل تجزیه و تحویل به کار نیست، موهبت طبیعت است و از این رو به‌خودی‌خود **مالکیتی است اشتراکی**. بنابراین آن چه لاک درصدد اثبات آن است، این تقابل نیست که [فرد] کماکان می‌تواند از طریق روندهای دیگری جز کار مالکیت به دست آورد، بلکه این است که به‌رغم مالکیت اشتراکی بر زمین، از طریق کار فردی می‌توان به مالکیت فردی دست یافت.

«در حقیقت کار است که گونه‌گونی ارزش چیزها را تعیین می‌کند ... از میان محصولات طبیعت که برای حیات انسان مفیدند ... نودونه درصدشان را باید کاملاً به حساب کار نوشت.» (ص ۲۳۴)

«بنابراین کار است که بزرگ‌ترین بخش ارزش زمین را تعیین می‌کند.» (ص ۲۳۵) «هرچند چیزهای طبیعت به‌گونه‌ای اشتراکی در اختیار همگان‌اند، با این‌حال انسان در مقام **ارباب خویشتن خود و دارنده‌ی شخص خود** و کردارهایش، یا کارش، پیشاپیش و به‌خودی‌خود شالوده‌ی بزرگ مالکیت است.» (ص ۲۳۵)

بنابراین یگانه حد، **سد کار شخصی** است؛ سد دیگر این است که کسی نتواند چیزها را بیش از آن که توان مصرف‌شان را دارد، انباشته کند. مورد دوم، از طریق مبادله‌ی محصولات فناپذیر در **إزای پول** (صرف‌نظر از دیگر انواع مبادله) گسترش می‌یابد:

«او می‌تواند از این چیزهای **پایدار** آن مقداری را انباشته کند که مایل است؛ عبور از مرز سدهای مالکیت قانونی‌اش» {صرف‌نظر از **حد** کار شخصی‌اش} «نه در اندازه‌ی دارایی‌اش، بلکه در فساد و فنا ی همه‌ی آن‌چه برای او فایده‌ای به همراه ندارند، نهفته است. و به این ترتیب کاربرد پول مطرح شد، به‌مثابه چیز پایداری که آدم می‌تواند آن را به کناری بگذارد و پس‌انداز کند، بی‌آن‌که دچار فساد و فنا شود، یعنی چیزی که انسان‌ها می‌توانند از راه توافق متقابل در مبادله |XX-1293a| آن را در **إزای** چیزهای واقعاً مفید، اما فنا و فسادپذیر، برای زندگی دریافت کنند.» (ص ۲۳۶)

به این‌گونه نابرابری در مالکیت‌های فردی پدیدار می‌شود، اما **سنجه‌ی کار شخصی** برجای می‌ماند.

«انسان‌ها این تقسیم اشیاء به دارایی خصوصی نابرابر را، بیرون از مرزهای جامعه و بدون توافق همگانی، فقط از این طریق ممکن کرده‌اند که به طلا و نقره ارزشی منسوب کرده‌اند و در مورد استفاده از پول توافقی ضمنی و ناگفته دارند.» (ص ۲۳۷)

این تکه را باید در این‌جا به قطعه‌ی ذیل از نوشته‌های لاک پیرامون بهره^۱ وصل کرد و فراموش نکرد که از دید او حق طبیعی، **کار شخصی** را به مرز مالکیت بدل می‌کند:

«اینک می‌خواهیم پژوهش کنیم که چگونه» (پول) «با به‌دست‌دادن درآمد سالانه‌ی معینی که ما آن را فایده یا بهره می‌نامیم، به سرشت هم‌ترازی با زمین نائل می‌شود. زیرا زمین به‌گونه‌ای طبیعی چیزی تازه

^۱ لاک، «برخی ملاحظات پیرامون پی‌آمدهای پائین‌آمدن نرخ بهره و افزایش ارزش پول». (ویراست MEW، [۱۱۰])

و مفید و برای بشریت ارزشمند تولید می‌کند؛ پول، برعکس، چیزی نازاست و هیچ چیز تولید نمی‌کند، اما بر پایه‌ی توافق، **سودی** را که **مزد کار یک فرد بود**، به جیب فرد دیگری **منتقل می‌کند**. این عمل، موجب تقسیم نابرابر پول می‌شود؛ این نابرابری همان تأثیری را بر خاک و زمین دارد که بر پول ... زیرا تقسیم نابرابر زمین (از این طریق که تو زمینی بیش‌تر از آن‌چه بتوانی یا بخواهی روی آن کار کنی «در تملک» داری و دیگری زمینی کم‌تر) اجاره‌داری برای زمین تو فراهم می‌کند؛ و همین تقسیم نابرابر پول ... برای من اجاره‌داری برای پول فراهم می‌کند: به این ترتیب پول من به‌وسیله‌ی **کوشایی و ام‌گرفته‌اش در کسب و کار**، قادر است، مبلغی بیش‌تر از شش درصد نصیب او کند، همان‌گونه که زمین تو، به‌وسیله‌ی **کار اجاره‌دار** قادر است محصول بزرگ‌تری از آن‌چه معادل با رانت اوست، تولید کند.» (ویرایش «فولیو» از اثر لاک، ۱۷۴۰، جلد دوم).^۱

ل[اک] در این‌جا از یک‌سو علاقمند به جدلی علیه مالکیت زمین است و مایل است به زمین‌دار نشان دهد که رانتش هیچ تفاوتی با نزول‌خواری ندارد. «از سوی دیگر بر آن است که» اما هردوی آن‌ها به‌واسطه‌ی تقسیم نابرابر شرایط تولید، «سودی را که مزد کار یک فرد بود، به جیب فرد دیگری منتقل می‌کنند.»

برداشت لاک از این‌رو اهمیت به‌مراتب بیش‌تری دارد، چون این برداشت در تعارض با جامعه‌ی فئودالی، بیان کلاسیک تصورات حقوقی جامعه‌ی بورژوایی بود و فلسفه‌ی او، فراتر از این، به‌مثابه شالوده‌ای است برای کل [علم] اقتصاد انگلیسی که سپس‌تر آمد، و برای همه‌ی تصورات این اقتصاد، به‌کار بسته شد.

||XX-1293a|

^۱ مارکس در این‌جا از کتاب لاک بر اساس ویراست مَسّی زیر عنوان «رساله‌ای پیرامون علل حاکم بر نرخ طبیعی بهره ...»، لندن ۱۷۵۰، ص ۱۰/۱۱، نقل می‌کند. در ویراست آثار لاک در سال ۱۷۶۸، این قطعه در جلد دوم، ص ۲۴ آمده است. (ویراست MEW، [۱۱۱])